

تالار نحس

به قلم الناز دادخواه

(نسخه ویرایش نشده)

هوا ابری و گرفته بود. پیشونیمو به پنجره کوچیک و غبار گرفته زیر شیروونی چسبونده بودم. با وجود ابرای سیاهی که داشتن اسمونو میپوشوندن مشخص بود که طوفان به زودی شروع میشه.. با آستین لباس کهنه ام خاک پنجره رو باز کردم شاید بهتر بتونم بیرونو ببینم. صدای صحبت و جروبخت رو به وضوح از پایین می شنیدم. صدای پاهایی که می دویدن رو شنیدم و صدای باز شدن در چوبی که قیژ قیژ می کرد و لولاش خراب بود.

جاستین با لبخندی پر از بدجنسی تمام به من چشم دوخت و گفت:

« میبینم کارت تمومه یتیمچه! خلاصه مامان بابا فهمیدن نگه داشتن سگ ولگردی مثل تو یه کار اشتباهه. شنیدم میخوان بفرستنت به همون اشغال دونی که ازش اومدی. بین بقیه بوگندوهای کثیف»
«گورتو گم کن جاستین!»

با چند قدم به سمتم اومد و موهای بافته شدمو بین انگشت هاش گرفت و محکم کشید و گفت:

« آشغال متعفن وقتی با من حرف میزنی مودب باش وگرنه وقتی خواب یهमे موهاتو با قیچی میبرم.»
از شدت درد اشک توی چشمام جمع شد. ولم کرد و با بیخیالی گفت:

« چرا با دست زدن بهت دستمو کثیف میکنم؟ به هر حال به زودی میری پیش هم نوع های خودت. »

دستشو به طور نمایشی با لباسش پاک کرد و درحالیکه به شکل چندش اوری می خندید از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید.

حوصله دری وری گویی هاشو نداشتم. از زمانی که خانواده گری منو به فرزند خوندگی قبول کرده بودن یعنی از همون سه سال پیش تا الان روزی نبود که جاستین با این مزخرفاتش سعی نکنه منو عصبی کنه. هربار سعی می کرد با عصبی کردن من یه دعوایی ایجاد کنه و تا میشه منو بزنه. گرچه کم نمیآوردم و همیشه تلافی می کردم ولی خب تلافی کردنای من برای خانواده گری مثل مهری مبنی بر درست بودن ادعاهای جاستین نسبت به هار و وحشی بودن من بود.

انگشت هامو در هم پیچیدم و شروع به شکستن بندهای انگشتم کردم. اینقدر این کار بهم آرامش می داد که حد نداشت. با شروع طوفان و صدای غرش ابر ها نگرانی مثل موجی توی وجودم پیچید. نمیدونم چرا خونسردی و شرارت چشم های جاستین باعث می شد حس کنم این بار حرفاش از یه تهدید تو خالی قوی تره.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از زیرشیروونی پایین اومدم و وارد راهرو اتاق خواب ها شدم. صدای جرو بحث خانم و آقای گری از اتاق خوابشون میومد. کنار اتاق وایسادم و سعی کردم گوش بدم. صدای آقای گری که اصلا تلاشی در کنترل کردن صداش نداشت خیلی واضح به گوش می رسید.

« مالی تو بیخود داری سنگ این بچه رو به سینه میزنی. اون که بچه ما نیست! »

« اگه قرار بود همینطوری ولش کنیم دیگه چرا به فرزندخوندگی قبولش کردیم؟ »

« اون موقع نمیدونستم چطور ادمیه. باید از اول به حرف جاستین گوش میدادیم. این دختر مشکل داره! »

« من تاحالا چیزی ازش ندیدم استفان! »

« چون تو دوستش داری. تو از اول دلت یه دختر بچه میخواست. وقتی نتونستی برای بار دوم باردار شی اصرار کردی که این بچه رو به فرزندخوندگی بگیریم. من از اولشم با آوردن یه غریبه تو خونه مخالف بودم. بعدشم تو الان دیگه یه دختر بچه داری! یه دختر که از خون خودته یادت رفته؟ یادت رفته وقتی خواهرت وشوهرش تو یاون تصادف وحشتناک مردن ازم خواستی نورا رو به فرزندخوندگی بگیریم؟ اون الان 5 سالشه و یه بچه شیرینه. بچه ای که میتونی خودت تربیتش کنی. اما سارا چی؟ ما اصلا نمیدونیم اون چطور بزرگ شده. اون یه بچه نیست یه دختر 16 ساله بزرگه! »

« من هنوزم دلیلی نمیبینم که بخوایم بفرستیمش بره. خودتم میدونی که جاستین اونو اذیت میکنه. »

« من تو وسایل اون دختر ماریجوانا پیدا کردم! »

« من مطمئنم مال خودش نیست. »

« تو فقط دلت میخواد رو اشتباهاتش سرپوش بذاری. »

« استفان داری یه طرفه قضاوت میکنی. چرا نمیداری با خودش حرف بزنیم. »

صدای آقای گری بلندتر شد انگار داشت فریاد میزد:

« همین که گفتم! دیگه حوصله بحث کردن رو ندارم. اون دختر باید از اینجا بره. تا آخر هفته. من از هفته ها قبل نامه برای مدرسه شبانه روزی فرستاده بودم. اونا امروز جوابمو دادن. اون دختر باید بره.»

صدای حق حق ملایم گریه خانم گری باعث شد خشم آقای گری کاهش پیدا کنه اما قرار نبود از فرستادن من منصرف بشه.

دست کوچیکی لبه لباسمو گرفت. به عقب برگشتم. با دیدن چشم های خیس از اشک نورا روی زمین خم شدم و بغلش کردم همونطو رکه به سمت اتاقش میبردمش گفتم:

« چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ »

« تو میخوای بری؟ »

« همه یه روزی میرن نورا.»

« مثل مامان بابا؟ »

اشک هاشو پاک کردم و گفتم:

« تو یه مامان بابای خوب داری. »

« تو چی؟ »

« من ندارم ولی مهم نیست. اونا مراقب تو هستن.»

« نمیخوام تو بری.»

« منم تورو خیلی دوست دارم. ولی نمیتونم اینجا بمونم. ولی قول میدم بزرگ که شدی پیام ببینمت. برات خوراکی هم میخرم.»

« قول میدی؟ »

انگشت کوچیکه اشو گرفتم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

« قول میدم.»

از اتاق نورا بیرون رفتم. جایی که قبلا اتاق من بود. البته تا قبل از اومدن نورا. وقتی اولین روز به این خونه اومدم چقدر هیجان داشتم. قرار و بد از دست اون نوانخانه بی درو پیکر راحت بشم. فکر میکردم یه خانواده با اغوش باز و گرمای زیاد منتظر وورد من هستن. ولی اولین روز چی شد؟ جاستین که 3 سال از من بزرگتر بود نصفه شب چندتا قورباغه انداخت تو تختم و وقتی جیغ زدم و موقع فرار پام گرفت به میز و یکی از گلدونای عتیقه خانم گری شکست وضعیت عوض شد. تا یک سال اونجا اتاق من بود ولی با مرگ والدین نورا، خانم گری نمیتونست یه غریبه رو به کسی که همخون خودش تر جیح بده. بنابراین به من زیرشیرونی منتقل شدم و نورا اتاق منو گرفت. گرچه همین که بهم محبت داشت، همین که هر روز غذای گرم میخوردم و مجبور نبودم اتاقای سرد و نمور یتیم خونه رو تحمل کنم واسم بهشت بود. تقریبا یا همیشه مدرسه بودم یا توی اتاقم.

وارد سالن که شدم چشمم به برگه روی میز خورد که روش یه مهر بزرگ سبز زده شده بود و اسم من روش به چشم میخورد. پاکت نامه رو باز کردم و برگه رو بیرون اوردم. برگه ثبت نام مدرسه شبانه روزی بود. مدرسه شبانه روزی اسمیت. آهی کشیدم و برگه رو سر جاش گذاشتم و بی سروصدا به اتاقم برگشتم. گوشیمو برداشتم و مشغول سرچ کردن اسم مدرسه شدم. حداقل باید می دیدم قراره کجا برم. عکسای مدرسه رو که دیدم مو به تنم سیخ شد. یعنی واقعا یه مدرسه بهتر نبود؟ عکسای توی روزش خوب بود ولی عکسایی که تو شب ازش گرفته بودن به قدری ترسناک بود که حس می کردم حتی یه شب هم نمیتونم اونجا بمونم. سعی کردم بغضمو قورت بدم. به تصویر خودم توی آینه مقابل خیره شدم و گفتم:

« بازم قراره آواره بشی. بعد دبیرستان چی؟ بعدش باید کجا بریم؟ قطعا اینجا دیگه جایی واسه موندنمون نیست. یا باید بورسیه یه دانشگاه رو بگیریم یا اینکه آواره بشیم. »

از بچگی وقتی خیلی ناراحت بودم چون هیچوقت کسی نبود که بتونم باهاش حرف بزنم، توی یتیم خونه میرفتم یه کنج اتاق و با خودم حرف میزد. ضمیر ذهنمو یه شخص جدا از خودم در نظر می گرفتم و باهاش صحبت می کردم. بدون اینکه پلک بزنم قطره اشکی از چشمم پایین چکید.

هوا دیگه تاریک شده بود، صدای وزش باد به همراه سوز سردی از گوشه کنار پنجره به داخل میومد، چند تقه به در خورد.

خانم گری داخل شد و با لحن مهربونی گفت:

« نمای پایین؟ برای شام منتظر تیم.»

« میشه نیام؟»

« استفان میخواد باهات حرف بزنه.»

« خودم همه چیزو میدونم.»

چهره اش غمگین شد. درو بست و اومد روی زمین کنارم نشست. تصویرشو توی شیشه پنجره میدیدم. دستشو روی بازوم گذاشت.

« از کجا فهمیدی؟»

با لحنی گناهکارانه گفتم:

« شنیدم.»

آهی کشید و گفت:

« حق میدم بهت. بلاخره پای سرنوشت و آینده تو وسطه. تو اولین کسی هستی که حق داری در موردش بدونی.»

« میشه تنها باشم؟»

« مگان باور کن من دوست دارم تو پیشمون بمونی. ولی دست من نیست، نمیتونم استفانو راضی کنم. نگران نباش مدرسه خوبیه تعطیلات هم میتونی برگردی خونه.»
نگاهی به اتاقک مخروبه زیرشیرونی کردم وب ا پوز خند گفتم:

« اینجا هیچوقت خونه من نبود.»

متوجه منظورم شد سرشو پایین انداخت و گفت:

« میدونم در موردمون چه فکری میکنی و متاسفم. شرایط نباید اینطوری می شد. من اینو برنامه ریزی نکرده بودم. شاید اگه دیرتر به سرپرستی می گرفتیمت یا زودتر میفهمیدم برای نورا قراره چه اتفاقی بیوفته.»

حرفشو خورد. بی تفاوت حرفشو ادامه دادم:

«اون موقع مجبور نبودین یه سرباری مثل منو، یه غریبه رو بیارین توی خونتون.»

سعی کردم در برابر اشکی که به چشمم فشار می‌آورد مقاومت کنم.

دستش توی موهام خزید و مشغول نوازش موهام شد. حس بدی بهم دست داد، از ترحم بیزار بودم. خودمو عقب کشیدم که گفت:

«لطفا بیا پایین. سر میز شام منتظر تم.»

درو که بست سرمو به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم صورتم خیس بشه.

با اینکه دلم نمیخواست برم ولی میدونستم حاضر نشدن سر میز شام برابر بود با تنبیه.

صورتم رو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. تو آینه به تصویر رنگ و رو پرسده خودم خیره شدم و لباس های کهنه ام رو مرتب کردم. بی سروصدا با سلام زیر لب گوشه ای نشستم و بی اشتها به کاسه سوپی که واسم پر می شد چشم دوختم. تکه نونی برداشتم و با بی اشتهایی مشغول بازی کردن با غذام شدم. آقای گری قاشق شو کنار گذاشت و دستاشو تو هم حلقه کرد و با جدیت به من خیره شد و گفت:

" میدونم گوش وایسادی و همه حرفامونو شنیدی."

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم.

" وقتی باهات خوف میزنم منو نگاه کن."

سرمو بلند کردم و تو چشم هاش خیره شدم.

" اون مدرسه یکی از بهترین شبانه روزی هاییه که من میشناسم. معلمای عالی و فضای خوب و مناسب برای تربیت دختری مثل تو."

اخم هام درهم رفتن و گفتم:

" مگه من چمه؟"

" گستاخی و من از دختری حاضر جواب متنفرم."

لبمو گزیدم تا جلوی حرف تند و تیزی که به زبونم اومده بود رو بگیرم.

"دیگه جای تو توی این خونه نیست از اولشم اشتباه بود تو هیچ سنخیتی با خانواده ما نداری جز دردسرا!"

دسته قاشق رو چنان بین انگشت هام فشار میدادم که نزدیک بود از وسط نصف بشه. ناخن تام به کف دستم فرو میرفت و زخمی ایجاد میکرد.

خانم گری درحالی که بغض کرده بود زمزمه کرد:

"استفان نیاز به این همه خشونت نیست."

"تو دخالت نکن. طرف حساب من این دختره!"

لب زدم:

"کی باید برم؟"

"اول هفته. مسافتش دوره و باید با قطار بری."

مکت کردم و سعی کردم روی خودم تسلط پیدا کنم. میدونستم هیچ چیزی نمیتونه نظرشونو تغییر بده برای نمین جدال بی فایده بود نمیخواستم سربار کسی باشم. همه توانمو جمع کردم تا صدام صاف بنظر بیاد.

"تعطیلات کریسمس و تابستون چی؟ کجا باید برم؟"

برای چند لحظه بنظر رسید هردو گیج شدن و نمیدونستن چی باید جواب بدن.

خانم گری رو به شوهرش کرد و گفت:

"سه ماه در سال چیزی نیست که نشه تحمل کرد استفان. به این دختر بچه یه شانس بدن تا خودشو بهمون نشون بده. قطعا در طی این سه سال اون چیزای زیادی یاد میگیره."

بنظر می رسید که اقای گری فکر دیگه ای به ذهنش نمیرسه. اون نمیتونست همینطوری منو از خونه بیرون کنه به هر حال من حق و حقوقی داشتم و مددکار اجتماعی که هر ماه بهم سر میزد میتونست براشون دردسر ساز بشه.

صندلیمو عقب دادمو از جام بلند شدم و گفتم:

"اگه این شمارو راضی میکنه من مشکلی ندارم. تحمل کردن مدرسه شبانه روزی سخت تر از ۱۵ سال زندگی توی نوانخانه نیست. به خاطر شام ممنونم خانم گری"

درحالیکه میتونستم تمام نگاه هایی که بهم خیره بود رو حس کنم خودمو به اتاق زیر شیروونی رسوندم نگاهی به سراسر اتاق خاک گرفته و کوچیک انداختم. وسایل زیادی برای جمع کردن نداشتم. چند دست لباس که اون اوایل واسم خویده بودن...کنار کمد نشستم و دستمو رو لباسا کشیدم. ناخوداگاه با یادآوری خاطرات اون روز لبخند رو لبام نشست.

ذهنم پر کشید به روزی که از نوانخانه منو آوردن به این خونه. چقدر ذوق و شوق داشتم وقتی فرداش خانم گری من و سوار ماشین کرد و برد مرکز خرید و گفت هرچی دوست دارم بخرم. تا به حال یه مرکز خرید رو از نزدیک ندیده بودم! لباسای رنگارنگ و مدلای قشنگی که توی نوانخانه هر دختری ارزوش بود خودشو با اونا تصور کنه. کفش های شیک و خوشرنگی که برام خرید و این چند دست لباس که انگار همه گنجینه من بودن. چندتا کتاب داستان و یه موبایل!

به موبایل عزیزم با قاب صورتی ستاره دارش خیره شدم و لبخندم عمیق تر شد. صندوقچه کوچیکمو از زیر تخت بیرون کشیدم و بازش کردم. یادگاری ها و تمام چیزایی که برام حکم یه گنج رو داشت اون داخل بود. نامه ای بی اسم و رسم که از مادرم به جا مونده بود موقعی که منو پیدا کردن تو لباسام بود. چندتا تیله رنگی، یه آینه شکسته، یه عروسک کوچیک چوبی اندازه انگشت کوچیکه دستم و یه تعداد کارت شانس، چندتا گل خشک شده و چیزای دیگه.

همه وسایلمو تا کردم و توی ساک کوچیکی گذاشتم که واسم خریده بودن. شاید چیز زیادی نداشتم ولی وسایلم هرچند ساده اما پر از خاطره بود.

رو تختم دراز کشیدم و به سقف چوبی بالای سرم خیره شدم. شاید دو سه روز دیگه این منظره واسم تغییر میکرد. نمیتونستم بگم اضطراب ندارم، حتی فکر ورود به جایی که هیچکسو نمیشناسم هم برای منی که سخت میتونستم با سایرین ارتباط برقرار کنم سخت بود.

دستم رو گردنبندم کشیدم و اویزشو بین انگشت هام فشردم. دومین و آخرین یادگاری از مادری که هیچوقت نتونستم بشناسمش. هر وقت استرس داشتم این کار بهم آرامش میداد. گاهی اوقات وقتی

میخواستیدم و چمام گرم خواب می شد صدای لالایی ملایمی تو ذهنم طنین مینداخت، همیشه به خودم دلداری میدادم که این صدا شاید تنها صدای باقی مونده از مادرم باشه هرچی که بود باعث می شد ترس ها از وجودم برن و بتونم راحت بخوابم.

سرمو رو بالش فشردم و سعی کردم به آینده فکر نکنم. اهی کشیدم و سرمو زیر پتو فرو بردم و برای خودم اون لالایی رو زمزمه کردم.

ساعت نزدیک 10 صبح بود و من هنوز از زیر پتو بیرون نیومده بودم. صدای تقه ای که به در خورد رو شنیدمو بیشتر خودمو زیر پتو مچاله کردم. در با صدای جیرجیری باز شد. خانم گری در حالیکه سینی از صبحانه رو در دست داشت وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست. پتو رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

« پاشو صبحونه واست اوردم.»

« میل ندارم.»

« مگان خواهش میکنم!»

آهی کشیدم و تسلیم شدم. به پشتی تخت تکیه دادم و سینی رو روی پام گذاشت.

« ازت میخوام بیای تا با هم بریم خرید.»

با چشم های درخشان بهش خیره موندم و پرسیدم:

« چه خریدی؟»

« به زودی باید بری مدرسه و مطمئنم به لباس فرم و خیلی وسایل دیگه نیاز پیدا میکنی. تو که فکر نمیکنی با همین یه ذره لباس و بدون هیچ چیزی میفرستیم اونجا؟»

شونه ای بالا دادمو بی تفاوت گفتم:

« من نیاز به چیزی ندارم.»

« خب اینو دیگه بسپار به من. صبحونتو خوردی آماده شو که بریم.»

قدرت مخالفت نداشتم. توی نوانخانه یاد گرفته بودیم باید هرچی بهمون می گفتن رو قبول کنیم. لباس هامو عوض کردم و موهامو شونه زدم. به سمت ماشین که می رفتم جاستین رو دیدم که بهم با چشم و ابرو اشاره می کرد که دخلمو میاره.

به مرکز خرید بزرگی که نزدیک خونه بود رسیدیم و خانم گری ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. لیستی رو از کیفش بیرون آورد و گفت:

«اونجا مدرسه بزرگیه و تو باید 9 ماه از سال رو اونجا بگذرونی قطعاً به یه سری چیزا نیاز پیدا میکنی.»
در سکوت به دنبالش حرکت کردم.

دو جفت کفش برام انتخاب کرد، یک کوله پشتی یک کیف زیبا، یک کیف پول. به مغازه بعدی که رفتیم پر از لوازم تحریر بود. خانم گری بهم نگاهی انداخت و گفت:
«هرچی دلت میخواد انتخاب کن. زود باش.»

برای اولین بار بود که بهم اجازه میدادن خودم چیزی رو انتخاب کنم. نمیتونستم دروغ بگم که هیجان زده نبودم. مقابل ردیف دفترهای رنگارنگ ایستادم. چقدر انتخاب سخت بود. 4 دفتر انتخاب کردم با یه ست کامل از خودکارهای رنگی، پاک کن و مداد و چیزای دیگه حتی جامدادی که وقتی تکونش میدادم یه قسمتاییش روشن می شد و توی تاریکی می درخشید. چشمم به اویز عروسکی فرشته ماندی افتاد. بی اراده مقابلش ایستادم و بهش خیره شدم. اونقدر زیبا و خواستنی بود که برای چند لحظه باعث شد نتونم از جام تکون بخورم. خانم گری که نزدیکم ایستاده بود و بنظر می رسید عجله داره گفت:

«بدو باید بریم چند دست لباسم بگیریم.»

به زحمت چشم از اویز فرشته گرفتم و از مغازه خارج شدم.

در فروشگاه بعدی چند دست لباس گرم در مغازه بعد و یه بارونی و یه کاپشن قرمز رنگ برای زمستون برام انتخاب کرد و چند دست پلیور و بافتنی خوش رنگ و خوش دوخت. انگار می خواست با این حجم از خرید وجدان خودشو از کاری که داشتن باهام می کردن راحت کنه. به همه وسایلی که بسته بندی شده بودن نگاهی انداختم، یه روزی آرزوی اینارو داشتم اما الان.... الان چیزی جز یه خونه و یه خانواده نمی خواستم!

دوباره سوار ماشین شدیم، خانم گری خرید هارو تو صندوق عقب جا داد.

« میریم خونه؟ »

« نه هنوز یه جای دیگه مونده که باید بریم. شایدم دوجا. »

« کجا؟ یه ادرس کتابفروشی برای کتاب های درسی امسال و یه آدرس هم برای خرید لباس فرم مدرسه. »

اون طرف شهر جلوی مغازه ای ایستاد و گفت:

« ادرس اینجارو برای تهیه لباس فرم مدرسه دادن بریم داخل. »

داخل که شدیم مغازه خاک گرفته و کهنه ای بود که بنظر می رسید سالی یکی دو نفر بیشتر مشتری نداشته باشه. با باز شدن در صدای زنگ توی مغازه پیچید. از پشت پیشخان زنی مسن با موهای خاکستری و چهره ای پر از کک و مک ظاهر شد و گفت:

« خوش اومدین. خوش اومدین. »

همونطور که جلو میومد با نگاهش براندازم کرد و گفت:

« از شاگردای مدرسه شبانه روزی اسمیت هستی درسته؟ اومدی لباس فرم بخری؟ »

خانم گری با وقار لبخند زد و گفت:

« بله دخترم نیاز به لباس فرم داره. »

زن جلو اومد و گفت:

« مادام تیلدا هستم. الان یه لباس فرم مناسب واست میارم. »

دورم چرخ میزد و گفت:

« ریزه میزه ای لباس اندازت سخت پیدا میشه همینجا باش برم ببینم چی پیدا میکنم. »

در بین راهرو تاریک انتهای اتاق غییش زد. حس ناخوشایندی داشتم. چشمم به گربه نارنجی و رنجوری افتاد که گوشه مغازه روی صندلی نشسته و دمشو پیچ و تاب می داد و با چشم های درشتش به من زل زده بود.

از گربه ها متنفر بودم!

یک ربع گذشت و خبری از مادام تیلدا نشد.

خانم گری نگاهی به ساعتش انداخت. زمزمه کردم:

« حتما نداره. بهتر نیست بریم؟ »

خانم گری گفت:

« ناچاریم بمونیم وگرنه بدون لباس فرم چطور میخوای بری مدرسه؟ »

از ته دل آرزو کردم کاش لباس نداشته باشه و من مجبور به رفتن به مدرسه نشم اما هنوز آرزوم تموم نشده بود که سروکله مادام تیلدا پیدا شد که لخ لخ کنان و با خوشحالی به سمتمون میومد. در حالیکه هن هن می کرد گفت:

« مجبور شدم همه پله هارو برم بالا و تو انبارو بگردم. چه شانسی! از سایز کوچیک همین یدونه رو داشتیم. »

نگاهشو به من دوخت و گفت:

« سال اولی هستی درسته؟ »

« درسته. »

« اوه »

نمیدونم درست دیدم یا واقعا برقی از نگرانی در چشم هاش دیده می شد. خانم گری پول لباس رو پرداخت کرد و دستشو پشتش گذاشت و منو به سمت در خروجی هدایت کرد. قبل از خارج شدن برگشتم و نگاه دوباره ای به مادام تیلدا انداختم که سر گربه اش رو نوازش می کرد و هنوز به من خیره مونده بود.

برای خرید کتاب ها دیگه از ماشین پیاده نشدم. خانم گری خودش رفت و چند دقیقه بعد با دست هایی پر از کتاب برگشت. وقتی به خونه رسیدیم تعداد کیسه های خرید به قدری زیاد بود که تنهایی نمیتونستیم ببریمشون داخل. چند بار فاصله بین ماشین تا اتاقم طی کردم که بتونم همه وسایلو ببرم. نگاه شرورانه جاستین تمام مدت با پوزخندی که بر لب داشت به من خیره بود. از ترس اینکه وقتی نیستن بلایی سر وسایلم بیاره در اتاق رو هربار قفل می کردم و دوباره تا ماشین می رفتم و بقیه وسایل رو می آوردم. وقتی خلاصه جابه جا کردن وسایل تموم شد خسته روی تخت نشستم و به کیسه های رنگارنگ خرید خیره شدم. تا به حال توی عمرم اینقدر وسیله نداشتم اما عجیب بود که ذوق و شوقی هم برای اجناس خوش رنگ داخل کیسه ها نشون نمی دادم. شاید دل مرده تر از اونی بودم که برای چنین چیزایی خوشحال بشم. وقتی میدونستم قراره از تخت و خونه گرمی که داشتم دل بکنم و برم جایی که معلوم نبود بچه هاش چطور قراره باهام برخورد کنن ته دلم خالی می شد.

خانم گری چمدونی بزرگتر از اونی که داشتمو به اتاقم آورد و گفت:

«اون خیلی واسه وسایلت کوچیکه. از این استفاده کن.»

بدون اینکه نگاهمو از زمین بردارم زمزمه کردم:

«کی باید برم؟»

میتونستم رنگ باختن چهره اش رو احساس کنم. میدونستم چقدر عذاب وجدان داره و با دیدن حال من چقدر حالش بدتر می شه اما نمیتونستم نقش بازی کنم.

«اول هفته آینده.»

زمزمه کردم:

«سه روز دیگه.»

چیزی نگفت. میتونستم بغضی که در گلو داشت رو احساس کنم. اون همیشه عاشق یه دختر بچه بود و از ته دل دوست داشت دختر داشته باشه وقتی من به این خونه اومدم به شدت خوشحال بود واسش مهم نبود که من سنم زیاده تر از بچه های کوچیکه. اون اولین کسی بود که منو دوست داشت. با اومدن نورا این عدد به دونفر رسید.

در اتاق با صدای آهسته ای بسته شد. پیشونیمو به پنجره تکیه دادم و به سنگفرش ها خیره شدم.

من نمیتونستم زیاد احساساتمو بروز بدم، یعنی اصلا بلد نبودم. همیشه وقتی یکی ازم تعریف می کرد یا ازم سوالی می پرسید دستپاچه می شدم و نمیدونستم باید چطور برخورد کنم یا چه سوالی بپرسم. یاد روزی افتادم که خانم گیبز همسایه رو به رویی ازم سوالی در مورد اینکه از کجا اومدم پرسیده بود و من اونقدر هول و دستپاچه شده بودم که سکندری خوردم و افتادم.

آهی کشیدم و از پنجره دل کندم. کنار چمدون نشستم و مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم. بین کیسه های خرید چشمم به چیزی افتاد که تو یه کاغذ کادویی پیچیده شده بود. مطمئن بودم چنین چیزی جزو وسایل خریدم نبوده. با احتیاط برای اینکه کاغذ کادویی خوشرنگ خراب نشه چسب های دورشو باز کردم. از بین کاغذ آویز عروسکی فرشته مانندی بین انگشت هام سر خورد. چند لحظه بدون اینکه بتونم کوچکترین حرکتی کنم یا حتی نفس بکشم بهش زل زدم. انگشت هامو روی صورت لطیف فرشته کشیدم. همونی بود که توی فروشگاه توجهمو جلب کرده بود اما...

بغض راه گلومو بست. عروسک رو بین انگشت هام فشردم و لب هامو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه. اونقدر کمبود محبت داشتم که این محبت پنهانی همه احساساتمو بهم بریزه. اشکامو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. کاغذ کادو رو تا کردم که متوجه شدم چیز دیگه ای هم داخلشه. انگشت هامو داخلش فرو بردم و چیز سفت و سردی رو حس کردم. گیره سر قرمز خوشرنگی از کاغذ کادو بیرون افتاد. با لبخند برش داشتم و بهش خیره شدم. جوری هردوتا رو محکم تو دست گرفته بودم که انگار داشتم از ارزشمندترین گنجینه زندگیم محافظت می کردم.

نگرانی به سراغم اومد. اگه جاستین پیداشون می کرد قطعاً نمیداشت سالم بمونن. مطمئناً منم نمیتونستم از خانم گری بخوام یکی دیگه واسم بخره. از جا بلند شدم و به سمت چمدون رفتم. چاقوی جیبی کوچیکی که بین وسیله های قدیمیم پنهان کرده بودم رو بیرون اوردم و گوشه پنهانی از چمدونم رو باز کردم. هردوتارو مثل یه گنجینه توی قسمت بریده شده چمدون پنهان کردم و بقیه وسایل اعم از لباس ها و کتاب هامو روش چیدم. چمدون سنگین و پر شد به طوری که خودم به تنهایی قادر به حرکت دادنش نبودم.

از همین حالا غم گرفته بود که چطور باید تا مدرسه اسمیت چمدون رو باخودم حمل می کردم. حتی نمیدونستم تا اونجا چطور باید برم؟

سر سفره شام نمیدونستم چطور باید از خانم گری تشکر کنم. حتی نمیدونستم از چه کلماتی باید استفاده کنم. همه سر میز مشغول حرف زدن بودند و من اسکت غذا میخوردم مثل همیشه. نورا دست کوچیکشو رو دستم گذاشت و گفت:

« قصه... قصه... »

بغلش کردم و همونطور که روی پام مینشوندم گفتم:

« الان نه! موقع خواب واست قصه میگم. »

« الان... الان... »

متوجه نگاه موشکافانه خانم و آقای گری روی خودم شدم.

بوسه ای روی پیشونی نورا نشوندم و گفتم:

« بهت قول میدم امشب دوتا قصه بگم قبوله؟ »

با چشم های درشتش به من خیره موند. انگار داشت محاسبه می کرد که این معامله به نفعش هست یا نه. کمی بعد لبخند پت و پهنی زد و گفت:

« قبوله. »

انگشتمو به انگشتش زدم و گفتم:

« قبوله. »

نورا از روی پاهام پایین پرید و به سرعت دور شد. برای جمع کردن میز شام به خانم گری کمک کردم. همیشه اولین نفر بودم که از سفره بلند می شدم و زودتر از همه خودمو به اتاقم میرسوندم تا مجبور نباشم با کسی حرف بزنم. ولی الان وضعیت فرق داشت. میخواستم روزهای آخر حضورم حداقل خاطره خوبی از خودم باقی بذارم.

ظرف سالاد رو توی سینک اشپزخونه گذاشتم و به خانم گری چشم دوختم که غذاهای زیاد اومده رو توی یخچال جا می داد. کمی این پا و اون پا کردم. نمیدونستم با چه جمله ای شروع کنم یا اصلا چی

باید بگم. چند بار لب هامو با زبون خیس کردم و دهن باز کردم تا حرف بزnm ولی انگار از توانم خارج بود و دهانم دوباره بسته میشد.

خانم گری متوجه تعلل من شد و گفت:

« کاری داری مگان »

دست هامو در هم گره کردم و با ناخون هام ور رفتم.

« میخواستم...میخواستم بگم...»

چشم هاش مشتاقانه به من خیره بودن.

« چی میخواستی بگی؟ »

سرمو بالا گرفتم و سعی کردم موقع حرف زدن نگاهم خیره به چشم هاش باشه.

« به خاطر اون هدیه ممنونم. »

همین یک جمله کوتاه مثل جون کندن بود! کی قرار بود یاد بگیرم بدون زجر کش شدن حرف بزnm؟

ناباورانه لبخند زد انگار از من توقع تشکر رو نداشت.

حالا نوبت سخت ترین مرحله بود. بارها امروز بهش فکر کرده بودم و توی ذهنم خودمو براش آماده کرده بودم اما الان انگار پاهام مثل چوب خشک شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و کف دست های خیس رو با لباسم پاک کردم. دو سه قدم جلو رفتم و قبل از اینکه منصرف بشم خودمو تو آغوش خانم گری انداختم.

برای چند لحظه سر جا خشکش زد و بعد دست هاش با ملایمت دورم حلقه شدن و منو به آغوش کشید. آغوشش حس مادرانه ای داشت که هیچوقت تجربه نکرده بودم. حسی اونقدر خوب که دلم نمیخواست تموم بشه.

دستامو پایین انداختم و ازش فاصل گرفتم قبل از اینکه حرفی بزنه به سمت پله ها دویدم و خودمو توی اتاقم حبس کردم. این همه ابراز احساسات برای من زیاد از حد بود. درواقع خیلی خیلی زیاد بود!

آن شب یکی از شب هایی بود که راحت و آسوده خوابیدم. بدون دغدغه با فکر و خیال های خوب. شاید یکی از معدود شب هایی بود که دلم می خواست این خوشحالی ته دلم بمونه. میدونستم که به زودی عمر خوشحالیم به پایان می رسه ولی به هر حال برای یه یتیم یک شب هم یک شب بود.

چه شب های زیادی که به خاطر یدونه بیسکویت تو یتیم خونه کتک نخورده بودیم یا توی سرما به خاطر کم بودن لباس و امکانات مجبور می شدیم کنار هم بخوابیم تا از سرما یخ نزنیم. هیچوقت نمیتونستیم اونقدری غذا بخوریم که سیر بشیم، غذا در حدی بود که فقط یکم گرسنگیمونو از بین ببره. از خوراکی هایی مثل بستنی و شکلات و چیزای خوب دیگه محروم بودیم. چی می شد جنشی به پا شه یا کسی برای بازدید بیاد و بهمون لباس نو یا خوراکی های خوب بدن. ما به این مدل زندگی سخت عادت کرده بودیم. عادت کرده بودیم که اگه از تاریکی بترسیم آغوش گرم و مادرانه ای نیست که به سراغمون بیاد، اگه تب کنیم و بیوفتیم کسی نیست که سمتون بدوه و ازمون با محبت مراقبت کنه، یادگرفتیم تو هیچکدوم از شرایط سخت مثل بچه های دیگه کسی رو نداریم که ازمون حمایت کنه. درون همه ما یه کمبود وجود داشت، جای خالی محبت و عشقی که با هیچ چیزی پر نمی شد.

یه سری از بچه ها توی یتیم خونه اونقدر خوش شانس بودن که تو سن پایین خانواده ای میومد و با خودشون میبردش و اونوقت میتونست امیدوار باشه زندگی خوبی داشته باشه. واسه ماهایی که بزرگ می شدیم امید زیادی نبود.

صبح با صدای لگدی که به در خورد از جا پریدم. جاستین با نگاه شرورانه اش دستشو به چارچوب در گرفت و گفت:

« نونوارت کردن که بفرستنت یه یتیم خونه دیگه؟ موجود بدبخت چندش.»

در حالیکه چشم هامو میمالیدم موهامو از صورتم کنار زدم و گفتم:

« گمشو بیرون جاستین!»

بدون اینکه به حرفم توجه کنه جلو اومد و کنار چمدونم ایستاد. قلبم تو سینه ریخت. میدونستم تا خراب کاری نکنه دست بردار نیست.

« دست به وسایلم بزنی خانم گری رو صدا می کنم.»

« داره تو حیاط با همسایه صحبت میکنه پس تلاشتو بکن.»

لگدی به چمدونم زد که درش باز شد و لباسام بیرون ریخت. از جا نیمخیز شدم و گفتم:

« دست به وسایلم زن! »

« مثلاً دست بزنم میخوای چیکار کنی؟ جیغ بزنی؟ »

یکی از لباس های کامواییمو بیرون آورد و گفت :

« چه اشغالایی! بدرد زمین پاک کردن میخوره. »

انداختش زمین و با پا لگدش کرد. عصبی شده بودم. میدونستم نباید کاری کنم ولی دلم میخواست با همه وجودم بزنمش.

« جاستین دارم بهت اخطار می کنم. »

کتاب محبوبم بابا لنگ دراز رو از چمدون بیرون کشید و گفت:

« چه کتابی! چقدرم بهت میخوره جودی ابوت باشی! یه یتیم بدبخت. »

زد زیر خنده و گفت:

« نه نه به تو میاد بیشتر کوزت باشی. »

کتاب رو از جلد اویزون کرد و گفت:

« کتاب مورد علاقه نه؟ ولی انگار جلدش داره پاره می شه. »

دستمو زیر بالشم بردم و چاقوی کوچیک جیبیمو لمس کردم. زمانی که قرار بود منو به فرزند خوندگی بدن سرپرستمون با پول کمی منو با یه همراه روانه بازار کرد تا یه لباس درست برای خودم بگیرم. اون روز یکم از پول رو بدون اینکه کسی بفهمه برای خرید چاقوی جیبی داده بودم. نمیدونستم زندگی کردن به تنهایی تو دنیای بیرون چطوره و ترجیح میدادم چیزی برای محافظت از خودم داشته باشم.

انگشت هامو دور چاقو سفت کردم، می دونستم حتی اگه تهدیدش کنم و رنگ چاقو رو ببینه همین امروز منو از خونه پرت می کنن بیرون اما اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست یه بار واسه همیشه یه درس درست حسابی به جاستین بدم.

« میدونی که من چیزی واسه از دست دادن ندارم. بهتره دختری رو که قراره دو روز دیگه خونه زندگیشو از دست بده رو تهدید نکنی. »

دو طرف کتاب رو گرفت، میدونستم کافیه دستشو تکون بده تا برگه های کتاب پاره بشه. اومدم چاقو رو بیرون بیارم که صدایی متوقفم کرد.

« جاستین؟ داری چیکار می کنی؟ »

خانم گری بین چارچوب در ایستاده و با چنان عصبانیتی به جاستین خیره شده بود که تا به حال ندیده بودم. دستمو سریع از زیر بالش بیرون کشیدم و مظلومانه و با غصه نگاهمو به خانم گری دوختم و سعی کردم حالت گریه کردن به خودم بگیرم. حداقل تو مظلوم نمایی مهارت کامل داشتی!

خانم گری نگاهی به چشم های پر از اشکم کرد و گفت:

« همین الان بیا بیرون! میدونستم این تویی که مگان رو اذیت می کنی! »

جاستین فریاد زد:

« ماما اصلاً اینطور نیست. »

« ساکت بیا بیرون! یک ماه تنبیه! هم موبایل هم لپ تاپ هم دستگاه بازیت حقم نداری با دوستات از خونه بیرون بری. فهمیدی چی گفتم؟ »

« ولی ماما... »

« تا تبدیلیش نکردم به دوماه برو تو اتاق! »

جاستین کتابمو پرت کرد رو زمین و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. خانم گری نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. کتابم رو از زمین برداشت و برگه های تاخورده اش رو صاف کرد. کنارم ایستاد و کتاب رو کنارم گذاشت.

« میدونم جاستین خیلی پسر ازاردهنده ایه. من پسرمو خوب میشناسم. حالا که فکر میکنم میبینم رفتن تو برای خودت بهتره. تو نمیتونی اینجا دووم بیاری. اینجا خیلی اذیت می کنی. »

رو زمین زانو زد و لباس های بیرون ریخته از چمدونمو دوباره تا کرد و داخلش گذاشت و گفت:

« امیدوارم بتونی توی مدرسه دوستای خوبی پیدا کنی و بتونی ادم موفقی بشی. قول بده یه آدم موفق می شی و خوب درس میخونی.»

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

« قول میدم.»

تمام وسایل ارتباطی جاستین حتی دستگاه بازییش توسط خانم گری ازش گرفته شدن. اونقدر پکر و عصبانی بود که اگه میتونست یه دل سیر کتکم میزد. اونقدر خوشحال بودم که انگار دنیا رو بهم دادن. حداقل قبل از رفتن گرفته شدن حال جاستین رو دیده بودم و این به کثیف شدن پولیور عزیزم می ارزید.

نگاهی به جلد کتاب بابا لنگ درازم انداختم که گوشه ای ازش پاره شده بود. دستمو رو قسمت پارگیش کشیدم. یاد روزی افتادم که این کتاب رو بهم هدیه داده بودن. تازه به مدرسه رفته بودم و سعی داشتم برای اینکه به خاطر یتیم بودن مسخره نشم خوب درس بخونم تا شاید بتونم دوست پیدا کنم. درسته که نتونستم دوستی پیدا کنم ولی یکی از معلم ها به خاطر نمرات بالایی که داشتم این کتاب رو بهم کادو داده بود. از اون روز که شروع به خوندنش کردم حس کردم دارم داستان کسی رو میخونم که زندگی شبیه به من داره.

رویاهام شکل های تازه ای گرفتن و امید پیدا کردم به اینکه یه روز یکی مثل بابالنگ دراز جودی ابود یا ژان والژان کزت میاد و منو نجات میده اما...

آهی کشید و کتاب رو تو چمدون گذاشتم و زپیشو محکم بستم. از مرگ آرزوهای بچگیم چند سالی گذشته بود. دیگه اونقدر بچه نبودم که به چنین داستان هایی دلخوش کنم. واقعیات تلخ زندگی زود بزرگم کرده بود...

اون چند روز مثل برق و باد گذشت، دیگه نه جاستین به کار من کاری داشت نه دیگه کسی مزاحمم می شد. بهم اجازه داده بودن که تعطیلات تابستون و عید رو به خونه برگردم و همین باعث می شد ته دلم گرم بشه که هنوز جایی کسی ممکنه منتظرم بمونه. لباس ساده ای پوشیدمو مقابل آینه به خودم خیره شدم. موهای لخت مشکیم بی حالت دورم پراکنده شده بودن. چشم های سبزم با پوست بیش از حد سفیدی که داشتم باعث می شد چهره ام بی روح بنظر برسه. نمیدونستم برای رفتن به مدرسه

جدید باید چطور لباس بپوشم. بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و حس می کردم هرچی میپوشم مناسب نیست. از طرفی نمیخواستم همین روز اول یونیفرم به تن کنم.

خانم گری چند تقه به در اتاق زد و گفت:

« میتونم بیام تو؟ »

« بله. »

وقتی سرگردونی منو دید لبخندی زد و گفت:

« اضطراب داری؟ »

سرمو به نشونه آره تکون دادم و دست های یخ زدمو به هم مالیدم. نگاهی به لباس هام کرد. بلوز دکمه دار آبی رو به سمتم گرفت و یه تاپ سفید هم به دستم داد و یکی از دامن های مشکی که تا زانوم بود رو برداشت و گفت:

« اینارو بپوش. »

لباس هارو که پوشیدم بی اراده به تصویر خودم توی آینه لبخند زدم. انتخاب خوبی بود.

« موهاتم همینجوری باز بذاری بهتره. اگه گرمت شد با یه کش ببندش. »

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و چمدونمو برداشتم.

« بذار کمکت کنم. »

« نه خودم میتونم. »

یکی یکی از پله ها پایین رفتم اواسط پله ها بودم که آقای گری به کمکم اومد و چمدون سنگین رو از بین دست هام گرفت. همون چند پله باعث شده بود به نفس نفس بیوفتم و فکر اینکه از ایستگاه قطار تا مدرسه چطور باید این چمدون سنگین رو با خودم حمل کنم وحشتناک بود. تو همین فکر بودم که آقای گری گفت:

« وقتی تو ایستگاه قطار پیاده بشی یه سرویس از طرف مدرسه میاد دنبالت و تورو تا اونجا میبره. »

چمدون سنگینم توی صندوق عقب ماشین آقای گری جای گرفت و او با کلافگی پشت فرمون نشست.

به جاستین که از پشت پنجره با چهره ای اخمو به من زل زده بود خیره شدم و دستی برآش تکون دادم. خودمم نمیدونستم چرا ولی شاید حتی به ازار و اذیت های گاه و بی گاه اون هم عادت کرده بودم. نورا خودشو تو آغوشم انداخت و صورت خیس از اشکش رو به گونه ام فشرد. موهای فریشو از تو صورتش کنار زدم و گونه های سرخ شده اش رو بوسیدم و گفتم:

« مگه قرار نبود گریه نکنی؟ »

« دلم تنگ میشه. »

« منم دلم تنگ میشه عزیزدلم. قول میدم زود بیام دیدنت. »

محکم در آغوشم فشردمش که با بوق آقای گری مجبور شدم از خودم جداش کنم. مکث کردم و دستمو به سمت خانم گری گرفتم.

« ممنونم به خاطر همه چیز »

دستمو نگرفت در عوض منو به آغوش کشید و گفت:

« امیدوارم به زودی ببینمت. خوب درس بخون. میدونم تواناییشو داری. »

گونه ام رو بوسید. ازش فاصله گرفتم و توی ماشین نشستیم. همونطور که ماشین از خونه دور می شد برآشون دست تکون دادم. نمی دونستم دفعه بعدی که می تونم ببینمشون کیه اما از همین الان می تونستم حس دلتنگی شدید و وابستگی به اون اتاق کوچیک زیرشیروونی رو در خودم احساس کنم. آهی کشیدمو سرمو به صندلی چرمی ماشین تکیه دادم.

تمام طول راه با انگشت هام ور می رفتم و سعی می کردم جلوی ناراحتی و بغض خودمو بگیرم. از فکر اینکه اونجا چطور جایی بود و باید چیکار می کردم دچار اضطراب شده بودم. من استعداد زیادی توی دوست یابی نداشتم و این یه مشخصه آشکار از من بود و چیزی که همیشه باعث ترسم می شد. آقای گری با اخم های درهمی درحالیکه انگشت هاش محکم دور فرمان پیچیده شده بودن خیره به جاده بود. چرا اینقدر از من بدش میومد؟

به ایستگاه که رسیدیم ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. کمربندمو باز کردم و بند کیفمو محکم تر توی دستم فشردم. صندوق عقب رو باز کرد و چمدون سنگینمو بیرون کشید و به سمت ورودی رفت، حتی

منتظر رسیدن من هم نشد. انگار عجله داشت هرچه زودتر شر منو از سر خودش و زندگیش کم کنه. بلیطی رو به دستم داد و گفت:

« من کار دارم باید برم. نمیتونم همه روز وقتمو به خاطر تو تلف کنم.»

به عقب برگشت که بره بلیط رو توی دستم فشردم و پرسیدم:

« چرا؟ »

مکث کرد.

« چی چرا؟ »

« مگه من چیکار تون داشتم که از خونتون بیرونم کردین؟ »

دستی به سبیلش کشید و گفت:

« به حد کافی مشکل دارم که نخوام یه غریبه رو بزرگ کنم! وقتی تو، یه دختر غریبه توی خونه من زندگی کنی هر لحظه ممکنه برای بچه هام خطر ایجاد کنی.»

« چرا همون روز که خانم گری اومد پرورشگاه منصرفش نکردین؟ »

اخم غلیظی بر پیشونیش نشست و گفت:

« اون موقع تازه بچه دومش رو سقط کرده بود و روحیش حساس بود. نمیتونستم باهاش مخالفت کنم. سعی کردم با این موضوع کنار بیام ولی هرچی بیشتر گذشت بیشتر به این نتیجه رسیدم که حضور تو توی خونه ما به هیچ عنوان دلچسب نیست. نمیخوام هیچ چیزی آرامش و اسایش خونه و خانوادمو بهم بریزه.»

بدون اینکه صبر کنه چیزی بگم پشتشو بهم کرد و با گام های بلند به سمت خروجی رفت.

نگاهمو روی بلیط چرخوندم و مشخصاتش رو با تابلوی بزرگ بالای باجه چک کردم. هنوز یک ربع تا رسیدن قطار وقت باقی بود. روی صندلی های ابی رنگ سالن انتظار نشستم و به خانواده هایی که به سمت سالن می رفتن خیره شدم. دستمو توی جیبم فرو بردم و بسته پولی که خانم گری برای مخارج این چند ماهم بهم داده بود لمس کردم. پول زیادی بود اونقدر که بتونم توی این سال تحصیلی گاهی

برای خودم چیزی بخرم، البته این کار رو دور از چشم آقای گری انجام داده بود. حتم داشتم اگه آقای گری این موضوع رو می فهمید اصلا خوشحال نمی شد.

چشمم به غرفه ساندویچ فروشی افتاد و سعی کردم به مالش معدم بی توجهی کنم اما وقتی عطر اشتها آور ساندویچ های هات داگ مشاممو نوازش داد به سختی تونستم در برابر این گرسنگی مقاومت کنم. از جا بلند شدم و به سمت یکی از مسئولان ایستگاه که لباس فرم به تن داشتن رفتم، بلیطم رو نشون دادم و پرسیدم:

« آقا تا اینجا چند ساعت راهه؟ »

مرد بلیط رو ازم گرفت و نگاهی بهش کرد، سپس نگاهی به من و دورو اطرافم کرد و گفت:

« همراه ندارید؟ »

سرمو به نشونه نه تکون دادم. متفکر گفتم:

« راه زیادیه حداقل 8 ساعت! »

آه از نهادم بلند شد. دوباره نگاهم روی ساندویچی لغزید. پس با این حساب باید چیزی میخوردم و گرنه نمیتونستم تا هشت ساعت دیگه گرسنگی رو تحمل کنم. با یه حساب سرنگشتی مشخص بود که تقریبا 8 شب به اونجا میرسم و مشخص نبود چقدر هم باید طی می کردم تا به مدرسه برسم.

به خودم اجازه دادم همین یه امروز رو یکم ولخرجی کنم از فردا پولامو پنهان می کردم و دیگه جز مبادا بهشون دست نمی زدم. چند دقیقه بعد درحالیکه بسته ساندویچ هات داگ و نوشابه ای در دست داشتم روی صندلی نشستم دوباره نگاهمو به ساعت دوختم فرصت نمی شد که همین الان بتونم بخورمش قطار تا 5 دقیقه دیگه می رسید، بنابراین ساندویچم رو توی کیفم گذاشتم و به انتظار نشستم. توجهم به خانواده 4 نفره ای جلب شد که تازه وارد سالن شده بودن و کمی اونطرف تر از من ایستاده و حرف می زدند. پسری که بنظر می رسید هم سن و سال من باشه دست زن رو گرفته بود و می گفت:

« مامان بهت قول میدم اونجا اذیت نمیشم. نیاز نیست نگران باشی. همه ما میدونیم که امسال وضعیتمون فرق کرده و من نمیتونم به مدرسه سابقم برگردم. من شرایطو درک میکنم پس اینقدر غصه نخور. »

زن اشک هاشو پاک کرد و با صدایی که نمیتونستم بشنوم چیزی گفت. دختر بچه 7 ساله ای که بنظر می رسید خواهر پسر باشه رو به مادر خانواده کرد و گفت:

« مامان یعنی ما تا سال دیگه هری رو نمیبینیم؟ آخه من دلم براش تنگ می شه.»

پسر جلوی خواهرش زانو زد و درحالیکه موهاشو بهم می ریخت گفت:

« اینجوریا هم نیست. تعطیلات عید پاک و کریسمس حتما میام خونه»

از جا بلند شد و درحالیکه چشمش روی تابلو می چرخید گفت:

« قطار همین الان رسیده به ایستگاه من دیگه باید برم.»

تمام اعضای خانوادش در آغوشش کشیدن و من سعی کردم شعله حسادت و غمی که قلبمو در بر گرفته بود آرام کنم. لبخند تلخی زدم و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم تا بیشتر از این شاهد محبت خانواده ای نباشم که نمیتونستم داشته باشمش.

توی صف ایستادم و بلیطمو تحویل صندوق دار دادم که مهری روی بلیط زد و اجازه داد وارد بشم. ایستگاه شلوغ بود از هر طرف مردم داشتن می دویدن و با عجله به هم تنه می زدن تا خودشونو به قطار برسونن. چمدونمو با همه قدرت دنبال خودم می کشیدم، مچ دست هام به شدت خسته شده بودن. با تنه ای که یکی از مسافر ها بهم زد و وزن سنگین چمدون تعادلمو از دست دادمو زمین خوردم. عرق روی پیشونیمو پاک کردم و بلند شدم، لباس هام خاکی شده بود. لباس هامو تکوندم و دست بردم تا چمدون رو بردارم که دستی زودتر از من روی دسته چمدون نشست.

سرمو به سمت صاحب دست چرخوندم و چشمم به چهره پسری خورد که کنار خانواده اش دیده بودمش. لبخند گل و گشادی روی صورتش بود، همونطور که چمدون رو بلند می کرد گفت:

« هی باید خیلی مراقب باشی اینجا اینقدر عجله دارن که به هیچکس رحم نمی کنن.»

زیرلب تشکری کردم و چمدون رو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم. برخلاف تصور دنبالم اومد و گفت:

« تنهایی؟ تو سالن دیدمت کسی همراهت نبود.»

اخم کردم، از آدم های کنجکاو خوشم نمیومد، بنابراین جوابی ندادم. لبخندش پهن تر شد و گفت:

«خوشت نمیداد با کسی حرف بزنی نه؟»

کنجکاوانه نگاهی به بلیطی که توی دستم بود انداخت و گفت:

«نکنه تو هم داری میای مدرسه شبانه روزی اسمیت؟»

سرمو به نشونه آره تکون دادم تا شاید جواب گرفتن باعث بشه تنهام بذاره ولی همونطور که همراهم میومد گفت:

«منم دارم میرم اونجا. چند سالتنه؟»

کوتاه جواب دادم:

«16»

سرشو تکون داد و گفت:

«یه سال از من کوچیکتری. من 17 سالمه.»

به واگنمون رسیدیم سوار شد و کمک کرد چمدونمو از پله ها بالا ببرم. حداقل از این بابت ازش ممنون بودم چون همین میزان راه هم باعث شده بود حسابی نفسم بگیره. وارد یکی از کوپه ها شد و گفت:

«شماره کوپه من اینه تو چطور؟»

منتظر جواب من نمود و بلیط رو از دستم بیرون کشید. ابروهامو از تعجب بالا دادم. همه پسرها اینقدر سریع صمیمی می شدن؟

«چه جالب انگار تو هم همین کوپه ای. خیلی خوبه.»

چمدونمو گوشه ای گذاشتم و معذب رو یکی از صندلی ها نشستم و از پنجره به ایستگاه خیره شدم.

چمدون خودشو بالای کمد کوپه جا داد و نشست. رو به من کرد و دستشو جلو گرفت و گفت:

«هری. هری ویلیامز.»

مردد به دستش خیره شدم. بنظر نمی رسید دوست پیدا کردن از همین الان چیز چندان بدی باشه اونم پسری که بزرگتر بود و شاید میتونست کمکم کنه. به هر حال اگه به عهده خودم بود شاید تا آخر سال هم نمیتونستم دوستی پیدا کنم.

دستمو بالا بردم و باها دست دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

« مگان »

مکت کردم. باید خودمو با فامیلی خانواده گری معرفی می کردم یا با فامیلی که توی پرورشگاه برام گذاشته بودن؟ ترجیح میدادم از فامیلی اقای گری استفاده کنم تا اگه زمانی از والدینم صحبت شد تفاوت فامیلی که داشتم باعث نشه کسی متوجه یتیم بودنم بشه. صدامو صاف کردم و گفتم:

« مگان گری. »

اسممو یه بار تکرار کرد و گفت:

« از اشناییت خوشبختم مگان. »

ساک کوچیکی که به همراه داشت رو باز کرد و یه بسته ساندویچ بیرون آورد و گفت:

« میخوری؟ میتونیم نصفش کنیم! »

بی اراده به روش لبخند زدم. بنظر میومد آدم خوبی باشه. لبخندش واقعی بود و بنظر نمی رسید از حرف زدن یا حضور من ناراحت باشه. بی حرف دست توی کیفم کردم و ساندویچمو بیرون اوردم.

ابرویی بالا داد و گفت:

« هات داگ درستته؟ »

سرمو به نشونه اره تکون دادم. ساندویچشو نصف کرد و نصفشو به سمتم گرفت و گفت:

« ولی این همبرگره. بیا نصفش مال تو. »

چند ثانیه مکت کردم. نگاهی به ساندویچی که به همراه داشتم انداختم و بدون تردید نصفش کردم و به سمت اون گرفتم. لبخندش عمیق شد. شاید اون لحظه، اون تبادل هرچند کوچیک استارت رابطه دوستانه ای رو زد که هیچوقت به عمرم تجربه اش نکرده بودم.

هری همونطور که گاز بزرگی به ساندویچش می زد گفت:

« تاحالا توی مدرسه سن اسمیت نبودی؟ »

به سادگی جواب دادم:

« نه »

دیگه نپرسیدم اون بوده یا نه فقط منتظر نگاهش کردم. بنظر میرسید نیاز نباشه من چیزی بپرسم خودش دلش میخواست حرف بزنه.

« منم اولین سالیه که میرم. تا سال پیش تو دبیرستان نزدیک خونمون درس میخوندم. دبیرستان نورماه ولی خب میدونی...بابای من یه کارخونه دار بزرگ بود اما متاسفانه امسال ورشکست شد و ما زیر بار بدهی زیادی بودیم. میدونستم پرداخت شهریه مدرسه ام دیگه براشون اسون نیست چون خواهرم هم باید به مدرسه بره. برای همین بهشون پیشنهاد کردم که منو به شبانه روزی بفرستن. اینطوری خرج مخارج نصف میشه تازه شام و ناهارمونم پای مدرسه اس. تو کجا درس می خوندی؟ »

هول شدم چی باید می گفتم؟

« من...من... »

مکث کردم باید یه دروغی می ساختم که کسی شک نکنه.

« منم مدرسه ام نزدیک خونه امون بود توی حومه شهر ولی پدرم و مادرم باید برای یه سفر کاری به مدت شش ماه از به چندین شهر سفر کنن و من نمیتونستم همراهشون برم و به درسم ادامه بدم، برای همین تصمیم گرفتیم که من به شبانه روزی بیام. »

به قیافش خیره شدم تا ببینم دروغم رو باور کرده یا نه. با بیخیالی سری تکون داد و گفت:

« امیدوارم مدرسه خوبی باشه. چیز زیادی ازش نشنیدم. »

شونه ای بالا دادم و گفتم:

« منم همینطور. »

باقی راه رو در سکوت به بیرون خیره شدم و هری هم ساکت شد و به تماشای مناظر نشست. نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم چشم هام گرم شدن و کم کم خوابم برد. با تکیه دستی با حس اینکه جاستین میخواد اذیتم کنه غریدم:

« برو بیرون جاستین! »

صدای آشنایی تو گوشم گفت:

« هی دختر بیدار شو داریم می رسیم. »

ناخودآگاه چشم هامو باز کردم و به چهره خندان هری خیره شدم. راست سر جام نشستم و نگامو از پنجره به بیرون دوختم. تازه یادم اومد کجا بودم.

« جاستین کیه؟ »

« برادرم. »

« معلومه زیاد اذیت می کنه که اینقدر عصبانی اسمشو آوردی. »

« اره خیلی. »

دستمو به شیشه پنجره چسبوندم و پرسیدم:

« چقدر مونده؟ »

با دست اشاره ای به شهری که نزدیکمون بود کرد و گفت:

« اوناهاش باید ایستگاه پیاده شیم. شاید یه ربع دیگه برسیم. وسایلتو جمع کن. »

وسایلمو توی کیفم گذاشتم و دسته چمدونمو توی دست گرفتم. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت.

قطار سوت کشان به ایستگاه نزدیک شد و از سرعتش کاسته شد و کم کم ایستاد. صدای ایست چرخش هاش روی ریل با صدای مردی در هم امیخت که فریاد می زد:

« ایستگاه بلایز هر کی میخواد پیاده شه. »

چمدون هامونو برداشتیم و از کوپه خارج شدیم. مردم یکی یکی از کوپه ها خارج می شدن و به سمت خروجی می رفتن. با کمک هری چمدونمو از پله ها پایین بردم و وارد ایستگاه شدم. به طرف خروجی ها رفتیم به خودم جرات دادم و پرسیدم:

« میدونی چطور باید خودمونو به مدرسه برسونیم؟ »

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« پدرم گفت از طرف مدرسه یه ماشینی میاد که دانش آموزان این تایم رو سوار می کنه و میرسونه. »

« پدرم منم همینطور. »

« پس فکر میکنم باید بریم بیرون و منتظر بمونیم. »

تازه از در خارج شده بودیم که چشمم به مردی افتاد که تابلویی با نوشته مدرسه سن اسمیت رو در دست داشت. با دست بهش اشاره کردم و رو به هری گفتم:

« اوناهاش اونجاست. »

مرد با دیدنمون به سمتمون اومد، قوی هیکل و بلند قامت بود و لبخندش زیر سیبیل های پرپشتش محو به نظر می رسید.

نگاهی به پشت سرمون کرد و گفت:

« فقط شما دوتایین؟ بسیار خوب بریم ماشین اون طرف خیابونه. »

هردو چمدون رو ازمون گرفت و سریع و فرز به اون سمت خیابون رفت و ما هم مجبور شدیم پشتش بدویم تا توی شلوغی و ازدحام گمش نکنیم.

چمدون هامونو پشت یه استون مارتین مشکی گذاشت و سوار شد. ما هم پشت سرش سوار ماشین شدیم. هوا خنک شده بود و باد ملایمی می وزید. پشیمون شدم که چرا لباسمو با یه لباس گرمتر عوض نکردم. مرد استارت ماشین رو زد و به راه افتاد.

« سال چندمین؟ »

هری پیشقدم شد و گفت:

« من سوم و مگان هم دوم.»

« خوبه هنوز خیلی از دانش آموزا نیومدن. مراسم معارفه سه روز دیگس. خیلی از دانش آموزا فردا صبح می رسن.»

هری با خوشرویی گفت:

« پس ما از اولین گروه های امسالیم.»

« جز شما 5 گروه 5 نفره هم صبح رسیدن.»

هری پرسید:

« مدرسه دقیقا کجاست؟»

مرد با حوصله جواب داد:

« با شهر فاصله زیادی داره. تقریبا یک ساعت »

هری ساکت شد و به مسیر پیش رومون خیره شد. پیشونیمو به پنجره چسبوندیم و به شهر خیره شدم. نمای شهر اکستر مثل بیشتر شهر های بریتانیا پر از ساختمان های با معماری قدیمی بود. فقط شهرهای بزرگ و پرجمعیت بودن که غرق آپارتمان های چند طبقه و خیابون های شلوغ و پر ترافیک بودن. شهر های کناری و کم جمعیتی مثل اکستر همه خونه ها دوبلکس یا یک طبقه و ساده بودن با سنگفرش هایی که از بین چمن های مرتب و سبز رنگ به سمت در خونه هدایت شده بود و پرچین های سفیدی که در تاریکی شب برق می زدند. تابلو های فروشگاه ها و کافه ها با تاریک شدن هوا روشن شده و در تاریکی چشمک میزدن. شهر پر از پارک ها و مناطق سرسبز و جنگلی بود... جزو معدود شهرهایی بود که از دست سازنده ها نجات پیدا کرده و آرامش خاص خودش رو داشت.

کم کم ساختمان های شهر از مقابلمون ناپدید شدن و وارد جاده ای شدیم که از دو طرف با جنگلی انبوه و تاریک محاصره شده بود. آخرین رگه های خورشید هم از آسمون محو شده بودن و حالا فقط تاریکی محض بود. نگاهم به جنگل ها و درخت های انبوه و سر به فلک کشیده ای خیره موند که خدا میدونست پوشش چه حیوانات وحشی بود. شاید حیواناتی مثل خرس!

از فکر اینکه مدرسه اینقدر از شهر دوره و اینقدر به جنگل نزدیک ریشه به بدنم افتاد. هری هم با نگرانی به مسیر خیره بود و میتونستم اضطرابشو احساس کنم. شاید اونم مثل من از اومدن به چنین جای دور افتاده ای پشیمون شده بود.

متوجه نگاهم روی خودش شد و به سمتم برگشت. زمزمه کرد:

«خوفناکه نه؟»

با سر حرفشو تایید کردم که گفت:

«نگران نباش. توی شب اینطوریه توی روز خیلی خیلی قشنگه. تاحالا روز تو جنگل بودی؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

«فردا میبینی چه منظره زیباییه.»

لبخند محوی زدم و دوباره چشم به بیرون دوختم. مرد متوجه سکوت و اضطرابمون شد و گفت:

«نیاز نیست نگران باشید. سن اسمیت یه مدرسه خیلی قدیمیه. شاید قدمتش به سیصد سال هم برسه!»

با تعجب ابرو هامو بالا دادم که هنری گفت:

«درسته توی تاریخچه مدرسه توی اینترنت خوندم که پیشینه زیادی داره گرچه به پای مدرسه اتون با 1400 سال سابقه نمیرسه!»

مرد غرولندکنان گفت:

«انگلیس بهترین و قدیمی ترین مدارس دنیا رو داره. اتون هم مدرسه فوق العاده ایه!»

هری جسورانه پرسید:

«میتونم اسمتون رو بپرسم؟»

«البته! من جیمز نادین هستم. راننده مخصوص مدرسه سن اسمیت.»

هری رو به من کرد و گفت:

« من خیلی در مورد مدرسه تحقیق کردم. میدونی این مدرسه خیلی بزرگتر از چیزیه که انتظار داری. 5 کلاس برای سال اول 5 کلاس برای سال دوم و 4 کلاس برای سال آخر! هر کلاس تقریباً 40 نفر دانش آموز داره که میشه یه چیزی حدود 500 دانش آموز! »

جیمز گفت:

« درسته مدرسه سن اسمیت مدرسه بزرگیه و هر ساله دانش آموزای زیادی رو قبول میکنه. البته همه این دانش آموزا موندگار نیستن. خیلی از خانواده ها فقط برای یک یا دو سال بچه هاشونو به شبانه روزی میفرستن مگه اینکه از طرف یتیم خونه بچه ای فرستاده بشه که هر سه سال رو بمونه. »

دستام یخ کرد. پس ممکن بود بفهمن من از کجا اومدم. دلم نمیخواست حداقل اینجا مورد تمسخر بقیه واقع بشم. دیگه واقعا حالم بهم میخورد از اینکه مدام بچه یتیم صدام کنن و منو دست بندازن. هری متفکرانه گفت:

« آره درسته. کم پیش میاد خانواده ها زیاد بچه هاشونو به شبانه روزی بفرستن. به هر حال واسه من که قط یه ساله و بعد تموم میشه. »

نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

« امیدوارم تو هم همین یه سال رو بمونی. »

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم. به جاده ای که بنظر می رسید به طور بی انتهایی تا ابد از درون جنگل بگذره خیره موندم و توی افکارم غرق شدم.

یک ساعت گذشته بود که هری ناگهان با دست به جایی در دل تاریکی اشاره کرد و گفت:

" اونجارو ببین! رسیدیم!"

نگاهم به سمتی که اشاره میکرد چرخید، در بین محوطه جنگلی نورهایی سو سو کنان می درخشیدند. دیواری تقریباً بلند دور تا دور مدرسه کشیده شده و دری با میله های آهنی در مقابلمون بود. آقای نادین دستشو رو بوق گذاشت و چندباری بوق زد. مردی کوتاه قامت با موهایی چرب که تقریباً تا شانه اش می رسید لخ لخ کنان از اتاقک گوشه حیاط بیرون اومد و درحالیکه دسته کلید بزرگی در دست داشت قفل درو باز کرد و چند مدل میله آهنی رو چرخوند و خلاصه درو باز کرد.

نادین با لحن اخباری گفت:

"اقای ریچ مستخدم مدرسه اس."

هری متفکرانه گفت:

"ولی اصلا ثروتمند بنظر نمیاد." * (شباهت اسم فامیل با کلمه rich به معنی ثروتمند)

لبخند محوی زدم و تازه چشمم به ساختمون مدرسه افتاد. ساختمونی بلند و بزرگ، چراغ های اطراف مدرسه روشن بودن و سایه هاشون روی دیواره سنگی و خاکستری مدرسه افتاده بود. پرده های قرمز رنگ پنجره هارو پوشونده و صدای صحبت و هیاهو از مدرسه به گوش می رسید. زمزمه کردم:

"چقدر بزرگه!"

هری جلوتر خم شد و گفت:

"قدیمی و بزرگ! به هر حال با وجود این همه دانش آموز و خوابگاه بایدم بزرگ باشه."

نادین مارو مقابل راه پله سنگی پیاده کرد. مجسمه های بزرگی به شکل موجوداتی شاخدار دو طرف راه پله قرار داشتند. چمدون هامونو برداشتیم و در بین تاریکی به در بزرگ و سنگی مدرسه خیره شدیم. حروف مدرسه سن اسمیت روی سر در مدرسه می درخشید.

نادین سوار ماشین شد و گفت:

"همینجا باشین الان ریچ میاد درو باز میکنه من باید برم ماشینو پشت مدرسه پارک کنم."

اینو گفت و پاشو رو گاز فشرد و رفت. حس کردم موهای پشت گردنم از سرمای عجیب سیخ شدن. نگاهم به اطراف چرخید حیاط مدرسه به شدت بزرگ بود جوری که انتهایش دیده نمی شد، همه طرف درخت های تنومند و بلندی به چشم میخوردن. هری متوجه تشویشم شد و گفت:

"نترس ریچ داره لنگ زنون میاد"

نگاهم به سمت سایه ای خیره موند که سعی داشت به سرعت خودشو به ما برسونه.

پامو رو زمین عقب جلو کردم و به انتظار ایستادم. ریچ به ما رسید و نفس زنان گفت:

"تازه واردین؟"

هر دو با سر تایید کردیم. لبخند زوری زد و درو باز کرد و گفت:

"امیدوارم اقامت خوبی داشته باشین."

در با صدای کشیده شدن سنگ بر روی زمین باز شد. وارد که شدیم فضا هنوز سرد بود. انتظار داشتیم به محض باز شدن درها گرمای مطبوعی رو احساس کنم اما فقط از شدت سرما کاسته شد. به سمت راهروی مقابل پیش رفتیم، حتی نمیدونستیم باید کجا بریم. دری رو باز کردیم و مقابلمون سالن بزرگی قرار گرفت، گوشه عای سالن شومینه های بزرگی قرار داشتن که نوا رو گرمتر می کردن و صدای ترق توروق هیزم و بوی چوب سوخته از شون به مشام می رسید.

چند دست مبل راحتی گوشه کنار سالن بود و دانش آموز هایی با خوشحالی و با حرارت باهم حرف می زدن.

هری جلو رفت و از نزدیک ترین دانش آموز پرسید دفتر مدیریت کجاست؟ پسر جواب داد:

"مدیر کسی رو نمیبینه توی این ساعت ولی اگه راهروی سمت راست رو تا انتها برین دفتر معاونت کاراتونو انجام میده."

سری تکون دادیم و به سمت راهرو رفتیم. روی زمین فرش های رنگی و مرتبی به چشم میخوردن، مبل های راحتی به طور دایره وار برای جمع شدن دانش آموزا بود و چند دستگاه ابخوری هم در اطراف قرار داشت. یه تلویزیون بزرگ به دیوار نصب شده و زیرش هم چند دستگاه بازی قرار داشت. چه مجهز!

چمدون هامونو به زنی تحویل دادیم که بنظر جزو مستخدمین می رسید سپس راهرو به سمت انتها رفتیم، دیوارها با تابلوهای بزرگ و قدیمی از تصاویر افرادی که نمیدونستم کی هستن پوشیده شده بودن، چراغ های کوچیکی دو طرف دیوارها نصب شده بودن که نور لرزون و اندکشون جلوی پامونو روشن میکرد ولی بازهم راهرو به قدری تاریک بود که اگه هری نبود عمرا جرات نمی کردم تا انتهایش برم.

برای اولین بار از اینکه تنها نیستم احساس خوشحالی کردم.

انتهای راهرو به سه راهرو دیگه منتهی می شد که روی ورودی یکی از راهروها با حروف درخشانی نوشته شده بود اتاق اساتید و روی راهروی دیگه نوشته بود مدیریت و راهرویی که مستقیم رو به

رومون بود معاونت نام داشت. به اتاق معاونت که رسیدیم نفس عمیقی کشیدیم. هری سعی کرد با شوخ طبعی فضا رو عوض کنه.

" اینقدر راهش طولانیه ادم فکر میکنه داره میره دیدن رییس جمهور!"

نتونستم به شوخی بی مزش لبخند بزنم و با نگرانی به در چوبی بلند و تیره ای خیره شدم که اسم مادام بری روش خودنمایی می کرد.

هری با جسارت چند ضربه به در زد. صدای محکم و با قدرتی از داخل به گوش رسید.

" بیا داخل."

دستگیره در رو کشیدیم و وارد شدیم، برخلاف تصورم لولای در به قدری نرم بود که با وجود قدیمی بودن کوچکترین قیژقیژی هم نکرد.

زنی با موهای خاکستری که به صورت گوجه ای پشت سرش بسته بود و عینک گردی که به چشم داشت پشت میز سدري رنگی نشسته و زیر نور کم رنگ چراغ مطالعه مشغول کتاب خواندن بود.

از بالای عینک نگاهش روی ما چرخید، با انگشت اشاره عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و دست هاشو روی میز گذاشت و انگشت هاشو درهم فرو برد و گفت:

" ام... شما باید جزو دانش آموزای جدید باشید. همینطوره؟"

هری گفت:

" بله خانم."

زن سری تکون داد و گفت:

" پس اسمتون باید توی لیست باشه."

کشوی میزشو باز کرد و دفتری بیرون آورد و گفت:

" اسم؟"

" هری ویلیامز"

زن دستشو روی صفحه ای جرخوند و درحالیکه ابروهاشو بالا می داد آهایی گفت و ادامه داد:

"بله تو لیستی سال سوم درسته؟"

"بله مادام."

نگاه زن روی من چرخید. با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

"مگان گری. سال دوم."

میترسیدم بگه اسمم توی لیست نیست یا فامیلی متفاوتی داره. هر ان انتظار داشتم به زبون بیاره که من یه یتیمم. سکوتش بیش از حد طولانی شد. نگاهش روی چهره رنگ پریده من خیره موند و گفت:

"درسته."

گوشی تلفنی که روی میزش بود رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

"خانم فاکس؟ دانش آموز جدید داریم زحمت راهنماییشون رو بکشید و برنامه درسیشونو براشون بیارید. یه سال دومی و یه سال سومی. اخطارهای لازم بدین. ممنون."

گوشی رو قطع کرد و گفت:

"بیرون در منتظر خانم فاکس بمونید."

از اتاق خارج شدیم و به انتظار ایستادیم. سایه ای از راهروی بغلی بیرون اومد و با قدم های شتاب زده خودشو به ما رسوند. زنی جوون که شاید اوایل سی سالگیش رو میگذروند، موهای مشکی و اشفته اش نشون میداد که داشته استراحت می کرده.

با لبخند گرمی به سمتمون اومد و گفت:

"پس شما تازه واردین. بیاین من اتاقا و کلاسا رو نشونتون میدم."

همراهش حرکت کردیم که گفت:

"اسمم جین فاکسه شما میتونین جین صدام کنین."

هری با خوشرویی هردومونو معرفی کرد.

خانم فاکس با لبخند گفت:

"خوشحالم که امیال هم پذیرای تازه واردای زیادی هستیم. میدونین خیلی از خانواده ها دل خوشی از مدارس شبانه روزی ندارن برای همین بعضی ترم ها واقعا اینجا خلوت میشه."

خانم فاکس راهرو ها و طبقات و کلاس هارو نشونمون داد. کم کم داشتم نسبت به این مدرسه عجیب و غریب حس خوبی پیدا می کردم. انگار مدت ها بود که همه رو میشناختم و خبری از غریبگی و اشفتگی نبود. همه حا برام جالب بود و یه جورایی خوشحال بودم که از دست جاستین راحت شده و به اینجا اومده بودم.

به هرکدوممون یه نقشه داد و گفت:

"هروقت مشکلی داشتین به من بگین فردا دانش آموزان بیشتری میرسن و ممکنه یکم سرم شلوغ باشه. راستی صبحونه ساعت ۹ تو سالن غذاخوری سرو میشه، ناهار ساعت یک و شام ساعت هشت. چیزی خوردین؟"

هر دو به نشونه اره سر تکون دادیم.

"خوبه. خب قسمت غربی مدرسه خوابگاه هاست. راه پله سمت راست خوابگاه دخترونه و راه پله سمت چپ خوابگاه پسرونه. مگان شماره اتاق ۱۳ و هری شماره اتاق ۸ هست. در ضمن اوقات فراغتتون رو میتونید توی سالن ورزش طبقه سه، اتاق رقص طبقه دو، اتاق بازی طبقه یک، سالن مطالعه طبقه سه و سالن آموزش هنر طبقه دو بگذرونید. اتاق نشیمن برای استراحت و تماشای تلویزیون هم همین سالن اولی بود که در بدو ورود دیدید فقط..."

مکث کرد و چهره اش مضطرب شد.

"اینی که میگم خوب گوش کنین چون آقای راس مدیر مدرسه به شدت قوانین واسشون اهمیت داره. بعد از ساعت ۹ تمامی درهای مدرسه بسته میشن و کسی جز آقای ریچ حق باز کردنشون رو نداره بنابراین تحت هیچ شرایطی بعد از ساعت ۹ بیرون مدرسه نباشید! حتی توی حیاط متوجهین؟"

زمزمه کردیم:

"بله خانم"

" نکته دوم. طبقه چهار شامل حموم های خوابگاه هاست که دخترونه و پسرונה اش جدا و هرکدوم یه طرف سالنه اما انتهای سالن طبقه چهار یه راهروئه که به تالار اینه میخوره. ورود به اون تالار برای همه حتی اساتید هم ممنوعه جز آقای مدیر کسی وارد سالن طبقه ۴ نمیشه! متوجهین؟"

هری کنجکاوانه پرسید :

" چرا؟"

" به خاطر قدیمی بودن و خرابی قسمت هایی ازش بسته و مهر و موم شده وارد شدن بهش میتونه خطر جانی داشته باشه پس باید قوانینو رعایت کنین."

هر دو باشه ای گفتیم و در سکوت همراهش به سمت خوابگاه ها رفتیم. برامون ارزوی موفقیت کرد و ازمون جدا شد. هری نگاهی به راه پله خوابگاه پسرונה انداخت که با پارچه های ابی و حاشیه طلایی کار شده بود و اسم مدرسه سن اسمیت روی همشون به چشم میخورد.

" خب انگار اینجا مسیرمون جدا میشه."

لبخند زدم و گفتم:

" ممنونم که امروز همراهم بودی. نمیدونم تنهایی از پیش بر میومدم یا نه."

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

" ما با هم دوستیم مگه نه؟"

دستشو گرفتم و گفتم:

" البته."

دستمو فشرد و با لحن گرمی گفت:

" فردا ساعت ۹ سالن صبحونه میبینمت."

ازم جدا شد و از پله ها بالا دوید و در میون تاریکی ناپدید شد. از پله ها بالا رفتم و وارد خوابگاه شدم. تاریک و ساکت بود و نشون از این داشت که هموز خیلی از دانش اموزا نیومدن. اتاق سیزده رو پیدا کردم و وارد شدم. اتاق کوچکی با یک پنجره بزرگ که با پرده قرمز و طلایی مزین شده بود. به سمت

پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم، منظره رو به رو به حیاط پشت مدرسه واه داشت و تماشای درخت های انبوهی که از سرما شاخ و برگ هاشون به هم میخورد حتی از همین فاصله هم میتونست وحشتناک باشه. پرده رو بستم و چراغ اتاق رو روشن کردم، چمدون هام دقیقا وسط اتاق قرار داشت. میز مطالعه دونفره ای کنار پنجره بود و دو تخت در دو طرف میز به چشم میخوردن. با دیدن کیف و چمدونی که روی تخت مقابل بود دلم گرم شد که قرار نیست توی این اتاق تاریک تنها بخوابم. قطعا اگه تنها بودم اولین شب حضورم در مدرسه به کابوس بدی تبدیل می شد.

چمدونمو گوشه ای گذاشتم و نگاه دقیق تری به اتاق انداختم.

دو کمد دیواری کوچک دو طرف اتاق قرارداشت و زمین با فرش خوش رنگی پوشیده شده بود. داخل هرکدوم از کمدها یه گاوصندوق کوچیک برای وسایل شخصی و ارزشمند بود. پول و وسایل مهممو داخلش گذاشتم و مشغول باز کردن چمدون و قراردادن وسایلم توی کمد شدم. در اتاق باز شد و دختری وارد اتاق شد. موهای بورش تا کمر می رسید و چشم های عسلی روشنی داشت به قدری صورتش ظریف بود که برای لحظه ای حس کردم یه پریزاد مقابلم قرار گرفته.

چشمش که به من افتاد لبخندی زد و گفت:

" پس قرار نیست تنها بمونم. یه هم اتاقی دارم!"

سعی کردم خوب و مودب به نظر برسم، دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

" مگان گری"

دستمو به گرمی بین انگشت های کشیده و ظریفش فشرد و گفت:

" انجلا روتبارت."

" منم خوشحالم که قرار نیست تو این خوابگاه تاریک و ترسناک تنها بخوابم."

رو تختش نشست و گفت:

" واقعا ترسناکه!"

خواستم معاشرتی بنظر برسم، این تنها شانسم برای دوست پیدا کردن بود.بنابراین پرحرفی کردم و پرسیدم:

"سال اولته میای اینجا؟"

"اره تو چی؟"

"منم همینطور. سال چندمی؟"

"دوم"

"منم"

ذوق زده برنامه درسیشو بیرون آورد و به سمتم اومد و گفت:

"بیا ببینیم کلاس مشترک داریم یا نه؟"

برنامه ام رو به سمتش گرفتم که از دستم قاپید و مشغول مطابقت دادنش شد

کم کم لبخند بزرگی رو صورتش نشست و گفت:

"جز یدونه بقیه کلاسامون یکیه."

خوشحال شدم که من تنها کسی نیستم که در تلاش برای ایجاد دوستیه. ظرف یک ساعت انجلا به قدری حرف زد و صمیمیت ایجاد کرد که اوگار سال ها باهم دوست بودیم. برای منی که توی معاشرت ضعیف بودم عجیب اما جالب بود.

لباسامونو توی کمد مرتب کردیم و رو تختامون دراز کشیدیم. وقتی بدنم با تشک نرم تماس پیدا کرد تازه فهمیدم چقدر خسته بودم و خودم نمیدونستم. مسافت راه توی قطار و بعد ماشین به قدری خستم کرده بود که تک تک استخوانای ستون فقراتم درد می کردن. برخلاف انتظارم حالا دیگه خوابیدن تو این مکان غریبه سخت نبود بلکه تازه داشتم حس می کردم این همون چیزیه که بهش نیاز داشتم.

زندگی کنار ادمایی که شاید شباهت زیادی به من داشتن و چیزی از گذشته ام نمیدونستن میتونست به موقعیت عالی باشه. دیگه کسی نشناخته قضاوتم نمیکرد و مجبور نبودم توهین و تحقیر رو تحمل کنم. و بیشترین مزیت این شرایط بالا رفتن اعتماد بنفسم بود که باعث می شد برخلاف مدارس قبلیم بتونم دوست پیدا کنم. از همین حالا میتونستم دلبستگیم به این اتاق و این مدرسه رو حس کنم. اونقدر بین افکار شیرینم غرق شدم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

"هی مگی پاشوا زودباش"

با حس دستی که روی بازوم نشسته و تگونم میداد چشم باز کردم. انجلا کنارم نشسته و با لبخند سعی داشت بیدارم کنه. برای چند لحظه کوتاه حس کردم دارم خواب میبینم اما وقتی هوشیار شدم تازه یادم اومد که از امروز زندگی جدید من شروع شده.

با انرژی زیاد لباس عوض کردم و همراه انجلا به سمت سالن صبحونه رفتیم. نسبت به دیشب جمعیت بیشتری توی سالن به چشم میخورد. انجلا سوتی زد و گفت:

"ببین چه شلوغ شده بیشتر دانش اموزا رسیدن تا آخر امشب دیگه همه میان و از پس فردا کلاسا شروع میشه."

نگاهم بین جمعیت دنبال هری می چرخید. انجلا کنجکاوانه پرسید:

"دنبال کسی می گردی؟"

"اره دیشب تو راه با یه نفر آشنا شدم و دوست شدیم گفت موقع صبحونه میاد"

بین جمعیت چشمم به دستی افتاد که واسم تکون داده میشد.

"اوناهاش بیا بریم."

هری روی میز چهار نفره ای نشسته و سینی صبحونه اش مقابلش قرار داشت. انجلا رو بهش معرفی کردم و به سمت میز صبحونه رفتیم. میز سلف پر بود از تخم مرغ های عسلی و نیمرو، پنیر، میوه، کره، عسل نون تست و شکلات صبحونه و سوسیس، املت و خیلی چیزای دیگه. به قدری گرسنه بودم که سینیمو حسابی پر کردم.

سر میز برگشتیم، هری با دیدن سینی من خندید و گفت:

"همشو میخوای خودت بخوری؟"

"گشمنه."

"قطعا نمیتونی اون حجم از املتو بخوری. میخوایم کمکت کنم؟"

با بدجنسی سینیمو سمت مودم کشیدم و گفتم:

"نیاز نیست."

انجلا درحالیکه یه سیب و کمی کاهو تو طرفش بود کنارم نشست. متعجب پرسیدم:

"با این سیر میشی؟"

خندید و گفت:

"یکسالی میشه که رژیمم."

"رژیم واسه چی؟"

"سال پیش نزدیک ۸۰ کیلو وزنم بود همه مسخرم می کردن توهین میکردن و ازارم می دادن تا اینکه تصمیم گرفتم هرچور شده خودمو لاغر کنم. باشگاه و رژیمای سنگین یک سال و نیم طول کشید اما ارزششو داشت."

نگاهی به اندام ظریفش انداختم و گفتم:

"باورش سخته که ۸۰ کیلو مجسمت کنم!"

هری حرفمو تایید کرد و گفت:

"واقعا بهت نمیاد."

انجلا لبخند کمرنگی زد و گفت:

"خوشحالم منو اونجوری ندیدین."

جدی نگاهش کردم و گفتم:

"فکر نمیکنم اگه صد کیلو هم می بودی واسم فرقی می کرد. اخلاق که به وزن ربط نداره. تو یه آدم دوست داشتنی هستی و این خودش با ارزشه."

نگاه هری و انجلا که بهم دوخته شد سرخ شدم و خودمو با املتم سرگرم کردم. شاید این از معدود زمانایی بود ک پرحرفی میکردم و افکارمو به زبون میاوردم. انگار این مدرسه داشت به کلی تغییرم می داد.

جمعیتی بیشتر از حد انتظارم توی سالن غذاخوری بودن، بعد از غذا به اتاق نشیمن یا همون سالن استراحت رفتیم. دانش اموزا تو گروه های سه الی پنج نفره دور هم جمع شده بودن و با اب و تاب در مورد تعطیلات تابستونیشون صحبت می کردن. انگار بیشترشون از قبل همدیگرو میشناختن. من و انجلا و هری روی کاناپه ای نشسته و به تماشای بقیه مشغول بودیم. پرده های سالن باز بودن و منظره مه گرفته و جنگلی بیرون به قدری دلنشین بود که ادم به سختی میتونست چشم ازش بگیره. حتی نگاه کردن به درخت های بلند و خیس و مه غلیظی که بینشون میپیچید و قطره های بخار گرفته پنجره هم میتونست حس سرما و نزدیک شدن فصل زمستون رو القا کنه. حتما منظره برفی اینجا هم به شدت زیباست میتونستم با تصور بهش میل به نشستن کنار یه شومینه هیزمی گرم و تماشای درخت های برف گرفته رو درون خودم احساس کنم.

انجلا به برگه ای که روی میز بود خیره شد و گفت:

" اینو ببینین."

هری سرشو جلو برد و به نوشته های داخل برگه خیره شد. منتظر موندم تا یکیشون با صدای بلند بخونه. انجلا پیش قدم شد.

" سرویس پذیرایی عصر...چای و شیرینی داغ...قهوه با شیر....نسکافه و شکلات...هات چاکلت و کیک خانگی..."

هری با بهت گفت:

" چقدر عالی...به عنوان یه مدرسه شبانه روزی قدیمی خیلی امکاناتش زیاده"

انجلا گفت:

" مدرسه قدیمی من با اینکه دولتی نبود ولی امکانات چندانی نداشت. صبحونه اش عالی بود ولی نه معلما خوب بودن نه قفسه ها و نه اتاق باشگاه. اینجا در مقایسه با اونجا عالیه. تازه شنیدم طبقه پایین استخر هم داره و آموزش شنا میدن."

هری ابروهاشو بالا داد و پرسید:

" واقعا؟ چرا چنین مدرسه ای باید اینقدر امکانات داشته باشه؟"

شونه ای بالا دادم و گفتم:

"جذب دانش آموز."

جفتشون در سکوت به فکر فرو رفتن که ادامه دادم:

"کم پیش میاد خانواده ای بچه اش رو به این جای دور افتاده و به مدرسه شبانه روزی بفرسته. اما این امکانات برای خانواده عای سطح متوسط و پایین میتونه وسوسه کننده باشه."

انجلا با حرکت سر حرفمو تایید کرد و گفت:

"واسه همین خانوادم منو فرستادن اینجا. دیگه توان پرداخت هزینه های سنگین رو نداشتن. شرایط اینجا واقعا مناسب بود."

"میبینی؟ به همین راحتی تعداد زیادی دانش آموز جذب میشن."

در سالن باز شد و اکیپی وارد سالن شدن. نگاه ها به سمتشون چرخید، برخی با ترس و برخی با نفرت.

اکیپ هشت نفره ای شامل ۴ دختر و ۴ پسر

یکی از دخترها موهای بلوندشو از پشت دم اسبی بسته بود دوتای دیگه موهای قهوه ای و فر داشتن و نفر اخر دم موهاشو صورتی جیغ کرده بود. چیزی که بینشون به چشم میومد ارایش غلیظ و لباس های فرم به شدت کوتاهشون بود. دامن لباس هاشون به قدری کوتاه بود که به این فکر افتادم که اصلا میتونه خم بشه یا نه؟ پسرا هر چهارتا هیکلی و خوش چهره بودن و لباس های مارکدارشون از همین دور حسابی خودنمایی می کرد.

انجلا از یکی از دخترهایی که نزدیکمون بودن پرسید:

"چرا اینجوری نگاشون می کنین؟"

دختره چهره درهم کشید و با اکراه گفت:

"اکیپ ایت (8) سال اخرن. کسی دل خوشی ازشون نداره. پسرا قلدر و اعصاب خورد کن دخترها هم به قدری چندشن و خودشونو سطح بالا می دونن که به هرکی دلشون بخواد توهین می کنن. کافیه با

یکیشون در بیوفتی هشت تایی میوفتن به جونت و بیچارت می کنن. همه امیدوار بودن که امسال دیگه نیان به این مدرسه ولی متاسفانه باید تحملشون کنیم."

هری پرسید:

"اگه وضع مالیشون اینقدر خوبه چرا میان شبانه روزی؟"

دختر گفت:

"اون دختره که موهاش بلونده رو میبینی؟ دختر مدیر اینجاست. اون پسره که هیکل شبیه گوریل و موهاش قرمز هم پسر یکی از معلما به اسم آقای هیدزه. بقیشونم بچه های سرمایه گذارای مدرسه هستن برای همین کسی جرات نداره باهاشون در بیوفته."

دختر حرفشو تموم کرد و ازمون دور شد. حالا همه داشتن اهسته پیچ پیچ می کردن و نگاه های زیرچشمی به اکیپ ایت مینداختن.

هری موشکافانه نگاهی بهشون کرد و گفت:

"مشخصه که اینجا همه ازشون حساب میبرن."

با بی اعتناعی مسیر نگاهمو عوض کردم و گفتم:

"خب به هر حال با ما کاری ندارن ما سال دومیم! هم کلاسیاشون باید نگران باشن."

انجلا خودشو جمع و جور کرد و گفت :

"نمیدونم چرا حس خوبی بهشون ندارم."

هری درحالیکه مشغول کار با گوشیش میشد گفت:

"بیخیال بهش فکر نکن."

انجلا که مثل من کم حرف و خجالتی نبود رو به هری کرد و گفت:

"تو نمیخوای بری پیش پسرا؟"

هری ابرویی بالا داد و گفت:

"کسی رو نمیشناسم هم اتاقیمم نیومده. ترجیح میدم پیش شما بمونم. مگه اینکه شما مشکلی با این موضوع داشته باشین!"

انجلا و من نگاهی رد و بدل کردیم و انجلا گفت:

"من مشکلی ندارم."

هری نگاه پرسشگرش رو به من دوخت. لبخندی زدم و درحالیکه نگاهمو به نوک کفش هام دوخته بودم گفتم:

"من ادمی نیستم که بتونم راحت با کسی حرف بزنم یا دوست پیدا کنم. به جرات میتونم بگم شما دوتا اولین دوستای من هستین و من واقعا ترجیح میدم این وضعیت ادامه داشته باشه."

حس کردم با گفتن این جملات فشار زیادی رو متحمل شدم و نفسمو بیرون دادم. بیان چنین احساساتی واقعا سخت و خجالت اور بود. هری اما نگاهشو مستقیم به صورتم دوخت و زمزمه کرد:

"امسال قراره سال خوبی باشه"

هرسه با خوشحالی به کار با گوشی هامون مشغول شدیم بدون اینکه بدونیم سرنوشت چه بازی وو واسمون تدارک دیده.

تا شب مدرسه پر شده بود از دانش آموزایی که از نقاط دور و نزدیک به اونجا اومده بودن. خیلی ها از سال اول همو میشناختن و یه تعداد معدودی هم مثل ما تازه وارد بودن. به شدت به اتاق کوچیکمون دلبستگی پیدا کرده بودم، تماشای منظره مه گرفته جنگل اونم از پنجره اتاق به شدت لذت بخش بود. هنوز فرصت نکرده بودیم جاهای دیگه مدرسه رو بگردیم یا تو حیاط بریم ولی از فردا که کلاسا شروع میشد میتونستیم حسابی اطرافو بگردیم.

برای اولین بار توی عمرم از شروع مدرسه هیجانزده بودم. حالا میتونستم توی دلم از آقای گری تشکر کنم که منو از عذاب رفتن به یه دبیرستان عادی راحت کرده و این مرقعیتو واسم ایجاد کرده بود.

تویه تصمیم سخت برای خانم گری پیام بلند بالایی نوشتم و از میزان علاقه خودم به اینجا توضیح دادم تا اون زن بیچاره رو از عذاب وجدانی که گریبانگیرش شده بود نجات بدم.

با اینکه جوابی ازش دریافت نکردم اما حس سبکی خاصی داشتم. پشت پنجره ایستادم و به آسمون ابری خیره شدم. چراغ های حیاط تک و توک روشن بودن و از همینجا میتونستم دودی که از دودکش اتاقک آقای ریچ بلند میشه رو ببینم. نمیدونم چطور یه سرایدار برای باغی به این بزرگی میتونه کافی باشه اما انگار آقای ریچ واقعا یه تنه از پست تمام وظایفش بر میومد.

میز شام پر بود از انواع غذاهای اشتها برانگیز، از مرغ سوخاری و سیب زمینی گرفته تا پاستا و استیک... دسر و شیرینی هایی که نمی شد در برابرشون مقاومت کرد. امشب سالن غذاخوری خیلی شلوغ تر بود و صدای همهمه دانش آموزا فضا رو پر کرده بود. انجلا به میز بزرگی که با فاصله زیادتری از ما قرارداشت اشاره کرد و گفت:

"اونجا میز اساتید و مدیراس. اونا استادامون هستن."

نگاهمو به سمت نقطه ای که اشاره میکرد دوختم. ۶ زن و ۸ مرد پشت میز نشسته و به ارومی صحبت می کردن. پرسیدم:

"یعنی همشون اینجا زندگی می کنن؟"

انجلا که انگار کاملاً اطلاعات جمع کرده بود گفت:

"بیشترشون مجردن ولی اونایی که متاهلن یه اتاق ویژه دارن و خانوادشون باهاشون زندگی میکنن."

"چه جالب."

غدامو زودتر تموم کردم هری نگاهی به ظرف خالیم انداخت و گفت:

"مگان؟ میتونی یکم بستنی برام بیاری؟"

از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم ظرف شیشه بستنی خوری رو برداشتم و به سمت میزمون حرکت کردم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پایی مقابلم ظاهر شد و سکندری خوردم و زمین افتادم. صدای خنده میز کناری بلند شد. دختر مو بوری که امروز دیده بودم با خنده نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

"گدا گشنه بدبخت معلوم نیست از کجا اومده که اینقدر هوله واسه بستنی خوردن جلو پاشو نمیپینه."

از خشم بدنم به لرزه افتاد. دستامو مشت کردم و لبامو رو هم فشردم، همه لباسم کثیف و اغشته به بستنی شده بود. یکی از پسرهای اکیپ اید با طعنه گفت:

"هنوزم دیر نیست میتونی کاشی رو بلیسی تا بستنیش حروم نشه."

دستی برای کمک به سمتم دراز شد نگاهم به ابروهای سگرمه خورده هری افتاد

از جا بلندم کرد و با پوزخند رو به میز کناری گفت:

"اگه نگران بستنی هستی چرا خودت زانو نمیزی خودت مثل سگ لیس بزنی؟ فقط ثد و هیكلت بزرگ شده و عقلت ناقص مونده؟"

پسر با عصبانیت بلند شد تا به سمت هری بیاد که سرایدارها رسیدن و مارو دور کردن. دست های هری از عصبانیت مشت شده بود و اخم هاش درهم بود.

"تقصیر منه نباید تورو میفرستادم"

"تقصیر تو نیست اون پاشو عمدا جلو آورد تا بیوفتم."

"حالشو میگیرم"

"مهم نیست، دردسر درست نکن نمیشه باهاشون در افتاد."

انجلا نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

"بنظرم بهتره بری دوش بگیری"

اهی کشیدم و گفتم:

"حق باتوئه. بعدا میبینمتون."

حوله و لباس برداشتم و به طبقه چهارم رفتم. راهرویی طویل مقابلم بود که به دو مسیر منتهی میشد یکی حمام ها و یکی تالار ممنوعه. نگاهمو به انتهای راهرویی دوختم که به تالار ممنوعه می رسید، به قدری ساکت و تاریک بود که باعث شد دچار دلهره بشم.

به سمت حموم ها رفتم، ترجیح دادم دیگه حتی نگاهم به اون سمت ندوزم.

در سالن حموم رو که باز کردم چند دقیقه خشکم زد. حمومی به شدت قدیمی با دیواره ای از سنگ های سیاه و براق. مجموعاً ۱۶ اتاقک حموم داشت اما به قدری تاریک و قدیمی بود که ادم وحشت زده می شد. لوله های زنگ زده ای که صدای چک چک اب از شون به گوش می رسید و صدای هوایی که از بین بعضی لوله ها زوزه می کشید. اینه های قدیمی با حاشیه سنگی و خاکستری بالای روشویی ها به چشم میخورد و رختکن کوچیکی برای تعویض لباس.

بی اراده احساس کردم سرما بدنمو فراگرفته شاید بهتر بود یه موقع دیگه میومدم. حتی تصور اینکه توی این سکوت و با این کورسوی نور بخوام زیر دوش اب چشمامو ببندم هم ترسناک بود.

" چرا اینجا وایسادی؟ "

با صدایی که به فاصله یک قدمیم به گوش رسید از جا پریدم. دختری که بنظر سال بالایی میومد لباس هاشو توی رختکن گذاشت و گفت:

" زودتر دوش بگیر تا ۱۰ بیشتر اب گرم باز نیست. "

وارد اتاقکی شد و چند دقیقه بعد صدای ریزش اب بلند شد. با دلگرمی از اینکه دیگه تنها نیستم و ترس از اینکه نکنه دختر زودتر بره خودمو تو اتاقکی انداختم و درو بستم.

برخلاف انتظارم اتاقک ها گرم بودن و لوله های شوفاژ مانندی اطراف قرارداشت که فضا رو گرم می کرد. پیچ اب رو باز کردم برای یک لحظه از اب یخی که رو سرم ریخت نفسم بند اومد و استخون هام به گزگز افتاد ولی بعد از دو ثانیه اب گرم شد و کم کم بدن منقبض شده ام به حالت اول برگشت. پوفی کردم و شامپویی که آورده بودمو برداشتم و مسغول شستن خودم شدم، نمیشد انکار کرد که فضای دخمه مانند حموم به شدت دلگیر و استرس زا بود. تنمو کامل شستم و حس سبکی بهم دست داد. با شنیدن قطع شدن صدای دوش اب اتاقک بغلی به کار خودم سرعت دادم و دوش رو بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. دختری که دیده بودم مشغول لباس عوض کردن بود. با گوشه حوله موهامو خشک کردم و سریع لباسامو عوض کردم. نگاهشو رو خودم حس کردم

" تازه واردی؟ "

" اوهوم. "

" مشخصه زیاد با روند اینجا آشنا نیستی. کم پیش میاد از دانش آموزای قدیمی کسی این ساعت بیاد حموم." "

با کنجکاوی درحالیکه سعی داشتم شلوارمو بالا بکشم گفتم:

" چرا؟ "

سری تگون داد و گفت:

" میترسن. همه دانش آموزا از راهروی ممنوعه طبقه چهار میترسن. "

چینی به پیشونیم دادمو گفتم:

" مگه واسه تعمیرات بسته نشده؟ چیش ترسناکه؟ "

دختر درحالیکه حوله کوچک زرد رنگ رو توی موهاش می کشید تا خشکشون کنه گفت:

" از وقتی ما اومدیم اینجا بهمون همین حرفو زدن همینطور سال اخیریای اون موقع از سال اخیریای قبل خودشون شنیدن که اون تالار خیلی وقته بسته شده و دلیلش تعمیرات نبوده. "

" پس چی بوده؟ "

" شایعه زیاده یه کلاغ چهل کلاغ شده ولی میگن خیلی وقت پیش یه دختر از دانش آموزای سال اول اونجا کشته شده از اون موقع به بهونه تعمیرات تالارو بستن. "

دختر وسایلشو برداشت و گفت:

" به هر حال سعی کن شبا نیای حموم. "

منتظر نموند تا من حرفی بزنم از حموم بیرون رفت و من رو پر از سوال رها کرد.

لباسامو پوشیدمو از حموم خارج شدم، نگاهم به راهروی ممنوعه خورد، با تردید چند قدم جلو رفتم و به تاریکی انتهای راهرو خیره شدم. حتما اینم یکی از شوخی های مسخره سال بالایی ها بود و میخواست به قول خودش منو بترسونه وگرنه اگه چیزی که تعریف می کرد درست بود این ساعت شب خودش نمیومد اینجا.

چرا فکر می کردن اینقدر ساده لوحم که چنین شوخی مسخره ای رو باور کنم؟

سرمو به نشونه تاسف تڪون دادم و به خوابگاه برگشتم. انجلا رو تخت دراز کشیده بود و با ام پی تری پلیرش اهنگ گوش میداد وقتی چشمش به من افتاد نیم خیز شد و گفت:

"نمیدونی وقتی رفتی چی شد!"

"چی شد؟"

بین هری و اون پسر گنده خارج سالن دعوا شد. فکر میکنم قراره دردسر درست بشه. چون بنظر نمیاد اونا به همین راحتی بیخیال بشن."

اخم کردم و گفتم:

"هری نباید بیخود خودشو درگیر می کرد."

"بده که ازت طرفداری کرده؟"

"نه به قیمت به دردسر افتادن خودش."

انجلا لبخند معناداری زد و گفت:

"به هر حال اونم دلایل خودشو داره."

"اینجوری نگام نکن انجلا خودت میدونی که ما تازه باهم دوست شدیم قطعاً چیزی بینمون نیست."

"نیست ولی میتونه به وجود بیاد."

اهی کشیدم و رو تخت دراز کشیدم. خواستم حرفو از هری عوض کنم بنابراین گفتم:

"یکی از سال بالایی ها تو حموم میگفت تالار طبقه چهارو واسه این بستن که اونجا یه نفر کشته شده"

انجلا ابروهاشو بالا داد و گفت:

"لابد فکر کرده خیلی ادم باحالیه که با همچین شوخی مزخرفی خواسته تورو بترسونه."

"اوهوم. فکر کرده چون تازه واردیم این مزخرفاتو باور میکنیم."

" بهش فکر نکن از فردا کلاسا شروع میشه و از الان باید دنبال این باشیم که یه جایی واسه خودمون درست کنیم."

اهی کشید و گفت:

" البته اگه سال دیگه هم اینجا باشم چون در غیر اون صورت فایده نداره."

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

" من که قطعاً هستم"

صبح بعد از صبحونه لیست دروسمونو برداشتیم و کتابای مربوط به کلاس هارو مرتب تو کیفمون گذاشتیم. بر طبق برنامه کلاس اول و دومم با انجلا یکی بود و کلاس آخر متفاوت بود. انجلا همونطور که شونه به شونه ام راه میرمد گفت:

" آقای میلر استاد درس ادبیاته نوشته کلاس شماره ۱۰۲ باید انتهای راهرو باشه."

کلاس های درس پر بودن از دانش آموزایی که یکی یکی سرو کله اشون پیدا می شد. کلاسو پیدا کردیم، انجلا زمزمه کرد:

" بهتره زیاد جلو نشینیم بیا بریم عقب."

صندلی که کنار پنجره بود رو انتخاب کردم و کیفمو روش گذاشتم و نشستم، کلاسا تقریباً بزرگ بودن و پنجره های بزرگی رو به منظره جنگل داشتن. دستمو زیر چونم زدمو به بیرون خیره شدم، انجلا رو صندلی کناریم نشست و کتابشو رو میز گذاشت.

" از ادبیات بیدارم."

" واقعا؟ یکی از درسای مورد علاقمه!"

انجلا پوفی کرد و گفت:

" من تو ریاضیات استعداد بیشتری دارم تا ادبیات."

" بیخیال! واقعا از خوندن متون ادبی لذت نمیبری؟"

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

" تاحالا نشده حتی یه رمان هم بخونم!"

" داری شوخی میکنی؟ یعنی حتی کتابایی مثل بلندی های بادگیر یا غرور تعصب هم نخوندی؟"

" نهچ"

" عجیبه!"

" من با رویا پردازی هیچ میونه ای ندارم."

با افتادن کیفم روی زمین حرفم نصفه موند.

نگاهم روی دختر بلوندی خیره موند که سردسته گروه ایت بود.

دستاشو به کمر زده و با لحن حق به جانبی گفت:

" رو صندلی من نشستی."

نگاهی به میز و صندلی کردم و گفتم:

" نمیبینم سمت روش بوده باشه."

" همه میدونن اینجا جای منه!"

انجلا مداخله کرد و گفت:

" ببینم مگه تو جزو سال بالایی ها نیستی؟"

دختر ابروهاشو بالا داد و گفت:

" به تو ربطی نداره."

انجلا پوزخندی زد و گفت:

" پس حتما نتونستی درسو پاس کنی که مجبور شدی دوباره برش داری."

دختر بدون اینکه جواب انجلا رو بده با لحن تهدیدآمیزی بهم گفت:

" بلند میشی یا بلندت کنم؟"

پاهامو رو هم انداختم و به صندلی تکیه دادمو گفتم:

"پا نشم چیکار میکنی؟"

دستاشو مشت کرد که صدای مردونه ای باعث شد سر جا خشک بشه.

"کلارا؟ چرا نمیشینی؟"

استاد وارد کلاس شده و پشت میزش ایستاده بود و با اخم به کلارا خیره بود.

"الان میشینم آقای میلر"

چشم غره ای بهم رفت و با فاصله زیادی از من نشست. نمیتونستم بفهمم این سال بالایی ها چرا اینقدر دلشون میخواد خودنمایی کنن!

انجلا دو حالیکه لبخند رضایت بخشی روی صورتش نقش بسته بود زیر لب گفت:

"فکر کنم بدجوری حالش گرفته شد"

من برعکس انحلا نه تنها خوشحال نبودم بلکه بیشتر احساس اضطراب می کردم. لب زدم:

"میتروسم تلافی کنن"

"نگران نباش مثلا میخواد چیکار کنه؟"

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

"نمیدونم به هر حال حتما دلیلی داره که بقیه ازشون حساب میبرن."

"بقیه یه مشت خرفت ترسوان!"

"خانما چرا اینقدر حرف میزنید؟"

با صدای آقای میلر از جا پریدیم. اینقدر غرق صحبت بودیم که اصلا نفهمیدیم آقای میلر کی بالای سرمون رسیده.

هر دو ببخشیدی گفتیم و کتاب هامونو باز کردیم. آقای میلر با اخم غلیظی که روی صورتش نشسته بود قدم زنان به جلوی کلاس برگشت و گفت:

" فصل اول درستون با اقرار شکسپیر شروع میشه. قطعاً کسی نیست که چیزی در مورد شکسپیر نشنیده باشه یا اثری ازش نخونده باشه مگه نه؟ کسی هست دستشو بیره بالا"

در کمال تعجب من و آقای میلرد بیش از نیمی از کلاس دست هاشونو بالا بردن.

آقای میلر بهت زده گفت:

" پناه بر خدا! چطور ممکنه؟"

با تاسف سری تکون داد و گفت:

" اگه به جای اینکه صبح تا شب سرتون توی گوشی باشه و وقتتون رو با بازی های بیخود و چت بذارید یکم مطالعه می کردین اونوقت ممکن بود راحت تر این درسو قبول بشین."

یکی از بچه ها دستشو بالا برد و گفت:

" آقای میلر ما مثلاً میدونیم شکسپیر با رمئو ژولیت و هملت معروفه حتی داستان رومئو ژولیت رو هم شنیدیم ولی خودمون تا حالا داستانو کامل نخوندیم."

آقای میلر اه تاسف باری کشید و روی تخته اسم شکسپیر و آثارشو نوشت.

" کی میتونه واسه من قسمتی از رومئو و ژولیت رو از روی کتاب بخونه؟"

دست کلارا زودتر از همه بالا رفت. انجلا با ارنج به پهلوم کوبید و گفت:

" چرا داوطلب نشدی؟"

خنده ام گرفت من حتی جرات اینو نداشتم با صدای بلند تو کلاس صحبت کنم چه برسه بخوام چنین متنی رو بخونم و همه توجه هارو جلب خودم کنم!

کلارا با صدای رسایی گفت:

" صفحه ۸ پاراگراف اول"

سپس صداشو صاف کرد و ادامه داد:

رومئو: اگر با این دست ناقابل به این معبد بی حرمتی کنم گناهی را مرتکب شده‌ام، لبانم چون دو زائر شرمسار حاضرند آن رفتار خشن را با نرمی جبران کنند.

ژولیت: ای زائر محترم، تو به دست خود زیاده از حد ظلم روا می‌داری که این گونه ایمان را از روی صداقت آشکار می‌سازد. چون شخص مقدس دستی دارد که دست زائر می‌تواند آن را لمس کند و وقتی دست‌ها یکدیگر را لمس کرد، حکم بوسه‌ی مقدسی را دارد.

رومئو: آیا اشخاص مقدس مثل زائرین خود لب ندارند؟

ژولیت: چرا زائر ولی لب‌های اشخاص مقدس باید برای دعا به کار برود.

رومئو: پس ای مقدس عزیز ما، بگذار لب‌ها کار دست‌ها را بکنند. آن‌ها دعا می‌کنند، تو هم اجابت کن، که مبدا ایمان تبدیل به یاس تبدیل شود.

ژولیت: مقدسین اگر چه دعایی را اجابت می‌کنند اما از جای خود حرکت نمی‌کنند.

رومئو: پس حرکت مکن، تا از نتیجه‌ی دعای خود بهره ببرم. [او را نوازش می‌کند] اکنون با لبان تو، از لبان من گناه من پاک شده است.

ژولیت: پس لبان من با گرفتن آن گناه، گناه‌کار شده‌اند."

اقای میلر گفت:

"کافیه کلارا متشکرم."

نمیشد انکار کرد که صدای گرم و دلنشینی داشت که به خیال انگیز بودن متن اضافه می‌کرد. آقای میار مشغول توضیح شد و من به خطوط پایین تر چشم دوختم. عشق...توصیف شده در تمامی کتاب‌های عاشقانه، با محتوایی ناب اما تکراری، همان توصیف همیشگی...نویسنده‌ها و شاعرها همه و همه اثرشون رو غرق کلماتی از توصیف عشقی کردن که شاید حتی خودشون هم طعمش رو نچشیده باشن. شاید قوانین عشق حد و قانونی نداشته باشه، وگرنه چه قانونی میتونه دلیل اینکه یه خانواده عشق به فرزندشون رو انکار کرده و اونو سر راه بذارن. مگه از عشق مادرونه بالاتر هست؟ اگه مادر بتونه این عشق رو پس بزنه پس چه تضمینی به عشق به یه مرده؟

با سقلمه ای که توی پهلوم فرو رفت به خودم اومدم.

انجلا سرخ شده و به من خیره بود یا بهتر بود بگم همه کلاس به من خیره بودن. آقای میلر دست به کمر ایستاده و به من نگاه می کرد.

"میشه سوالتو به بار دیگه پرسی؟"

ضربان قلبم شدت گرفت و رنگم پرید، بی اراده افکارم با صدای بلند به زبون آورده بودم.

دست هامو در هم پیچوندم و گفتم:

"من عشقو اینجوری که شکسپیر توصیف میکنه قبول ندارم."

انتهای صدام لرزید. آقای میلر چینی به پیشونیش داد و گفت:

"دلیل؟"

هول شدم، نمیتونستم زیر نگاه خیره این همه دانش آموز حرف بزنم. مخصوصا با پوزخندی که روی صورت کلارا جا خوش کرده بود.

"خب... عشق یه نماده... از نظر شکسپیر یه حس جاودانه و اونقدر قوی وچطور بگم اونقدر تاثیرگذاره که دو نفر مثل رمئو ژولیت جانشونو فدای این عشق کردن."

مکث کردم تا نفسی بگیرم و بتونم ادامه حرفمو به زبون بیارم.

"ایا عشق بین یک مرد و زن بالاتره یا عشق مادر به فرزند؟"

آقای میلر چند لحظه مکث کرد و گفت:

"عشق مادر به فرزند."

"وقتی مادر میتونه بچه ای که از گوشت و خون خودش رو ترک کنه یا سر راه بذاره یعنی قوی ترین پیوند عاشقانه بشری رو از هم گسیخته. بنابراین عشق یه زن و مرد به هم قطعا ریشه های ضعیف تری داره و ممکنه زودتر سست بشه. از کجا کهلوم که اگه رمئو و ژولیت ازدواج می کردن خوشبخت می شدن؟ شاید از هم متنفر می شدن!"

سکوت کردم بیش از اندازه حرف زده بودم و همه لباسم از اضطراب خیس عرق بود.

آقای میلر با تعلل سرشو تکون داد و گفت:

"به نکته جالبی اشاره کردی. اسمت چیه؟"

"مگان"

"خب مگان ممکنه برای تو دیگه فردایی وجود نداشته باشه. اصلا تو فردا صد در صد میمیری. ایا این دلیل میشه که از امروزت استفاده نکنی؟ ایا دلیل میشه خودتو بکشی چون فردا میمیری؟"

با صدای اهسته ای گفتم:

"نه قربان."

"ممکنه بهترین دوستت فردا از پست بهت خنجر بزنه این دلیل میشه امروز از دوستی باهاش به خاطر اتفاقی که هنوز نیوفتاده صرف نظر کنی؟"

سرمو پایین انداختم و گفتم نه.

"عشق هم همینه. نمیتونی به خاطر اتفاقی که ممکنه یه روز بیوفته از تجربه کردنش امتناع کنی مگان! زندگی یعنی همین! بدون این ریسک ها زندگی مثل یه تنه توخالی میشه!"

اقای میلر نگاهشو به کلاس دوخت و ناگهان فریاد زد:

"منتظر چی هستین یادداشت بردارین!"

بقیه کلاس به درس گذشت، اقای میلر که از کلاس بیرون رفت ما هم بلند شدیم تا از بیرون بریم که کلارا چنان از پشت بهم تنه زد که کتابام روی زمین ریخت. خم شدم جمعشون کنم که برگشت و با پوزخند گفت:

"نباید با ما در میوفتادی! حالا عواقبشو میبینی."

وقتی رفت انجلا گفت:

"نگران نباش کاری نمیتونه بکنه"

"امیدوارم"

تا آخر روز فهمیدم اینجا درس خوندن اگه گروه ایت رو نادیده می‌گرفتم واقعا لذت بخش بود. درس‌ها جالب بودن و استادها برخلاف مدارس قبلی که می‌رفتم بهتر درس می‌دادن و فضا رو دوست داشتنی می‌کردن. همین روز اول تکالیف و تحقیق‌های زیادی رو بهمون داده بودن.

هری سر ناهار بهمون ملحق شده و از سنگینی درساش می‌نالید. اونم تونسته بود یکی دوتا دوست پیدا کنه که فضای مدرسه رو براش راحت تر می‌کردن. کلاس اخرم با انجلا متفاوت بود، چندتا از دخترها کنارم اومدن و به خخطر اینکه تو روی کلارا ایستادم تشویق و تحسینم کردن. هوا رفته رفته داشت رو به تاریکی می‌رفت که کلاس تموم شد. کم کم پرده‌های مدرسه کشیده و چراغ راهرو‌ها روشن می‌شدن. از راهروی کلاسی بیرون اومدم و داخل یکی از راهرو‌هایی شدم که به دستشویی دخترونه منتهی می‌شد. هنوز به دستشویی نرسیده بودم که دستی از پشت منو گرفت و به دیوار کوبوند.

کلارا به همراه سه دختر دیگه منو به دیوار چسبوندن. کلارا رو به یکی از دخترها که دم مره‌اش به رنگ صورتی جیغ بود و تتویی روی بازوش داشت گفت:

"بتانی این همونیه که گفتم زیاده‌تر از حد خودش حرف می‌زنه."

بتانی که منو به دیوار چسبونده بود ادا‌مسشو باد کرد و ترکوند و گفت:

"انگار تنت می‌خاره مگه نه؟"

حقیقتش نمیدونستم چطور باید دعوا کنم هیچوقت ادم دعوایی نبودم. اخم هامو درهم کشیدم و گفتم:

"ولم کن من حوصله دردرس ندارم."

"ولی خیلی زود واسه خودت دردرس درست کردی."

دستمو دور مچش گذاشتمو گفتم:

"بین من حال و حوصله دعوا ندارم برو سراغ هم فازای خودت."

"ولت نکنم چی؟"

نفس عمیقی کشیدم و با پا لگد محکمی توی زانوش زدم. جیغ خفه‌ای کشید و روی زمین زانو زد. کلارا با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و قبل اینکه بتونم از خودم دفاع کنم با مشت توی صورتم کوبید. برای

چند لحظه حس کردم بین زمین و هوا در گردش چنان سرگیجه ای گرفتم که دستمو به دیوار گرفتم تا نیوفتم. داخل بینیم خیزی گرمی رو احساس کردم و به دنبال اون حس خون گرمی که روی صورتم جاری شد. مشتش بالا رفت تا دوباره روی صورتم فرود بیاد که با صدای جیغ ماندی دستش توی چند سانتی صورتم متوقف شد.

" خدای من بتانی راش داری چه غلطی میکنی؟ "

خانم فاکس وحشت زده به سمتمون میومد. بتانی با خشم گفت:

" ببین این دختره وحشی چه بلایی سر کلارا آورده! "

خانم فاکس بدون اینکه کوچکترین توجهی به حرفش کنه گفت:

" از جلوی چشمم گم شید وگرنه کاری ندارم بچه کی هستین یه گزارش مفصل مینویسم برای مرکز آموزش تا علاوه بر خودتون خانواده هاتونم احضار کنن! "

بتانی زیر لب چیزی گفت ولی انگار جرات نکرد دیگه چیزی بگه. هرچهار نفر از راهرو خارج شدن. خانم فاکس نگاهی به صورتم کرد و گفت:

" باید بریم درمانگاه ممکنه بینیت ترک برداشته باشه. داره ورم میکنه. "

منو به سمت راهرویی برد که به بخش دوم مدرسه می رسید جایی که خوابگاه مدیرا و معلما بود. تقریبا شبیه به بخش شمالی مدرسه بود اما کمی بزرگتر و دلبازتر. طبقه پایین شامل اشپزخونه فوق العاده بزرگی می شد، درب کناری اشپزخونه سالن شستشو بود ردیف لباسشویی ها و دستگاه های اتوی بخار برای شیت و شوی لباس دانش آموزا و معلما به چشم میخوردن. کمی اونطرف تر درمانگاه مدرسه بود. درحالیکه خون بینیم رو با پشت دستم پاک میکردم پرسیدم:

" خدمه کجا زندگی می کنن؟ "

خانم فاکس با ملایمت جواب داد:

" انتهای باغ یه مجموعه کوچیک از سوئیت هاست که تمام کادر خدماتی با خانواده هاشون اونجا به سر میبرن. بچه های همشون میتونن به رایگان تو مدرسه تحصیل کنن. "

مدرسه از چیزی که فکرشو می کردم هم بزرگتر بود، درست مثل یه شهرک کوچک. حتی یک ارایشگاه کوچک هم کنار درمانگاه قرارداشت تا خدماتی رو برای معلما و خانواده هاشون ارائه بده. وارد درمانگاه شدیم. بیست تخت که با پرده هایی از هم جدا شده بودن مقابلم به چشم میخوردن که تمامشون خالی بودن.

خانمی که پشت میز پذیرش نشسته بود با دیدن من دستشو روی زنگی فشرد و چند دقیقه بعد زن تقریبا چهل ساله ای با قدی کوتاه و صورتی تپل درحالیکه لباس صورتی رنگی به تن داشت از در کناری بیرون اومد.

" اوه خدای من. چی شده؟ "

خانم فاکس با آرامش گفت:

" دعواشون شده بود بینیش هم

خونریزی داره هم تورم. "

زن دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا داد و گفت:

" فکر نمیکنم ترک برداشته باشه ولی جداره های داخل بینیش متورم شدن. برو روی اون تخت دراز بکش عزیزم. "

خانم فاکس منو روی تخت خوابوند و با نگرانی گفت:

" پس مشکل خاصی نداره؟ "

" امدوارم که همینطور باشه. نگو که بازم کار نخاله های مدرسه اس. "

خانم فاکس عصبی پوفی کرد و گفت:

" اره

متاسفانه کار خودشونه. اوووف جین عزیز واقعا نمیدونم دیگه باید از دستشون چیکار کنم. "

" صد بار بهت گفتم باید گزارش بدی به مرکز آموزشی. منم حاضرم برگه های معایناتمو در اختیار بذارم. "

" میدونی که میترسم اخراجم کنن و بازم به کارشون ادامه بدن. به هر حال اون دخترا سال دیگه از اینجا میرن و میتونیم یه نفس راحت بکشیم."

زن درحالیکه پنبه ای را به مایع بدبو و قرمزی اغشته کرده بود توی بینیم فرو بردش و گفت:
" اینم حرفیه."

کمی بینیمو فشار داد و گفت:

" ترک برنداشته شانس آوردی دختر جون! ولی برات بانداژ میذارم و یه چسب و کمی دارو میزنم تا ورمش بخوابه."

زیرلب تشکر کردم و به سقف خیره موندم. یعنی باید یکشال تحملشون می کردیم؟ درست مثل یه کابوس بود.

به سالن استراحت که برگشتم هری با دیدن من با عجله به سمتم اومد.

" مگان؟ چه اتفاقی واست افتاده؟ دماغت چی شده؟"

سری تکون دادم که باعث شد چیزی توی بینیم تیر بکشه.

" چیز خاصی نیست."

" تو به این ورم و کبودی میگی چیز خاصی نیست؟"

انجلا خودشو به من رسوند و وحشت زده همون سوالو تکرار کرد.

" اروم باشید بچه ها خوبم تازه از درمانگاه برگشتم."

هری که داشت عصبی می شد گفت:

" حرف بزن ببینم کی این بلا رو سرت آورده؟"

" یه دعوای کوچیک بود. با اکیپ 8، به خاطر اینکه حال کلارا رو توی کلاس گرفتم یه گوشه خلوت گیرم آوردن و دق و دلیشونو خالی کردن."

هری دستاشو مشت کرد و گفت:

" یکی باید بهشون حالی کنه که همه چی دست اونا نیست."

استینشو گرفتم و در حالیکه سعی داشتم از سرخ شدن خودم جلوگیری کنم با کمرویی گفتم:

" نیاز نیست تو به خاطر من خودتو به دردسر بندازی."

مصمم تو چشم هام خیره شد و گفت:

" تو بهترین دوست منی. قرار نیست بذارم هرکی دلش میخواد بهت آسیب برسونه."

" خواهش می کنم هری. نمیخوام این تبدیل به یه مشکل بزرگ بشه. بذار تمومش کنیم."

اهی کشید و دستشو به سمت صورتم آورد ولی در جند سانتی صورتم متوقف شد و گفت:

" درد داری؟"

سرمو پایین انداختم و گفتم:

" بهترم."

انجلا در حالیکه دست به سینه ایستاده بود با حالتی عصبی گفت:

" حس بدی دارم. میترسم دست بر ندارن."

برای اینکه از ایجاد یه دعوای شدید ممانعت کنم و قائله ختم بشه گفتم:

" اگه بازم پیش اوند مستقیم مسرم به مدیریت شکایت میکنم. ولی شماها نباید خودتونو قاطی کنین."

انجلا گفت:

" باشه ولی انتظار نداشته باش دفعه بعد سکوت کنیم."

لبخندی زدم و گفتم:

" نمیخوام دیگه در موردشون حرف بزنیم. نظرتون چیه فردا غذامونو ببریم و توی حیاط بخوریم یه

سرو گوشتیم اب بدیم ببینیم بیرون چطوریه؟"

هری در حالیکه چشم هاش برق می زد لبخند پت و پهنی زد و گفت:

"عاليه اين مدت از ساختمون خارج نشديم خيلي دلم ميخواد باغ رو ببينم."

نفس اسوده اي كشيدم موفق شده بودم ذهنشونو منحرف كنم. اونا نبايد به خاطر من با چندتا دختر و پسر لوس كه همه عمر هرچي ميخواستن واسشون مهيا بوده در بيوفتن. چون ميدونستم در صورت اينكه جدالي پيش بياد بي برو برگرد هري رو از مدرسه اخراج مي كنن. به هر حال بچه هاي خودشون در الويت بودن نه ما!

موقع صرف شام متوجه نگاه هاي پر از نفرت گروه ايت روي خودم بودم ولي سعي كردم شامم رو در كمال آرامش صرف كنم. با اينكه بينيم درد مي كرد و به سختي ميتونستم نفس بكشم ولي از سعي داشتم خودمو سرحال نشون بدم و از خودم ضعف نشون ندم. براي شام يك كاسه سوپ شير و يكم مرغ سوخاري برداشته بودم، هري ظرفش رو از تكه هاي لازانيا پر كرده بود و با اشتها مشغول خوردن بود جوري كه تمام اطراف دهندش سسي شده بود با صدای خنده من به خودش اومد و دهندشو با دستمال پاك كرد. لبخند شرمنده اي زد و گفت:

"يكي از غذاهاي مورد علاقمه. واقعا نميتونم خودمو كنترل كنم. تو چه غذايي رو بيشتر دوست داري؟"

دستمو زير چونم زدم و متفكرانه گفتم:

"چيزبرگر با پنير خيلي خيلي زياد."

انجلا گفت:

"براي من هيچي به خوشمزگي پاستا نيست."

هري تكه اي از لازانياي داخل بشقابش رو توي ظرفم گذاشت و گفت:

"يكم از اين بخور. امروز خيلي اذيت شدي بايد خودتو تقويت كني."

از اين توجه مستقيمي كه بهم داشت حس خوبي بهم دست داده بود مثل خنكاي مطبوعي كه توي همه وجودت پخش بشه. سرخ شدم و خودمو با غذا خوردن مشغول كردم. متوجه خيره شدن انجلا به نقطه اي شدم. مسير نگاهشو دنبال كردم و متوجه شدم به پسري چم دوخته كه كمی اون طرف تر مشغول غذا خوردنه.

" به چی زل زدی؟ "

بلافاصله به خودش اومد و دستپاچه گفت:

" هیچی "

" من که فهمیدم داشتی اون پسر رو دید میزدی. "

با کج خلقی گفت:

" دید نمیزدم. "

" حالا هرچی. اون کیه؟ "

به ناچار اعتراف کرد:

" از بچه های والیباله امروز توی کلاس ورزش هم گروه بودیم. "

تشویق به خرف زدن کردم:

" خب؟ بنظر خوش قیافه میاد. "

اهی کشید و درحالیکه چنگالشو توی کلم بروکلی پخته شده توی ظرفش فرو می کرد گفت:

" هیچی به شدت جنتلمنه ولی خب میشه گفت اصلا منو ندید. "

چنگالشو جلوی چشمم تگون داد و گفت:

" من به اندازه همین کلم بروکلی تنهام. "

از مثالش خنده ام گرفت و گفتم:

" تلاش کردی باهاش حرف بزنی؟ "

تای ابروشو بالا داد و گفت:

" تو خودت به سختی میتونی سر حرفو با یکی باز کنی چه انتظاری از من داری؟ "

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

" من که تو موقعیت تو نیستم. میبینی که وضعیتم چطوریه! تو به اندازه من خجالتی نیستی نبایدم باشی...دفعه بعد که دیدیش یه حرفی بزن اگه بازم دیدی متوجه تو نیست یه کاری کن تورو ببینه."

متفکرانه گفت:

" مثلاً چیکار؟"

لبخندی زدم و گفتم:

" با توپ والیبال بزن تو سرش. اونجوری مجبور میشه تورو ببینه."

هری چند لحظه مات بهمون خیره موند و بعد درحالیکه سرش رو می خاروند گفت:

" شما دخترا گاهی به شدت می تونین ترسناک باشین."

حالت صورت به قدری خنده دار بود که هردو به خنده افتادیم.

با خنده گفتم:

« دخترا اگه یه پسرو بخوان خیلی کارا می کنن تا توجهشو به خودشون جلب کنن.»

هری بروهاشو بالا داد و با حالت استفهام انگیزی پرسید:

« تو چی مگان؟ حاضری همچین کاری برای جلب توجه یه پسر کنی؟»

در آن واحد سرخ شدم، واقعا نمیدونستم چی باید جوابشو بدم. اونقدر من من کردم که لبخند روی صورتش نشست و گفت:

« تو یه جواب ساده رو به سختی میدی اونوقت چطور واسه بقیه تجویز میکنی چیکار کنن!»

شونه ای بالا دادمو گفتم:

« چیزی که من از پیش بر نیام قطعاً واسه اونا جواب میده.»

حرف رو عوض کردم و گفتم:

« همین روز اولی کلی تحقیق و کار بهمون دادن معلومه که قراره تا امتحانات پدرمون در بیاد.»

هری به تایید سری تکون داد و گفت:

« برای ما هم همینطوره. تازه ما سال بالاتریم و نمیتونی تصور کنی چقدر قراره بهمون سخت بگیرن.»

آنجلا درحالیکه غرق خیالبافی های دخترانش بود گفت:

« ترجیح میدم این ترم اندازه دو سال طول بکشه.»

هری با تاسف سری تکون داد و با شوخ طبعی گفت:

« تو میخوای نگاه های عاشقانه دزدکی و نامه نویسی داشتی باشی گناه ما چیه که باید این ترم طولانی رو تحمل کنیم.»

هر سه خندیدیم و مشغول غذا خوردن شدیم. بینیم به شدت تیر می کشید و تاثیر آرام بخش ها کم داشت از بین می رفت. میتونستم گز گز پوست بینیم و دردی که با هر نفس توی صورتم میپیچید رو به وضوح حس کنم. وقتی سالن غذاخوری رو ترک می کردیم میتونستم خنده های تمسخر آمیز کلارا و دوستاشو بشنوم که ادای دماغ باندپیچی شده منو در میاوردن. به حدی حرصم گرفته بود که اگه میتونستم اون کاسه بزرگ بستنی رو توی صورتش می کوبیدم.

دست هامو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. آنجلا درحالیکه عکس العمل هامو زیر نظر داشت گفت:

« مطمئنی نمیخوای یه درس درست حسابی بهشون بدیم؟»

« مطمئنم. نمیخوام شر درست بشه. میخوام این ترم راحت بگذره حوصله دردرس ندارم.»

« اگه دست برندارن چی؟»

« اون موقع دیگه مجبور میشیم یه برنامه درست حسابی بچینیم.»

روی تخت که دراز کشیدم تازه متوجه شدم چقدر خسته بودم. برای بار آخر گوشیمو چک کردم، نه پیامی نه زنگی... کسی رو نداشتم که بخواد حالمو بپرسه. انگار خانواده گری با خوشحالی منو فراموش کرده بودن. شاید حالا دیگه واقعا از نبود من شادی به خانوادشون برگشته بود. همیشه یه مزاحم بودم...همیشه....

قطره اشکی به پهنای صورتم چکید، حالا که درد بینیم شروع شده بود تازه میتونستم درد بی کسی رو احساس کنم... تازه میتونستم بفهمم چقدر بده که در طول روز حتی یه نفر هم نباشه حالتو بپرسه، کسی نگرانت نباشه، کسی براش مهم نباشه زنده ای یا نه... من بودم و خودم... تک و تنها توی این دنیا...

روز بعد تمامی کلاس هام با آنجلا یکی بود و این باعث خوشحالی و آرامشم می شد. به قدری باهاش اخت شده بودم و احساس راحتی می کردم که انگار سال هاست میشناسمش. دختر ساده و مهربونی بود که درست مثل من دوست های زیادی نداشت. خانوادش هر سه روز یه بار تماس می گرفتن تا از حالش با خبر بشن. تقریباً حرف بود و بعضی وقتا اونقدر غرق تعریف یه خاطره می شد که اگه جلوشو نمی گرفتیم میتونست کل ساعت رو حرف بزنه با این حال دوست داشتنی بود و حس می کردم اون و هری تنها کسانی هستن که این روزا زندگی منو تشکیل می دن. حالا به این فکر می کردم که من با این دوست یابی ضعیفم اگه این دو نفر نبودن به شدت توی مدرسه تنها می شدم. حد فاصل بین ناهار و کلاس بعدی متوجه شدم یکی از کتابام رو اشتباهی برداشتم. رو به آنجلا کردم و گفتم:

«هی من یه کتابمو اشتباه اوردم تا بری سالن غذاخوری منم میام.»

انجلا سری تکون داد و همونطور که با یکی از دخترای بغل دستیش حرف میزد به سمت سالن غذاخوری رفت. از پله ها به سرعت بالا رفتم و خودمو به خوابگاه دخترونه رسوندم در اتاقمو باز که کردم با منظره ای مواجه شدم که برام مثل یه شوک بود. تمام کتاب هام روی زمین ریخته بود و در کمدم باز بود تمام لباس هام نامرتب پخش بود و در چمدونم باز بود.

تا چند ثانیه به قدری گیج و بهت زده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. بلافاصله مشغول چک کردن وسایلم شدم همه چیز سر جاش بود جز گردنبندم که دیشب اونو روی میز گذاشته بودم و دیگه فراموش کرده بودم برش دارم. اخم هام درهم فرو رفت میدونستم این کار کی میتونه باشه. با همه سرعت به طبقه پایین رفتم و با مشت به در اتاق خانم فاکس کوبیدم. خانم فاکس که مشخص بود در حال استراحت با موهای نامرتب درو باز کرد و با دیدن من گفت:

«خداي من مگان منو ترسوندي چيزي شده؟»

«خانم لطفا با من بياین بايد يه چيزي رو نشونتون بدم.»

«همين الان؟ اخه من...»

« خیلی مهمه خانم خواهش میکنم.»

خانم فاکس لباساشو مرتب کرد و دنبال من به خوابگاه اومد با دیدن اتاقمون جیغ خفه ای کشید و گفت:

« یا عیسی مسیح اینجا چه خبره؟ »

« منم مثل شما وقتی دیدم همین جور متعجب شدم یه نفر وارد خوابگاه شده و وسایل منو دزدیده »

« چیزی کم شده؟ »

« بله خانم یه گردنبند یادگار خانوادم بود و خیلی قدیمیه. گذاشته بودمش رو میز اما دیگه نیست.»

« مطمئنی؟ شاید جای دیگه گذاشتیش.»

با قطعیت سر تگون دادمو گفتم:

« من مطمئنم و میدونم کی برش داشته.»

« کی اینکارو کرده؟ »

« همونی که بینی منو به این روز انداخته.»

خانم فاکس درحالیکه از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

« میرم سراغ مدیر باید به این وضع رسیدگی بشه. دیگه نمیشه رفتاراشونو کنترل کرد.»

با عصبانیت از اتاق خارج شد. به سالن غذاخوری برگشتم. کلارا با لبخند معناداری خیره به من بود. من نمیخواستم کاری به کارشون داشته باشم اما خودشون دیگه داشتن اذیتم می کردن. هنوز نمیدونستن در افتادن با دختری که هیچ چیزی برای از دست دادن نداره چقدر میتونه کار خطرناکی باشه. با گام های آهسته به سمتش رفتم. دست هامو رو میز گذاشتم و خودمو به سمتش خم کردم و گفتم:

« من میدونم کار تو بوده. گزارششو به مدیر دادم خانم فاکس هم با خوشحالی رفت که تایید کنه تو دیروز منو کتک زدی! بنابراین تنها مضمون به دزدی از اتاق من خودتی. خانم فاکس گفت در صورتی که چیزی که دزدیدی رو پس ندی همین امروز نامه ای به مرکز آموزشی میزنه و خانم میکا دکتر مدرسه هم گفت با خوشحالی حاضره زیر برگه رو به عنوان شاهد امضا کنه. بنابراین اگه میخوای با من در

بیوفتی بهتره یه راه بهتر پیدا کنی و اینقدر بزدل نباشی که یواشکی به اتاقم شبیخون بزنیو چیزی که متعلق به منه بدزدی. تا آخر امروز فرصت داری اونو برگردونی سر جاش وگرنه عواقبش پای خودته. میتونم نصف بچه هارو بیارم که شاهد بودن اون روز تو پاتو جلوم گرفتی تا منو زمین بندازی و باور کن به نفع نیست بخوای اینجوری با من در بیوفتی. من مثل بقیه ازت نمی ترسم. پس بهتره تو هم ادای ترسوها رو در نیاری. جرات داشته باش و رو در رو باهام دربیوفت. »

تکیه امو از میز برداشتم. با دیدن چهره رنگ پریده و عصبیش که داشت پوست لبشو می جوید لبخند روی صورتم نشست و با تمایینه به سمت میزی که آنجلا پشتش نشسته بود حرکت کردم.

دستی از پشت روی بازوم نشست، برگشتم و با کلارا چشم تو چشم شدم. مچ دستمو گرفت و گردنبد رو توی دستم کوید و گفت:

متعاقبش دستمو پیچوند و گفت:

" حیف که سال اخریم و حوصله دردرس شدن موش موذی مثل تورو ندارم. اما اگه اینقدر ادعای شجاعتت میشه بیا یه قراری بداریم و مشکلمونو جور دیگه حل کنیم ببینیم واقعا اینقدر که میگی شجاعی یا نه. "

نگاهشو به دورو بر دوخت و زمزمه وار گفت:

" سه شب دیگه...تو سالن استراحت خوابگاه ساعت ۱۲ نیمه شب میبینمت. به نفعته تنها بیای. "

پوزخندی زدم و دستمو ازاد کردم و گفتم:

" باشه. "

پشتشو بهم کرد و به سمت میزش برگشت منم به سمت انحلا رفتم و کنارش نشستیم.

انجلا کنجکاوانه اول نگاهشو به من دوخت و بعد به کلارا خیره شد که پشت میزش نشسته و پوست لبش رو عصبی می جوید و به سرعت مشغول حرف زدن با اکیپش بود.

" چیکار کردی که اینقدر هصبی شده؟ "

شونه ای بالا انداختمو همه چیزو تعریف کردم. ابروهاش تا حد امکان بالا رفت و ناباورانه گفت:

" شوخی میکنی! واقعا اینارو گفتی؟ "

سرمو به نشونه تایید تکون دادمو گفتم:

" صبر منم یه حدی داره وقتی خودش میخواد با من در بیوفته چاره ای جز این واسم نمیمونه. درسته من ادم کم رویی هستم ولی بی عرضه نیستم بلدم کی و چطور حق خودمو بگیرم. "

انجلا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

" واقعا عالیه خوشحالم که اینجوری قاطعانه برخورد کردی. حالا بگو ببینم واسه چی ساعت ۱۲ شب باهات قرار گذاشته؟ نکنه میخواد اون ساعت شب تورو از خوابگاه بیرون بکشه و به دام ناظم و مدیر بندازه تا توبیخ بشی. "

اخم روی صورتم نشست و گفتم:

" بعید نیست چنین نقشه پلیدی داشته باشه اما سعی میکنم یه بهونه ای واسه بیرون بودن داشته باشم. جونر میریزم رو لباسم که اگه ناظم یا سرایدار یا کسی مارو دید بگم داشتم میرفتم سمت حموم. "

انجلا با دهن پر سری تکون داد و گفت:

" تنها راه غلبه بهشون اینه که از خودشون زرنگ تر باشی. من دنبالت میام و منتظر میمونم که اگه خواستن شر به پا کنن حالشونو بگیرم یا خانم فاکس رو خبر کنم اون طرفدار پروپا قرصت شده! "

" اره فکر خوبیه قطعا نمیخوان ساعت ۱۲ نیمه شب برام کادو بیارن حتما یه فکر شوم تو سرشونه فقط باید بفهمم چیه "

انجلا قاشق غذاشو با سرعت تو دهنش چیوند و گفت:

" زودباش دیگه یه چیزی بخور زمان داره تموم میشه یادت که نرفته با هری قرار گذاشتیم بعد کلاس بریم توی باغ قدم بزنیم. "

تازه قول و قرارمون با هری رو به یاداوردم و به سرعت مشغول غذا خوردن شدم. کتابمو هم کنار دستم باز کردم تا چند صفحه مربوط به درس امروز رو بخونم. ذهنم اما مشغول تر از قبل شده بود. نگاهم روی کلارا چرخید که چشم هاش با بدگمانی روی من زوم شده بود. نمیدونستم این بار چه خوابی واسم

دیده بودن اما هرچی بود مطمئن بودم قرار نیست چیز خوبی باشه. باید خودمو واسه هرچیزی آماده میکردم.

گردنبند رو توی مشتم فشردم. من با تنها خاطرات باقی مونده از زندگیم کوچکترین شوخی نداشتم. نمیداشتم کسی این آخرین دلخوشی رو ازم بگیره.

کلاس بعدی زیست شناسی بود و در کمال تعجب هری رو توی کلاس دیدم. کنارش نشستیم و پرشیدم:

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

سرشو خاروند و با خنده گفت:

"انگار نمرات زیست شناسی مدرسه قبلیم برای اینجا چندان معتبر نبوده و گفتن باید دوباره این کلاس رو بگذرونم خوبه که تو هم اینجا یی دیدن یه چهره اشنا خیلی امید بخشه."

انجلا سقلمه ای بهم زد و گفت:

"هی اون پسر هم اینجا است حای کنارش خالیه من میرم بشینم پیشش شاید تونستم سر حرفو باز کنم."

با عجله بلند شد و قبل اینکه دختر بلوندی صندلی کنار پسر مورد نظرشو اشغال کنه خودشو روی صندلی پرت کرد.

هری لبخندی زد و گفت:

"انگار خیلی مصر شده که به چیزی که میخواد برسه."

"اوهم انگار خلاصه سر عقل اومده."

هری موشکافانه نگاهشو بهم دوخت و گفت:

"تو چی؟ هموز از کسی خوشت نیومده؟"

صراحت کلامش باعث شد خون به گونه هام بدوه و حس کنم همه وجودم داغ شده. مضطرابه انتهای خودکار رو بین لب هام گذاشتم و سرمو به نشونه نه تگون دادم.

"پس چرا اینقدر سرخ شدی؟"

"چیز خاصی نیست"

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:

"مطمئنی؟"

"البته که مطمئنم."

دستشو رو دستم گذاشت و با بیخیالی گفت:

"خوبه چون من فقط با شما دوتا دوستم ی میترسم از کسی خوشت بیاد که رو من حساس بشه اونوقت من باید بگردم دنبال یه دوست دیگه."

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و درحالیکه حس میکردم عین لبو سرخ شدم گفتم؛

"من قصد ندارم تا پایان مدرسه با هیچ پسری دوست بشم. خوشم نمیاد"

"جرا با من دوستی پس؟"

"تو فرق داری"

با اصرار پرسید:

"چه فرقی؟"

نمیدونم از این سوال جوابا میخواست به چی برسه ولی با ورود استاد به کلاس از پاسخ دادن به سوالش نجات پیدا کردم.

استاد کلاس رو به گروه های دونفره تقسیم کرد و برگه ای از لیست برنامه هایی که قرار بود در طول ترم داشته باشیم به دستمون داد. چند ازمایش رو باید در آزمایشگاه انجام میدادیم، دو تحقیق سنگین داشتیم و چند کار گروهی. من و هری همگروه شدیم. هری با خوشحالی گفت:

"خوبه حداقل تو درست هالیه و من نیاز نیست نگران چیزی باشم."

"تو هم درست خوبه."

"زیستم به شدت ضعیفه."

با لیخند گفتم:

"نگران نباش امسال با نمره خوبی قبول میشی."

هری نگاهی به انجلا کرد که گرم صحبت با پسر همگروهیش بود سوتی زد و با دست به بیرون اشاره کرد که انجلا با نگاهی پوزش طلبانه اشاره کرد که نمياد.

هری هم سری تکون داد و رو به من گفت:

"هنوز دلت میخواد بریم تو باغ بگردیم؟"

با توجه به نبود انجلا حس کردم شاید نباید تنها برم ولی نگاه هری جوری به عمق چشم هام خیره بود که نتونستم جواب رد بدم.

"اره بریم"

"برو لباس گرم بپوش جلوی در منتظرتم."

هوا به قدری رو به سردی رفته بود که جز لباس های بافتنی نمی شد چیز دیگه ای پوشید. لباس گرمی پوشیدم و شال گردن سرخابی خوش رنگم رو دور گردنم پیچیدم. سینوس های حساسی داشتم که با وزیدن یه باد سرد باعث عود کردن سینوزیتم می شد و بعد امان از سردردی که شب خواب از سرم میپروند. کتاب هامو توی خوابگاه گذاشتم و به وضع آشفته اتاق نیم نگاهی انداختم و آه غلیظی کشیدم. باید کلی شب وقت میذاشتم تا این وضعیت بهم ریخته و اسفناک رو دوباره رو به راه کنم. قطعا آنجلا اگه برمیگشت به اتاق و این وضعیت رو میدید دیوونه می شد. از خوابگاه بیرون رفتم و از پله های سرسرا پایین دویدم. بچه هایی که کلاس هاشون تموم شده بود همه گروه گروه به سالن استراحت می رفتن تا از پنجره به تماشای باغ مه گرفته و سرد بشینن.

هری جلوی در منتظرم بود کلاه بافتنی سرمه ای رنگی رو تا گوشش هاش پایین کشیده و برام دست تکون داد.

«آماده ای؟»

«آره بریم.»

نگاهی به سالن شلوغ و پر ازدحام انداخت و با خنده گفت:

« هیچکس به اندازه ما دیوونه نیست که تو این هوای سرد و مهی که داره کم کم زیاد میشه بره تو باغ قدم بزنه. مطمئنی دلت میخواد بیای؟ اگه دوست نداری مجبور نیستی!»

« نه دلم میخواد باهات بیام.»

« پس بریم.»

درو که باز کردیم موجی از هوای سرد تو صورتمون وزید. شالمو روی بینیم فشردم و چشم هامو بستم. گوش هام برای چند لحظه از سرما بی حس شدن.

وارد باغ شدیم و در رو پشت سرمون بستیم. هری درحالیکه دست هاشو جلوی صورتش بهم میمالید و ها می کرد گفت:

« چه سرمای وحشتناکی. این هوا نشون میده امسال زودتر از سال های دیگه قراره برف بیاد.»

« از کجا میدونی.»

با دست به کوهی که از فاصله دور دیده می شد اشاره کرد و گفت:

« اون کوه رو میبینی؟ یکی از مرتفع ترین کوه های این ناحیه اس. ببین قله اش برفیه. از لحاظ جغرافیایی هروقت اون کوه تا نزدیکی های دامنه اش برفی بشه این ناحیه برف میاد.»

متعجب از این حجم از اطلاعات دقیقش پرسیدم:

« به جغرافیا علاقه داری؟»

همونطور که به سمت پشت باغ می رفتیم خدید و گفت:

« من جزو شاگرد زرنگای مدرسه قبلیم بودم گرچه به قیافم نمیاد.»

لبخند زدم و دوباره چشم به کوه بلندی دوختم که از دور با قامت بلندش انگار قدرت نمایی می کرد. باغ بیش از اونچه فکرشو می کردم بزرگ بود. اطراف باغ پر بود از درخت های سر به فلک کشیده بید و کاج بین انبوه درخت ها میز و صندلی هایی چوبی قرار داشتن تا در فصل بهار بشه از فضا استفاده کرد. بوته های بلند و هرس شده هم به زیبایی باغ افزوده بودن. هرچی جلوتر می رفتیم انتهای باغ دیده نمی شد.

« چقدر بزرگه.»

« این فقط یه طرفشه. اگه از طرف غربی بریم میتونی آرایشگاه و خونه مستخدم ها و چیزای دیگه رو هم ببینی.»

« جالبه الان ما کدوم طرفیم؟»

« ما داریم میریم سمت جنوبی مدرسه یعنی انتهای ترین نقطه مدرسه. شمالی رو که دیدی همون دریه که ازش بیرون اومدیم. شرقی یعنی از این سمت میرسیم به بخش پارکینگ ماشین ها و نگهبان ها و سگ های شکاری و این جور چیزا.»

سرمو به نشونه فهمیدن موضوع تکون دادم و پرسیدم:

« خب توی قسمت جنوبی چیه؟»

« اونجوری که شنیدم قسمت جنوبی انتهاش چندتا انبار بزرگ و قدیمیه. از مدرسه فاصله زیادی داره چون قبلا یه بار یه آتش سوزی بزرگ رخ داده که کل انبارهارو از بین برده و مجبور شدن بازسازی کنن.»

« جالبه.»

هرچی به انتها نزدیک تر شدیم کم کم از چراغ های اطراف محوطه کم و کمتر شد و رفته رفته با غروب آفتاب محوطه رو به تاریکی رفت. مه از میون شاخ و برگ درخت ها همراه با وزش باد پایین میومد. دستامو روی بازو هام گذاشتم و مالیدمشون تا شاید با ایجاد اصطکاک کمی بدنم گرمتر بشه.

هری مودیانه نگاهی به من کرد و گفت:

« هوای گرگ و میش و این مه گرفتگی چی کم داره؟»

ساده لوحانه جواب دادم:

« یه آتیش داغ و چندتا سیب زمینی.»

با صدای بلند خندید، صداش در فضای خالی بین درخت ها چرخید و اکو شد.

« چرا می خندی؟»

« فکرهایم ملایم و لطیفه.»

« خب از نظر تو چی کم داره؟»

قدم زنون اومد جلوی من و در حالیکه عقب عقب راه می رفت کلاهشو بیشتر روی صورتش کشید و صداشو زمخت کرد و گفت:

« یه خون آشام که از بالای درخت پیره پایین و تو این تاریکی دل و رودمونر و پاشه رو درو دیوار.»

چهره در هم کشیدم و با چندش گفتم:

« آه چندش!»

با لحن ترسناکی گفت:

« شایدم چندتا روح که بیان و مارو تسخیر کنن.»

از سکوت زیاد محوطه دچار ترس شدم به عقب برگشتم مه باعث می شد دیگه از مدرسه فقط سایه ای دور رو ببینم.

« بیا برگردیم هری.»

« ترسیدی؟»

صادقانه جواب دادم:

« یکم احساس دلهره می کنم. اینجا خیلی ترسناکه.»

« بیا دیگه چیزی نمونده یه نگاهی به انبارا بندازیم بعد برمیگردیم. نترس من که هستم چیز ترسناکی اینجا وجود نداره.»

نمیدونم چرا ولی حس می کردم تمام موهای پشت گردنم سیخ سیخ شده و بدنم جوری به مور مور افتاده که انگار از میون مه و تاریکی کسی از پشت مستقیم خیره به منه.

بی اراده به اطراف برگشتم و نگاهمو با دقت میون درخت ها گردوندم.

هری دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

« چی شده؟ »

« حس بدی دارم. انگار یکی داره نگام می کنه. »

چهره اش جدی شد و به عقب برگشت وبا دقت به بررسی اطراف پرداخت.

« خیالاتی شدی. اینجا کسی نیست. البته ممکنه نگهبان ها با سگا بیان برای گشت زدن تو محوطه. اما

هنوز چهل دقیقه تا بسته شدن در مدرسه فرصت هست. دیگه راه زیادی نمونده زود باش. »

قدم هامونو تندتر کردیم. کم کم بوی خاصی به مشام رسید مثل بوی جعبه های مقوایی و چوب تازه.

هری هم مثل من هوا رو بو کشید و گفت:

« ایناهاش اینجا انباره. »

ردیفی از انبارها مقابلمون پدیدار شدن که چراغ های جلویی در هاشون روشن بود. در همه با زنجیر

قفل شده بود. هری گفت:

« اینجا کاغذ و مواد خوراکی و خیلی از مایحتاج حداقل یک ترم مارو نگه می دارن که مجبور نشن

مدام برای خرید برن. »

« پس مواد خوراکی که باید تازه به تازه مصرف شه چی؟ مثل سبزیجات؟ »

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

« خب معلومه کامیون حمل بار خواربار رو سه روز در هفته به مدرسه تحویل میده. همه جا همینطوره. »

از بی اطلاعی خودم شرمنده شدم. هری هم متوجه این موضوع شد چون دست هامو تو دستش گرفت

و گفت:

« هی ببخشید منظوری نداشتم. »

« اشکال نداره. »

« نمیخواستم مسخره ات کنم. »

« خب تو اطلاعاتت خیلی بیشتر از منه و من گاهی حس میکنم خیلی چیزای ساده رو هم نمیدونم. »

لبخند مهربونی زد و دستمو فشرد و گفت:

« اشکال نداره. خودم همه رو یادت میدم. »

نگاهم از پشت سرش به انبار متروکه و نیم سوخته ای خیره شد که با فاصله از انبارهای جدید قرار داشت.

« این اون انباریه که میگی؟ »

به عقب برگشت و با لحن تاییدکننده ای گفت:

« آره خودش. چند سال پیش آتش سوزی بزرگی شد حتی یه تعداد از کارگرا هم مردن. بقیه انبارهارو خراب کردن و از نو درست کردن نمیدونم این یدونه رو چرا نگه داشتن؟ »

به سمت انبار قدم برداشت حس بدی به دلم چنگ انداخت. از نزدیک شدن به انبار حس خوبی نداشتم.

« هری بیا برگردیم. داره دیر میشه. »

« فقط یک لحظه بمون بذار یه نگاهی به داخلش بندازم. شاید قفلش باز باشه. در و پیکرش سوخته فکر نمیکنم حفاظ خاصی داشته باشه »

از من فاصله گرفت و به انبار نزدیک شد برای چند لحظه از جس تنها موندن تو این تاریکی و ناپدید شدن هری در بین درب های انبار از وحشت به خودم لرزیدم. با صدایی که به وضوح و شحت درونش موج میزد گفتم:

« من حس خوبی ندارم بیا برگردیم. »

سرمو به اطراف چرخوندم هوا دیگه کامل تاریک شده بود . میتونستم از بین مه چراغ های مدرسه رو ببینم به جلو که برگشتم اثری از هری نبود. برای چند لحظه سرجام میخکوب شدم.

«هری؟»

پاسخی نیومد. با صدای بلندتر داد زدم:

« هری؟ »

صدای خش خشی از عقب باعث شد از جا بپریم. تک تک سلول های بدنم فرمان به دویدنم به سمت مدرسه میدادن. دور خودم چرخیدم و کف دست هامو به هم فشردم. وحشت جوری به وجودم چنگ انداخته بود که حس می کردم قلبم هر آن ممکنه از حرکت بایسته.

صدام به لرزه افتاده بود

«هری؟»

هیچ خبری نبود شاید باید می دویدم و نگهبان هارو خبر می کردم یا شایدم باید می رفتم داخل و پیداش می کردم. فرار کردن بزدلانه نبود؟ با گام هایی لرزان به سمت در انبار رفتم. هری حق داشت در چوبی نیمسوخته کاملاً روی لولا آویزون بود و هرکسی میتونست به راحتی داخلش بره. در رو هل دادم و لولاهای زنگ زده با جیرجیری باز شدن...داخل انبار اونقدر تاریک بود که جرات نکردم حتی قدم به داخل بذارم. برای یک لحظه تصویر تمام فیلم های ترسناکی که به عمرم دیده بودم توی ذهنم تکرار شد. تر ساز اینکه وارد انبار بشم و در پشت سرم بسته بشه...حتی تصورشم هم باعث می شد حس خفگی شدیدی بهم دست بده.

یک بار دیگه نا امیدانه اسمش رو زمزمه کردم.

باید برمیگشتم و کمک می آوردم. یک قدم که عقب رفتم از پشت به چیزی محکم برخورد کردم. وحشت زده به سمت سایه بلند قامتی برگشتم که درست به فاصله چند سانت پشت من ایستاده بود. چند ثانیه نفس تو سینه ام حبس شد و بعد شوک ناشی از این همه اضطراب به صورت جیغ خفه ای از گلویم خارج شد.

مردی با چهره جدی و اخم غلیظی که روی صورتش نشسته بود نور چراغ قوه ای رو روی صورتم انداخت، تازه متوجه سگی شدم که کنارش ایستاده و با حالتی تهاجمی به سمت من خیز برداشته بود. " این ساعت اینجا چیکار میکنین؟ تابلو به این بزرگی رو نمیبینی که نوشته ورود افراد متفرقه ممنوع؟"

از تاریکی پشت سرم هری بیرون اومد و سراسیمه گفت:

" مگان تو بودی جیغ..."

با دیدن مردی که مقابلم بود حرفش رو نصفه نیمه قطع کرد.

مرد عصبانی بنظر می رسید.

" کی بهتون اجازه داده وارد اینجا بشید! سواد دارین؟ تابلوی ورود ممنوع رو نمیبینین!"

نگاه سردرگم رو به هری دوختم نمیدونستم چی باید بگم.

هری زودتر از من به خودش اومد و گفت:

" ببخشید قربان ما تازه به این مدرسه اومدیم هوا که تاریک و مه گرفته شد ما داشتیم قدم میزدیم که احساس ترس کردیم. برای همین اومدیم این طرف تا شاید یکی از کارگرای انبار مارو تا ساختمون اصلی همراهی کنن."

انچنان ماهرانه دروغ میبافت که دهنم از تعجب باز مونده بود. مطمئن بودم که نمیتونم به این سرعت چنین دروغ تر و تمیزی دست و پا کنم.

هری ادامه داد:

" در همه انبارا بسته بود جز این یدونه برای همین من رفتم داخل و مگان موند تا شاید کسی رو برای کمک پیدا کنه."

نگاه مردد مرد بین ما چرخید. قطعا رنگ پریده من و جیغی که کشیده بودم گویای ترسم بود و داستان هری رو طبیعی تر جلوه می داد.

مرد دست هاشو به کمر زد و متفکر نگاهشو به سگش دوخت.

" تو چی فکر میکنی مکس؟ بنظرت راست میگن یا دوتا دروغگوی دردسر سازن؟"

سگ روی دو پا نشست، پارسی کرد و درحالیکه زبونشو بیرون آورده بود به تکون دادن دمش پرداخت.

مرد دستی به ریش پریشتش کشید و گفت:

" خب بهتره برتون گردونم به ساختمون اصلی ولی بادتون باشه حتی از سر کنجکاوی هم دیگه به این بخش باغ وارد نشید فهمیدین؟"

هر دو در سکوت سرمون رو تکون دادیم. سرمای هوا بیشتر شده بود و مه اونقدر غلیظ بود که تا سه قدم جلوتر رو نمی شد دید.

سگ جلوتر از ما و کنار پاهای صاحبش بالا پایین میپرید یه ژرمن شیرد بزرگ و بالغ بود. زوده خفه ای کشید که مرد گفت:

"میدونم مکس هوا داره طوفانی میشه"

نگاهی به اسمون که به سرخی میزد انداخت و گفت:

"طوفان شدیدی در راهه"

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

"شما نگهبانین؟"

سرشو تکون داد و گفت:

"باغ ۱۲ تا نگهبان داره هر طرف سه تا که شیفتی نگهبانی میدیم."

اب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:

"احیانا شما بیست دقیقه گذشته این محدوده نبودین؟"

"چطور؟"

من منی کردم و گفتم:

"اخه وقتی هری رفته بود توی انبار کمک بیاره حس کردم یه سایه ای رو بین مه و درختا دیدم."

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"توی این هوا خطای دید پیش میاد." مردی با چهره جدی و اخم غلیظی که روی صورتش نشسته بود نور چراغ قوه ای رو روی صورتم انداخت، تازه متوجه سگی شدم که کنارش ایستاده و با حالتی تهاجمی به سمت من خیز برداشته بود.

" این ساعت اینجا چیکار میکنین؟ تابلو به این بزرگی رو نمیبینی که نوشته ورود افراد متفرقه ممنوع؟ "

از تاریکی پشت سرم هری بیرون اومد و سراسیمه گفت:

" مگان تو بودی جیغ... "

با دیدن مردی که مقابلم بود حرفش رو نصفه نیمه قطع کرد.

مرد عصبانی بنظر می رسید.

" کی بهتون اجازه داده وارد اینجا بشید! سواد دارین؟ تابلوی ورود ممنوع رو نمیبینین! "

نگاه سردرگم رو به هری دوختم نمیدونستم چی باید بگم.

هری زودتر از من به خودش اومد و گفت:

" ببخشید قربان ما تازه به این مدرسه اومدیم هوا که تاریک و مه گرفته شد ما داشتیم قدم میزدیم که احساس ترس کردیم. برای همین اومدیم این طرف تا شاید یکی از کارگرای انبار مارو تا ساختمون اصلی همراهی کنن. "

انچنان ماهرانه دروغ میبافت که دهنم از تعجب باز مونده بود. مطمئن بودم که نمیتونم به این سرعت چنین دروغ تر و تمیزی دست و پا کنم.

هری ادامه داد:

" در همه انبارا بسته بود جز این یدونه برای همین من رفتم داخل و مگان موند تا شاید کسی رو برای کمک پیدا کنه. "

نگاه مردد مرد بین ما چرخید. قطعا رنگ پریده من و جیغی که کشیده بودم گویای ترسم بود و داستان هری رو طبیعی تر جلوه می داد.

مرد دست هاشو به کمر زد و متفکر نگاهشو به سگش دوخت.

" تو چی فکر میکنی مکس؟ بنظرت راست میگن یا دوتا دروغگوی دردسر سازن؟ "

سگ روی دو پا نشست، پارسی کرد و در حالیکه زبونشو بیرون آورده بود به تکون دادن دمش پرداخت.

مرد دستی به ریش پریشتش کشید و گفت:

"خب بهتره برتون گردونم به ساختمون اصلی ولی بادتون باشه حتی از سر کنجکاوی هم دیگه به این بخش باغ وارد نشید فهمیدین؟"

هر دو در سکوت سرمون رو تکون دادیم. سرمای هوا بیشتر شده بود و مه اونقدر غلیظ بود که تا سه قدم جلوتر رو نمی شد دید.

سگ جلوتر از ما و کنار پاهای صاحبش بالا پایین میپرید یه ژرمن شپرد بزرگ و بالغ بود. زوده خفه ای کشید که مرد گفت:

"میدونم مکس هوا داره طوفانی میشه"

نگاهی به اسمون که به سرخی میزد انداخت و گفت:

"طوفان شدیدی در راهه"

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

"شما نگهبانین؟"

سرشو تکون داد و گفت:

"باغ ۱۲ تا نگهبان داره هر طرف سه تا که شیفتی نگهبانی میدیم."

اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

"احیانا شما بیست دقیقه گذشته این محدوده نبودین؟"

"چطور؟"

من منی کردم و گفتم:

"اخه وقتی هری رفته بود توی انبار کمک بیاره حس کردم یه سایه ای رو بین مه و درختا دیدم."

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"توی این هوا خطای دید پیش میاد."

همین که مرد کمی جلوتر رفت با صدای زمزمه واری که جز هری کسی نتونه بشنوه گفتم:

" کجا رفته بودی؟ چرا این همه صدا کردم جواب ندادی."

" صداتو نشنیدم داشتم برمیگشتم که صدای جیغتو شنیدم. خطر از بیخ گوشمون گذشت! میتونست ببرتمون پیش مدیر."

" یه جوری دروغ گفتمی که منم باورم شد."

چشمکی زد و گفت:

" به این میگن مهارت."

کنار در ساختمون که رسیدیم مرد ایستاد و گفت:

" هنوز درای مدرسه رو نبستن برید داخل و دیگه هیچوقت این ساعت بیرون نیاین."

چند قدم دور شد اما ناگهان ایستاد به سمتمون برگشت انگار میخواست حرفی بزنه اما چیزی مانعش میشد.

نگاه نگرانشو به من دوخت و گفت:

" سعی کنین از باغ فاصله بگیرید مخصوصا موقع تاریکی... اینجا... اینجا... گاهی اوقات اتفاقای عجیبی میوفته... اتفاق های بد... هرچی دورتر باشین بهتره و اگه سایه ای دیدی بهتره فراموشش کنی در مورد چیزایی که میبینی کنجکاوی نکن ممکنه خطرناک باشن. یوال پرسیدن در مورد یه چیزای ممکنه واستون گرون تموم بشه"

رو به سگش کرد و گفت:

" زود باش بریم مکس"

با قدم های سریعی ازمون دور شد. هری جلو رفت:

" هی اقا صبر کنین! هی!"

اما مرد به سرعت در میون تاریکی دور شد.

هری سری تکنون داد و در مدرسه رو باز کرد و گفت:

"حتی اسمشم نپرسیدیم"

درو پشت سرمون بستیم. گرمای مطبوع سالن باعث شد ماهیچه هایی که حدود یک ساعت منقبض بودن کم کم سست بشن و بدنم از حالت خشکی بیرون بیاد.

رو به هری کردم و گفتم:

"بنظرت منظورش چی بود؟"

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"نمیدونم. شاید منظورش اینه در مورد انبار سوخته و متروک سوالی نپرسیم."

"منظورش از اتفاقای عجیب چی بود؟"

هری به سمتم برگشت و با لحن جدی گفت:

"شاید حق با اون نگهبان باشه. ما نباید کنجکاوی کنیم شاید واقعا واسمون گرون تموم شه. من خرافاتی نیستم ولی..."

مکث کرد مصرانه پرسیدم:

"ولی چی؟"

"ولی خیلی اتفاقا منطقی و عقلانی نیستن و بهتره سربسته باقی بمونن."

خیلی ناگهانی بحث رو عوض کرد و گفت:

"من سردمه میرم لباسامو عوض کنم زود برمیگردم تو هم بهتره بری به سالن استراحت."

تا پاسی از شب بیدار روی تخت دراز کشیده بودم و به صدای منظم نفس های آنجلا گوش می دادم، هنوز فکرم درگیر اتفاقات امروز بود. چرا هری یهو تغییر عقیده داد؟ چرا گفت یه اتفاقی بهتره سربسته باقی بمونن؟

آهی کشیدم و از پهلویی به پهلوی دیگه چرخیدم، نمیدونم چرا حسی بهم می گفت امروز توی اون فضای تاریک و مه گرفته چیزی که حس کردم فقط یه خطای دید ساده نبود. چرا تمام مدتی که تو حیاط بودیم حس می کردم کسی داره مارو نگاه می کنه انگار تمام رفتار و حرکات مارو زیر نظر داشته باشه. به وضوح میتونستم حس سیخ شدن موهای پشت گردنم رو به یاد بیارم. آنجلا در خواب ناله ای کرد و به سمت دیگه ای غلتید. با اینکه باید صبح زود برای کلاسام بیدار می شدم اما خواب به چشمم نمیومد. چی در مورد اون انبار متروکه خاص بود؟ چرا بقیه انبارهارو بازسازی کردن ولی به اون یکی حتی دست هم نزدن؟ افکار متعددی توی سرم می چرخید که هیچکدوم دلیل منطقی محسوب نمی شد. برای لحظه ای با خودم گفتم کاش اینقدر ترسو نبودم و همراه هری داخل می رفتم، حداقل میتونستم یه نگاهی به اون انبار بندازم و بفهمم چی داخلشه که باعث شده کسی برای بازسازی اقدامی نکنه. سر شام که از هری پرسیدم اون داخل چی بود شونه ای بالا انداخت و گفت یه مشت خاکستر و چوب و آت و آشغال! نمیدونم چرا ولی چیزی درونم می گفت اونجا میتونه جواب همه سوال های منو بده.

از دست خودم کفری شدم، پلک هامو بهم فشردم تا شاید خوابم ببره اما انگار امشب بی خواب شده بودم، چشم هام از خستگی می سوخت ولی به محض بستن چشم هام فکریایی تو سرم چرخ می زد که باعث می شدن همون اندک خواب هم از چشم هام بره.

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم بالاخره تونستم خودمو از تمامی این فکرها راحت کنم و بخوابم. صبح زود با صدای تق تقی که به در زده می شد لای چشم هامو باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و با چشم های پف کرده از خستگی در اتاق رو باز کردم. خانم فاکس با لباس فرم و رسمیش دم در ایستاده و با لبخند گفت:

« ببخشید زود بیدارت کردم ولی لازمه که بیای و پای برگه ای که در مورد اتفاقییه که واست افتاده رو امضا کنی.»

مکث کردم، اگه می رفتم فاتحه ام خونده بود و اگه نمی رفتم خانم فاکس ازم نا امید می شد و حمایتش رو ازم می گرفت. من منی کردم و گفتم:

« من شکایتی ندارم.»

چشم هاشو گرد کرد و گفت:

« با این وضع بینیت میگی شکایتی نداری؟ نکنه تهدیدت کردن؟ اگه اینطور باشه که میگی من میتونم از محافظت کنم. نیاز نیست بترسی مگان.»

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

« من نمیتورسم خانم فاکس ولی در افتادن با اونا میتونه بقیه روزای این مدرسه رو برای من به جهنم تبدیل کنه. من نمیتونم مستقیم زیر برگه رو امضا بزنم خودتون که میدونین اگه یه درصد مدیر با انجمن کنار بیاد به خاطر دخترش ممکنه حتی منو اخراج کنه. »

خانم فاکس کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

« میتونیم والدینت رو بیاریم مدرسه اونا میتونن شکایت کنن و مدیر نمیتونه مخالفت کنه.»

از اتاق بیرون رفتم و در رو آهسته پشت سرم بستم. آنجلا هنوز خواب بود ولی نمیخواستم حتی یک درصد هم چیزی از مکالمه من و خانم فاکس رو متوجه بشه.

« خانم فاکس شما پرونده منو مطالعه کردین؟ »

« یه نگاهی بهش انداختم.»

« شاید اونجا ذکر نشده باشه اما من....»

مکث کردم، حتی به زبون آوردنش هم برام سخت و دردناک بود و کاش مجبور نمی شدم این جمله رو به زبون بیارم.

« من یه بچه پرورشگاهی هستم. خانواده گری منو به فرزند خوندگی قبول کردن ولی بعد به خاطر بالا بودن سنم پشیمون شدن و برای اینکه راحت بشن منو فرستادن اینجا. میتونم بهتون اطمینان بدم که آقای گری نه تنها برای شکایت نمیاد بلکه خوشحالم میشه که دیگه هیچ خبری از من به گوشش نرسه. اگه منو از این مدرسه بیرون کنن من واقعا دیگه جایی برای رفتن ندارم. امیدوارم درک کنین که چی می گم.»

چهره خانم فاکس جوری درهم رفت که خودم هم دلم برای حزن توی صدام سوخت. تا زمانی که آدم مشکلاتشو به زبون نیاره انگار میتونه مقاوم باشه و انکارشون کنه ولی وقتی با صدای بلند بی کسی خودت رو به زبون میاری دیگه نمیتونی انکارش کنی.

« من متاسفم مگان. من نمیدونستم.»

« مشکلی نیست خانم فاکس من عادت کردم.»

ناخودآگاه دست هاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. خوشم نیومد، از اینکه کسی بهم حس ترحم پیدا کنه بیزار بودم. خودمو از آغوشش بیرون کشیدم وب ا اخم گفتم:

« نمیخواستم دل شمارو بسوزونم فقط میخواستم متوجه دلیل من بشید و ناراحت نشین که از امضا کردن اون برگه سر باز می زنم.»

« اوه نه فکر بد نکن نمیخوام بهت ترحم کنم مگان.»

لبخند کم رنگی زد و با صدای اروم تری گفت:

«منم یه زمانی پرورشگاهی بودم تا یه خانواده ثروتمند تصمیم گرفتن خرج تحصیلمو بدن و من تونستم برم دانشگاه و برای خودم یه زندگی بسازم. مطمئن باش که من درکت می کنم. من میدونم اینکه دیگران به آدم حس ترحم داشته باشن چقدر میتونه بد باشه.»

ناباورانه بهش خیره شدم.

« جدی میگین؟»

« البته. حالا وقت برای حرف زدن زیاده. خوشحال میشم بعضی وقتا به دفترم بیای و با هم حرف بزنیم.»

«

پیج پیج وار گفت:

« این یه راز بین من و تو میمونه.»

با لبخند گفتم:

« حتما.»

داخل اتاق که شدم آنجلا تازه بیدار شده بود و داشت به بدنش کش و قوس می داد. درحالیکه خمیازه می کشید گفت:

« سلام. چقدر زود بیدار شدی.»

« آره خانم فاکس در مورد شکایت کارم داشت. داشتم باهاش حرف میزدم.»

چشم هاشو مالید و گفت:

« شکایت میکنی؟ »

« معلومه که! همینجوریشم کلی واسه خودم دشمن درست کردم حوصله دشمنی مدیر رو دیگه ندارم.»

آنجلا چشمکی زد و گفت:

« این بهترین کاره »

« کم کم لباس بپوش که امروز کلی درس داریم.»

آنجلا پتوشو کناری زد و در حالیکه لرز خفیفی به بدنش افتاده بود گفت:

« روز به روز داره سردتر میشه فکر میکنم به زودی برف بیاد.»

از پنجره به هوای مه آلود و پنجره یخ زده نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

« بعید نیست.»

شومینه های تالار خوابگاه و سالن هارو روشن کرده بودن و سیستم های گرمایشی توی کل مدرسه چند درجه بالاتر رفته بود. همه خودشونو برای روزهای برفی و لذت بخش آماده می کردن. وقتی توی سالن استراحت برای تایم بین کلاس ها نشسته بودیم می شنیدم که همه با شور و شوق در مورد ساختن آدم برفی و پرتاب کردن گلوله برفی به همدیگه حرف میزدن و از تفریحاتی که با خانوادشون یا دوستاشون توی روزای برفی دارن تعریف می کنن.

بی اراده به فکر فرو رفتم. چقدر تفاوت بین ما بود. برای ما بچه های پرورشگاه سرد شدن و برف اومدن به نشونه این بود که باید نگران تامین گرمای خوابگاه یتیم خونه باشیم، برف به این معنی بود که هیچکدوم لباس گرم کافی برای به حیاط رفتن رو نداریم. برف تو ذهن من یادآور سرما، بی لباسی و پتو های نازکی بود که حتی ذره ای هم نمیتونستن گرممون کنن. یادآور حموم و دستشویی که مثل فضای بیرون سرد بود، یادآور بچه هایی که تا صبح از سرما به خودشون می لرزیدن، یادآور اونایی که به خاطر نداشتن کفش نو پاهاشون یخ می زد. ماها هیچوقت نفهمیدیم لذت بردن از برف یعنی چی؟

شاید برای اینکه بچه های عادی روزای برفی مرغ سوخاری می خوردن و ما یه سوپ بی رنگ و رو و بیمزه، شاید واسه اینکه اونا میرفتن برف بازی و به کمک خانوادشون آدم برفی میسازختن ولی ما حتی دستکشی نداشتیم که بتونیم دستمون رو از گزند سرما دور نگه داریم. اولین باری که با یکی از بچه ها دزدکی رفتیم تو حیاط یتیم خونه تا بتونیم به برف دست بزنینم تا ساعت ها بعدش پوست دستمون بی حس بود و گز گز می کرد و لباس های خیس شدمون باعث شد به اندازه دو هفته تب کنیم و بیمار بشیم. ماها خانواده ای نداشتیم که برامون لباسای رنگارنگ و گرم تهیه کنن و مراقب باشن که مریض نشیم. برف برای ما چیزی جز عذاب نبود و حالا با بودن میون این همه دانش آموز که با شوق و ذوق در مورد برف حرف میزدن انگار یه پدیده هیجان انگیز و عالی قراره رخ بده حس بدی درونم شکل می گرفت. از اینکه اینجا توی گرما و راحتی بودم اما بچه های یتیم خونه سنت مارین امسال هم با مشکلات سرما دست و پنجه نرم می کردن وجدانم آزرده می شد. از اینکه دفعه پیش به خاطر هیجان اومدن به این مدرسه از تصور منظره برفی بیرون و نشستن کنار شومینه هیجان زده شده بودم هم احساس عذاب می کردم.

با سقلمه آنجلا به خودم اومدم.

« چرا اینقدر تو خودتی؟ »

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

« داشتم به برف فکر می کردم. »

آنجلا لبخند کمرنگی زد و گفت:

" اره هوا داره سرد میشه. "

با این حرف احساس سرمای بیشتری کردم، انگار فکر به برف هم میتونست اون سرما رو توی ذهنم تداعی کنه.

به خید لرزیدم و گفتم:

" تکالیف ادبیات رو انجام دادی؟ "

نچی کرد و گفت:

" شنیدی قراره واسه کلاس ادبیات چیکار کنیم؟ "

" نه چطور؟ "

" روی برد اعلامیه اشو زده بودن. میخوان تست بگیرن برای اجرای نمایشنامه "

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

" چه نمایشنامه ای؟ "

" قراره رومئو ژولیت رو برای تئاتر اجرا کنیم. یه بخشی از نمره ادبیات محسوب میشه ازمونش دو روز دیگس. "

" چرا زودتر بهم نگفتی. "

" فکر کردم خودت تابلوی اعلانات رو چک کردی. میخوای تست بدی؟ "

" تو نمیدی؟ "

" معلومه که نه! یادت رفته؟ از ادبیات بیزارم. "

" خدای من انجلا واقعا میخوای چنین فرصتی رو از دست بدی؟ "

" واسه من مهم نیست ولی بهتره از الان بهت بگم اون دختره جندش کلارا برای نقش ژولیت اسم نوشته بنظرم تو بهتر میتونی باهاش رقابت کنی این فرصت رو از دست نده. "

با لبخند از جا بلند شدم و گفتم:

" مرسی که خبر دادی. "

" هی کجا میری؟ "

همونطور که به سمت در می دویدم گفتم:

" میرم اسممو بنویسم. "

وارد سالن اصلی شدم و به سمت تابلوی اعلانات رفتم. حق با انجلا بود برگه زرد رنگ بزرگ برای تست نمایشنامه اونقدر واضح و تو چشم بود که نمی شد ندیدش در عجب بودم که خودم چطور متوجه نشده

بودم؟ زیر برگه لیستی از اسامی کسایی بود که اسمشونو برای نقش مورد نظرشون نوشته بودن. نگاهی به اسم کلارا که با خودکار سبز نوشته شده بود کردم و با رنگ قرمز اسممو درست زیر اسمش برای نقش ژولیت نوشتم. میتونست رقابت جالبی باشه. هیچکس به اندازه من رمئو ژولیت رو نخونده بود حتم داشتم که میتونستم برنده این رقابت باشم

میخواستم به سمت سالن استراحت برگردم که چشمم به سایه ای افتاد که انتهای راهرو سمت چپ سالن در تاریکی ایستاده بود. چند ثانیه مات به سایه ای که بطور مبهم می دیدمش خیره موندم، برای چند لحظه اون حس بد سرما و لرز توی باغ بهم دست داد. سایه عقب عقب رفت و توی تاریکی گم شد.

بی اراده به سمت راهرو رفتم. باید میفهمیدم این دانش آموزی که اینجوری منو دید می زد و تعقیبم می کرد کی بود و چی ازم میخواست.

قدم هامو تند کردم و راهروی نیمه تاریک رو به سرعت طی کردم. انتخای راهرو راه پله ای بود که به طبقه بالا میرفت و در سمت دیگه اش دستشویی مخصوص معلم ها قرار داشت، این راهرو بخاطر نبود پنجره و خراب بودن چراغش جزو تاریک ترین راهروها به شمار می رفت.

نزدیک در دستشویی دختر رو دیدم که پشت به من ایستاده و موهای مشکیش تا کمرش میرسه.

"هی تو! صبر کن ببینم. چرا منو دنبال میکنی؟" حتما یکی از ادمای کلارا بود که میخواست از کارای من سر در بیاره با عصبانیت بهش نزدیک شدم به چند قدمیش رسیده بودم که صدایی متوقفم کرد.

"مگان؟ اینجا چیکار میکنی؟"

به عقب برگشتم و با خانم فاکس رو در رو شدم.

"خانم فاکس."

"کنار دستشویی اساتید چیکار میکنی مگان؟ اینجا واسه دانش آموزا ممنوعه."

"اخه اون دختر..."

به عقب برگشتم تا به خانم فاکس نشونش بدم اما با راهروی خالی مواجه شدم.

برای چند ثانیه انچنان شوکه شده بودم که نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم، زبونم بند اومده بود. خانم فاکس گفت:

"مگان؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟ کسی اذیت کرده؟"

"اون...اون...همینجا بود."

نگاهش پشت سرم چرخید و بعد لا ابهام بهم خیره شد و گفت:

"در مورد کی داری خرف میزنی؟"

با دست به جایی که دختر تا چند دقیقه پیش ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

"یه دختری داشت نعقیبم میکرد دنبالش کردم تا اینجا دم در دستشویی وایساده بود داشتم میرسیدم بهش که صدام کردین ولی وقتی برگشتم انگار اب شد رفت تو زمین!"

خانم فاکس ابروهاشو بالا داد و گفت:

"اون که غیب نشده حتما اشتباه میکنی وقتی اومدم تو راهرو کسی جز تو اینجا نبود."

مضطرب به در دستشویی خیره شدم و گفتم:

"شاید رفته داخل."

خانم فاکس با فکر اینکه شاید بتونه مچ کسی رو در حال سرپیچی از قانون بگیره در دستشویی رو باز کرد و وارد شد. چند دقیقه بعد بیرون اومد و گفت:

"کسی اونجا نبود مگان حتما اشتباه کردی."

اما من اشتباه نکرده بودم من حضور اون دختر رو حس کرده بودم، نگاه خیره اش به خودتم رو متوجه شده بودم. اون درست مقابل چشمم بود چطور میتونست غیب شده باشه؟

"اما...اما..."

خانم فاکس نگاهی به ساعت مچی نقره ای رنگش انداخت و گفت:

"نباید این ساعت سرکلاس باشی؟"

با یادآوری کلاس ورزش مثل فنر از جا جهیدم.

"خدای من دیر کردم باید برم"

همونطور که به سمت سالن می دویدم صدای خانم فاکس پشت سرم توی راهرو پیچید:

"دیگه از قانون سرپیچی نکن مگان!"

یک ربع از شروع کلاس گذشته بود که درو باز کردم و خودمو انداختم تو. مربی ورزش که زن جوون و خوش هیکلی بود جلو اومد و براندازم کرد و گفت:

"دانش آموز این کلاسی؟"

خودم رو نباختم به دروغ گفتم:

"بله بیش خانم فاکس بودم برای همین دیر رسیدم."

چند ثانیه بهم خیره موند و گفت:

"گروهبندی والیباله برو تو گروه c"

با دست به نقطه ای اشاره کرد. با دیدن اکثر اکیپ ایت توی گروه c ملتسمانه گفتم:

"میشه تو گروه دیگه ای باشم؟"

معلم بدون اینکه سرشو از تبلتش بالا بیاره گفت:

"تنها گروهیه که جای خالی داره. اگه میخواستی گروهت بهتر باشه شاید بهتر بود زودتر میومدی."

سرشو بالا گرفت و بدون اینکه نگاه دوباره ای بهم بندازه توی سوتش دمید و فریاد زد:

"گروه ها به صف شید!"

ناچارا به سمت گروه سی رفتم. همشون دست به سینه و با اخم به من خیره بودن، همونطور که تو صفرجای می گرفتم زیرلب غریدم:

"منم به اندازه شما از این همگروهی بیزارم! پس نیاز نیست اینطوری بهم خیره بشید."

"خب حالا که گروه بندی شدین از امروز دو به دو والیبال تمرین می کنین ماه یک بار گروه ها باهم مسابقه میدن و امتیازهای فردی و گروهیتون به عنوان نمره میان ترم یادداشت میشه. آخر ترم یه مسابقه کلی برگزار میشه گروهی که بیشترین برد و بالاترین امتیاز گروهی رو داشته باشه بالاترین امتیازو کسب میکنه. با صدای سوت من دو به دو تقسیم شین و شروع کنین."

از شانس بد و قطعاً به صورت هماهنگ شده ای بتانی راش کسی بود که مقابلم قرار گرفت. موهای صورتی جیغش رو با کش محکم بست و همونطور که پوزخند به لب داشت توپ والیبال رو با قدرت به سینه ام کوبید و گفت:

"آماده ای؟"

لعنتی زیر لب گفتم و جاگیری کردم میدونستم از آخرین برخوردی که داشتیم هنوز کینه به دل داره و تا زخم نزنه ولم نمیکنه. توپ رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

"من حوصله دعوا ندارم بتانی. هرچی بین من و گروهتون بود تموم سد. فردا شب هم یه قرار با کلارا داریم برای اثبات شجاعت و بزدلی. پس کلاس درس رو با زمین جنگ یکی نکن."

نگاه سرد و لبخند معنادارش نشونه جالبی نبود. توپ رو به هوا پرت مرد و همونطور که با قدرت اسپیک میزد گفت:

"حتماً!"

توپ با قدرت به شونه چپم برخورد کرد ضربه اونقدر شدید بود که تق تق استخون هامو شنیدم و درد شدیدی که تو دستم جاری شد.

روی زمین زانو زدم و شونه ام رو با دست ازادم فشردم، قطعاً استخونم آسیب دیده بوز.

"اونجا چه خبره؟"

بتانی با نگاه معصومانه ای رو به سمت معلم کرد و گفت:

"خانم اندره من تقصیری ندارم فقط اون زیادی دست و پا چلفتیه که یه توپ ساده رو نتونست مهار کنه."

با خشم بهش چشم دوختم دلم میخواست اون صورت و نگاه مظلومانه اش رو له کنم. خانم اندره نهج نچی کرد و رو به من گفت:

" میتونی بلند شی؟ "

به سختی از جا بلند شدم دستمو حرکت دادم درد خفیفی توی عصب هام پیچید.

خانم اندره دستمو بررسی کرد و گفت:

" چیزی نیست یکم ضرب دیده. بذار واست ببندمش تا هفته دیگه کاملا خوب میشه فقط چیز سنگینی باهاش بلند نکن که به عصب هات فشار نیاد. "

لبمو بین دندونام گرفتم و محکم گزیدم تا جلوی اشکی که از درد توی چشمم حلقه زده بود رو بگیرم.

همین که خانم اندره ازم فاصله گرفت بتانی با تمسخر گفت:

" آخی کوجولو چطوره گریه کنی بری بغل مامانت؟ "

بینیمو با قدرت بالا کشیدم و به چشم هام فشار اوردم تا مبادا قطره اشکی ازشون سرازیر بشن.

خانم اندره با دفترچه اش برگشت.

" اسمت چیه؟ "

" مگان گری. "

" میتونی برگردی خوابگاه و جلسه دیگه استراحت کنی "

رو به بتانی کرد و گفت:

" تا خوابگاه همراهش برو "

ای کاش چنین ظلمی رو در حقم نمی کرد حاضر بودم توسط یه دیو کشته بشم ولی از بتانی دور بمونم.

حالا که بیشتر فکر می کردم کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که بتانی خیلی خیلی از کلارا بدتره.

از کلاس که بیرون رفتیم بتانی بازومو ول کرد و منو به سمت دیوار هل داد.

" چندش بی خاصیت. "

بی توجه بهش به سمت راهرو رفتم که از پشت یقه لباسمو کشید و به سمت خودش برگردوند.

"راستی دماغت چطوره؟ نیاز به یه ضربه دیگه نداره؟"

"دست از سرم بردار بتانی"

"وگرنه چیکار میکنی؟"

دست سالممو مشت کردم کاش میتونستم دل به دریا بزنم و با قدرت مشتمو تو صورت خوشگل و بی نقصش فرود بیارم. پوزخندی زدم و گفتم:

"بجای قلدری کردن تو راهروهای تنگ و تاریک چرا فردا شب مشکلو حل نمیکنی؟ من که نمیدونم واسه فردا شب چه برنامه ای دارین ولی هرچی هست من قبولش کردم پس ادم باش و مشکلاتتو بذار برای فردا. اون موقع میتونی با کتک کاری و چیزای دیگه حلش کنی."

یقمو ول کرد و با لحن حق به جانبی گفت:

"فردا قطعا اونی که بازنده میشه تویی که با صورت وحشت زده ات سوژه یکسال ما میشی"

چشمامو باریک کردم و گفتم:

"اگه اینقدر به خودتون مطمئنن این قلدر بازی الان واسه چیه؟ واسه ترسوندن من؟ واسه ترسوندن من به چیزی بیشتر از چندتا تهدید تو خالی و مشت و لگد نیاز دارین! حتی یه قاطر هم بلده لگد پرت کنه."

"دختره عوضی!"

انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت:

"فردا شب اگه باختی باید جلوی کل مدرسه جلوی ما زانو بزنی و کفشامونو بلیسی."

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

"اگه من بردم؟"

خندید و گفت:

" محاله! "

" اگه شد؟ "

منتظر به من خیره موند، برای چند لحظه چشمم محو رژلب کمرنگ مسی و لاک مسی ناخن های منظم و بلندش شد و به این فکر کردم که من هیچ کدوم از این عادات دخترانه رو بلد نبودم.

به خودم اومدم و گفتم:

" اگه من بردم جلوی همه مدرسه ازم عذرخواهی می کنین "

" مگه به خواب ببینی این اتفاق میوفته. "

همونطور که ازش دور می شدم گفتم:

" فردا میبینیم. "

روی تخت اتاقم نشستم و اروم به دستم حرکت دادم جنان دردی تو انجم پیچید که آه از نهادم برومد. کافی بود بریا فردا یه مبارزه مچ اندازی یا فیزیکی ایجاد میکردن و من به قطع بازنده میشدم. اما این چی بود که با این قاطعیت مطمئن بودن منو وحشت زده میکنه؟ نکنه میخواستن واقعا بلایی سرم بیارن؟

در اتاق باز و بسته شد و آنجلا قدم به داخل گذاشت.

" هی اینجا چیکار میکنی؟ "

چشمش که به دست جمع شده و چهره دردالودم افتاد نگران روی تخت نشست و گفت:

" توی والیبال آسیب دیدی؟ "

زمزمه کردم:

" بتانی! "

" دوباره؟ خدای من مگان! "

" تو والیبال همگروه شدیم مطمئن شد که حتما بتونه آسیب دردناکی واود کنه. نگران نباش اونقدرام بد نیست میتونم باهاش دووم بیارم."

" تو باید ازش شکایت کنی مگان."

" فرداشب همه چی تموم میشه نمیخوام اون بزدلی باشم که اونا فکر میکنن"

" با این دست چه کاری ازت بر میاد؟"

بی اراده شونه ای بالا انداختم همه وجودم درد شد، از شدت درد به خودم پیچیدم.

" خدای من مگان مطمئنی نشکسته؟"

" خانم اندره بررسیش کرد یه ضربدیدگی سادس"

" تو به این کبودی میگی ساده؟"

" مهم نیست. باید بهم یه لطفی کنی انجلا."

چشم های مهربونش پر از نگرانی بود.

دستشو گرفتم و گفتم:

" از ترم بالایا بپرس ببین تاحالا با گروه ایت چنین چالشی داشتن؟ اگه بتونیم بفهمیم میخوام چیکار کنن میتونیم خودمونو آماده کنیم."

چشم هاشو باز بسته کرد و گفت:

" باشه هرکاری ازم بر بیاد واست انجام میدم. برای شام غذاتو میارم به اتاق دیگه نیاز نیست بیای بیرون یکم استراحت کن."

به سمت در رفت که نیمه راه متوقف شد و گفت:

" راستی هری نگرانت بود حالتو می پرسید بهش بگم؟"

" نه نگران میشه فردا خودم میبینمش."

" باشه."

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست. از جا بلند شدم و تو اتاق به قدم زدن پرداختم. باید واقعا مشکلمو با گروه ایت حل می کردم نمیخواستم روزای خوبم تو این مدرسه به خاطر این دشمنی مسخره تبدیل به جهنم شه.

کنار پنجره ایستادم و به باغ خیره شدم. هوا هنوز روشن بود. یاد دختری افتادم که امروز درست مقابل چشم هام غیب شد. کجا فرار کرده بود؟ چی از من میخواست که تعقیبم می کرد؟ حسی که داشتم مشابه حس داخل جنگل بود. یعنی گروه ایت میخواستن اینجوری منو بترسونن؟

چشمم به اون مرد نگرهبان و سگش مکس افتاد که توی باغ قدم میزدن. برای چند لحظه از دیدن چهره اشناشون خوشحال شدم، شاید نحوه اشناییمون خوب نبود ولی دیدنشون حس خوبی بهم میداد حسی که خودمم دلیلشو نمیدونستم. دستمو بالا بردم و واسشون دست تگون دادم، هیچکدومشون متوجه من نشدن با گام هایی اهسته به سمت انتهای باغ رفتن و بین درخت ها ناپدید شدن.

روی تخت نشستم و به بازوی دردناکم خیره شدم، حتی ذره ای تگون دادن باعث می شد تک تک مفاصل و عصب های دستم جوری تیر بکشه که انگار توشون سوزن فرو کرده بودن.

با صدای زنگ خوردن گوشیم نگاهم روی صفحه قفل شد. اسم خانم گری باعث شد در برداشتن گوشی تردید کنم. نکنه از مدرسه باهاشون تماس گرفته بودن! دلشوره گرفتم با تردید دکمه اتصال تماس رو زدم و گوشی رو به صورتم چسبوندم. صدای پر از آرامش و گرم خانم گری اضطرابم رو تسکین داد.

" مگان؟ سلام."

لب هامو خیس کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

" سلام."

" دیدم دیگه نه بهم پیام میدی نه زنگ میزنی نگران شدم. میخواستم مطمئن شم اونجا راحتی و مشکلی نداری."

با فکر به بینی تازه خوب شده و دست تازه مجروح شدم لبخند تلخی روی صورتم نقش بستم و گفتم:

" من خوبم. ممنون."

" مطمئنی؟ اونجا راحتی؟ کسی ادیتت نمیکنه؟"

به دروغ گفتم:

" اینجا همه چیز عالیه."

چند لحظه سکوت برقرار شد.

" میدونی که اگه اتفاقی افتاد میتونی به من بگی مگه نه؟ هنوزم پیش ما جای تو هست. هر زمان بخوای میتونی برگردی."

سرمو پایین انداختم و درحالی که پاهامو تاب میدادم با لحنی که سعی می کردم دردناک نباشه گفتم:

" خودتون میدونین که اینطور نیست."

اهی که کشید نشون میداد که اونم از درست بودن حرف من اطمینان داشت.

" برای تعطیلات کریسمس نمیای؟"

" نباشم برای شما راحت تره."

" مگان من..."

نمیخواستم ادامه بده حرفشو قطع کردم و گفتم:

" نورا چگونه؟"

مکشی کرد و گفت:

" خوبه دلش برات تنگ شده."

اب دهنمو به سهتی قورت دادمو درحالیکه تلاش میکردم صدام نلرزه گفتم:

" خوبه بهش بگین دلم واسش تنگ شده. خداحافظ"

گوشی رو قطع کردم و به صفحه خاموشش خیره شدم. با اینکه میزونستم اونجا جایی ندارم ولی شنیدن حرف هاش حس خوبی به ادم میداد حداقل اینکه حالمو پرسیده بود یعنی فراموشم نکرده بودن. دلم برای نورا تنگ شده بود با تصور موهای فرفری و صورت تپیل و سفیدش و لحن صداش قلبم مچاله شد و سعی کردم با بغضم مبارزه کنم.

چند نفس عمیق کشیدم و به این فکر کردم من دیگه اون دختر قبل نبودم. این مدرسه منو جسورتر کرده بود دیگه ضعیف و خجالتی نبودم دوست پیدا کرده و تونسته بودم با اجتماع ارتباط برقرار کنم اگه تو اون خونه میموندم همیشه یه ترسوی ضعیف باقی میموندم. حداقل اینجا جایی بود که مطمئن بودم بهش تعلق دارم.

انجلا ساعت ۸ ظرفی پر از غذا واسم آورد. ظرف پر بود از گوشت گریل شده نخودفرنگی و پوره سیب زمینی.

"این همه؟"

"با این همه بلایی که سرت میاد باید بیشتر از همه بخوری."

کیفشو رو تخت گذاشت و مشغول چیدن کتاب ها تو قفسه اش شد.

"راستی امروز دوتا اعلامیه داشتیم."

با دهن پر گفتم:

"چه اعلامیه ای؟"

"یکی اینکه هفته دیگه واسه خرید و تفریح میبرنمون شهر."

لبخند زدم، تنوع خوبی بود دلم براق قدم زدن تو خیابون و سنگفرش تنگ شده بود.

"خبر دوم؟"

"دو هفته دیگه جشن یخ و آتشه."

متعجب گفتم:

"جشن یخ و آتش چیه؟"

انجلا ابروهاشو بالا داد و گفت:

"تو مدرسه قبلیتون نداشتین؟"

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

" سه تا جشن برگزار میشه توی دیبرستان ها. اولی یخ و آتش. یعنی لباس و مدلتون باید یا سفید مثل یخ باشه یا قرمز مثل آتش."

قاشق دیگه ای رو به دهن بردم و گفتم:

" دومی؟"

"دومی جشن به سبک دهه هشتاده. لباسا و دکورا باید مثل دهه هشتاد باشه این دهه طرفدارای بیشتری داره و جشن آخر که مجلس رقص ملکه و پادشاه اسمشه یه چیزی شبیه مراسم رقص فارق التحصیلی سال آخره. میشه گفت خودمونو واسه اون مراسم آماده میکنیم"

" جالبه. پس این هفته شهر رفتنمون برای خرید جشنه"

" درسته در ضمن من اسم خودمو تو رو واسه کمک به تزئینات مدرسه و صحنه ارایی نوشتم."

قاشقم رو زمین گذاشتم و متعجب گفتم:

" اخه چرا؟"

" هرچی فعالیت بیشتری داشته باشی بیشتر به چشم میای حتی ممکنه بانوی جشن رقص شی!"

دست اسیب دیدمو مقابل چشمش گرفتم و گفتم:

" من با این دست چطور کمک کنم اخه؟"

لبشو گزید و گفت:

" به اینش فکر نکرده بودم."

" مهم نیست تا اون موقع خوب میشم."

انجلا رو تخت نشست و گفت:

" حالا میخوای از کی دعوت کنی؟"

در حال اب خوردن بودم که اب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. در بین سرفه هام بریده بریده گفتم:

" چه دعوتی؟"

انجلا چینی به پیشونیش دادو گفت:

"چطور ممکنه تاحالا جشن رقص ندیده باشی. فقط کسایی میتونن شرکت کنن که همراه داشته باشن. با کی میخوای بیای؟"

دستام سرد شد، تو این یه مورد به شدت ناتوان بودم حتی نمیتونستم به زبون بیارمش.

"تو با اون همگروهی والیبال میای؟"

"اوهوم منتظرم بهم پیشنهاد بده. اگه نده خودم میرم سراغش. تو از کسی خوشت نیومده؟ شاید میخوای با هری بیای!"

به فکر فرو و فتم. واقعا باید چیکار میکردم؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

"نمیدونم باید بیشتر فکر کنم شاید اصلا نیام."

"اتفاقا برای اینکه نشون بدی از اون دخترای مسخره گروه ایت کم نیاوردی باید بیای. بنظرم هری گزینه مناسبیه"

"شاید اون کسی رو واسه خودش در نظر داشته باشه."

به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

"هی انجلا، من یکم استرس دارم"

نگاه متفکرش رو به من دوخت و گفتم:

"واسه فردا شب؟"

سرمو به نشونه اره تکون دادم که گفتم:

"کاری نمیتونن بکنن من حواسم بهت هست نمیذارم مشکلی پیش بیاد."

"نمیدونم چرا اینقدر حس بدی دارم حس میکنم اتفاق بدی قراره بیوفته."

کنارم نشست و دستشو رو بازوم گذاشت و گفتم:

"اونا چیزی جز یه مشت دروغگو ترسو نیستن شاید اصلا فردا نیان"

"امیدوارم."

با خیالی اشفته به تخت رفتم و تا صبح با کابوسی از اتفاقاتی که ممکن بود بیوفته دست و پنجه نرم کردم.

از وقتی از خواب بیدار شدم دلشوره داشتم، سر سفره صبحونه به خوردن یه لیوان شیر بسنده کردم. هری روی صندلی کنارم نشست و نگاهی به دستم انداخت و گفت:

"دیشب انجلا واسم تعریف کرد دستت چطور شده. قسم میخورم امروز توی کلاس بسکتبال سر اون پسرای قلدر مسخره تلافی کنم."

اهی کشیدم و گفتم:

"هری نیاز نیست بخاطر من خودتو به دردسر بندازی."

جدی تو یچشم هام خیره شد و گفت:

"اگه بذارم واسه این کارشون قسر در برن هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم."

لبخند کمرنگی زدم و سرمو پایین انداختم.

"اشتها نداری؟"

"نه زیاد یکم دلم اشوبه."

نون تست شکلات زده ای رو مقابلم گرفت و گفت:

"اگه نمیخوای ضعیف بنظر بیای یکم از این بخور کمکت میکنه قندت نیوفته."

نون تست رو با تشکر زیرلبی ازش گرفتم. یه جورایی این میزان توجهی که بهم نشون میداد معذبم می کرد. باید با خودم روراست می بودم من از هری خوشم میومد. از نوع نگاهش، دقتش، توجهش، لبخندش و همه چیزای خوبی که داشت اما حس میکردم نمیتونم یه رابطه صمیمی تری رو ایجاد کنم.

"هی نظرت در مورد جشن دو هفته دیگه چیه؟"

شونه ای بالا دادم و گفتم:

" نظری ندارم شاید اصلا شرکت نکنم."

ابروهاشو بالا داد و متعجب گفت:

" چرا؟"

" باید همراه رقص داشته باشیم و حقیقتش من نه رقص بلدم و نه روم میشه از کسی درخواست کنم
همراهم باشه."

برای چند لحظه ابروهاش درهم رفت و گفت:

" کسی رو مد نظر داری؟ اگه تو برات سخته من میتونم بهش بگم که ازت درخواست کنه."

لبخند محوی زدم و گفتم:

" نه هیچکس."

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

چند دقیقه به چرخوندن سیب سرخی که تو دستش بود گذروند و بعد بی هوا گفت:

" با من میای؟"

به قدری جا خوردم که چند لحظه فراموش کردم چه جوابی باید بدم. نگاه گیج و متعجبم رو که دید
گفت:

" هی اینجوری نگام نکن از اول میخواستم بهت بگم با من بیای ولی وقتی اون حرفو زدی گفتم شاید
نسبت به کسی کراش پیدا کردی و نمیتونی بهش بگی."

سرخ شدم با دستپاچگی گفتم:

" من تو این مدرسه با هیچ پسری تاحالا حتی صحبت هم نکردم."

لبخند معناداری زد و گفت:

" جز من. حالا میای؟"

مظلومانه گفتم:

"من رقص بلد نیستم."

لبخندش عمیق تر شد و همونطور که از جا بلند می شد گفت:

"اینو به عنوان یه بله در نظر میگیرم. رقصم خودم یادت میدم باید برم کلاس دیر میشه میبینمت."

اونقدر سریع رفت که حتی فرصت نکردم حرفی بزنم.

همونطور که گیج افکار متفاوت بودم خودمو به کلاس رسوندم آقای سامر استاد درس تاریخ با دیدن وضعیت دستم متعجب شد و سوال پیچم کرد که چه اتفاقی افتاده. با وسوسه بیان اینکه کی باهام اینکارو کرده مقابله کردم و به گفتن اینکه فقط یه حادثه تو زمین ورزش بود اکتفا کردم.

هر روز که میگذشت به کوه تکالیفمون افزوده می شد و من نگران تو از قبل می شدم که چطور باید امتحانات رو بگذرونم.

دوشادوش انجلا بعد از تموم شدن کلاس به سمت خوابگاه حرکت کردیم.

انجلا درحالیکه مشغول پیامک فرستادن بود گفت:

"بعد امتحانا چیکار میکنی؟ واسه تعطیلات میان ترم میری خونه؟"

سرمو تکون دادمو گفتم:

"خانوادم نیستن و سرشون شلوغه مجبورم اینجا بمونم."

اخمی کرد و گفت:

"کاش منم میتونستم بمونم. خانوادم اصراردارن که من اون دو هفته رو خونه باشم و کنارشون وقت صرف کنم ولی نمیدونی چقدر دلم میخواد این مدرسه رو توی دوره خلوتی و بزون اون ایکلیری های گروه ایت ببینم."

سرمو پایین انداختم و گفتم:

"احتمالا من تنها دانش آموزی باشم که میمونه."

" اوه نه هرسال حداقل ده نفر میمون بعد اساتید و کارکنان هم هستن فقط یه تعداد محدودی میرن سفر یا به خونه هاشون تو شهر سر میزنن."

دوست نداشتم تنها باشم ولی خب انگار چاره ای نبود، فکر تنها موندن برای دو هفته از الان دلسردم کرده بود کاش منم جایی واسه رفتن داشتم.

انگار انجلا فکرمو خوند که گفت:

" چرا با من به خونمون نمیای؟ هم تو تنها نمیونی هم به من خوش میگذره."

" اوه نه من مزاحمت نمیشم همینجا راحت ترم."

" فکراتو بکن تا اون موقع بعد بهم جواب بده."

ایده بدی هم نبود بدم نمیومدم میتونستم خانواده انجلا رو ببینم و از یه تعطیلات واقعی لذت ببرم ولی شاید اگه اینقدر سریع موافقت میکردم بی ادبی بنظر می رسید.

شام رو کمتر از همیشه خوردم انجلا مدام بهم سیخونک میزد که باید خودمو تقویت کنم ولی به حدی از استرس تهوع داشتم که چیزی از گلویم پایین نمیرفت.

چشمم مدام به ساعت بود، از این انتظار و استرس خسته شده بودم و دلم میخواست زودتر بدونم چی در انتظارمه.

وقتی مدرسه غرق خاموشی شد و ساعت شماطه دار مدرسه ۱۲ بار به صدا درومد از جا بلند شدیم تخته‌مونو مرتب کردیم و دوتایی از پاهای پایین رفتیم. زمزمه کردم:

" همراه بیا تورو که ببینن دیگه نمیتونن حقه بززن."

" مطمئنی نمیخواهی قایم شم و مراقبت باشم؟"

" مطمئنم کنارم باشی خیالم راحت تره."

به سالن خوابگاه که رسیدیم سایه ۴ دختر در نوری که از شومینه منعکس می شد به خوبی قابل دید بود.

کلارا به سمتمون برگشت و چشمش سرتا پای انجلا رو برانداز کرد. با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

" ترسیدی تنها بیای."

با جدیت و لحن بی روحی گفتم:

" شاید شما میخواستین ۸ نفری منو کتک بزنین من ادم احمقی نیستم که بدون نیروی کمکی پا تو میدون مسابقه بذارم."

بتانی قدمی جلو گذاشت و با تمسخر به دست بسته ام اشاره کرد و گفت:

" به حد لازم کتک خوری نیاز به این بازی های مسخره نیست."

با چهره بی حالتی بهش خیره شدم و گفتم:

" منتظرم بشنوم؟ چی میخواین؟"

هر چهار نفر با لبخندهای مرموزنه ای به هم خیره شدن. کلارا به حالت تصنعی موهاشو مرتب کرد و نگاهی به ساعت بزرگ توی سالن کرد و گفت:

" یه تست کوچیک برای اثبات شجاعتت."

انجلا دست هاشو به کمر زد و گفت:

" میشنویم."

بتانی بدون اینکه نیم نگاهی به انجلا بندازه گفت:

" طبق شرطی که گذاشتیم عمل میکنیم. نه من زیرش میزنم نه تو. همه اینجا شاهدن."

با باز و بسته چشم هام تایید کردم و گفتم:

" چی ازم میخواین؟"

بتانی با لیخند مسخره ای گفت:

" فقط یک ربع برو توی حموم طبقه ۴!"

ابروهام از تعجب بالا رفت. نگاهی بین من و انجلا رد و بدل شد. انجلا دست به کمر زد و گفت:

" چرا حموم طبقه ۴؟"

بتانی به طور نمایشی تابی به موهاش داد و گفت:

" بحث اضافی نداریم هستی یا شکست رو قبول میکنی؟ "

انجلا عصبی گفت:

" از کجا معلوم شما نخواین بندازینش تو دردسر و یکی از مدیر ناظما تو طبقه ۴ بگیرنش! "

بتانی شونه ای بالا داد و گفت:

" قرار قراره در مورد اینکه کار چی باشه حرفی نزدیم قرار شد هر شرطی بذاریم انجام بده. "

قدمی جلو گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

" مشکلی نیست یه ربع مشکلی نداره هرکیم بیاد میگم نیاز داشتم دوش بگیرم. "

انجلا کنار گوشم گفت:

" مطمئنی؟ "

چشم هامو به نشونه اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

" نگران نباش چیزی نیست که نتونم از پسش بر بیام. "

نگاه مستقیمم رو به بتانی و کلارا دوختم و گفتم:

" انجامش میدم. دقیق یک ربع! اونوقت باید بر طبق حرفتون عمل کنین. "

بتانی قری به گردنش داد و با طعنه گفت:

" خواهیم دید. "

نفس عمیقی کشیدم و از خوابگاه بیرون رفتم. بقیه دنبالم اومدن، پایین پله هایی که به طبقه ۴ منتهی

می شد ایستادن و گفتن:

" بقیشو باید خودت بری. "

کلارا با اخم به بتانی گفت:

"اگه نزه تو حموم چی؟ اگه فقط بره تو راهرو و برگرده؟"

بتانی چینی به پیشونی داد و گفت:

"از خودت داخل حموم به اندازه ۵ دقیقه فیلم بگیر."

پوفی کردم و بی حرف از پله ها بالا رفتم. کم کم سروصدا و سایه اشون از نظرم ناپدید شد. پاگرد دوم رو که رد دادم انگار دیگه هیچ صدایی جر نفس نفس زندای من به گوش نمی رسید. راه پاه به قدری تاریک بود که اگه چراغ قوه گوشیمو روشن نکرده بودم قدم از قدم نمیتونستم بردارم.

به طبقه ۴ رسیدم توی راهرو با نور لرزون چراغ های کمرنگ تا حدودی روشن بود. نیم نگاهی به سمت راهروی ممنوعه انداختم و حس کردم همه تنم مور مور شد. بی اراده بخودم لرزیدم. برای چند قانیه از اینکه چنین شرط مسخره ای رو قبول کرده بودم پشیمون شدم. نمیتونم چرا ولی اضطراب بدی وجودمو در برگرفته بود. حس بدی داشتم... انگار قرار بود اتفاق بدی رخ بده. یک آن با خودم گفتم بهتر نیست برگردم و یه بهونه ای بیارم؟

چند قدم به عقب رفتم اما صدایی توی ذهنم تلنگری زد که اگه برگردی از فردا کل این مدرسه به بزدل و ترسو بودن تبدیل میشه و تا زمانی که اینجایی روزها تبدیل به یه کابوس میشن. نگاهی به در حموم انداختم. من که یه بار قبلا این ساعتی شب اومده بودم الان از چی میترسیدم؟ اهی کشیدم و وارد حموم شدم.

اونقدر تاریک بود که حتی جلوی پام رو هم نمی دیدم. صدای چک چک آبی از یکی از شیرهای زنگ زده و خراب به گوش می رسید و صدای دوم صدای انعکاس نفس های تندم توی فضای دخمه مانند حموم بود. دستم کورمال کورمال روی دیوار به دنبال پیدا کردن کلید برق حرکت کرد، برجستگی کلید رو زیر دستم احساس کردم و فشردمش. فضا که روشن شد تونستم نفس راحتی بکشم انگار تا اون موقع نفسمو تو سینه حبس کرده بودم و نمیتونستم راحت هوا رو به ریه ام برسونم. با چند نفس عمیق سعی کردم به ضربان تند قلبم آرامش بدم حالا که روشنایی داشتم حس بهتری هم پیدا کرده بودم اما خب سرمای دخمه ازار دهنده بود. هموز نمیتونستم درک کنم چرا چنین مدرسه مجهز و خوبی یه حموم درست حسابی و لوکس نداشت؟ چرا اینجارو تعمیر نمیکردن تا از این حالت گور مانند بیرون بیاد؟ نیم نگاهی به درهای نیمه باز اتاقک های تاریک حموم انداختم و حس کردم موهای پشت گردنم

سیخ شده انگار بازم یکی داشت از عمق تاریکی منو تماشا می کرد. دستی پشت گردنم کشیدم و لرزی که از ستون فقراتم رو به پایین میرفت رو حس کردم.

حالا باید چیکار میکردم؟

یادم افتاد که باید از خودم فیلم بگیرم. گوشیمو روشن کردم و دوربین رو به سمت خودم گرفتم.

سعی کردم ترس و اضطرابم توی فیلم مشخص نباشه. پوزخندی زدم و همونطور که سعی داشتم کل فضای پشت حموم تو تصویر بیوفته گفتم:

"خب میبینی که من اینجا الان دقیقا ۱۰ دقیقه از حضورم اینجا گذشته همونطور که میبینی من ترسو و بزدل نیستم! خیلی دوست دارم قیافتون رو فردا ببینم وقتی شرط رو باختین و مجبوریم رو حرفی که زدین بمونین. چه شرمساری واسه گروه این که در مقابل یه دختر تازه وارد کم آوردن!"

چشمکی به دوربین زدم و حرکت کردم تا بیشتر فیلمبرداری کنم پشت به اتاقک های حموم ایستادم و گفتم:

"خب این برای اثبات شجاعتم کافیه؟ باور کنین این یه بازیه کسل کننده و حوصله سر بره که واسه من جذابیتی نداره نمیدونم انتظار داشتین چه اتفاقی بیوفته اما..."

برای لحظه ای سایه ای رو از دوربین توی یکی از اتاقک های پشت دیدم سرمو به عقب برگردوندم و نگاهم توی اتاقک ها گشت همه جا ساکت بود و اثری از چیزی دیده نمی شد. زمزمه کردم:

"اون دیگه چی بود؟"

رو به دوربین با عجله گفتم:

"خب دیگه کافیه."

هنوز دستم رو دکمه قطع نرفته بود که چراغ ها شروع به قطع و وصل شدن کردن و ثانیه ای بعد تاریکی اتاقک رو در بر گرفت.

لعنت به این شانس! الان وقت اتصالی بود؟

به حد کافی فیلم گرفته بودم دیگه نمیتونستم حتی یک ثانیه هم اینجا بمونم. با عجله از اتاق ها فاصله گرفتم و همونطور که تلاش میکردم چراغ قوه گوشی رو روشن کنم سعی کردم به سمت در برم ضربان قلبم به حدی شدید شده بود که صدایش تو گوشم طنین مینداخت هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که برق وصل شد.

مستقیم رو به روی اینه ترک خورده قدیمی ایستاده بودم و با روشن شدن فضا چشمم به اینه افتاد نگاهم از اینه به پشت سرم خیره موند. یخ زدم...تا به حال ایست قلبی رو تجربه نکرده بودم ولی بی شک برای چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد.

درست پشت سرم دختری با چهره ای به سفیدی گچ و حفره های خالی و سیاهی به جای چشم ایستاده و از درون اینه به من لبخند میزد.

انچنان وحشت کردم که چشم هامو بستم و با همه قدرت جیغ کشیدم جوری که حس کردم تارهای صوتیم هر ان ممکنه پاره بشن. به سمت در دویدم که همزمان در باز شدو به من برخورد کرد و به شدت به عقب پرت شده و نقش زمین شدم.

خانم فاکس با چشم های گشاد شده در بین درگاه در ایستاده و به من خیره بود. نگاه هراسونم به عقب برگشت چیزی تو حموم نبود، به اینه خیره شدم جز تصویر خودم و چهره ام که مثل گچ دیوار سفید شده بود هیچ چی نبود.

" مگان؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا جیغ میزدی؟"

به تته پته افتاده بودم. اصلا توان حرف زدن نداشتم. از جا بلندم کرد و گفت:

" چقدر رنگت پریده، دستات یخ زده!"

اب دهنمو به سختی قورت دادمو چند دم و بازدم عمیق کشیدم تا بتونم قدرت تکلمم رو بدست بیارم."

به سمت شیر اب رفتم و دو سه جرعه اب خوردم تا دهنم خشکم تر بشه.

درحالیکه هموز از وحشت نفس نفس میزدم اولین دروغی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم.

" ببخشید خانم فاکس من نیمه شب یهو عادت ماهانه شدم مجبور شدم بیام حموم و لباسامو بشورم

برق یهو قطع شد من ترسیدم و جیغ کشیدم."

چهره خانم فاکس غرق اسودگی خاطر شد.

" دختر حسابی منو ترسوندی."

" معذرت میخوام میدونم نباید این ساعت خارج خوابگاه باشم."

" مشکلی نیست به هر حال چنین مسائلی پیش میاد الان حالت بهتره؟"

سرسری تکونی به سرم دادم و با خدا حافظی زیر لبی از حموم بیرون دویدم. یه نفس همه راه رو دویدم بچه ها هنوز پایین پله ها منتظر بودن بدون مکث کلمه خانم فاکس رو به زبون اوردم و بقیه هم دنبال من به سمت خوابگاه دویدن.

وقتی درهای خوابگاه پشت سرمون بسته شد تازه تونستم نفسی تازه کنم.

انجلا دستشو پشتم گذاشت و گفت:

" چی شده؟ چرا رنگت پریده؟"

عصبی به سمت بتانی حمله کردم و گفتم:

" تو میدونستی! از اولم میدونستی برای همین منو فرستادی اونجا!"

بتانی در حالیکه غافلگیر شدن بود گفت:

" من نمیدونستم سروکله خانم فاکس پیدا میشه."

" دروغ نگو! انکار نکن! میدونی منظورم چیه!"

کلارا وسط پرید و گفت:

" چی داری میگی؟ این چرت و پرتا چیه؟ ترسیدی داری دروغ میبافی؟"

انجلا منو عقب کشید و گفت:

" مگان دوست حرف بزن ببینیم چی شده؟"

دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم هنوز میتونستم گرومپ گرومپ قلبمو حس کنم.

" یه چیزی اونجا بود. توی تاریکی درست پشت سرم یه نفر داشت تماشام می کرد."

بتانی و کلارا بلافاصله با رنگی پریده نگاهی بهم انداختن.

غریدم:

" شما یه چیزی میدونستین!"

بتانی درحالی که غافلگیر بنظر میرسید گفت:

" فقط یه شایعه قدیمی. میگن اون بالا یه دختر تو راهرو ممنوعه کشته شده. بعضی از سال بالایی ها برای ترسوندن ما اینو میگفتن که نیمه شب اون سایه حضور پیدا میکنه اما من...من فکر کردم فقط یه شایعه مسخرست."

کلارا رنگ پریده تر از بتانی بنظر میرسید. چشم هامو باریک کردم و گفتم:

" نه تو یه چیزی رو پنهان میکنی! بهم بگو چی میدونی."

رعه ای به بدن کلارا افتاد. لب گزید و گفت:

" سال پیش وقتی واسه یه دختر قلدری میکردم براش این شرط رو گذاشتم..."

سکوت کرد و بطور عصبی مشغول کندن لاک ناخن هاش شد.

با صدایی که به طرز عجیبی اروم بنظر میرسید پرسیدم:

" چه بلایی سرش اومد؟"

کلارا زمزمه کرد:

" هرگز کسی دیگه اونو ندید."

یک ساعتی می شد که توی اتاق و روی تخت دراز کشیده و هردو در سکوت به سقف اتاق خیره شده بودیم. صدای نفس های انجلا نشون میداد که بیداره، کلارا و بتانی و دوتای دیگشون بعد از اعتراف هولناک کلارا فرار کرده بودن. انگار شنیدن این حرف برای خودشون هم وحشتناک بود.

لبمو خیس کردم و با صدای خش داری پرسیدم:

" بیداری؟"

" فکر میکنی دیگه خوابم میبره؟ "

" منم همینطورم. "

" بنظرت دروغ گفتن تا مارو بترسونن؟ "

مکت کردم، چی باید میگفتم؟ وقتی خودمم نمیدونستم چیزی که دیدم واقعی بوده یا ساخته و پرداخته ذهن وحشت زده ام بوده؟

" نمیدونم ولی من امشب اونجا یه چیزی دیدم. نمیدونم تخیل بود یا واقعیت ولی حسش کردم، حسی واقعی تر از هرچیز دیگه ای. "

با یاداوریش بدنم مور مور شد.

انجلا پرسید:

" یعنی اونجا توی اون طبقه واقعا اتفاق بدی افتاده؟ "

" نمیدونم ولی حس خیلی بدی داره. هربار که از اونجا رد میشم انگار میتونم یه نیروی منفی و هولناک رو حس کنم. درست مثل حس وحشت و ناامیدی. "

" منم همینطور. "

به پهلوی چرخیدم و به انجلا خیره شدم.

" بنظرت اون دختر که ناپدید شد چه بلایی سرش اومد؟ "

" شاید فرار کرده. "

" شاید نه. "

" بهش فکر نکن. فردا میتونیم در موردش تحقیق کنیم. "

" چطوری؟ "

" کار داوطلبانه برای روزنامه مدرسه. میتونیم به سیستم سوابق مدرسه متصل شیم و در موردش سرچ کنیم. "

" ما حتی اسمشم نمیدونیم."

" فردا ازشون میپرسیم."

" بنظرت بهمون میگن؟"

کمی سکوت کرد و بعد با اطمینان گفت:

" امشب ترس و وحشت رو تو صورتشون دیدم. اونا از حقیقت داشتن چیزی که این مدت کابوس ذهنشون شده بود وحشت کردن شاید همکاری کنن."

" شاید."

چیزی به ذهنم رسید و با کنجکاوی پرسیدم:

" چطور خانم فاکس شمارو توبیخ نکرد."

انجلا با لحن متعجبی گفت:

" واسه اینکه خانم فاکس اصلا مارو ندید."

" چطور قایم شدید که پیداتون نکرد."

" مگان خانم فاکس اصلا از راه پله عبور نکرد!"

ابروهامو بالا دادم و با تعجب گفتم:

" پس طور بدون عبور از راه پله سر از حموم دراورده؟"

انجلا حرفی که تو ذهنم بود رو به زبان آورد.

" مگه اینکه قبلش توی راهروی ممنوعه بوده!"

تا صبح خواب های اشفته ای از اون چهره هراس انگیز دیدم و سایه شومی که سعی داشت بهم نزدیک شه. بارها و بارها وحشتزده از خواب پریدم. خوشبختانه اخر هفته بود و کلاسی نداشتیم. رو به روی اینه به چهره رنگ پریده خودم چشم دوختم. به طرز عجیبی از ایستادن مقابل اینه هراس داشتم. میترسیدم دوباره همون سایه شوم ظاهر بشه. انجلا لباساشو عوض کرد و گفت:

"زودباش باید بریم."

"کجا؟"

"اول روزنامه مدرسه دوم سراغ گروه ایت سوم تست تئاتر."

غرولند کنان گفتم:

"نمیفهمم را عقلمو دادم دست و تو و برای تئاتر اسم نویسی کردم . من حتی نمیتونم جلوی جمعیت اسم و فامیلمو بگم بعد میخوای نقش بازی کنم؟"

"تو تواناییشو داری فقط لازمه یکی مثل من بهت فشار بیاره پاشو اون جورابای لنگه به لنگه ات رو عوض کن بریم دیر شد."

به جفت ناهمتای جورابام خیره شدم اهی کشیدم و عوضشون کردم از خستگی حتی نمیتونستم یه جفت جوراب درست حسابی بپوشم.

به سمت دفتر فعالیت های جانبی مدرسه رفتیم. انجلا با چنان چرب زبونی راضیشون کرد که کار گردوندن روزنامه رو به ما بسپرن که دهنم از تعجب باز مونده بود.

یک جفت کلید از اتاق روزنامه بهمون دادن تا تایم های بعد کلاس رو کار کنیم. سر میز ناهار هرچی چشم گردوندم اثری از هری نبود. انجلا کنارم نشست و درحالیکه سالن رو از نظر میگذروند گفت:

"نیومدن."

"کیا؟"

"گروه ایت."

"هری هم نیومده."

"صبر کن."

از جا بلند شد و سر یه میزی رفت و از پسر سیاهپوست و درشت اندامی سوالی پرسید. وقتی برگشت با اخم های درهمی گفت:

"هری با یکی از پسرای گروه ایت دعواش شده حسابی کتک کاری کردن. همشون تایم ناهار تنبیه شدن که تو اتاق مطالعه بمونن باید صبر کنیم."

بی توجه او هومی گفتم و مشغول بازی با غذا شدم.

"چرا نمیخوری؟"

"خستم سرم درد میکنه."

"نتونستی راحت بخوابی؟"

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

انجلا به نقطه ای زل زد و گفت:

"اینا همش یه بازی مسخره واسه ترسوندن ماست."

"امیدوارم همینطور باشه."

بعد از تایم ناهار رفتیم به اتاق مطالعه. تنبیه بچه ها تازه تموم شده بود انجلا در اتاق رو بست و مقابل کلارا ایستاد. یکی از پسر با خشونت اومد جلو و گفت:

"بکش کنار."

انجلا نگاه تحقیر آمیزی از سر تا پا بهش انداخت و گفت:

"هیکل گنده و مغز نخودیتو از سر راهم ببر کنار وگرنه یه کاری میکنم تا یه هفته مجازات باشی."

پسر با دستای مشت شده کنار رفت. انجلامقابل کلارا ایستاد و با جدیت تمام گفت:

«اسم اون دختر چی بود؟»

کلارا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

هری درحالیکه پای چشمش کلود و لبش پاره شده بود کنارم اومد و پرسید:

"چه خبره؟"

"میفهمی."

انجلا دوباره سوالشو تکرار کرد. این بار بتانی جواب داد:

" ما نمیدونیم داری در مورد چی حرف میزنی."

جلو رفتم و گفتم:

" واقعا میخوای به این بازی مسخره ادامه بدی؟ مگه نترسیدین که نکنه اون چیزی که ازش وحشت دارین حقیقت داشته باشه؟ به من بگین تا بتونم بفهمم واقعا چه اتفاقی افتاده."

کلارا عصبی گفت:

" چرا باید بهت اعتماد کنیم؟"

" چون من اونو دیدم "

بتانی رو به کلارا کرد و با تشر گفت:

" حرفاشو باور نکن میخواد تورو بترسونه. اون هیچی ندیده چیزی برای ترسیدن نیست."

کلارا با صدای لرزونی گفت:

" پس چرا ماریا غیب شد؟ اگه واقعا یه چیزی اونجا باشه چی؟"

بی مهابا گفتم:

" اگه بهتون یه مدرک نشون بدم اسم فامیل اون دختر که غیب شد رو بهم میگی؟"

همه با تردید نگاهی رد و بدل کردن. انگار همه میدونستن انگار بینشون هیچ رازی وجود نداشت. کلارا گفت:

"اره."

دست توی جیبم کردم و موبایل رو بیرون کشیدم. هنوز جرات نکرده بودم چیزی که ازش فیلمبرداری کردم رو ببینم ولی الان مشخص میشد اینا همش یه اوهام بود یا واقعیت. همه نگاه ها روی گوشی چرخید انگار هیچکس برای دیدن فیلمی که داخلش بود تمایلی نداشت.

هری بیخبر از همه جا گوشی رو ازم گرفت و فیلم رو پلی کرد. سکوت اتاق رو در برگرفت.

صدای صحبت های من توی اتاق پیچید از همینجا هم تنشی که توی صدام بود به وضوح مشخص بود. سعی داشتم شجاع بنظر برسم درحالیکه وحشت زده بودم. چشم هامو بستم و سعی کردم به یاد نیارم چیزی که دیده بودم رو. حتی فکر کردن بهش باعث میشد حس کنم واقعی بوده و نمیتونستم مغلوب ترسی بشم که داشت همه وجودمو در بر میگرفت. صدای جیغ خفه ام موقع رفتن برق نشون میداد که دارن به بخش حساس فیلم میرسن. صدا از کسی در نیومد، همه پشت سر هری ایستاده و با دهن نیمه باز به صفحه موبایل خیره بودن. برق ها وصل شد و بعد صدای جیغ من آخرین چیزی بود که شنیده شد.

هری عقب پرید و گوشی از دستش زمین افتاد. حتی نیاز نبود واسه دیدن عکس العمل وحشت زدشون چشم هامو باز کنم. حتی نفس هم نمی کشیدن انگار بهشون برق وصل کرده بودن.

وقتی دیشب خودم تصمیم گرفتم نگاهی به فیلم بندازم انتظار دیدن چیزی که ثبت شده بود رو نداشتم. درست پشت سر من توی فیلم تصویر اون دختر با چهره بی روح و سفیدش بهم لبخند میزد. شاید کلش یک ثانیه هم نمیشد ولی درست موقع قطع شدن فیلمبرداری آخرین تصویر ثبت شده روحی بود که پشت سر من ایستاده بود.

آنجا مثل تکه چوب خشکی به نقطه ای خیره شده بود. هری سرشو بالا گرفت و گفت:

"مگان این چیه؟"

نگاهمو به کلارا دوختم و گفتم:

"شاید بهتر باشه شما بگین این چیه؟"

سعی داشتم با ترس درونم مقابله کنم الان وقت فکر کردن بهش نبود، حداقل نه جلوی سایرین.

چشم های کلارا از وحشت گشاد شده بود و زبون بتانی بند اومده بود انگار نه میتونستن حرف بزنن نه عکس العملی نشون بدن. یکی از پسر ها لب هاشو با زبونش خیس کرد و گفت:

"من نمیدونم اینجا چه خبر شده و قضیه چیه. من نمیدونم این چیزی که توی گوشیه توئه چطور امکان پذیره اما...اون..."

با دست به گوشی اشاره کرد و گفت:

"اون نباید وجود خارجی داشته باشه!"

دستامو به کمر زدم و گفتم:

"فکر میکنی فتوشاپش کردم؟ چگونه که امشب خودت بری شاید بتونی با چشمای خودت ببینی!"

ساکت شد و حرفی نزد. رو به کلارا کردم و گفتم:

"باورت شد؟ من اون اطلاعات رو میخوام!"

"ماریا دبورا"

به سمت بتانی برگشتم که اسم رو به زبون آورده بود. به چشم هام خیره شد و گفت:

"ماریا دبورا. سال اولی بود تازه اومده بود، از اون خرخرنای رو مخ بود ما خواستیم اذیتش کنیم ولی اون به شدت اصرار داشت که شجاعه و میخواست عضو گروه ما بشه. ما فقط میخواستیم دستش بندازیم همه ما یه جورایی از طبقه ۴ وحشت داشتیم شایعات همه جا بودن اما هیچوقت فکر نمیکردیم ممکنه واقعی باشه. اون شب دم همون راه پله ایستادیم و اون رفت ساعت ها گذشت ولی خبری ازش نشد ترسیدیم و فرار کردیم به اتاقامون. صبح روز بعد همه جارو گشتیم اما خبری ازش نبود مدرسه اسمشو به عنوان گمشده اعلام کرد، با خانوادش تماس گرفتن اما هیچوقت مشخص نشد چه بلایی سرش اومده."

آنجلا از عصبانیت منفجر شد و فریاد زد:

"شماها میدونستین این اتفاق افتاده اونوقت مگان رو مجبور کردین این کارو انجام بده؟"

کلارا با تته پته گفت:

"میخواستیم به خودمون ثابت کنیم که اون همش یه توهم بوده و تقصیر ما نبوده. وقتی تو برگشتی همین فکرو کردیم که ما بیخود این همه مدت عذاب وجدان داشتیم."

هری به شدت تو فکر رفته بود و حرف نمیزد، سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

"هر اتفاقی که واسه اون دختر افتاده مسئولش شمایین!"

هری سرشو بالا آورد و متفکرانه گفت:

" چرا حموم طبقه ۴؟ "

همه سرها به سمت هری برگشت اما نگاه اون معطوف من بود.

" منظورت چیه؟ "

" چرا این اتفاق باید تو حموم طبقه ۴ بیوفته؟ "

شونه ای بالا دادمو به بقیه چشم دوختم. نگاه هایی بین گروه ایت رد و بدل شد، یکیشون صداشو صاف کرد و گفت:

" از موقعی که ما اومدیم اینجا یه شایعه پخش شد، میگفتن تو راهروی ممنوعه طبقه چهار قتل اتفاق افتاده اما مدیرا گفتن اونجا فقط خراب شده و باید تعمیر بشه. "

پرسیدم:

" من شنیدم خیلی وقته که اونجا بسته اس! "

کلارا گفت:

" وقتی من اومدم اینجا بابام گفت اون تالار یه سری مشکلات نشتی گاز داشته که نیاز به تعمیرات داره. اون راهرو خیلی قبل تر از اومدن ما به این مدرسه بسته شده بود شاید حدود ۱۵ سالی بشه اما مراقبت از راهرو به اندازه الان شدید و سفت و سخت نبود. وقتی ما اومدیم شایعه شد که سال گذشته یه نفر اونجا کشته شده. "

هری گفت:

" شاید واقعا کسی کشته شده. "

به انجلا نگاه کردم وحشت توی صورتش موج میزد. رو به گروه گفتم:

" از کجا میتونیم بفهمیم شایعه حقیقت داره یا نه؟ "

کلارا شونه ای بالا انداخت و گفت:

" اگه چیزی بود من میفهمیدم! پدرم مدیره اینجااست! "

" شاید حتی تو هم چیزی در موردش ندونی!"

یکی از پسرها که فین نام داشت و ریز جثه تر از بقیه بود گفت:

" جز سرایدارها و خدمتکارها که قدیمی ترسن افراد اینجا فکر نمیکنم کسی بدونه اما موضوع اینه که چطور میشه از زیر زبونشون بیرون کشید."

هری رو به فین کرد و گفت:

" شاید اونا هم خبر نداشته باشن."

انجلا با صدای ضعیفی گفت:

" شاید من و مگان بتونیم توی سوابق مدرسه چیزی پیدا کنیم."

بتانی که حالت لجوجانه اش برگشته بود غرید:

" که چی بشه؟"

قدمی به سمتش رفت و گفتم:

" که بفهمیم واقعا چه اتفاقی داره میوفته! بنظرت غیب شدن دونفر و اون چیزی که من دیدم اتفاقیه؟"

" ما نباید خودمونو قاطی کنیم ما امسال فارق التحصیل میشیم و از اینجا میریم."

پوزخندی زدم و گفتم:

" ترسوی بزدل! تو حتی جرات یه کنکاش ساده رو نداری! از کجا معلوم اون موجود نیاد سراغت! همونطور که سراغ من اومده! شاید یکی از همین روزا وقتی تو حموم سرتو شامپو زدی وقتی از زیر دوش چشمتو باز کنی اونو رو به روی خودت ببینی و بلایی که سر اون دختر آوردی سر خودت بیاد!"
جمله اخرمو با فریاد به زبون اوردم. بتانی به خودش لرزید و بی اراده عقب رفت.

رو به انجلا و هری کردم و گفتم:

" بریم. هربلایی سرشون بیاد حقشونه."

از اتاق خارج شدم، انجلا و هری دوان دوان دنبالم اومدن. به اولین راهروی خالی که رسیدم رفتم داخل و به دیوار تکیه دادم. هری و انجلا نفس نفس دنان مقابل وایسادن. انجلا درحالیکه صورتش سفید و بی رنگ شده بود با نفس های منقطع گفت:

"مگان؟ واقعا اینا حقیقت داره؟"

سرمو پایین انداختم و به نوک کفشم خیره شدم. با صدایی که ارومتر از حد معمول بود گفتم:

"تا الان امیدوار بودم همش زاییده تخیلاتم باشه اما اشتباه می کردم."

انجلا جوری لبشو گاز میگرفت که انتظار داشتم هر آن جویباری از خون از لبش جاری شه.

هری دستی به سرش کشید، از هر دوی ما ارومتر بنظر می رسید.

"اونا ترسیده بودن. از قیافشون مشخصه، انتظار چنین چیزی رو نداشتن. وقتی ترسیدن یعنی اوضاع از اون چیزی که فکرشو می کنیم وخیم تره."

سرمو تکون دادمو گفتم:

"چیکار کنیم؟ میتونیم کل سال رو حموم نریم؟"

انجلا مردد گفت:

"اگه از مدرسه بریم چی؟"

لبخند تلخی زدم و گفتم:

"خانواده من چنین خزعبلاتی رو باور نمیکنن و وسط سال تحصیلی منو نمیبرن خونه"

هری گفت:

"اگه اون کلیپ رو نشون بدی باور میکنن."

سرمو به نشونه نه تکون دادم و حرفی نزد. انجلا گفت:

"به خانم فاکس بگیم؟"

اخمی کردم و گفتم:

" نه! حس خوبی بهش ندارم. باید یه راهی باشه!"

انجلا نگاهی به ساعت انداخت و با جیغ خفه ای گفت:

" زودباش الان تست تئاتر رو از دست می دیم"

همونطور که دنبالش به سمت سالن تئاتر کشیده میشدم گفتم:

" قبولی تئاتر الان آخرین نگرانی منه!"

ا. هری جدا شدیم و به سالن تئاتر رفتیم. سالنی بزرگ با ردیف صندلی هایی پوشیده شده از روکش مخمل قرمز. کلارا داشت تست میداد و یه تعداد دانش آموز عصبی و مضطرب به صف ایستاده بودن تا نوبتشون بشه.

کلارا چنان اغراق آمیز سعی داشت نقش ژولیت رو ایفا کنه که قطعاً اگه خود ژولیت هم زنده می شد و این صحنه رو می دید خودکشی می کرد.

صف مقابلمون کوتاه و کوتاه تر میشد و یکی بعد از دیگری برای نقش های مختلف تست می دادن بعضی عالی بودن و بعضی به شدت افتضاح.

حق با انجلا بود این کار میتونست فکرمو از این موضوعات وحشتناک دور کنه هنوز آماده نبودم که بهشون فکر کنم، از طرفی کم کم دچار اضطراب می شدم واقعا چرا حاضر شده بودم تست بدم؟ نوبت به انجلا که رسید با قدم های محکم سر صحنه رفت و مشغول دیالوگ گفتن شد.

وقتی آقای میلر استاد ادبیات و خانم سالیوان مسئول تئاتر اسممو صدا کردن پاهام به لرزه افتاد، حس کردم الانه که زیر پام خالی شه و بیوفتم، من امادگیشو نداشتم، در دل انجلا رو لعنت کردم که منو به این وضعیت اسفناک کشونده بود.

با گام های لرزون وسط سن ایستادم و به مقابلم خیره شدم. کلارا کمی دورتر نشسته و با اعتماد به نفس پوزخند میزد. اینقدر لبامو بهم فشردم که حس کردم صورتم بی حس شده، حتی یک کلمه هم یادم نبود.

آقای میلر صداشو صاف کرد و گفت:

" مگان گری توی کلاس ادبیات که کارت عالیه بذار ببینیم اینجا چطوری."

سعی کردم لبخند بزنم اما نشد.

"ازت میخوام صحنه وداع اخر ژولیت رو برامون بازی کنی."

مکث کردم، رومئو ژولیت، من بازیگر نبودم حتی استعدادش نداشتم اما عاشق ادبیات بودم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم باید انتخاب میکردم یا به عمر به عنوان به بازنده بدبخت و یتیم زندگی می کردم یا نشون می دادم من میتونم پیشرفت کنم. چشمامو باز کردم و نگاهمو به دکور پنجره مانند دوختم از یاد بردم که کسی تو سالن داره تماشا می‌کنه، انگار فقط من بودم و ستاره روشنی که اونطرف پنجره چشمک میزد. همه یاس و ناامیدی که تو عمرم چشیده بودمو به باد اوردم دست هامو رو قلبم گذاشتم و شروع به بازی کردم:

. در عروق خود احساس ترس سرد و ضعف آوری می‌کنم که نزدیک است حرارت زندگی را در آن‌ها منجمد کنند.

شاید بهتر باشد آن‌ها را نزد خود بخوانم که مرا تسلی دهند. پرستار! ولی چه کاری از دستان او برمیاید؟ باید به تنهایی این صحنه غم انگیز را ایفا کنم. با این بطری! و لی اگر این معجون اثر نداشته باشد آن وقت چه باید کرد؟ آیا فردا صبح به عقد او در می‌ایم؟ نه! نه! این خنجر مانع آن خواهد شد. اگر این دارو

زهري باشد که راهب از راه مکر به من داده باشد، تا بمیرم تا پیوند من و رومئو ننگی برایش نباشد چه؟ میترسم زهر باشد ولی نیت پاک او بارها به من ثابت شده.

اگر زودتر از انکه رومئو برای نجاتم بیاید در سردابه بیدار شوم چه؟

هراس انگیز است. ایا نفسم در آن سردابه بند نخواهد آمد؟ هوای سالم هرگز به درون دهانه‌ی پلید آن راه نمی‌آید. اگر در آن مکان قبل از برگشت رومئو دچار خفقان شوم؟ صدها سال جای‌گاه قدیمی و مدفن استخوان‌های اجداد من بوده است. نعش خون‌آلود تبیالت که تازه به خاک سپرده شده در کفن خود شروع به پوسیدن کرده. به عقیده‌ی مردم ارواح در ساعات شب به آن‌جا پناه می‌برند. خداوندا! آیا محتمل نیست که اگر زود بیدار شوم از راه‌های نفرت‌انگیز و فریاد‌های مخوفی که زندگان فانی با شنیدن دیوانه می‌شوند پس از بیداری این همه ترس احاطه‌ام کرده دچار جنون نشوم؟ و دیوانه‌وار با استخوان‌های اجداد به بازی نپردازم؟ و تبیالت قطعه قطعه‌شده را از کفن خود بیرون نکشم؟ و در ا

ین حالت خشم استخوان خویشاوندی را برداشته و چون چماقی به سر خود نکوبم و مغزم را پریشان نکنم؟ آه ببین! اکنون روح پسرعم من در نظرم مجسم شده که در جستوجوی رومئو است و می‌خواهد با نوک شمشیری خود بدن او را سوراخ کند! تبیالت صبر کن! صبر کن! رومئو! رومئو! داروی ما اینجاست به سلامتی تو مینوشم!"

با صدای تشویق به خودم اومدم و تازه متوجه موقعیتم شدم.

حتی خودم هم نمیدونستم چطور اجرا کردم اما آقای میلر ایستاده و با اشتیاق کف میزد. وقتی دوباره سکوت حکم فرما شد خانم سالیوان با لبخند گفت:

"انگار ما ژولیت خودمونو پیدا کردیم."

غافلگیر شده بودم حیرت زده پرسیدم:

"من؟"

آقای میلر گفت:

"مدت هاست چنین اجرای خوبی ندیده بودم محشر بود. میتونی بری مگان واسه جلسات تمرین بهت خبر میدم.

گیج و منگ از جایگاه پایین اومدم. انجلا با اخمی تصنعی گفت:

"بازیگر بودی و تاحالا لو نداده بودی؟"

"من نمیفهمم چرا انتخابم کردن!"

"اوه بس کن مگ! عالی بود طرز نگاهت یه جوری بود که انگار اصلا اینجا نبودی انگار شدی خود ژولیت و رفتی به قرن ها پیش."

پلک هامو بهم فشردم و چیزی نگفتم، در واقع همین حس رو داشتم خروج از ظرف مکان و زمان...

مردد گفتم:

"تو چی؟"

" میدونی که از ادبیات بیزارم فقط میخواستم حال کلارا رو بگیرم که اینطورم شد. همین که اون به نقشش نمیرسه واسه من کافیه. تازه من برنامه های دیگه ای هم دارم. فردا بعد ناهار میریم دفتر مجله و خبر سوابق اون دختر و در میاریم. این واسم مهمتر از تئاتره."

سرمو تگون دادم و سعی کردم عذاب وجدان رو از خودم دور کنم. روزای سختی رو میگذروندم که درکشون فراتر از حد تصورم بود. چیزای واقعی که عقلم نمیتونست بپذیره اما قلبم چنان وحشت زده بود که نمیتونستم انکارش کنم. به سمت خوابگاه می رفتیم که صدای خانم فاکس متوقفمون کرد.

" مگان! وایسا!"

حس کردم همه موهای تنم سیخ شد، به شدت حس بدی بهش داشتم، چطور اون شب بدون دیده شدن سروکله اش پیدا شده بود؟

بهمون رسید و با لبخند گفت:

" باید بری درمانگاه دستتو چک کنن و باندش باز شه."

" چشم خانم."

" یادت نره حتما برو!"

چشمش به دانش آموز دیگه ای افتاد و با عجله از ما دور شد. انجلا گفت:

" چرا اینقدر خشک شدی؟"

" حس بدی بهش دارم خیلی بد"

انجلا بی اختیار خندید و گفت:

" لابد فکر میکنی مثل فیلم دیگران همه مدیر و معلما روحن!"

" مسخره نکن من جدیم!"

جدی شد، لبخندش محو شد و گفت:

" تو فقط ترسیدی. همین"

" تو نمیترسی؟ "

" به حد مرگ "

مکثی کرد و ادامه داد:

" اما نه از توهومات! به جای تمرکز رو فاکس باید منبع اصلی این وحشتو پیدا کنیم. "

اهی کشیدم و گفتم:

" حق با توه ولی انتظار نداشته باش وقتی مثل اجل معلق سروکلش پیدا میشه وحشت نکنم. یه چیزی در مورد این زن منو میترسونه. حالا میبینی. "

" بهش فکر نکن زود باش بریم درمانگاه نمیدارم تنها بری. دیگه هیچکدوم نباید جایی تنها بمونیم. "

" اره بریم. "

کارمون توی درمانگاه زودتر از حد انتظار انجام شد. انجلا که تاحالا به درمانگاه نیومده بود با تعجب اطراف رو برانداز می کرد. خانم میکا دستمو کاملا بررسی کرد و گفت:

«شانس وردی که مشکل جدی نبود وگرنه باید کل سال رو با دست بسته میگذروندی. شانس آوردی که زود ورم دستت خوب شد. الان تو تکون دادنش مشکلی نداری؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم و نگاهی به دستم انداختم، وقتی حرکتش میدادم درد کمی درونش جریان پیدا می کرد ولی اونقدری نبود که ازاردهنده باشه. از رو تخت بلند شدم، خانم میکا نگاهی بهم کرد و گفت:

« خیلی مراقب دستت باش یه مدت سعی کن فعالیت سنگینی باهاش انجام ندی که آسیب نبینه برات یه برگه مینویسم که این ترم از ورزش معاف باشی. »

لبخند رو لبم نشست، هرچی از بتانی و دوستای خل و چلش فاصله می گرفتم واسم بهتر بود. همراه آنجلا از اتاق بیرون اومدیم و به سمت راهرو رفتیم. آنجلا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

« عجیبه با وجود این همه اتاق و مستخدم بازم چنان سکوتیه که آدم وحشت می کنه. »

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

« با توجه به اینکه ساعت نزدیک 7 این سکوت عجیب نیست همه این ساعت از کارشون مرخص میشن و میرن برای شام. ما هم بهتره زودتر بریم.»

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایی سر جا میخکوبم کرد.

آنجا دو سه قدم جلوتر متوجه متوقف شدن من شد و به سمتم برگشت و پرسید:

« چی شده؟ چرا خشکت زده؟ »

« تو صدایی نشنیدی؟ »

چینی به پیشونیش داد و گفت:

« چه صدایی؟ »

« یکی اسممو صدا زد.»

به اطراف برگشتم، در همه اتاق ها بسته بودن و در دو طرف راهرو چیزی دیده نمی شد. شاید خیالاتی شده بودم، اینقدر این چند روز فکرم درگیر بود که حالا نمیدونستم چطور باید واقعیت رو از خیال تشخیص بدم. دو سه قدم دیگه برداشتم که دوباره همون صدا به گوشم رسید. صدای بم و ریزی که اسممو صدا می زد اما چنان دور بنظر می رسید که انگار از ته چاه به گوش می رسه. این بار آنجا هم چنان به عقب برگشت که متوجه شدم بی شک این صدا رو شنیده.

دست های سردش دور مچم حلقه شدن و گفت:

« منم شنیدم.»

چشمامو بستم و سعی کردم جهت صدا رو تشخیص بدم.

« باید بفهمیم صدا از کجا میاد.»

« دیوونه شدی؟ باید بریم بالا! مگه یادت رفته بتانی وکلارا چی گفتن؟ اون موجود هرچی هست خطرناکه.»

صدا بار دیگه اسممو صدا زد. بدون فکر و بدون اینکه دست خودم باشه به سمت راهروی مقابل درمانگاه دویدم. نمیدونستم راهروی مقابل به کجا راه داره... انتهای راهرو نور کمتر و کمتر می شد و تقریبا هیچ

اتاق دیگه ای وجود نداشت، آنجلا پشت سرم میومد و سعی داشت منو برگردونه ولی انگار صدا چنان توی ذهنم نفوذ کرده بود که نمیتونستم تشخیصش بدم. انگار منو، ذهنمو به دنبال خودش می کشید. به در بسته ای رسیدم دستگیره اش رو کشیدم اما باز نشد. آنجلا با دست به تابلوی بالای دیوار اشاره کرد. پایین زیر زمین مدرسه بود قطعا کسی جز مستخدمین اجازه ورود به اونجا رو نداشتن.

گوشمو به در چسبوندم و چشمامو بستم. اما صدا قطع شده بود... دیگه هیچ صدایی به گوش نمی رسید. آنجلا با نگرانی بازمو گرفت و همراه خودش کشید، کم کم حس کردم ذهنم داره آزاد میشه، از در فاصله گرفتم.

آنجلا ملتمسانه نالید:

« بیا از اینجا بریم.»

برای آخرین بار نگاهی به در زیرزمین انداختم و گفتم:

« باشه بریم.»

اما اون صدا انگار توی عمیق ترین بخش ذهنم هک شده بود و حتی لحظه ای هم منو رها نمی کرد.

هیچکدوم میلی به شام خوردن نداشتیم و به جاش خودمونو توی اتاق خوابگاه حبس کردیم.

من روی تخت نشسته و زانو هامو بغل گرفته بودم، آنجلا هم مقابل من روی تخت خودش نشسته و انگشتش رو توی موهاش میپیچوند.

هر دو بی حرف غرق افکار عجیب و گله ترسناک خودمون بودیم، هر دو میدونستیم چی شنیدیم ولی شاید هیچکدوم جراتشو نداشتیم که بازگو کنیمش.

هری چندین بار زنگ زده بود و هر بار رد تماس زده بودم، دلم نمیخواست سکوتی که حاکم بود بهم بریزه. شاید دلم میخواست زمان متوقف بشه و بهم اجازه بده توی تاریک ترین افکارم غرق بشم.

آنجلا اونی بود که نتونست طاقت بیاره و سکوت رو شکست.

" تو هم ترسیدی؟ "

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم، واقعا ترسیده بودم؟

"نمیدونم"

"من میترسم."

"نمیدونم باید چه حسی داشته باشم."

"بنظرت چه اتفاقی میوفته؟ چرا اون تورو صدا میکرد؟"

دستمو بین موهای پریشونم فرو بردم و زمزمه کردم:

"شاید من تنها کسیم که اونو به چشم دیده."

"اگه اسیبی بهت بزنه چی؟"

بی اراده بدنم مور مور شد.

"میشه بهش فکر نکنیم؟"

آنجلا گوشه ناخنش رو به دندون گرفت و با حالتی عصبی گفت:

"هیچوقت اینقدر حس نکرده بودم به حضور خانوادم نیاز دارم."

فکر در مورد خانواده بیشتر از قبل عصبیم کرد، حداقل آنجلا وقتی میترسید میتونست به اغوش مادرش

فکر کنه و خودشو اروم کنه اما من پایه ای برای آرامش نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونم بالا اوردم و گفتم:

"به زودی خانوادتو برای تعطیلات میبینی نگران نباش"

"اره حداقل دلم گرمه که چیزی تا کریسمس نمونده."

صدای جیرجیر تختشو شنیدم، پشت بهش کردم و به کریسمسی فکر کردم که قرار بود تنها توی این

مدرسه مخوف بگذرونم.

"مگان؟"

صدای زمزمه آنجلا رو شنیدم ولی ترجیح میدادم خودمو به خواب بزنم. واقعا ذهنم توان افکار بیشتر

رو نداشت چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای جیر جیر مانند تخت چشم هامو باز کردم. چشم هامو مالیدم و به ساعت گوشیم خیره شدم، ساعت سه نیمه شب بود. خمیازه ای کشیدم و چشم هامو بستم اما صدای جیر جیر تخت انجلا به شدت داشت از اردهنده می شد. زمزمه کردم:

" انجلا نمیخواهی بخوابی؟ میشه سروصدا نکنی خوابم نمیره."

جوابی ازش نشنیدم ولی سروصداها قطع نشد. دستمو رو گوشم گذاشتم اما صدا مدام بیشتر می شد انگار یکی داشت روی تخت خودشو بالا پایین مینداخت. کلافه و عصبی نیمخیزه ز شدم و به سمت تخت داد زدم:

" چرا اینقدر سروصدا میکنی؟"

برای چند لحظه سکوت اتاق رو گرفت و متعاقب اون نگاه من خیره به جسم مبهمی موند که زیر پتو روی تخت نشسته بود.

" انجلا؟"

هیچ صدایی نیومد حز صدای خس خس وار نفس هایی که انگار کسی داشت خفه می شد. با ترس صدا زدم:

" انجلا خوبی؟"

صدای خرخری که از زیر پتو به گوشم رسید هیچ شباهتی به صدایی انسانی نداشت، همه وجودم به لرزه افتاد. جسم مبهم زیر پتو از جا بلند شد و من تازه نگاهم به پاهایی چروکیده ای افتاد که از زیر پتو مشخص بود، نگاهم بالا اومد و روی دست هایی با پوست آویزونی خیره موند که کم کم بالا میرفت تا پتو رو از سرش پایین بکشه.

کسی که مقابلم بود هرکی بود انجلا نبود!

برای چند ثانیه ادرنالین خونم چنان بالا زد که مغزم شروع به فعالیت کرد. باید چیکار میکردم؟ سرجام مینشستم تا هر اتفاقی بیوفته؟ شاید همش یه کابوس بود اما چرا از این کابوس بیدار نمی شدم؟

در یک تصمیم انی از جا بلند شدم و به سمت در دویدم در اتاقو با همه قدرت باز کردم و خودمو تو سالن انداختم دیدم که با سرعتی مافوق تصور به سمتم دوید و پتو از صورتش پایین افتاد. پام به لبه

فرش گیر کرد و با سر زمین خوردم، صدای نزدیک شدن پاهاشو میشنیدم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با همه وجود جیغ بکشم.

صدای جیغ وحشت زده ام سکوت مدرسه رو از هم شکافت

با تکون های دستی و نوری که فضا رو روشن کرد چشم هامو از هم باز کردم. انجلا با نگرانی تکون میداد و بقیه دخترها که از جیغ من بیدار شده بودن یکی یکی سروکله اشون تو سالن پیدا میشد. خانم فاکس راهشو از بین جمعیت باز کرد و خودشو به من رسوند. روبدوشامبر صورتیشو با دست محکم گرفته بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود. دستشو زیر سرم گذاشت و با وحشت صدام زد:

" مگان؟ حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ "

نگاه گنگم روی چهره رنگ پریده انجلا خیره موند و بعد نگاهم رو اتاق تاریک چرخید. چطور باید حرف میزد؟ زبونم چنان خشک شده بود که بعید میدونستم حتی یک کلمه هم بتونم به زبون بیارم. یکی از دخترها واسم اب آورد تا بتونم گلوی مثل گچ شده ام رو تر کنم. نفس هام کم کم به حالا عادی برگشت. با نگاهی گنگ رو به خانم فاکس گفتم:

" یکی تو اتاق بود. من...من دیدمش...یکی تو اتاق ما بود. "

نتونستم بگم اون کسی که دیدم انسان نبود قطعا هیچکس حرفمو باور نمیکرد. نگاه انجلا رنگ تعجب گرفت خانم فاکس دستشو پشتش مالید و گفت:

" مطمئنی خواب ندیدی؟ "

سرمو به نشونه اره تکون دادم. صدای زمزمه و پچ پچ بین بچه ها پیچید. خانم فاکس داد زد:

" کسی رو دیدین که از اتاق مگان بیرون بیاد؟ "

همه جواب منفی دادن. خانم فاکس همه رو به اتاق هاشون فرستاد و با مهربونی رو به من گفت:

" حتما یکی میخواست اذیتتون کنه شبانه اومده بالای سرتون. از این به بعد قبل خواب در اتاقو قفل کنین. حالا پاشو برو یه ابی به سرو صورتت بزن بعد بخواب. "

حتی از فکر قفل شدن در هم جوری وحشت کردم که نفسم بالا نمیومد. حتی دلم نمیخواست پامو تو اون اتاق بذارم. تصویر چهره اون موجود یک ثانیه هم از جلوی صورتم کنار نمیرفت. وقتی در اتاق پشت سرم بسته شد وحشت زده به دیوار چسبیدم و به آنجلا خیره شدم.

"چی شده مگان؟ کی تو اتاق بود؟"

اب دهنمو به سختی قورت دادم. یعنی نمیدونست چه بلایی سرش اومده بود؟

"چرا اینجوری نگام میکنی؟"

"به من نزدیک نشو."

"داری کم کم منو میترسونی چی شده؟"

"اونی که اینجا بود ادم نبود...یه موجود دیگه بود...من دیدمش..."

رنگش پریده تر شد.

"چی داری میگی؟ منظورت چیه؟"

"اون همونجا بود آنجلا! رو تخت تو! توی بدن تو!"

آنجلا چند لحظه جوری به من خیره شد که انگار عقلم رو از دست دادم. چطور باید چیزی که دیده بودم رو براش توضیح می دادم؟ بیان کردنش با صدای بلند حتی باعث می شد مضحک تر بنظر برسه! سرمو تکون دادم و عصبی گفتم:

«باید حرفمو باور کنی! میدونم مسخره اس ولی باید باور کنی! من یه کسی رو دیدم.»

آنجلا به دورو بر اتاق نگاهی انداخت و گفت:

«داری منو میترسونی مگان!»

«باید بترسی! من خواب بودم با سروصدای زیاد تخت تو بیدار شدم. بهت توپیدم که چرا اینقدر سروصدا میدی. بعد متوجه یه صدای خر خر عجیب شدم برگشتم که ببینم حالت خوبه یا نه ولی دیدم نشستنی و پتو روی سرته اما دستات...پاهات...انگار مال تو نبودن...انگار سوخته بودن...»

آنجلا وحشت زده به دست و پاهاش خیره شد و گفت:

« بس کن مگان! این اصلا شوخی قشنگی نیست.»

« باور کن شوخی نمیکنم. من در حد مرگ ترسیدم! بهم میاد با این وضعیت شوخی کنم؟»

وحشت زده دست و پاهاشو جمع کرد و گفت:

« شاید خواب بودی یه کابوس بد دیدی فقط همین.»

« من مطمئنم چی دیدم. اونقدر وحشتناک شده بودی که میخواستم فرار کنم! پام گیر کرد و افتادم و

وقتی جیغ زدم همه چی به حالت عادی برگشت. اون فرار کرد.»

« فکر میکنی اگه یکی می رفت تو بدنم نمیفهمیدم؟»

« فکر میکنی وقتی یکی تسخیر میشه میفهمه؟»

لب هاش لرزیدن، انگشت هاشو در هم تنید و به مچاله کردنشون پرداخت. گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت:

« من میترسم.»

« منم همینطور»

« شاید بهتر باشه به یکی بگیم.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« هیچکس باور نمیکنه.»

« خب میتونی این فیلمی که گرفتی رو نشون بدی. باور می کنن.»

« بچه شدی؟ اول فکر میکنن فتوشاپه و بعد حسابی تنبیهمون می کنن و بعدشم چه تضمینی هست

که اون موجود وقتی به همه خبر بدیم جونمونو تهدید نکنه!»

« مگه الان این کارو نکرده؟»

در سکوت به سقف خیره شدم. آنجلا بی راه نمی گفت، شاید باید این کارو می کردیم. به فکر فرو رفتم

چرا اون دنبال ما بود؟ چرا بقیه نمی دیدنش؟ چرا آخرین کسی که اونو دیده بود مفقود شده؟

انگار جرقه ای تو سرم روشن شده باشه.

« میدونم باید از کجا شروع کنیم.»

آنجلا کنجکاوانه به من خیره شد.

« باید از انبارها شروع کنیم. باید تو بخش اطلاعات مدرسه ببینیم اون انبارها برای چی آتش گرفتن؟»

« چه ربطی داره؟»

« اون روح...هرکی که هست...دست و پاهاش سوخته...این نمیتونه اتفاقی باشه!»

آنجلا دستی به موهاش کشید و گفت:

« ارزش گشتن رو داره.»

مکثی کرد و گفت:

« اما اون عکسی که تو داری...اون دختر...سالمه!»

انگار کسی با قدرت توی سرم کوبید، تا چند لحظه گیج و گنگ به آنجلا خیره شدم. اون به نکته ای اشاره کرده بود که من به هیچ عنوان بهش دقت نکرده بودم! اگه اون دختر سالم بود و این روح سوخته....پس ما با یه روح سروکار نداشتیم....!

اون شب اولین شبی بود که هیچکدوم خوابیدیم. تا صبح به هم خیره موندیم و حرف زدیم. انگار حالا به نکته ای دست پیدا کرده بودیم که باید بیشتر بررسیش می کردیم. شاید این سرنخی بود که مارو به سمت همه سوال های بی جوابمون هدایت می کرد.

آنجلا در حالیکه موهاشو دور انگشتش می پیچید گفت:

« چرا باید دو تا باشن؟ اصلا اونا چی هستن؟ روح؟»

« بنظر اینطور میاد. »

« چرا اینجان؟»

« حتما نا آرومن یا اتفاق بدی براشون افتاده.»

« یعنی اگه بفهمیم چه اتفاقی افتاده این مشکلات تموم میشن؟ »

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« نمیدونم ولی امیدوارم تموم بشن. »

آنجا در حالیکه قطره اشکی روی صورتش می چکید گفت:

« دلم میخواد برگردم برم خونه. اوایل که اومدیم اینجا همه چیز خیلی عالی بود ولی حالا انگار داره تبدیل به یه کابوس می شه. میخوام زودتر برگردم خونه. »

سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم و به این فکر کردم که کاش منم به همین راحتی میتونستم بگم دلم میخواد برگردم به خونه... اما آنجا و هیچکس دیگه نمیدونست که اینجا تنها خونه ای بود که داشتم. من دیگه متعلق به جایی نبودم که بخوام برگردم، قطعاً هیچکس هم انتظارم رو نمی کشید.

زمزمه کردم:

« اون روح توی حموم قطعاً به راهروی ممنوعه مربوطه و اون روحی که امشب تورو تسخیر کرد به آتش سوزی انبار ها. اما چرا هردوشون اومدن سراغ ما؟ »

آنجا لب گزید و حرفمو اصلاح کرد.

« اومدن سراغ تو! »

نگاهی به چشم های وحشت زده اش انداختم، ناراحت شدم ولی حق با اون بود. من بودم که این بازی مسخره با بتانی و کلارا رو شروع کرده بودم و از اون شب تا حالا این اتفاقات بد شروع شده بودن.

« درسته اومدن سراغ من. ولی اگه به خاطر اون شب توی حموم باشه در مورد اون روح اول صدق میکنه اما چی باعث شده این دومی به اینجا کشیده بشه؟ »

آنجا شونه ای بالا داد و با خستگی گفت:

« شاید میخواد بهت هشدار بده مراقب خودت باشی. »

نگاهم تیز شد و سرجام صاف نشستم. چنین چیزی امکان داشت؟

بعد از چند ثانیه فکر سری تکون دادم و گفتم:

« همش تخیله. شده عین این فیلمای ترسناک! »

آنجلا چشم غره ای رفت و گفت:

« فیلم ترسناک؟ ما وسط یه چیز خیلی خیلی ترسناک گیر افتادیم! کاش فیلم بود.»

آهی کشیدم و گفتم:

« خوابت نمیاد؟ »

صداش بغض دار بود انگار به سختی میتونست لرزش توی صداش رو کنترل کنه.

« میخوام بخوابم ولی میترسم.»

آهی کشیدم و گفتم:

« نترس اون با تو کار نداره. بخواب من بیدارم حواسم به همه جا هست.»

سرشو آهسته تکیه داد و روی تختش دراز کشید. پتو رو روی سرش کشید و پشتشو به من کرد. میتونستم توی تاریکی هم به وضوح لرزش ملایم پتو رو احساس کنم. سرمو به دیوار خنک تکیه دادم و اجازه دادم اشک های ناشی از استرسی که به زور جلوشونو گرفته بودم صورتم رو خیس کنن.

هیچوقت دختر لوسی نبودم اما این فشارها حتی برای من هم بیشتر از حد توانم بود. حس اضطرابی که درون وجودم رخنه می کرد به گونه ای بود که حس می کردم هیچ راه فراری ازش نیست.

اونقدر نشستم و به پنجره خیره موندم که آسمون کم کم رنگ روشنایی گرفت. ساعت ها از قطع شدن صدای گریه آنجلا گذشته بود و خورشید داشت رگه های خودشو توی آسمون پراکنده می کرد و من با روشن شدن هوا تازه احساس کردم که اون سنگینی و حس بد داره از وجودم رخت می بنده.

دست هام کرخت شده بودن و گردنم بخاطر ساعت ها بی حرکت موندن به گزگز افتاده بود. لباس هامو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. هنوز تا شروع کلاس ها دو ساعتی راه بود اما دیگه نمیتونستم فضای خفه اتاق رو تحمل کنم. برای بار آخر نگاهی به آنجلا انداختم که غرق خواب بود اما رد اشک ها روی صورتش به جا مونده بودن. پالتوی گرمم رو دور خودم پیچیدم و موهامو دم اسبی پشت سرم بستم و به سرعت از پله های خوابگاه پایین اومدم. احساس خفقان داشتم، انگار کسی دست هاشو دور گردنم

گذاشته و مانع ورود هوا می شد. دلم فضای آزاد و اکسیژن تازه می خواست. شاید روشنایی روز می تونست از حال بدم کم کنه.

تک و توک افرادی توی سالن به چشم میخوردن که خمیازه کشان به این سمت و اون سمت می رفتن. یه سری برای درس خوندن و یه سری برای دوش گرفتن صبح گاهی. بدون تعلل به سمت درب اصلی دویدم و وقتی پامو از ساختمون مدرسه بیرون گذاشتم، با اولین برخورد موج هوای سرد به صورتم تازه تونستم نفس عمیقی بکشم تا همه اضطراب ها و نگرانی هامو از بین ببره. چند نفس عمیق با چشم های بسته همون چیزی بود که از التهاب درونم کم می کرد.

دست هامو توی جیبم فرو بردم و مشغول قدم زدن شدم. درخت های خالی از برگ و لخت بودن و زمین پر از برگ های نارنجی که خش خش صدا می کرد و باعث می شد همه چیز درست مثل یه روز عادی و نرمال بنظر برسه. از مدرسه فاصله گرفتم ایستادم و به عقب برگشتم. نگاهم به بالاترین نقطه مدرسه دوخته شد، کی فکرشو می کرد اینجا میتونست اینقدر وحشتناک باشه؟ من اینجارو به حدی دوست داشتم که خونه خودم میدونستمش ولی با این اتفاقات... نظرم داشت رفته رفته عوض می شد. من یه شخصیت فیلم سینمایی نبودم که با قدرت های ماورایی بتونم با موجودات شرور داستان مبارزه کنم و در اخر فاتح میدان باشم. من یه آدم عادی شایدم پایین تر از عادی بودم که تنها چیزی که میخواست یه زندگی نرمال بود. زندگی که انگار این دنیا از من دریغش می کرد.

« صبح به این زودی اینجا چیکار می کنی دختر؟ »

صدایی منو از جا پروند. آنقدر ناگهانی بود که حس کردم قلبم هُری ریخت پایین. دستمو رو قلبم گذاشتم و به عقب برگشتم. نگاهم توی چشم های آقای مرد نگهبانی خیره شد که همراه سگش توی محوطه قدم میزد. سگ با احساس آشنایی که با من داشت کنار پام نشست و دمشو تکون م داد. لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

« میخواستم یکم هوا بخورم. »

« اینقدر زود؟ بنظر نمیاد خوابیده باشی. »

میدونستم چشم هام از زور اشک و بی خوابی هم پف کرده و هم قرمز شده بود. دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

« کم خواایدم.»

سری تکنون داد و بی حرف حرکت کرد سگ هم بعد از چند ثانیه مکث به دنبالش رفت. چند لحظه سرجام ایستادم. فکری توی سرم جرقه زد شاید میتونستم اطلاعاتی بدست بیارم. همونطور که قدم هامو تند کرده بودم خودمو بهشون رسوندم، گام هاش بلندتر از من بود و مجبور بودم برای رسیدن بهش به حالت دو قدم بردارم.

« هی میتونم سوال بپرسم؟»

« هوم؟»

« چند وقته اینجا کار می کنین؟»

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

« از وقتی یادم میاد اینجا بودم. اینجا متولد شدمف اینجا زندگی کردم»

ابروهامو بالا دادم و با تعجب بهش خیره شدم.

« اسمتون چیه؟»

« راسل.»

به نفس نفس افتاده بودم، عجولانه پرسیدم:

« همیشه نگهبان بودین درسته؟ حتما همه جای این محوطه رو میشناسین.»

« درسته. هیچ سوراخ سنبه ای نیست که از دید من جا مونده باشه. چرا این سوالا رو می پرسی؟»

لبم به خاطر باد سرد خشک شده بود و کم کم داشت به ترک میوفتاد میتونستم سوزش پوست صورتم رو احساس کنم. لبمو با زبون خیس کردم و گفتم:

« تاحالا چیز عجیبی ندیدین؟»

مرد از حرکت ایستاد اونقدر ناگهانی که از پشت بهش برخورد کردم. سگ هم ایستاد و با نگاه هوشیارش به من خیره شد. مرد به سمت من برگشت نگاهش گنگ بود نمیتونستم احساسشو از نگاهش بخونم.

« چرا این سوالو می پرسى؟ »

به من من افتادم. دست هامو تو هم پیچوندم و با صدای ضعیف تری گفتم:

« من یه چیزایی میبینم. »

صدام اونقدر ضعیف بود که شک داشتم حتی شنیده باشه. شاید صدام همراه با زوزه باد محو شده بود چون اون نه عکس العملی نشون داد و نه جوابی.

هر دو بهم خیره موندیم بعد از چند دقیقه طولانی همونطور که به راه رفتن ادامه می داد گفت:

« چه چیزایی؟ »

نمیدونستم چطور باید جواب بدم. اصلا باید بهش اعتماد می کردم؟ اون عجیب غریب ترین آدمی و بد که توی این مدرسه دیده بودمش ولی بنظر قابل اعتماد می رسید. قابل اعتماد تر از خانم فاکس یا هر کس دیگه ای.

« من چیزایی رو میبینم که وجود ندارن. »

« وقتی میبینیشون یعنی وجود دارن. »

« اگه بخوام به وجود داشتنشون فکر کنم باید اینو در نظر بگیرم که دیوونه شدم. »

« جز تو کس دیگه ای هم اونارو دیده؟ »

« نه. همین منو میترسونه. »

از حرکت ایستادم، نا امیدى همه وجودمو در بر گرفته بود. حتی اون هم باور نداشت که من حقیقت رو بگم. ایستاد و به سمت من برگشت.

« همه با یه زمانایی چیزایی میبینیم که نباید ببینیم، اما وقتی این اتفاق میوفته اولین حرکتی که از من سر میزنه اینه که با همه وجود انکارش م یکنیم. قلبمون میدونه اون چیزی که دیده حقیقت داره اما عقل با منطق خودش سر باز میزنه و از پذیرش امتناع میکنه. اگه باورش کنی باهوشی اگه ردش کنی یه احمقی. »

انتظار هر حرفی رو داشتم جز این. دوباره به راه افتاد اینبار با سرعت کمتر تا بتونم خودمو بهش برسونم.

« شما هم دیدین؟ »

« بستگی داری تو چی دیده باشی. من خیلی چیزا دیدم »

تردید هامو کنار گذاشتم و به سختی گفتم:

« من یه روح می بینم. اون انگار منو تعقیب میکنه. منو صدا می کنه. »

تیز نگاهم کرد و گفت:

« بهت ازار میرسونه؟ »

« من گیج شدم. انگار دوتا هستن اما نمیتونم بینشون تشخیص بدم. یکیشون بهم حس ترس رو القا می کنه و دیگری حس خشم. »

به من خیره شد نگاهش جدی بود، نه حسی از مسخره کردن توی نگاهش به چشم میخورد نه حسی از دیوانگی من.

« اینجا اتفاقات بدی افتاده. اتفاقاتی که هیچکس جرات بیانشون رو نداره. اگه اونا میان سراغت حتما دلیلی داره. حتما جایی بودی که نباید می بودی. حتما کاری کردی که نباید می کردی. »

« اما من... من... کاری نکردم... »

« خوب بهش فکر کن. »

به ذهنم فشار آوردم من کاری نکرده بودم!

« منظورتون از اتفاق های بد چیه؟ »

ایستاد و به دور دست ها خیره شد.

« آتش سوزی انبارها... تعمیرات طبقه چهارم... هیچ چیزی بی دلیل نیست فقط باید اون دلیل رو پیدا کنی. »

« اگه پیداش کنم میتونم متوقفشون کنم؟ »

سکوت کرد و جوابی نداد. حرفمو عوض کردم

«اونا منو می ترسونن.»

«چیزی برای ترس وجود نداره. فقط یه آدم احمق می ترسه!»

دهن باز کردم سوال دیگه ای بپرسم اما حرفمو قطع کرد و گفت:

«کلاسا داره شروع میشه و به حد کافی از مدرسه فاصله گرفتی. بهتره برگردی.»

به سمت مدرسه برگشتم و به ساختمون که حالا خیلی دور بنظر می رسید و در بین مه صبحگاهی به سختی دیده می شد خیره شدم و گفتم:

«اما من هنوز سوالاتم تموم نشده. خواهش می کنم بهم..»

وقتی به عقب برگشتم نه اثری از نگهبان بود و نه سگش.

هرچی چشم گردوندم نتونستم پیدااشون کنم. حق باهاش بود باید خودمو به کلاسام می رسوندم. به سمت مدرسه دویدم و وارد سالن مدرسه شدم. سالن تازه داشت شلوغ می شد. دانش آموزا دسته دسته به سمت غذاخوری می رفتن. متوجه نگاه های خیره یه تعداد از دخترها روی خودم شدم. اعتنایی نکردم و به سمت غذاخوری رفتم. داخل سالن هرچی چشم گردوندم از آنجلا خبری نبود. حتما از بیخوابی دیشب تصمیم گرفته بیشتر بخوابه و واسه صبحونه نیاد پایین.

سینی غدامو که گرفتم متوجه پچ پچ یه تعداد پسر شدم که زیرچشمی به من نگاه می کردن و می خندیدن. اخم هام در هم فرو رفت، معلوم نبود اینا امروز چشون شده. از کنار هر میز که رد می شدم صدای پچ پچ و خنده های ریز مثل خطی بود که روی اعصابم کشیده می شد. دستی روی بازوم نشست و نگاهم روی هری خیره موند.

«هی صبح بخیر.»

«صبح بخیر.»

نگاهی به دورو برم انداختم و رو به هری گفتم:

«اینجا امروز چشون شده؟»

نگاهشو به زمین دوخت و دستی تو موهاش کشید.

« شایعات رو نشنیدی؟ »

با سر جواب نه دادم. سر میزی کنار هم نشستیم، سعی داشتم به نگاه هایی که روم خیره بود توجه نکنم اما واقعا داشتم کلافه می شدم.

« میشه بگی چی شده؟ ظاهره مشکلی داره؟ »

هری به من من افتاد.

« میگم ولی عصبی نشو باشه؟ منم از بقیه شنیدم. »

« چرا باید عصبی بشم؟ »

« از صبح تو خوابگاه حرف پخش شده که تو مواد میزنی و دچار توهم میشی. میگن دیشب از خوابگاه اومدی بیرون جیغ و داد کردی که یکی دنبالت کرده. »

خون تو رگام خشک شد. اینقدر عصبانی بودم که حس کردم میتونم خرخره تک تک افراد داخل سالن رو بجوم. چشم هامو رو هم فشردم و قاشقی که تو دستم بود رو اینقدر فشردم که حس کردم دستم داره کبود میشه.

هری با تردید پرسید:

« راست میگن؟ »

آنچنان نگاه غضبناکی بهش انداختم که نتونست سوال دیگه ای بپرسه. عصبی گفتم:

« اینکه مواد میزنم یا اینکه دیشب چه اتفاقی افتاد؟ »

« معلومه که دومی. »

« اونا باور نمی کنن ولی تو که با چشمای خودت اون موجود رو توی گوشی من دیدی! »

با سر حرفمو تایید کرد.

« دیشب اونجا بود! خودم دیدمش! توی اتاق ما! »

حرفی از اینکه توی بدن انجلا بود زدم نمیدونستم آنجلا چه عکس العملی نشون میده. شاید دوست نداشته باشه هری بفهمه.

هری با چشم های گرد شده گفت:

« صورتشو دیدی؟ »

سرمو به نشونه نه تکون دادم، روی نون تستم شکلات مالیدم و درحالیکه سعی داشتم با عصبانیت دست و پنجه نرم کنم گفتم:

« نه صورتش مشخص نبود. »

نگاه هری پر از تردید بود.

« اینطوری نگام نکن. نه مواد زدم نه کابوس دیدم. من بیدار بیدار بودم! انجلا میتونه تایید کنه. »

« فکر میکنی از تو چی میخواد؟ »

شونه ای بالا دادمو گفتم:

« حداقل میدونم این دانش اموزا از اون موجود خطرناک ترن! عوضیای پست فطرت. »

« بهشون حق بده که باور نکنن! »

« میتونستن فکر کنن من کابوس دیدم! نیاز نبود برچسب مواد کشیدن هم بهم بزنن. »

صدای تمسخر وار بتانی که با گروهش از کنار میزمون رد می شد تا خودشو به کلاس برسونه باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم.

« هی شنیدم دیشب موادت خوب بوده! یکم به ما هم بده تست کنیم. »

پوزخندی زدم و رومو به سمت هری برگردوندم و گفتم:

« حالم داره ازشون بهم میخوره. »

« هی بهش فکر نکن. زود صبحونتو بخور بریم سر کلاس. »

نگاهی به مسیر راهرو کردم و گفتم:

« آنجلا دیر کرده.»

« نگران نباش خودشو میرسونه.»

اما نرسوند. سر کلاس اول جاش خالی بود و سر کلاس دوم هم همینطور. رفته داشته نگرانش می شدم. سری به خوابگاه زدم ولی اونجا هم اثری ازش نبود، نمیدونستم باید اینو با کسی در میون بذارم یا نه. اگه بلایی سرش اومده بود چی؟

به کی میگفتم؟ خانم فاکس؟ مدیر؟ حتما اونا هم فکر می کردن من مواد مصرف میکنم و بدتر بازخواستم می کردن.

هیچکس حرف منو باور نمی کرد. توی راهرو هری رو دیدم، با نگرانی کناری کشیدمش و گفتم:

" آنجلا رو ندیدی؟ "

" نه چطور؟ "

" از صبح ندیدمش تو اتاق هم نبود. سر کلاس هم نیومد. "

" شاید جایی رفته؟ "

" تنهایی کجا میتونه رفته باشه؟ "

" شاید حالش بد بوده رفته درمانگاه. "

بعید نبود شاید استرس های دیشب باعث شده بود حالش بد بشه. شماره اش رو گرفتم اما گوشیش خاموش بود.

هری با خونسردی گفت:

" نگران نباش اگه تا بعد ناهار پیداش نشد دنبالش میگردیم. "

آنجلا نه تنها سر ناهار نیومد بلکه برای بقیه کلاس های روز و اولین جلسه کار توی روزنامه مدرسه هم حاضر نشد. واقعا نگران شده و دلشوره گرفته بودم.

با هری تصمیم گرفتیم بریم پیش خانم فاکس.

خانم فاکس توی دفترش نشسته و مشغول کار بود با ددن من ابخندی زد و گفت:

"چیزی شده مگان؟ رنگت پریده؟"

سرمو تکنون دادم و گفتم:

"انجلا هم اتاقیم از صبح غیبتش زده. نه سر کلاسا اومد نه تو مدرسه بود. هرچی گشتیم پیداش نکردیم

حتی توی درمانگاه هم نبود."

خانم فاکس اخمی کرد و گفت:

"آخرین باری که دیدیش کی بود؟"

"صبح وقتی واسه صبحونه میومدم هنوز خواب بود."

تلفن رو براشت و با نگهبانی تماس گرفت. یک ساعت بعد نگهبان ها در حال گشتن تمام محوطه و مدرسه بودن.

از اضطراب اینقدر دست هامو فشار داده بودم سرخ شده بود.

هری دستمو توی دستش گرفت و گفت:

"نترس پیداش می کنن."

"اگه اتفاقی..."

صدای تلفن روی میز باعث شد همه نگاه ها به سمتش کشیده بشه خانم فاکس جواب داد. رنگش پرید:

"پیداش کردین؟ کجا؟"

مکثی کرد لب هاشو به قدری بهم فشرد که مثل خط صافی درومد.

"دارم میام"

تلفن رو که قطع کرد از جا جهیدم.

"سالمه؟ کجاس؟"

" ته حیات نزدیک انبارا پیداش کردن. تمام بدنش کبود و زخمیه و بیهوشه دستش شکسته. دارن میبرنش درمانگاه. فردا اگه حالش خوب بود برید دیدنش فعلا برگردید به خوابگاه. تا مشخص نشه چه اتفاقی افتاده هیچ دانش اموزی از مدرسه خارج نمیشه."

ما رو به خوابگاه برگردوند. از طریق بلندگوها اعلام کردن که درای مدرسه بسته بشه تا مقصر حادثه رو پیدا کنن.

تو سالن خوابگاه کنارهم نشستیم و به آتش شومینه چشم دوختیم. هری گفت:

" فکر می کنی چه اتفاقی واسش افتاده؟"

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

" من فکر میکنم کار اون روحه "

" خودت میگی روح! چطور یه روح میتونه آسیب بزنه! غیرممکنه!"

" تا ماه پیش حضور همچین موجودی هم غیرممکن بود ولی حالا دیدی که هست!"

" چی از انجلا میخواد؟"

" شاید تسخیر جسمش "

هری به خود لرزید و گفت:

" تصورشم ترسناکه."

متفکرانه پرسیدم:

" بنظرت بهوش بیاد میتونه بگه چی دیده؟"

" شاید . اگه بهوش بیاد."

به سمتش چرخیدم و گفتم:

" منظورت چیه؟"

"اگه هدف اون موجود کشتن یا تسخیرش بوده که موفق نشده از کجا معلوم نره سراغش! اون توی بخش درمانگاه تنه‌است!"

حق با هری بود به این موضوع فکر نکرده بودم. مردد گفتم:

"فکر نمیکنم تنه‌اش بذارن"

"شاید نگهبان بذارن"

هری کش و قوسی بخ بدنش داد و خمیازه غلیظی کشید.

"بهتره بخوابیم فردا همه چی مشخص میشه."

با فکر اتاق خوابگاه و حوادث اخیر حتی تصور تنها خوابیدن هم وحشتناک بود.

هری از جا بلند شد اما با دیدن بدن خشک شده من گفت:

"هی تو خوبی؟ نمیای؟"

نمیتونستم بگم می ترسم. به من من افتادم.

باهوش تر از اونی بود که مشکلمو نفهمه.

"تا اتاق همراهت میام"

به ناچار از جا بلند شدم و به سمت پله های خوابگاه رفتیم. به اتاق که رسیدیم زودتر از من داخل شد چراغ رو روشن کرد و گوشه کنار اتاق رو بررسی کرد.

"همه چی امن و امانه! خیالت تخت هیچ مشکلی نیست."

با یاد شب گذشته به خودم لرزیدم و گفتم:

"شاید بهتر باشه من تو سالن پایین بخوابم."

"دیوونه شدی؟ اونجا که فضاش ازادتره!"

"این دیوارا نمیتونن مانع ورودش بشن."

روی تخت نشستم، بدنم بی اراده می لرزید و دندونام از ترس بهم میخوردن. انگار همه وجودم مرتعش شده بود. کنارم نشست و گفت:

"هی نترس داری می لرزی این پتو رو بذار دور خودت. گرمت میکنه.

پتویی رو دورم پیچید و مصمم گفت:

"من همینجا میمونم تا راحت بخوابی."

با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم که گفت:

"اگه دوست نداری میرم."

"نه نه موضوع این نیست. فقط اگه تنبیه شی چی؟"

"خانم فاکس تو قانون گفته که دختر و پسر|| نباید وارد اتاق هم بشن؟"

کمی فکر کردم و گفتم:

"نه"

"چنین قانونی نداریم پس نگران چیزی نباش."

از جا بلند شد و تخت انجلا رو مرتب کرد و گفت:

"تا زمانیکه انجلا برگرده تنهات نمیذارم. من اینجا میخوابم هر مشکلی داشتی منو صدا کن. از هیچی نترس نمیذارم اتفاق بدی واست بیوفته."

لبخند زدم و رو تخت دراز کشیدم. هری چراغ رو خاموش کرد و پیراهنشو درآورد و گوشه ای گذاشت. خوشحال بودم که به واسطه تاریکی قادر به دیدن نیم تنه برهنه اش نیستم. صدای قژ قژ تخت نشون میداد که آماده خواب شده. به پهلوی جریخیدم اما با وجود پتو هنوز بدنم بی وقفه می لرزید. از درون احساس سرما میکردم. سرمایی که با پتو از بین نمیرفت. هنوز دندونام با شدت بهم می خوردن. هری از جا نیمخیز شد و گفت:

"مگان تو داری میلرزی؟"

نمیدونم لحن سوالش چطور بود که بغضم ترکیب و اشک هام روی صورتم روان شدن. انگار همه اضطراب و ترس این چندوقت که سعی داشتم نادیده بگیرمش یهو فوران کرده بود.

بلافاصله صدای تخت به گوشم رسید و تشک تختم سنگین شد و فرو رفت. هری به زیر پتوی من خزید و دست هاشو دورم حلقه کرد و بدون هیچ تعللی منو به اغوش گرفت و سرمو به سینه اش چسبوند.

اولین بار بود که کسی اینجوری منو به اغوش می کشید. سرمو به سینه برهنه اش چسبوندم و اجازه دادم اشک هام بدنش رو خیس کنن. بدون اینکه حرف بزنه یا منو از اشک ریختن منع کنه دست هاشو بین موهام می کشید و اهسته سرمو می بوسید. اونقدر گریه کردم تا اشک هام خشک شدن و چیزی جز یه حق حق خفه و خشک باقی نمودند. گرمای بدن برهنه اش کمی از سرمای بدنم کاست و باعث شد کم کم از درون گر بگیرم.

روی اینو نداشتم که سرمو بالا بیارم و به چشم هاش نگاه کنم. وضعیت خجالت اوری بود.

با قطع شدن گریه و شروع سکسکه هام دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد، با انگشت شستش رد اشک روی صورتم رو پاک کرد و گفت:

" میدونی وقتی گریه میکنی دماغت قرمز میشه و چشات درشت میشه! "

لبخند عمیقی روی صورتش نشسته بود.

" حالت بهتره؟ "

به سر تگون دادن اکتفا کردم توان حرف زدن رو انگار از دست داده بودم. دستش هنوز بین موهام بود و نوازش وار حرکت می کرد. کمی بیشتر منو به خودش چسبوند و زمزمه کرد:

" فکر نمی کردم دیدن اشک هات اینقدر سخت باشه. "

با صدای گرفته ای لب زدم:

" ببخشید "

" پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

" قول میدم نذارم هیچ اتفاق بدی واست بیوفته. بهم اعتماد کن. "

سرمو تگون دادم و گفتم :

" باشه."

" به من نگاه کن."

نگاهم رو به نگاهش دوختم و نفهمیدم چطور فاصله بین لب هامون رو برداشت و لب هاش روی لب هام نشست.

انچنان گر گرفتم که اینبار از گرمای درون پوستم به سوزش افتاده بود. وقتی ازم فاصله گرفت تا چند ثانیه نمیتونستم حرکت کنم.

" نگو که اولین بوسه ات بود!"

شرم زده سرم رو بین سینه اش پنهان کردم که صداش خنده ملایمش رو شنیدم. دست هاشو دورم محکم کرد و گفت:

" چشماتو ببند بخواب فکر اینو که ازت فاصله بگیرم هم نکن."

با حس شیرینی که توی قلبم پخش شده بود چشمامو بستم و سرمو به سینه اش فشردم، شاید این روز با وجود همه تلخی ها و ترس هایی که داشت منتهی به شبرین ترین تجربه زندگیم شده بود.

چشم هامو که باز کردم تا چند لحظه یادم نیومد که دیشب چه اتفاقاتی افتاده. با حس حرکت قفسه سینه هری که با نفس های ملایمش بالا و پایین می شد تازه صحنه های دیشب توی ذهنم مرور شد. اونقدر موهامو نوازش کرده بود که خودمم نفهمیدم کی خوابم برد. سعی کردم تگون نخورم تا متوجه بیدار بودنم نشه و بتونم فقط چند دقیقه بیشتر از شیرینی لذت بهش اغوشش استفاده کنم.

" بیدار شدی؟"

صداش جوری غالگیرم کرد که حس ادمی بهم دست داد که سر جلسه امتحان و موقع تقلب کردن گیرش انداخته باشن.

" از کجا فهمیدی؟"

" پلک که میزنی مژه هات قفسه سینمو قلقلک میده!"

کمی سرمو فاصله دادمو گفتم:

"اوه ببخشید متوجه نبودم."

خودش منو دوباره به اغوشش فشرد و گفت:

"هیش...بذار یکم بیشتر طول بکشه."

با وجود میل شدیدی که به ادامه این صبح دل انگیز داشتم زمزمه کردم:

"کلاس داریم."

"دیشب شنیدم کلاسای امروز لغو شدن. بخاطر تحقیق برای اتفاقیه که واسه انجلا افتاد."

با آوردن اسم انجلا تمام حس های بد شب گذشته انگار دوباره برگشتن.

"

بنظرت حالش خوبه؟"

هری دستشو زیر گونه ام گذاشت و همونطور که به چشم هام خیره بود گفت:

"امیدوارم حالش خوب بشه. ولی کاری از دست ما بر نمیاد. تنها کاری که از من بر میاد مراقبت از توئه

و از این به بعد حق نداری تنها بمونی."

درحالیکه سعی داشتم ناامیدی و بعضی که به گلوم چنگ مینداخت رو نادیده بگیرم گفتم:

"اگه بلایی سرت بیاد چی؟ اگه به خاطر نزدیک بودن به من اون روح بلایی سرت بیاره نمیتونم خودمو

ببخشم."

"هی منو نگاه کن! قرار نیست بخاطر هر اتفاقی که میوفته خودتو سرزنش کنی! تو مسئول اتفاقی

که میوفته نیستی! من میدونم دارم چیکار میکنم و به خوبی از عواقبش خبر دارم. پس سعی نکن واسه

حفاظت از من کار احمقانه ای کنی. ما تو این قضیه باهمیم! متوجهی؟"

سرمو به نشونه اره تکون دادم. بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

"شاید بدجنسی باشه ولی واقعا دلم میخواد مرخص شدن انجلا از درمانگاه چند روزی طول بکشه."

با احساس گناه و عذاب وجدانی که بهم دست داده بود لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

"متاسفانه منم همین حس رو دارم."

هری از جا بلند شد و دست برد تا تی شرتش رو بپوشه منم شرم زده بلند شدم و مقابل اینه قرار گرفتم از دیدن قیافه خودم وحشت کردم.

تمام دور چشمم سیاه شده بود و رد اشک رو تمام صورتم دیده می شد.

"من میرم صورتمو بشورم."

"منتظرت میمونم."

هنوز در اتاق رو نبسته بودم که با صدای خانم فاکس از جا پریدم.

"اوه عزیزم نمیخواستم بترسونمت."

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

"نه مشکلی نیست خانم فاکس من این مدت زیاد ترسو شدم."

"البته که حوادث اخیر بی تاثیر نبوده درکت میکنم."

"با من کاری داشتین؟"

"اوه اره انجلا بهوش اومده اما حاضر نیست با ما حرف بزنه گفتم شاید دیدن تو باعث بشه بگه کی بهش اسیب رسونده."

عجولانه پرسیدم:

"اون حالش خوبه؟"

"از لحاظ جسمی خوب میشه اما روحی... نمیدونم."

"کی میتونم ببینمش؟"

"بعد صبحونه به درمانگاه بیا."

"ممنونم خانم."

با رفتن فاکس خودمو به دستشویی رسوندم. مشغول شستن صورتم بودم که صدای پاها و صحبت های دخترهایی که وارد دستشویی شده بودن توجهمو جلب کرد.

" کلاسای امروز تعطیل شده."

" به خاطر اون دختره اس انجلا میگن یکی بهش حمله کرده!"

یکی از دخترها خندید و گفت:

" شرط میبندم کار اون هم اتاقی عجیب غریبشه."

صدای سومی مداخله گرانه گفت:

" هیس! مگه نمیبینین! اون عجیب غریبه اینجاست."

دست هام دور شیر اب سفت شدن. یا باید کوتاه میومدم و این شایعات زیاد میشد و زندگیمو جهنم میکرد یا باید یه بارم که شده جلوش می ایستادم.

در یک تصمیم لحظه ای شیر اب رو بستم به سمتشون برگشتم با قدم هایی چنان سریع و محکم خودمو بهشون رسوندم که از وحشت عقب رفتن. دستام دور یقه دختری که منو عجیب غریب ناامیده بود حلقه شد و با قدرت به دیوار پشت سر کوبیدمش و گفتم:

" من بلایی سر کسی نیاوردم! مخصوصا که اون شخص بهترین دوست منه! اما بهتره اینو بدونی اگه یکی تبدیل به دشمنم بشه میتونم زندگیشو به جهنم تبدیل کنم. پس مراقب باش که سمت نزه تو لیست دشمنانم. بهتره از گروه ایت یاد بگیرین! اونا هم فهمیدن که نمیتونن با من در بیوفتن!"

یقه اشو ول کردم و با لحن تهدید آمیزی گفتم:

" اگه یک کلمه دیگه شایعه بشنوم اونوقت اتفاقی که نباید بیوفته میوفته و باور کنین میتونم اونقدری ترسناک بشم که ظرف یک هفته مجبور شید گورتونو از این مدرسه گم کنید! شیرفهم شد؟"

همه با وحشت سر تکون دادن. دستشویی در سکوت خفقان اوری غرق شد با گام های محکم از دستشویی خارج شده و با همه قدرت درو بهم کوبیدم.

بعد از مدت ها از خودم احساس رضایت می کردم.

سر میز صبحونه متوجه شدم اخبار به کل مدرسه نشر پیدا کرده و همه با نگاه هایی تمسخر آمیز یا وحشت زده به من خیره بودن. حس کردم از شدت عصبانیت راه گلوم بسته شده و نمیتونم چیزی بخورم. دلم میخواست از جا بلند شم و فریاد بزنم تقصیر من نیست که این مدرسه شیاطین تاریکی رو درون خودش جا داده اما سعی کردم خشمم رو فراموش کنم. جوری با چنگال به پنکیکم حمله کردم انگار همه این اتفاقات تقصیر اون بوده.

"میتونم اینجا بشینم؟"

با دیدن بتانی اخم کردم و گفتم:

"اومدی تیکه های جدید بارم کنی؟ اگه واسه اینکار اومدی..."

"نه باید باهات حرف بزنم."

تعجبم بیشتر شد این میزان از مودب بودن از این دختر پلید بعید بود.

در سکوت به صندلی رو به روم اشاره کردم و گفتم:

"فعلا بنظر میرسه همه از نشستن نزدیک من وحشت داشته باشن."

رو به روم نشست و سینی صبحانه اش رو روی میز گذاشت. مضطرب بنظر می رسید و کمی رنگ پریده، برخلاف روزهای قبل هیچکدوم از اعضای گروهش دورش نبودن.

"تصمیم داری حرف بزنی یا نه؟"

سرشو بهم نزدیک کرد و با صدایی که کسی نتونه بشنوه گفت:

"من یه چیزی دیدم. دیشب که انجلا گم شد...من دیدمش."

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

"دیدیش؟ کجا؟ پس چرا به کسی نگفتی؟"

نگاهی به دور و بر انداخت و گفت :

"توی باغ دیدمش."

"خب؟ اونجا چیکار میکردی؟ نکنه کار خودته؟"

"اگه کار من بود بهت نمی گفتم."

مکثی کرد و ادامه داد:

"با یکی از پسرای سال آخری ته باغ بودیم، داشتیم...مهم نیست وقتی داشتم برمیگشتم سمت ساختمون انجلا رو دیدم. قیافش عین روح شده بود بیرنگ و سفید داشت به سمت انتهای باغ نزدیک انبارها میرفت. صداش زدم اما متوجه من نشد، منم خب گفتم دنبالش برم گزارششو بدم که تو بیخ کن. دیدم رفت کنار انبار سوخته روی زمین نشست و دوتا شمع روشن کرد، یه چیزایی ریخت رو زمین و بعد نشست وسط یه دایره و شروع کرد به خوندن یه چیزای عجیبی. حقیقتش ترسیدم رفتم جلو تر ولی جوات نکردم صداش کنم، یه جاقو دستش بود شروع کرد جاقو رو اول زد توی رون پای راستش بعد پای چپ بعد بازوی دست راست و بعد دست چپ خونشو به شکل یه دایره ریخت روی زمین. یهو یه صداهای عجیبی بلند شد."

بتانی به خودش لرزید انگار چیز بدی رو به خاطر آورده باشه.

"تلفیق چند صدا باهم...انگار کس دیگه ای داشت حرف میزد صدای بتانی نبود. بعد جیغ زنان رو زمین غلتید و دست و پاهاش پیچ و تاب خوردن. اینقدر ترسیدم که فرار کردم خودمو به مدرسه رسوندم و پنهان شدم."

اخم کردم و گفتم:

"چرا به کسی چیزی نگفتی؟"

"بنظرت کسی باور می کرد؟ کسی تورو باور کرد."

بهش شک داشتم با تردید گفتم:

"چرا داری اینارو به من میگی؟"

"چون ترسیدم! من ازت خوشم نمیاد مگان خودتم اینو میدونی! اما این موضوع شوخی نیست. یه اتفاق بدی داره میوفته. میتونم حسش کنم. دیشب تاریکی رو حس کردم، اومدم بهت هشدار بدم."

"چه هشدار؟"

"ممکنه انجلا وقتی برگرده دیگه ادمی نباشه که تو میشناختی...ممکنه..."

با اروم ترین صدای ممکن که به زور تونستم بشنوم گفت:

"تسخیر شده باشه!"

چنگال از دستم روی میز افتاد.

بتانی با نگرانی گفت:

"باید چیکار کنیم؟"

"اون میاد سراغ من! یه بار دیگم اومده. تو چرا نگرانی؟"

"من دیدمش و قطعا انجلا منو ندیده اما اون موجود قطعا حضور منو حس کرده."

"میترسی بلایی سرت بیاره؟"

"اگه بیاد سراغمون."

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

"نمیدونم. تنها جایی نرو. سعی کن با گروهت باشی. تو که تنها نیستی!"

از جا بلند شد و گفت:

"پیشنهاد میکنم درخواست بدی هم اتاقیت عوض شه."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"یه نگاه بهشون بنداز بنظرت کسی داوطلب میشه؟"

سری تکون داد و گفت:

"نه"

از جا بلند شدم و گفتم:

" میرم دیدن انجلا. اگه اون موجود تسخیرش کرده باشه بهتره نزدیک به من باشه تا حواسم بهش باشه."

حس عجیبی در چشم هاش به شم میخورد، اشتباه می کردم یا واقعا بهت و تعجب بود؟ سینی رو تحویل دادم و مسیر درمانگاه رو در پیش گرفتم.

هری خودشو توی راهرو بهم رسوند و گفت:

" میخواستی تنها بری؟ مگه قرار نبود دیگه تنها جایی نری؟"

لبخندی زدم و گفتم:

" دیشب هجوم احساسات بود و گرنه من از چیزی نمی ترسم."

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

" نیاز نیست همیشه وانمود کنی که شجاعی."

" بریم داره دیر میشه."

دستمو توی دستش گرفت و محکم فشرد انگشت هاشو قفل انگشت هام کرد و گفت:

" حالا بهتر شد."

توی مسیر حرف های بتانی رو براش تعریف کردم.

" تو بهش اعتماد داری؟"

" نه اون درست مثل یه افتاب پرست هفت خطه ولی تو این مورد دروغ نمیگه. اون ترسیده!"

" اگه حرفش درست باشه چی؟"

" من نمیتونم انجلا رو تنها بذارم هری! اگه اتفاقی واسش بیوفته تقصیر منه."

" تو مقصر نیستی! تو کاری نکردی که بخاطرش عذاب وجدان داشته باشی."

" اگه من بخاطر اثبات شجاعت خودم حرف گروه ایت رو قبول نمی کردم و نیمه شب نمیرفتم حموم

شاید هیچکدوم این اتفاقا نمیوفتاد."

"اگه کسی مقصر باشه اون گروه ایت مسخره اس نه تو!"

به درمانگاه که رسیدیم بهمون اجازه دادن نیم ساعت کنار آنجلا باشیم.

انجلا با چشم های باز به سقف زل زده بود.

کنارش نشستیم، درست عین مجسمه ای خشک شده به نقطه ای خیره بود. هری به دست و پاهاش اشاره کرد و گفت:

"انگار حق با بتانی بوده!"

خانم میکا بهمون نزدیک شد و با لحن غمگینی گفت:

"از وقتی چشم باز کرده همینجوریه انگار شوک بدی بهش وارد شده"

هری پرسید:

"چقدر آسیب دیده خانم؟"

"دست و پاهاش علامت بریدگی با چاقو داره انگشتای دست چپش شکسته پشت سرش زخمای عمیقیه رو تمام بدنش جای خراشه. والدینش تو راهن تا فردا میرسن شاید حتی شکایت کنن. برای مدرسه بد میشه. هنوز نفهمیدن کی این بلا رو سرش آورده."

اهی کشید و درحالیکه غرغر میکرد ازمون دور شد.

کنار تخت نشستم و نگاهم روی آنجلا چرخید. هری زمزمه کرد:

«بنظر خیلی بد میاد!»

اون با چشم هایی باز و رنگی پریده به سقف خیره شده بود، قفسه سینه اش آهسته بالا پایین می رفت و اگه این نشونه نبود کسی نمیتونست تشخیص بده اون زنده است یا مرده. زمزمه کردم:

«آنجلا؟»

کوچکترین حرکتی نکرد.

«نکنه بلایی سر حافظه یا مغزش اومده؟»

هری لب زد:

«بعید نیست.»

کنارش ایستادم و به دقت به صورتش خیره شدم. تمام اجرای تنش مثل سنگ مرمر خشک شده بی حرکت بودن. نگاهش به نقطه ای دور و مات مونده بود. دستمو مقابل صورتش تکون دادم اما مردمک هاش هیچ واکنشی نشون ندادن.

هری سرشو پایین انداخت و گفت:

«بهبتره بریم. معلوم نیست کی حالش خوب میشه. دیدنش تو این وضع کمکی به ما نمی کنه.»

نا امید نشدم دوباره صداش کردم:

«آنجلا؟ میدونم صدامو میشنوی! من میدونم هنوز یه جایی اون داخلی...»

باز هم به سردی مجسمه ای که روی تابوت آرمیده باشه.

«اون موجود چه بلایی سرت آورد؟ اون روح باهات چیکار کرده!»

مقابل صورتش قرار گرفتم اما دریغ از یک پلک زدن! آهی کشیدم، حق با هری بود ما داشتیم وقتمونو تلف می کردیم.

«بهبتره بریم وقتی حالش بهتر شد بازم به دیدنش میایم.»

«آره حق با توه. او نمیتونه هیچ کمکی به ما کنه.»

به محض اینکه برگشتم دستی دور مچم حلقه شد و آنجلا با نفس های بلند و کش داری سرشو به سمتم چرخوند. حالت چشم هاش مثل دیوانه ای بود که موقعیت خودش رو تشخیص نمی ده. شروع به فریاد زدن کرد.

«نرو! اون اینجاست! اون اینجاست...اون میخواد بهم آسیب بزنه. اون می خواد بهم آسیب بزنه.»

دستمو ول کرد و شروع به کشیدن و پاره کردن لباس هاش کرد. به بدن خودش چنگ مینداخت و جیغ می کشید. خانم میکا دوان دوان خودشو به ما رسوند. مضطرب پرسید:

«چی شده؟»

هری با وحشت فت:

« ما داشتیم می رفتیم یهو به مگان حمله کرد!»

خانم میکا در حالیکه می دوید گفت:

« محکم نگهش دارین، دستاشو نگه دارین نذارین به خودش آسیب برسونه! میرم آرامبخش بیارم!»

من و هری با عجله دست های آنجلا رو گرفتیم ولی انگار سه برابر ما قدرت داشت مچ کبود شده اش رو از دستم بیرون کشید و در حالیکه انگشت های دست چپش شکسته بودن بی توجه به درد به بدن خودش چنگ مینداخت انگار می خواست پوست و گوشت خودش رو از هم بدره.

مدام زجه می زد:

« اون اینجاست! باید درش بیارم. باید درش بیاری!»

وقتی از تقلا خسته شد مچ هاش دور دست های من حلقه شدن و چشم هاش گشاد شد. منو محکم به سمت خودش کشید و گفت:

« تو باید درش بیاری! تو میدونستی! حق با تو بود...حق...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که خانم میکا سرنگی رو به دستش تزریق کرد. کم کم دست هاش دور مچم شل شد و همونطور که می نالید:

« اون اینجاست...»

کم کم روی تخت دراز کشید و چشم هاش بسته شدن.

خانم میکا با هول و هراس رو به من گفت:

« آسیبی که بهت نرسید؟»

« نه چه بلایی داره سرش میاد؟»

« چیزی نیست. همش از شوک حادثه است. وقتی بیدار بشه قطعاً حالش بهتره شما فعلاً برید هروقت حالش نرمال شد بهتون خبر میدم.»

هر دو با بهت و شوک درمانگاه رو ترک کردیم.

کمی که از درمانگاه فاصله گرفتیم وقتی مطمئن شدیم کسی صدامونو نمیشنوه هری گفت:

"اون دیگه چی بود؟ خیلی وحشتناک بود."

نمیتونستم به خودم دروغ بگم من هم وحشت کرده بودم. هری ادامه داد:

"منظورش چی بود اون اینجاست."

از حرکت ایستادم و به هری خیره شدم، باید هولناک ترین حقیقتی که دیده بودم رو به زبون میاوردم و از بیارش می ترسیدم. چون اگه با صدای بلند بیانش میکردم اونوقت مجبور بودم واقعی بودنش رو بپذیرم.

دستم رو سینه گذاشتم و گفتم:

"منظورش اینجا بود! درون خودش... واسه همین سعی داشت با اون وضع وخیم پوست و گوشت خودشو بکنه میخواست اون موجودو از درون خودش بیرون بیاره"

هری به وضوح لرزید و من هم سرما رو تا مغز استخون حس کردم بی اراده ادامه دادم:

"گفت حق با من بود. من اون شب بهش گفتم اون موجود درونش بوده اما باور نکرد."

هری زمزمه کرد:

"پس باید امیدوار باشیم از درمانگاه مرخص نشه!"

"چطور باید درستش کنیم؟ اون میتونه توی بدن هرکسی بره! حتی من یا تو!"

"میخوای جواب رو بدونی؟"

"اره!"

"باید دلیل همه این اتفاقات پیدا بشه و بختترین جا دفتر روزنامه مدرسه اس! باید سوابق رو پیدا کنیم و جز کامپیوتر اونجا هیچ راه دیگه ای وجود نداره."

سری تگون دادمو گفتم:

"حق با توه. ميتونيم همين الان بريم."

خودمونو به طبقه بالا رسونديم و اتاق روزنامه رو پيدا كرديم. مردى سياه پوست با عينك گردى كه به چشم داشت پشت ميز نشسته بود. روى ميزش پر بود از برگه و روزنامه. از بالاي عينك به من خيره شد و گفت:

"كارى از من بر مياد؟"

"من و دوستم براى كار داوطلبانه تو روزنامه اسم نوشته بوديم."

"به اسم؟"

"مگان گرى"

نگاهى به دفترش كرد و گفت:

"من اسم دو دختر رو دارم اون يكي كجاست؟"

خرى پيش قدم شد و گفت:

"نشيدين؟ بهش حمله شده كلاساى امروزو بخاطرش كنسل كردن خانم فاكس منو جاش فرستاد!"

مرد سري تكون داد و گفت:

"كه اينطور! دختر بيچاره."

از جا بلند شد و گفت:

"كساى كه سال پيش اينجا بودن فارق التحصيل شدن من نياز به دوتا ادم زرنك دارم از پشش بر ميابين؟"

هر دو گفتيم:

"البته اقا!"

"ميتونين جانسون صدام كنيد بريم اتاق كارو نشونتون بدم."

وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم پر از کاغذ و روزنامه و کتاب و مجله، میز بزرگی در وسط و سه صندلی در چند طرفش قرار داشت. روی میز دو لپ تاپ و یک دستگاه تایپ قدیمی به چشم میخورد. هری با هیجان به سمت دستگاه تایپ رفت. جاکسون با لبخند گفت:

" طرفدار وسایل قدیمی هستی؟ "

" بله اقا توی خونمون یه کلکسیون کامل دارم حتی گرامافون و آهنگاش! این فرق العادس. "

جانسون با هیجان مشغول توضیح درباره دستگاه تایپ شد. بی توجه به صحبت های خسته کنندشون اتاق رو دور زدم و به دستگاه چاپ کنار اتاق و وسایلی خیره شدم، تنها پنجره اتاق با پرده سفید چرک تابی پوشیده شده بود و نور ملایمی اتاق رو روشن می کرد. به سمت آقای جانسون برگشتم و وسط حرفش پریدم و گفتم:

" اقا چطور میتونیم وارد سایت بشیم؟ برای اطلاعات بیشتر و چک کردن فایل ها. "

نگاهی بهم انداخت و گفت:

" لپ تاپ ها به سیستم سایت اصلی مدرسه متصل هستن، یادتون باشه ورود افراد متفرقه ممنوعه و اطلاعات سیستم مدرسه فقط از طریق سیستم های معلم ها مدیران و ما قابل دسترسی پس هر درز اطلاعات رو از جانب شما میبینم و حتی ممکن باعث إخراجتون بشه. "

با حرکت سر بهش اطمینان خاطر دادم و گفتم:

" نگران نباشید ما مراقبیم. هفته نامه رو از هفته آینده راه میندازیم. "

" خوبه ممنون. نتیجه کارتونو قبل توزیع توی مدرسه چک میکنم. اگه بتونین یه گزارش داغ از آسیب دیدگی اون دوستتون هم بنویسید عالی میشه. "

هری با لحن جدی گفت:

" حتما اقا به زودی گزارش روی میزتونه. "

جانسون سری تکون داد و به سمت در رفت، قبل اینکه از اتاق خارج بشه گفت:

" کلیدو همراه خودتون داشته باشید روی میز گذاشتم ساعتی بعد کلاس میتونین برای کار بیاین. "

اینو گفت و مارو تنها گذاشت. بعد از چند ثانیه وقتی صدای پاهاش دور شد به سمت لپ تاپ هجوم بردیم. من طرز کار چندانی ازش بلد نبودم چون هرگز لپ تاپی نداشتم که بتونم باهاش کار کنم. هری زودتر از من روشنش کرد و وقتی صفحه بالا اومد سریع مشغول سرچ کردن شد.

"گفتی اسم دختر مفقود شده چی بود؟"

"ماریا دبورا."

صفحه ای رو باز کرد و با سرعت مشغول کلیک کردن روی گزینه هایی شد که من ازشون سر در نمیاوردم.

اسم ماریا دبورا رو توی نوار سرچ بالا نوشت و دکمه اینتر رو فشرد.

چندین مورد روی صفحه نقش بست. اولین تیترا دختر گمشده...دومین پرونده مجهول مدرسه بود.

من و هری هردو بهم خیره شدیم و همزمان گفتیم:

"دومین پرونده؟"

هری فایل رو باز کرد و هردو مشغول خوندن شدیم. گزارشی از گم شدن دختری به اسم ماریا دبورا که تقریباً سه سال پیش توی تالار طبقه ۴ مفقود شده بود. شاهدینی که این اتفاق رو گزارش داده بودن شاهد درگیری ماریا با چندتا از اعضای مدرسه و رفتنش به تالار طبقه ۴ در ساعت ۲ صبح بودن، ده دقیقه بعد کسایی که اون ساعت از دستشویی و حموم استفاده می کردن (گروهی از دخترها که بخاطر مسابقات ورزشی تمرین شبانه‌گاهی داشتن، صدای فریادها و جیغ های مداومی رو از تالار شنیدن که بعد از حدود یک دقیقه قطع شد و تالار با ازدحام مدیران و معلمان مسدود شد. تنها چیزی که دیده شد دیوارهای خونین بودن که علایمش شیطانی با خون روی دیوارها کشیده شده و اثری از ماریا نبود. جسدش هرگز پیدا نشد. تالار که پیش از این هم به دلیل صداهای عجیب و غریبی که ازش میومد ورود بهش ممنوع شده بود اینبار کاملاً متروکه و بسته شد. پس از آن شایعه ای از خدمتکارهای مدرسه شنیده شد که هیچکس با هیچ وسیله ای نتونسته رد علایم شیطانی روی دیوارها را محو کند!

از آن پس هیچکس از ماریا دبورا و سرنوشتش خبری ندارد.

متن به پایان رسید، هری که صداش دورگه شده بود خوندن رو قطع کرد و نگاه نگرانش رو به من دوخت. من اما اخم کردم و درحالیکه فکرم مشغول شده بود گفتم:

" چرا تالار قبلا بسته شده بود؟ "

" مگه نخوندی؟ بخاطر سروصداهای عجیب! "

سرمو به شدت تکون دادم و مصرانه گفتم:

" نه باید دلیل دیگه ای داشته باشه. پرونده مجهول رو دوباره سرچ کن. "

هری سرش رو تکون داد و گفت:

" صبر کن یه عکس از ماریا دبورا اینجاست. "

روی عکس کلیک کرد. وقتی تصویر روی صفحه باز شد انگار قلبم از حرکت ایستاد، خون توی رگ هام یخ زد و نگاهم روی چهره ای نشست که باور نمی کردم.

لب هامو با زبون خیس کردم و گفتم:

" خودشه! "

هری به سمتم برگشت نگاهش سوالی بود منتظر نشدم تا بپرسه گفتم:

" این همون روحیه که توی حموم دیدم! همونی که ازش عکس گرفتم. "

" اما تو عکس تو صورتش مشخص نبود و تو گفتی چهره اش رو ندیدی! "

" دیدم توی اینه دیدم اما اینقدر سریع اتفاق افتاد که نتونستم تحلیل کنم! این همون روحه! این روح همون دختریه که دیدم! شک ندارم "

" حرفی که میزنی اصلا با عقل جور در نمیاد. میگن این سروصداها و چیزای عجیب قبل از غیب شدن این دختر ماریا بوده! و اینکه چیزی به اون حمله کرده پس روحی که دیدی نمیتونه ماریا بوده باشه... "

وسط حرفش پریدم و گفتم:

" مگه اینکه روح حموم با روحی که انجلا رو تسخیر کرده دو موجود متفاوت باشن! روحی که توی حموم دیدم چهره اش مشخص بود اما اونی که بار دوم تو بدن انجلا دیدم قد بلندتر خشن تر و با حسی از نفرت بود انگار نفرت مثل شعله های سوزانی ازش به بیرون ساطع می شد! دست هاش... انگار سوخته بودن!"

هری چند ثانیه گنگ تو چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

" آتش سوزی انبار!"

چند ثانیه مغزم به تجزیه و تحلیل پرداخت، لب هامو خیس کردم و گفتم:

" یعنی میگی اون موجود هرچی هست مربوط به آتش سوزی انباره؟"

هری با جدیت سرشو تکون داد و گفت:

" تو دلیل دیگه ای به ذهنت میرسه؟"

" نه ولی چطور؟"

" تو میگی اون دست هایی سوخته تا بازو داشته میتونی تشخیص بدی دختر بوده یا پسر؟"

" با توجه به موهای بلندش که صورتش رو پوشونده بود میتونم بگم دختر بوده!"

هری متفکرانه دستاشو پشت سرش گذاشت و گفت:

" بیا این سناریو رو یه بار از اول تکرار کنیم. تو توی حموم طبقه ۴ یه روح دیدی! روح دختری که قبلا به همون حموم رفته و ناپدید شده بود. بنابراین ناپدید شدنش باید ربطی به روح دومی داشته باشه که تو در جسم انجلا دیدی."

اخم ظریفی کردم، انگار ذهنم به کار افتاده و داشت تکه های معمارو کنار هم قرار میداد.

" اون روح... روح ماریا دبورا بود اما کاری با من نداشت نه بهم آسیب زد نه حرکت دیگه ای اما روح دوم همونی که نمیدونیم چیه و کیه اون وارد جسم انجلا شد و سعی کرد به من حمله کنه! و وقتی نتونست به انجلا آسیب رسوند! بنابراین شاید... شاید حق با من بوده... شاید روح ماریا میخواد به من هشدار بده... میخواد منو از بلایی که سر خودش اومده آگاه کنه! شاید چون قراره اون اتفاق واسه منم بیوفته."

هری درحالیکه نگرانی به وضوح توی صورتش موج میزد گفت:

"چطور میخوای همچین چیزی رو اثبات کنی و بفهمی درسته یا نه؟"

چند ثانیه به نقطه ای خیره شدم و سعی کردم با خودم کنار بیام، میدونستم باید چیکار کنم اما ایا دل و جرات کافی واسه انجام دادنش داشتم؟

به هری خیره شدم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

"باید دوباره به اون حموم برگردم! اینبار نیمه شب."

هری چنان اخم هاش درهم رفت که یه ان ترسیدم.

"دیوونه شدی؟ ندیدی چه بلایی سر انجلا اومد؟ یا سر ماریا دبورا؟"

"چاره دیگه ای نداریم!"

"اگه ناپدید شی یا بلایی سرت بیاد؟"

"تو فکر بهتری به ذهنت میرسه؟"

فریاد زد:

"معلومه که اره! از درس خوندن انصراف می دیم و خانواده هامون میان دنبالمون!"

لب هام به وضوح لرزیدند صدام هم همینطور:

"من خانواده ای ندارم که بیاد دنبالم."

سعی کردم اشکی که داشت به چشمم سیخونک میزد رو نادیده بگیرم. در مقابل نگاه مردد و پرسوال هری رازی که تو سینه مخفی کرده بودمو به زبون اوردم.

"من یتیمم! خانواده ای که سرپرستیمو قبول کرده بود واسه اینکه از شرم خلاص بشن منو فرستادن اینجا."

هری کمی سکوت کرد و گفت:

"پس تعطیلات کریسمس یا تابستون چی؟"

" همینجا میمونم. کسی برای بردن من نیامد."

به خودم حقیقت تلخی رو اعتراف کردم حتی خانم گری هم مدتی می شد که دیگه سراغی ازم نگرفته بود.

اخم هری غلیظ تر شد و گفت:

" میتونی با من بیای "

لبخند محوی زدم و گفتم:

" من تو ایستگاه قطار در مورد خانوادت حرفاتونو شنیدم هری. میدونم وضع مالی مناسبی ندارید. تو نمیتونی یه سربار اضافه کنی. من باید روی پای خودم بمونم. امشب به اون حموم میرم اگه بعد از یکساعت خبری ازم نشد به خانم فاکس اطلاع بده."

هری سکوت کرد حتی اونم دیگه حرفی برای گفتن نداشت. هردو در سکوت به صفحه مقاله مقابلمون خیره شدیم

تا شب هرچقدر هری سعی کرد قانعم کنه فایده نداشت در نهایت تسلیم شد و سکوت کرد. اون شب هم توی اتاقمن موند انگار با قراردادی نانوشته میدونستیم تا زمان برگشتن انجلا وضعیت به همین شکل باقی میمونه. من تحمل فضای اوو اتاق رو به تنهایی نداشتم و حتی از فکر تنها خوابیدن حالت ضعف بهم دست می داد. هری هم شاید به همین فکر می کرد که منی که تنها نمیتونم بخوابم چطور میخوام نیمن شب به حموم برم و عمدا خودمو به خطر بندازم؟ برای خودمم سخت بود اصلا دلم نمیخواست بهش فکر کنم چون مطمئن بودم اگه چند دقیقه بهش فکر کنم منصرف میشم.

اما این تنها شانس من بود تا بفهمم چه اتفاقی داره میوفته. یه حسی درونم می گفت میتونم به جواب سوال هام برسم

وقتی عقربه های ساعت از یک نیمه شب عبور کردن انگار هردو میدونستیم وقتش رسیده تا طعمه به قربانگاه بره.

همونطور که از پله ها بالا میرفتم یکی از کفش هام شل شد و از پام بیرون اومد، روی پله نشستم تا کفشمو به پاکنم ناخوداگاه از قیاس مسخره ای که به ذهنم اومده بود خندم گرفت.

سیندرلا بعد نیمه شب درحالی فرار کرد که یه شاهزاده دنبالش بود و من احتمالا تا نیم ساعت دیگه مجبور به فرار میشدم درحالیکه یه روح دنبالمه!

همه جا خلوت و ساکت بود نیم نگاهی به راهروی ممنوعه طبقه ۴ انداختم. شاید بابد به واهی برای ورود بهش پیدا میکردم. شاید جواب تمام سوال هام اونجا و پشت اون درهای بسته بود!

اما نه...تنهایی جرات این کار رو نداشتم، به سمت حموم و فتم و در قدیمی رو باز کردم. دستم روی کلید برق لغزید و فضا روشن شد، در یک آن انتظار داشتم چیز ترسناکی رو مقابل خودم ببینم اما جز فضای حموم چیزی نبود. فضای حموم هنوز کمی بخارالود بود شاید کسی قبل از من دوش گرفته بود.

قلبم چنان می کوبید که حس کردم یا سینه ام شکافته میشه یا قلبم از حرکت میمونه.

چند ثانیه وسط دخمه ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا شاید در تاریک روشن اتاقک ها چشمم به حرکتی سایه وار بخوره.

دلشوره ام رفته رفته بیشتر میشد انگار درونم دختری عاجزانه پنجه به اطراف می کشید تا منو منصرف کنه و برگردونه. دست هام از اضطراب لمس شده بودن .

" من اینجا! مگه همینو نمیخواستی؟"

انعکاس صدام به وضوح نشان دهنده لرزشی بود که بی اراده منو در بر گرفته بود.

خبری از چیزی نشد. با ترس به سمت اینه برگشتم...باز هم هیچ...

ناچارا وارد یکی از اتاقک ها شدم و درو بستم، شاید زمان بدی اومده بودم، شایدم اشتباه کرده بودم.

پیچ اب گرم رو باز کردم و اجازه دادم ترس هام زیر فشار اب گرم شسته بشن. عضلات خسته ام کم کم داشت اروم می گرفت. سرمو شامپو زدم و نا امید از اتفاقی که انتظارش رو داشتم زیر دوش قرار گرفتم.

کف ها به نرمی از روی بدنم پایین میریختن...ناگهان اب به سردی یخ شد جوری که نفسم بند اومد. عقب رفتم و کورمال کورمال دستمو به دنبال بستن پیچ جلو بردم. هرچی شیر اب رو عوض می کردم فایده نداشت اب به سردی یه بود.

کف هارو از جلوی چشمم شستم و به دیواره تکیه دادم بدنم از سرما میلرزید. فضای اطراف به حدی سرد شد که قطرات اب روی دیوار مثل بلور یخ شدن. تمام بدنم از سرمای زیاد بی حس شد و بدنم بی وقفه می لرزید.

دست بردم تا قفل درو باز کنم و خودمو به محیط کرم برسونم اما با شنیدن صدایی مثل کشیده شدن یه چیزی روی زمین دستم روی قفل خشک شد.

نفس هام مثل بخاری غلیظ توی فضا پخش می شدن. دلم میخواست از ترس فریاد بزنم اما انگار چیزی راه گلومو بسته بود. اب ناگهان قطع شد و سکوت همه جارو پر کرد. دندونام از شدت سرما بهم میخوردن. صدای کشیده شدن نزدیک و نزدیک تر شد و سپس صدای گوشخراشی مثل صدای کشیده شدن ناخن روی درهای فلزی باعث شد همه بدنم مور مور بشه.

"مگان"

صدای خش داری انگار با پژواک قطرات ابی که به زمین می چکید اسممو صدا کرد.

"مگان"

و من سایه پاهایی رو دیدم که از جلوی در عبور کرد. جرات نداشتم حتی تکون بخورم، قلبم داشت از سینه بیرون میزد. گردش خون جوری در بدنم کند شده بود که حی می کردم سرم به دوران افتاده.

پاهایی به سفیدی گچ با ناخن خایی که انگزر از ته کنده شده باشه و کبود پایین در نمایان شدن. دیت هامو روی دهنم فشردم تا از خیگی که گلوم رو خراش میداد ممانعت کنم.

"دوبریسا...."

"دوبریسا...."

اسم چندبار تکرار شد و ناگهان قفل در چرخید و در اروم اروم باز شد. به دیوار چسبیدم، با دیدن گوشه ای از دامن سفید و پاره ای که انگار در باد شناور بود بدون اینکه نگاهمو بالا بیارم چشم هامو بستم و با همه وجود جیغ کشیدم، اونقدر جیغ کشیدم که فشارم افتاد، چشم هام سیاهی رفت و روی زمین افتادم.

قبل از اینکه هوشیاریم به صفر برسه نفس سردی رو کنار گوشم حس کردم و جمله ای که مطمئن بودم هرگز از ذهنم پاک نمیشه.

"دوبریسا به زودی میاد...اون داره میاد"

چشم هامو که باز کردم، حس پیچیدن خنکی خاصی رو توی دستم احساس کردم. نگاهم روی سرمی خیره موند که قطره قطره درون رگم تزریق می شد و میتونستم سرماشو از زیر پوستم احساس کنم، حتی میتونستم برجستگی سوزن فرو رفته توی رگم که داشت کبودی جزیی ایجاد می کرد رو هم ببینم.

"هی حالت بهتره؟"

تازه نگاهم روی صورت خسته هری خیره موند، سفیدی چشم هاش از بیدار موندن و خستگی به قرمزی میزد.

"چه اتفاقی افتاده؟"

با تردید گفت:

"چیزی یادت نیست؟"

به ذهنم فشار اوردم اتفاقات با فشار به ذهنم هجوم آوردن.

"من تو حموم بودم! چرا اینجا؟"

"دیر کرده بودی من نگران شدم، داشتم میومدم سمت حموم که صدای جیغ تو شنیدم، وقتی اومدم داخل رو زمین افتاده بودی."

با یادآوری وضعیتم توی حموم و برهنه بودنم بلافاصله نگاهم روی بدنم چرخید و با دیدن لباس بلند نخی و سفیدی که ختما درمانگاه تنم کرده بود نفس اسوده ای کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که هری تو چه وضعیتی منو پیدا کرده.

نگاه هری از گونه های سرخ شدم گذشت و اطراف رو بررسی کرد وقتی مطمئن شد کسی نزدیکمون نیست گفت:

"اونجا چه اتفاقی افتاد مگان؟"

"من خیلی صبر کردم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد تصمیم گرفتم دوش بگیرم و برگردم داشتم دوش می‌گرفتم که اب سرد و بعد قطع شد و ..."

با یادآوری پاهای سفید و بی رنگی که پشت در حموم ظاهر شده بودن قلبم به کوبش افتاد.

"اون اونجا بود. ماریا دبورا... حدسمون درست بود هری اون میخواست بهمون هشدار بده!"

"چه هشداری؟"

"نفهمیدم منظورش چی بود ولی یه کلمه رو مدام تکرار می کرد. گفت دوبریسا داره میاد. گفت اون به زودی میاد."

هری اخمی کرد و گفت:

"دوبریسا دیگه چیه؟"

"منم نمیدونم شاید یه اسم باشه. شاید اسم اون موجودیه که انجلا رو تسخیر کرده!"

هری دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

"یه سوال به سوالاتمون اضافه شد! حالا چطور باید بفهمیم دوبریسا کیه یا چیه؟"

آهی کشیدم و گفتم:

"همه اینا به انبار ربط داره. به آتش سوزی انبار. ما باید بفهمیم شب آتش سوزی چه اتفاقی افتاده."

"از کجا؟ تو سایت و تو مدارک مدرسه هیچ توضیحی نیست فقط نوشته بخاطر سوخت وسایل سوختنی."

با یادآوری اون نگهبان با سگش لبخند محوی زدم و گفتم:

"میدونم از کجا باید بفهمیم."

هری خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

"برو به اتاق یکم بخواب منم سرمم تموم بشه قطعاً دیگه صبح شده. به استراحت نیاز داری."

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

"میشه خواهش کنم بدون من نوی سراغ کار خطرناک؟"

"مطمئن باش کار خطرناکی نمیکنم."

مردد از جا بلند شد و درمانگاه رو ترک کرد. سرمو به سمت تختی که در انتهایی ترین مقطه درمانگاه قرار داشت چرخوندم. انجلا با آرامش روی تخت خوابیده بود، شایدم بیهوش بود. با اومدن خانم میکا کمی نیمخیز شدم. لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

"همیشه توی دردسری درسته؟"

خندیدم و گفتم:

"این دردسره که دست از سرم بر نمیداره."

به انجلا اشاره کردم و گفتم:

"حالش چطوره؟"

"بهتر شده. خانوادش چند ساعت پیش رسیدن یه اشوبی به پا شد که نگو و نپرس! میخوان از مدرسه ببرنش. به محض اینکه حالش خوب بشه از اینجا میره."

بغض توی گلویم نشست، فکر به از دست دادن یکی از بهترین دوست هام هم ازار دهنده بود.

خانم میکا سرمو از دستم دراورد و گفت:

"میتونی بری فشررت به حالت عادی برگشته."

پنبه خیزی رو روی جای سوزن فشردم و با تشکر از جام بلند شدم. پاهام بی اراده منو به سمت تخت انجلا کشوند. کنارش ایستادم و صداش زدم:

"انجلا؟"

در کمال ناباوری پلک هاش لرزیدن و چشم هاشو باز کرد. نگاهش چند ثانیه گنگ به من خیره موند و گفت:

" مگان؟ "

" خودمم. حالت چطوره؟ "

" خوبم حس بهتری دارم. "

" چیزی از اتفاقی که واست افتاد یادت میاد؟ "

سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت:

" هیچی هر بار سعی میکنم بهش فکر کنم سرم درد میگیره. "

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

" شنیدم والدینت میخوان ببرنت. "

" اره اونا به شدت عصبانین از اتفاقاتی که افتاده. "

صدام لرزید:

" دلم برات تنگ میشه. "

لبخند محوی زد و گفت:

" باید یه چیزی بهت بگم مگان. "

ترس توی صورتش سایه انداخت.

" وقتی به اون اتفاق فکر میکنم جز یه سری حس های ترسناک چیزی یادم نمیاد ولی حس های درونمو

به خوبی یادمه. اون دنبال توئه! به شدت تورو میخواد! انگار تو یه جورایی براش خاصی! مراقب خودت

باش اون حتما میاد دنبالت! "

" چرا؟ برای چی باید منو بخواد؟ "

" نمیدونم. "

" انجلا اسم دوبریسا چیزی رو به یادت نمیندازه؟ چیزی در ارتباط با این اسم هست؟ "

چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت:

" نه."

" استراحت کن امیدوارم به زودی حالت خوب بشه."

در اغوش فشردمش و از درمانگاه خارج شدم.

یه حسی درونم می گفت تعداد افراد کشته شده تو این مدرسه خیلی بیشتر از چیزیه که اعلام شده. ماریا دبورا فقط یکی از اوناست که سال پیش قربانی این حادثه شد اما تالار طبقه چهار ۱۵ ساله که بسته اس! پس باید دید ۱۵ سال پیش چه اتفاقاتی افتاده. قطعاً کارکنان مدرسه بیشتر اطلاعات داشتن اما ایا حاضر می شدن اطلاعاتی بهم بدن؟

شاید به بهونه کار تو روزنامه مدرسه میتونستم اطلاعاتی ازشون بگیرم.

به اتاقم توی خوابگاه برگشتم و لباس های گرم پوشیدم، هوا سوز برف داشت. روی تابلو مدرسه اعلام شده بود کلاس ها تا فردا شروع نمیشن و امروز هم میتونستم از تعطیلی استفاده کنم. از ساختمون مدرسه بیرون زدم، باید دوبال راسل اون نگهبان که سگ داشت می گشتم.

قدم هامو تند کردم و به گوشه کنار محوطه بزرگ سر زدم، نمیدونستم کجا باید دنبالش بگردم. انتهای شرقی باغ چشمم به ماشین ها و اتاقک ها افتاد، خونه هایی که به خدمه و کارگرا تعلق داشت. با دیدن چهره مردی اشنا که کنار ماشینی ایستاده و با تلفن همراهش صحبت می کرد لبخند روی صورتم نشست. جیمز نادین! راننده ای که روز اول مدرسه مارو از ایستگاه آورده بود.

قدم هامو تند کردم و خودمو بهش رسوندم تازه مکالمه اش با تلفن تموم شده بود.

" سلام آقای نادین."

به سمت من برگشت چند ثانیه طول کشید تا برقی از شناخت و آگاهی توی چشم هاش بدرخشه.

" سلام خوبی؟ من تورو یادمه از ایستگاه اوردمتون درسته؟ اسمتو یادم نیاد."

" مگان! اسمم مگانه."

سرشو تکون داد و گفت:

" حالت چطوره؟ از اون روز دیگه ندیدمت."

"خوبم ممنون. راستش من جزو بخش روزنامه مدرسه شدم واسه همین میخوامم چندتا گزارش خوب بنویسم."

"میخوای از من سوال پرسی؟"

"اگه از نظرتون اشکال نداره!"

درحالیکه بنظر می رسید از این میزان توجه و مورد اهمیت قرار گرفتن ذوق کرده و هول شده بود گفت:

"البته که اشکال نداره."

ضبط گوشیمو روشن کردم و با دقت پرسیدم:

"شما چند ساله اینجا کار می کنین آقای نادین؟"

پیشونیشو خاروند پیشونیش از تمرکز چین برداشت.

"فکر میکنم ۲۰ ساله! بله من بیست ساله راننده اینجام."

"چه عالی پس باید خیلی چیزا در مورد مدرسه بدونین."

نادین بادی به غیغب انداخت و گفت:

"البته که همینطوره"

"تا حالا اینجا اتفاق عجیبی افتاده؟ مثل قتل یا ناپدید شدن دانش آموزا؟"

رنگش پرید و به وضوح هول شد.

"چرا اینو میپرسی؟"

"کنجکاوی."

"بین دختر جون بهتره زیاد تو چیزای ممنوعه مدرسه کنکاش نکنی. میتونه واست دردسر بشه."

"خواهش میکنم آقای نادین من فقط کنجکاوم! اتفاقی نمیوفته منم به کسی حرفی نمیزنم! شما از همه بهتر اطلاعات دارین!"

بنظر می رسید لحن چاپلوسانه من کار خودش رو کرده باشه

دستی به چونه اش کشید و من منی کرد، سد اراده اش اونقدر سست بود که با اصرار من بشکنه.

آهی کشید، تسلیم شد و گفت:

" چرا نمایای بریم داخل اتاقک های نگهبانی؟ میتونم برات یه قهوه درست کنم و صحبت کنیم. اینجا اگه کسی بشنوه که دارم این حرفا رو بهت میزنم منو اخراج می کنن."

با لبخند همراهش رفتم. اتاق تقریبا بزرگی به عنوان استراحتگاه و تعویض شیفت راننده ها و نگهبان ها تعبیه شده بود. به محض ورود چشمم به برگه بزرگی که اسامی راننده ها و نگهبان ها روش نوشته شده بود افتاد. شومینه بزرگی کنج اتاق روشن بود و فضا گرمای دلپذیری داشت. مبل های راحتی سبز رنگ با کوسنی های زرد باعث می شد فضای تاریک اونجا بانشاط تر بنظر برسه.

روی یکی از راحتی ها نشستم و منتظر برگشت نادین شدم که وارد اتاقک اشپزخانه مانند شده بود.

چند ثانیه باد با دو فنجون پر از مایعی عجیب برگشت.

چینی به بینیم دادمو گفتم:

" این دیگه چیه؟"

" یه مدل چایه. من کلکسیون قهوه و چای دارم. امتحانش کن."

برای چند لحظه تردید کردم، اگه قصد داشت مسمومم کنه چی؟ اما برای چی باید مسمومم می کرد؟ دل به دریا زدم و کمی از چای نوشیدم، طعم دلنشین دارچین باعث شد همه هصب های بدنم غرق ارامش بشن. صدای ترق توروق شومینه باعث می شد حس کنم دلم میخواد ساعت ها اینجا بشینم.

رو به نادین کردم و گفتم:

" خیلی عالیه آقای نادین."

لبخند پررنگی زد و گفت:

" همه از چای های معطر من خوششون میاد."

با انتظار بهش خیره شدم که گفت:

" من خیلی وقته اینجا کار میکنم دخترجون. چیزای زیادی دیدم. چیزایی که کم کم عادت میکنی
دلیلی ازشون نپرسی. سایه هایی که بعضی شب ها دیده میشن."

" پس شما هم دیدین."

" البته! هرکسی که نگهبانی کنه یا شب اینجا دور بزنه یه سری چیزا رو میبینه."

" آتش سوزی چطور اتفاق افتاد؟"

نگاهش مات نقطه ای شد و گفت:

" شب بدی بود هنوز صدای جیغ و فریاد هارو فراموش نکردم. نیمه های شب بود خواب بودیم که اژیر
آتش سوزی به صدا درومد. همه به سمت مدرسه دویدیم فکر کردیم اونجا آتش گرفته اما بعد متوجه
انبارها شدیم."

سری تگون داد و با لحن غمگینی گفت:

" کسی توی انبار نبوده اون ساعت شب! فقط نگهبان های شیفت شب که تازه تعویض شده بودن از
اونجا عبور می کردن. کسی نفهمید آتش سوزی چطور اتفاق افتاد! فقط میدونیم یهو یکی از انبارها
غرق آتش شد. دوتا نگهبان اون موقع نزدیک اون محل بودن و زودتر از بقیه خودشونو رسوندن.
یکیشون که یه مدت بعد از حادثه استعفا داد یه شب بهمون گفت که اون شب از داخل انبار صدای زنی
به گوش می رسید اما نتونستن کسی رو داخل پیدا کنن. اون حادثه فقط باعث شد ما یکی از بهترین
نگهبانامونو از دست بدیم. اون صدا رو شنید و فکر کرد دانش اموزی اون تو گیر افتاده رفت داخل تا
نجاتش بده اما اثری از دانش اموزی نبود و خودش طعمه حریق شد."

" چرا همکارش استعفا داد؟"

" گفت مدام اون صداهارو از سمت انبارهای سوخته میشنوه. نتونست تحمل کنه و از اینجا رفت."

سری تگون دادمو گفتم:

" طبقه ۴ چرا مهر و موم شده؟ من شنیدم ۱۵ ساله که اونجا رو بستن؟"

کمی رنگش پرید و گفت:

" همه چیز از ۱۵ سال پیش شروع شد. اولین سایه ها اولین صداها اولین ازار و اذیت ها همه و همه از همون سال شروع شدن. اوایل بچه تایی که شبا میخواستن برن حموم یا درس بخونن اتاق مطالعه اشون توی همون تالار طبقه ۴ بود. بعد از یه مدت کابوس ها شروع شد و بعد هرکسی که از تالار بعد از نیمه شب عبور می کرد چیزهای عجیبی می دید نمادهایی که روی دیوارها شکل میگرفتن و جای خراش و چنگ روی بدنشون. سه تا دانش آموز توی سه سال متوالی کارشون به تیمارستان کشید و سال پنجم یکی کشته شد. جسدشو در حالی پیدا کردن که به لوستر تالار ممنوعه اویزون شده و حلق اویز شده بود، حدقه چشم هاش رو از کاسه درآورده بودن!"

به خود لرزید انگار یادآوری اون زمان براش ناخوشایند بود.

با کنجکاوی پرسیدم:

" بعد چه اتفاقی افتاد؟ "

" دو سه سالی همه چیز به حالت عادی برگشت اما دوباره شروع شد. نمیدونم چطور ولی فقط همون سایه ها و صداها بودن تا اینکه حادثه آتش سوزی پیش اومد و بعد از اون سال پیش یه دانش آموز ناپدید شد و جسدش پیدا نشد. از اون روز مدیرا تصمیم گرفتن تالار رو مهر و موم کنن تا شاید اون موجود نحس همونجا حبس بشه."

سری تکون دادم و گفتم:

" اما این اتفاق بازم تکرار شد مگه نه؟ "

" اره دختر جون هنوزم سایه ها هستن انگار هیچوقت نمیرن! انگار یه چیزی باعث برگشتشون میشه."

سرمو تکون دادم و گفتم:

" ممنون بخاطر همه چیزایی که بهم گفتین. کمک بزرگی بود."

چند ثانیه مکث کرد انگار مردد بود حرفشو بزنه یا نه. دل به دریا زد و دستپاچه گفت:

" تو چیزی دیدی؟ واسه همین سوال میکنی درسته؟ "

چند دقیقه دو وجه درونم برای جواب درست یا غلط دادن با هم درگیر شدن اما درنهایت با صداقت گفتم:

" من یه چیزایی میبینم. این منو میترسونه اما اگه در موردش بدونم اونوقت شاید بدونم باید انتظار چی رو داشته باشم."

" با کسی در این مورد حرف نزن! حتی کارکنای مدرسه! حرف زدن در موردش ممنوعه! واست دردرس میشه."

فنجون چای که حالا دیگه سرد شده بود و بخاری ازش بلند نمیشد رو روی میز گذاشتم و درحالیکه از حا بلند می شدم گفتم:

" من به کسی نگفتم. جز شما و راستش چند وقت پیش یکی از نگهبان ها هم این هشدارو بهم داد. اون اولین کسی بود که بهش گفتم."

" کدوم یکیشون؟"

" همون نگهبانی که اسمش راسله همونی که همیشه با سگش مکس نزدیک انبارها نگهبانی میدن."

اقای نادین ابروهاشو بالا داد و گفت:

" از کجا میشناسیش؟ خودش اسمشو بهت گفت؟"

سرمو به نشونه اره تکون دادمو گفتم:

" شبای اولی که اومدیم مدرسه داشتیم توی انبار سوخته سرک میکشیدیم مه مچمونو گرفت و به مدرسه برگردوند. یکی دوبار دیگه صبح ها انتهای باغ دیدمش که خودش اسمشو بهم گفت."

چند ثانیه با بهت به من خیره شد و گفت:

" یه لحظه بیا"

منو به سمت شومینه برد جاییکه بالاش یه تابلوی بزرگ از چهره های خندان نگهبان ها و راننده ها از جمله اقای نادین و اقای راسل قرارداشت.

نادین با دست های لرزونی به عکس اشاره کرد و گفت:

" میتونی تو این عکس راسل رو نشونم بدی؟"

سرمو به نشونه اره تکون دادم و انگشتمو به سمت راسل توی عکس گرفتم که فقط به اندازه سه نفر با آقای نادین فاصله داشت و سگش مکس هم درحالیکه زبونش بیرون بود کنار پاش ایستاده بود.

آقای نادین دستشو رو قلبش گذاشت، پاهاش لرزید و رو زمین ولو شد از بین لب هاش که میلرزیدن شنیدم مه داشت اسم عیسی مسیح رو به زبون میاورد.

به سمت اشپزخونه دویدم و لیوان ابی اوردم چند جرعه بین لب هاش ریختم که گفت:

"این امکان نداره!"

"چرا؟"

"اون نگهبانی که توی اتش سوزی انبار کشته شد و جنازه سوخته اش رو پیدا کردیم راسل بود از اون روز هیچکس دیگه سگشو ندیده."

تا چند ثانیه نمیدونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم. جوری مغزم هنگ کرده بود که حس میکردم لازمه یه نفر واسه خودم هم یه لیوان اب بیاره. آقای نادین دستشو رو قفسه سینه اش گذاشته بود و نفس های عمیق می کشید، بهش نمیومد تو این حال بد شوخی کرده باشه و قطعاً میدونست منم شوخی نکردم چون هیچ جور دیگه ای ممکن نبود راسل و سگش رو دیده باشم. نگاه هردومون روی عکس چرخید. روی اون چهره مهربونی که با خنده نه چندان عمیقی مزین شده بود. اما من چند بار دیده بودمش! باهاش حرف زده بودم!

رو به چهره رنگ پریده آقای نادین گفتم:

"بهبتره شمارو به درمانگاه برسونم."

"نه حالم بهتره."

دوباره به عکس نگاه کردم و گفتم:

"شما که فکر نمیکنین من دروغ میگم؟"

"مطمئنم که دروغ نمیگی."

لبخندی زدم و گفتم:

"از کجا مطمئنین؟"

"از اونجایی که این حرفو از یکی دیگه هم شنیدم."

مشتاقانه پرسیدم:

"کی؟"

"ماریا دبورا، اسمش ماریا بود."

مات زده گفتم:

"همون دختری که تو طبقه چهارم سال پیش ناپدید شد؟"

"درسته دو سه روز قبل اون اتفاق پیش من اومد و ازم سوالایی در مورد یه نگهبان با سگش کرد. ازش پرسیدم چرا به این اطلاعات نیاز داره اون گفت هر زمانی که تنها تو باغ میچرخه اون نگهبان دنبالش میکنه. همین قاب عکس رو نشونش دادم و ازش خواستم بهم نشون بده اون نگهبان کیه تا با مدیر هماهنگ کنم و بهش اخطار بدیم اما...اما اون مثل تو درست به عکس راسل اشاره کرد."

چند جرعه اب نوشید تا گلوی خشک شده اش تر شه، کم کم رنگ و روش به حالت اول برگشت، نیاز نبود بپرسم چه اتفاقی افتاد چون خودش ادامه داد:

"من باور نکردم! فکر کردم مثل یکی از اون بچه های لوس و مسخره میخواد منو مسخره کنه. سرش داد زدم و از اینجا بیرونش کردم. هرگز چشمای خیس از اشکش رو یادم نمیره. بهش گفتم یه دیوونه اس! سه روز بعد جسدش توی تالار پیدا شد."

به فکر فرو رفتم. چرا باید روح سرگردان راسل ماریا دبورا رو تعقیب کنه؟ راسل قاتل بود یا بیگناه؟ از طرفی راسل هم توی آتش سوزی انبار سوخته و جسد نیمسوخته اش رو پیدا کردن اما از طرفی من همیشه روحش رو سالم دیدم چه شب و چه روز مگه اینکه میتونست تغییر حالت بده. انجلا درست انتهای باغ پیدا شد و راسل و سگش همیشه نزدیک انبارها پرسه میزنن. حسی از شک و تردید به قلبم نفوذ کرد نکنه راسل در زمان زنده بودنش قتل میکرد و بعد از مرگش روحش به قتل ها ادامه میداد؟ شاید از در اعتماد و دوستی در میومد و بعد وقتی اعتماد جلب می کرد اونا رو به سمت باغ یا تالار می کشید و می کشت!

اقای نادین نگاهی بهم انداخت و گفت:

"مراقب خودت باش دختر! نمیخوام حادثه ای واست پیش بیاد! دیگه در مورد اتفاقات شوم این مدرسه تحقیق نکن."

"آقای نادین شما چقدر راسل رو میشناختین؟"

"ما باهم بزرگ شدیم. همسایه بودیم و هردو باهم برای کار اینجا اومدیم شب و روزمون باهم میگذشت."

مکث کردم و لبمو به دندون گرفتم:

"باید شکم رو به زبون میاوردم یا تو دلم نگهش میداشتم؟"

"بنظرتون ممکن بود به کسی آسیب برسونه؟"

سرشو کمی تکون داد و گفت:

"داری به این فکر میکنی که اون قاتل بوده؟"

"اوهوم"

"محاله. موقع همه قتل ها ما کنار هم بودیم. اون جونشو بخاطر صدای یه زن از دست داد. محاله به کسی آسیبی رسونده باشه"

"ممنونم بخاطر جوابا"

وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شدم کلبه رو ترک کردم و به سمت ساختمون برگشتم. اولین دونه های بلور مانند برف رقصان و اشفته در باد پایین میومدن. زمین به همین سرعت و در طی یکساعتی که تو کلبه بودم سفید شده بود. باد شدیدی می وزید و دونه های برف به سروصورتهم کوبیده می شدن. کلاه کاپشنم رو پایین اوردم و دویدم تا زودتر به ساختمون برسم، حس کردم از فاصله نه چندان دوری صدای سگی امیخته با صدای باد به گوشم رسید. سرمو به اطراف چرخوندم که پام لیز خورد و با زانو رو سنگفرش پوشیده از برف زمین خوردم. هم شلوارم پاره شد هم برف خونی...انگار بیش از همه عمرم تو این مدرسه آسیب دیده بودم.

دو دستمو روی برف ها گذاشتم تا سنگینی بدنمو روی دست هام بندازم و بلند شم. صدای قرچ قرچ خورد شدن لایه نازک برف زیر پاهایی باعث شد موهای پشت گردنم سیخ بشن. سایه ای کنارم روی زمین افتاد. سایه بلند قامت موجودی با لباسی که توی باد اشفته بود... همه وجودم یخ زد... یعنی قرار بود بلایی که سر ماریا اومد سر منم بیاد؟

سایه نزدیک تر شد و من تصویر دست لرزانش رو روی برف ها دیدم که به سمت شونه ام میومد اما انگار خون توی رگام یخ بسته قادر به حرکت نبودم.

وقتی دست های سرد روی شونه ام نشستن با همه وجود جیغ کشیدم.

صدای زنی هول زده گفت:

" نترس دختر جون نترس!"

چند ثانیه طول کشید بتونم درست تشخیص بدم چه اتفاقی افتاده. به عقب برگشتم و نگاهم روی صورت زنی رنگ پریده خیره موند که دامنش توی باد پرواز میکرد و از سرما می لرزید. ته چهره اشناپی داشت. هراسون گفت:

" قصد نداشتم بترسونمت معذرت میخوام."

دهنم خشک خشک بود حس میکردم حرف زدن برام سخت شده اهیتته سرمو تگون دادمو درحالیکه داشتم سعی می کردم ارامشم رو برگردونم از جا بلند شدم و گفتم:

" اشکالی نداره."

کمی مکث کردم توی این سرما با این لباس نازک بیرون چیکار میکرد؟ با سوظن پرسیدم:

" با دفتر مدرسه کار دارین؟"

سرشو به نشونه نه تگون داد و گفت:

" تو مگانی درستته؟ دنبال تو میگشتم."

دهن باز کردم تا پیرسم اسم منو از کجا میدونه اما اون پیش قدم شد و گفت:

" اگه بریم داخل همه چی رو برات توضیح میدم."

دهنمو بستم و باهاش موافقت کردم. سرما تا معز استخونم رو داشت می سوزوند و دستام به گزگز افتاده بود حس میکردم با باز و بسته کردن دستام انگشتام از شدت سرما پوک و پودر میشن.

وارد ساختمون شدیم به سمت سالن تریا راهنماییش کردم. دو فنجون قهوه گرفتیم و روی یکی از مبل های راحتی نشستیم. منتظر بهش خیره شدم تا شروع به حرف زدن کنه.

"من مادر انجلا هستم."

پس برای همین اینقدر جهره اش آشنا بود حالا میتونستم شباهت واضح انجلا به این زن رو درک کنم.

"از اشناییتون خوشحالم خانم."

"ممنونم."

"اما چرا دنبال من میگشتین؟"

"تو هم اتاقی انجلا هستی درسته؟"

"بله همینطوره."

"انجلا حرفای تورو برام تعریف کرد. همه چیزو. همه چیزایی که دیدی و داره برات انفاق میوفته."

حس کردم رنگم به سفیدی گرایید نکنه فکر میکرد ببایی که سر انجلا اومده تقصیر منه؟ برای سرزنش کردن یا توبیخم اومده بود؟

"نگران نباش نیاز نیست اینجوری نگاهم کنی من میدونم که تقصیر تو نبوده."

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

"من واقعا نمیخواستم اتفاقی واسه انجلا بیوفته."

"میدونم اون خیلی ازت تعریف کرده میدونم جقدر دوستت داره. من برای یه چیز دیگه میخواستم

تورو ببینم مگان."

"چه چیزی؟"

نفس عمیقی کشید و گفت:

" سال ها پیش نزدیک ۲۰ سال شایدم بیشتر من اینجا توی همین مدرسه درس میخوندم. عاشق اتاق های قدیمی، راهروهای تاریک، باغ بزرگ بیرون که توی بهار ادمو دیوونه میکنه و خلاصه همه جای این مدرسه بودم. اون زمان مدرسه سن اسمیت درست مثل یه بهشت بود."

مکث کرد نگاهش جایی دورتر خیره بود انگار داشت تو مسیر خاطراتش از همین سالن عبور می کرد و به عمیق ترین خاطرات راه می یافت.

" من و دوستم همیشه توی راهروها و طبقات پرسه میزدیم. حس میکردیم اینجا یه قلمرو متعلق به ماست. شب هارو با رویا پردازی و ماجراجویی تو پیچ و خم تاریکی های این مدرسه و باغ میگذروندیم. روزهای خوشی بود تا اینکه اون شب اتفاق افتاد."

" چه اتفاقی؟"

" یه گروه از بچه های مدرسه با اشتیاق در این مورد صحبت میکردن که مدرسه قبل از اینکه تبدیل به مدرسه بشه محلی برای گردهمایی یه سری افراد خاص بود. افرادی که با شیاطین مبارزه می کردن و اونا رو به دام مینداختن. مردها و زن هایی که برای مبارزه با شیاطین آموزش داده می شدن. اما بعد اونا متفرق شدن و اینجا تبدیل به یه مدرسه شد. اما این شایعات و خوف ها ادامه داشت. یکی از بچه ها قسم میخورد از پدربزرگش شنیده اینجا سردابی هست که هنوز وسایل اون دوره اونجا نگه داری میشه. من و دوستم همه حای این مدرسه سرک کشیده بودیم اما سردابی ندیده بودیم با این حس کنجکاوی تصمیم گرفتیم دنبال سرداب بگردیم."

سکوت کرد تا بتونه نفسی تازه کنه، گلوی خشک شده اش رو با چند جرعه از قهوه تلخ تر کرد.

" میخوام حرفایی که میزنم رو به دقت گوش بدی مگان من و آنا دوستم اون شب به آخرین طبقه مدرسه رفتیم، جز درمانگاه و اتاق های کارکنان چیزی پیدا نکردیم داشتیم برمیگشتیم که انتهای راهروی سوم آنا متوجه یه راهرو بن بست شد، راهرویی که نه اتاقی توش بود نه چیزی یه راهروی خالی با یه فانوس شمع مانند قدیمی که به دیوار متصل بود. آنا خندیدی و دستشو به سمت فانوس برد و درحالیکه میچرخوندش گفت فکر کن مثل این فیلما این فانوسو بچرخونی و ... هنوز حرفش تموم نشده بود که فانوس با صدای تیکی داخل رفت و راه پله ای به سمت حفره ای تاریک نمایان شد. هردو تا چند دقیقه به حفره خیره بودیم و بهد با خوشحالی از راه پله پایین رفتیم. تعداد پله ها زیاد بود انگار خیلی باید میرفتیم پایین. اونجا هیچ چراغی نبود جز دوتا چراغ قوه ای که همراهمون بود. یه اتاق تاریک و

خاک گرفته و پر از تار عنکبوت. اما از لحظه پا گذاشتن توی اون اتاق حس بدی به دلمون چنگ انداخت. حسی مثل مرگ حسی مثل یک سرما و ترس کشنده اونقدر سرد و تاریک که انگار به اعماق وجودت رسوخ میکنه و تورو از هر شادی و امیدی خالی میکنه. انگار از درون تهی میشی."

به خودش لرزید و عصبی دستی به موهاش کشید.

"هنوز یاداوریش عذابم میده."

"بعدش چه اتفاقی افتاد؟"

"ما اونجا رو گشتیم یه سری وسایل کهنه و خاک گرفته بود اما از جای جای اتاق یه پالس منفی رومون اثر میذاشت. آنا متوجه یه اتاقک کوچیک کنج سرداب شد درست مرکز اون حس بد. هر قدمی که بهش نزدیک تر شدیم حس کردم بیشتر دارم خفه میشم به آنا گفتم ما باید برگردیم ولی اون کنجکاو بود که اون داخلو ببینه. میگفت میخواد به همه بگه که چقدر شجاع بوده. باهم بخشمون شد و من اون سرداب رو ترک کردم. وقتی داشتم از پله ها بالا میرفتم سایه یکی از دانش آموزا رو دیدم که انگار مارو تعقیب کرده بود ولی به محض دیدن من فرار کرد. به اتاقم برگشتم و تا ساعت ها طول کشید که اون حس بد از بدنم بیرون بره. آنا تا نزدیکی های صبح برنگشت وقتی برگشت انگار یه ادم دیگه بود. یه ادم بی روح. اونقدر ساکت و بی حرکت که با یه کرده تفاوتی نداشت، نگاهش سرد شده بود توی عمق نگاهش هیچی جز یه تاریکی بی حد و اندازه دیده نمی شد. هرچی باهاش حرف زدم جوابمو نداد. عصر وقتی کلاسا تموم شدن دیدیم که انا به طبقه چهارم رفت وارد تالار شد در بالکن طبقه ۴ رو باز کرد و خودشو از اون بالا پرت کرد پایین."

از حرف زدن باز ایستاد و قطره اشکی که از صورتش پایین چکیده بود رو پاک کرد. صداش از شدت بعض و ناراحتی می لرزید. دستمو رو دستش گذاشتم و فشردم تا شاید کمی اروم بگیره.

دستمو فشرد و گفت:

"ممنونم عزیزم."

"شما هیچوقت نفهمیدین اون شب وقتی رفتین چه اتفاقی افتاد؟"

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

" نه آنا وقتی برگشت حتی یک کلمه هم صحبت نکرد. انگار توی اون جسم دیگه آنایی وجود نداشت."

" اما این مرگ تو هیچ پرونده ای تو مدرسه ثبت نشده!"

" همه مدارک مدرسه در دسترس شما قرار نمیگیره. یه فایل هست تو گاوصندوق مدیر. فقط مدیرایی که بعد هم میان بهشون دسترسی دارن و خدا میدونه چندتا اتفاق دیگه مثل این رو از سایرین مخفی کردن."

" شما در مورد سرداب بهشون گفتین؟"

" هرگز جرات نکردم حرفی از سرداب به میون بیارم. میترسیدم انگار یه نفرین بود. میترسیدم با حرف زدن در موردش گریبان منو بگیره. با بلایی که سر انجلا اومد مطمئن شدم این اتفاق ها بهم ربط دارن. تو بنظر دختر باهوشی میای مگان حس کردم لازمه اینا رو بدونی."

سرمو تکون دادمو گفتم:

" شما لطف دارین که اینجوری فکر میکنین. ولی من از یکی از کارکنان مدرسه شنیدم این اتفاق ها از ۱۵ سال پیش شروع شد."

" شاید اون کسی که ازش پرسیدی از این اتفاق خبر نداشته یا اینو مرتبط به حوادث دیگه ندیده. اما این اتفاق درست حدود ۲۵ سال پیش افتاده مگان. تو باید مراقب خودت باشی. امیدوارم درک کنی که چرا من میخوام انجلا رو ببرم."

" بله متوجهم. با اتفاقاتی که براتون افتاده این کار منطقیه من درک میکنم."

لبخندی زد و از جا بلند شد، با عجله پرسیدم:

" نفهمیدین اون دانش اموزی که دنبالتون میکرد و دم سرداب شمارو دیده بود کی بود؟"

چینی به پیشونیش افتاد و گفت:

" چرا اتفاقا اون شخص هنوزم اینجا توی مدرسه اس و اینجا مشغول به کار شده. خانم میکا مسئول درمانگاه. اون موقع بخاطر در رفتگی میچ دستش درمانگاه بود و موقع مرخص شدن مارو دیده و تعقیبمون کرده بود."

ابروهام ناخوداگاه بالا رفتن.

" خانم میکا از سرداب خبر داره؟ "

" بله "

" اونوقت فکر نمیکنین... "

لبخندی زد و گفت:

" نه اون زن خوبیه یه کنجکاوی ساده بود مثل ما. فکر نمیکنم هیچکس اینقدر احمق باشه که پا به اون سرداب بذاره. "

برام دستی تکون داد و رفت اما من ذهنم کنار خانم میکا موند، زنی که با گذشت ۲۵ سال هنوز جایی نزدیک به اون سردابه با فاصله دو راهرو از هم کار می کرد.

غرق فکر و خیالم بودم که دست های هری روی شونه ام نشست. صورتش بشاش بود و این نشون میداد یه خواب راحت داشته. لبخندی زدم و گفتم:

« خوب خوابیدی؟ »

« آره واقعا خستگیم در رفت. تو چی؟ »

اگه میدونست من تو این چند ساعت چقدر اطلاعات بدست اوردم.

« بشین برات بگم. »

همه چیزو مو به مو و با جزئیات براش تعریف کردم. چهره اش وقتی درباره راسل بهش گفتم جوری خشک شد که حس کردم الان سخته میکنه. وقتی حرف هام تموم شد اخم هاش درهم رفت و گفت:

« مگه قرار نبود صبر کنی باهم بریم؟ مگه نگفتم واست خطرناکه؟ »

« هری اگه نمیرفتم معلوم نبود الان این همه اطلاعات رو داشته باشیم یا نه! شاید اونا اگه تورو می دیدن به من اعتماد نمی کردن و حرف نمیزدن! »

« فکر نمیکنی داری با این تحقیقات بیشتر توی این باتلاق فرو میری؟ الان یه لیست از ادمای کشته شده تو دستته که جایی حرفی ازشون نیست. »

نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم و گفتم:

« باید یه بار دیگه اون نگهبان رو پیدا کنم. فقط یه بار دیگه باید بتونم باهاش حرف بزنم. باید بفهمم چرا دنبال ماریا دبورا بوده! »

« فکر میکنی اگه اون یه قاتل باشه میاد همینجوری اعتراف میکنه؟ »

« اون قاتل نیست. اگه میخواست بلایی سرمون بیاره همون موقع دم انبارهای سوخته وقتی هیچکس نبود میتونست دخلمونو بیاره و کسی هم نمیفهمید چه بلایی سرمون اومده. من حس میکنم میخواست بهمون هشدار بده همونطور که میخواست به ماریا هشدار بده. ماریا فکر میکرد اون نگهبان میخواد بهش آسیبی بزنه برای همین ازش فرار می کرد ولی وقتی فهمید اون میخواد کمکش کنه که دیگه دیر شده بود. »

هری دستاشو درهم فرو برد و گفت:

" اینا همش حدس و گمانه مگان! ممکنه اصلا قضیه اینی نباشه که تو فکر میکنی. "

" فکر میکنی نمیدونم دارم چیکار میکنم؟ "

" فکر میکنم داری زیادی خودتو درگیر میکنی. "

تن صدام بالا رفت.

" من درگیر شدم! نه به خواست خودم اما هرچی که هست به زودی اتفاق مشابه ای برای من میوفته و من میخوام قبلش خودمو آماده کنم. تو اگه میترسی من اصراری ندارم همراهم بیای. "

ابروهاش جوری درهم گره خوردن که از میزان عصبانیتش ترسیدم. رگ گردنش برجسته شده و نبض وار میزد.

" من از چیزی نمیترسم مگان! اگه میبینی دارم خودمو به درو دیوار میزنم واسه اینکه که تو آسیب نبینی! تو واسم مهمی! "

اهی کشیدم و کلافه گفتم:

" میدونم ببخشید. "

" فعلا به خودت استراحت بده. دو سه روز دهننتو آزاد کن. برای فردا آماده ای؟ "

اخمی کردم گفتم:

" فردا؟ "

" فردا میریم شهر واسه خرید. هفته دیگه جشن یخ و آتشفشان! یادت رفته. "

لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

" تو این شرایط تنها چیزی که واسم مهم نیست یه جشن مسخره است. "

دست هامو توی دست هاش گرفت و نگاهش گرم شد به چشم هام خیره شد، حس کردم نفسم گرفته و مسخ شدم. میتونستم جریان الکتریسیته ماندنی که از دستاش بهم منتقل می شد رو احساس کنم. با صدایی که به نرمی عسل بود گفت:

" اما برای من مهمه چون قراره اون شب رو با تو بگذرونم. تو هیجانزده نیستی؟ "

آنچنان گر گرفتم که حس کردم هران از گرئای سوزان دست هام به فریاد میاد.

" چرا، منم برای اولین جشنی که تو زندگیم با یه همراه میرم مشتاقم. "

لب هاش غافلگیرانه روی گونه ام نشست و کنار گوشم زمزمه کرد:

" کاش یه درصدی از دهننتو جای فکر کردن به این مسائل خطرناک به من اختصاص میدادی. "

وقتی ازم فاصله گرفت بی اراده دستامو رو گونم گذاشتم، شاید دلم میخواست اون حس، اون لمس رو تا ابد رو صورتم نگه دارم.

همونطور که سرخ شدن صورت من گستره لبخندش غلیظ و عمیق تر می د گفتم:

" امروز و فردا به هیچی فکر نکن! قراره فردا خیلی بهت خوش بگذره. بعدش برای رسیدن به مشکلات وقت هست. من میرم یه دوش بگیرم غروب میبینمت. "

ازم که فاصله گرفت تازه تونستم مفسس حبس شدمو آزاد کنم. این حس با همه ابعادش برام تازگی داشت، شاید همین یه لمس ساده میتونست روحمو به پرواز در بیاره. شاید هیچوقت برای کسی اینقدر

اهمیت نداشتیم، کسی هرگز اینقدر به من توجه نمیکرد یا مراقبم نبود. هری اما با همه وجود میخواست منو از این خطرات دور کنه و من در قلبم رو تمام و کمال به روی این محافظ جذاب باز کرده بودم.

حالا که انجلا رو همداشتم از دست میدادم تنها کسی که واسم باقی مونده هری بود.

ترسی بدی به دلم رسوخ کرد. اگه به خاطر من اتفاقی براش میوفتاد! هری داشت به خاطر من خودشو درگیر قضیه ای میکرد که ربطی بهش نداشت، ممکن بود اتفاقی که برای انجلا افتاده بود برای هری هم بیوفته و شاید هری به اندازه انجلا خوش شانس نبود که زنده بمونه.

تمام قلبم به تپش افتاد، من تحمل اینو نداشتیم که ببینم بلایی سر هری بیاد. اون باید پاشو از این جریان بیرون می کشید، نباید میذاشتم درگیر بشه.

از جا بلند شدم باید به اتاقم میرفتم و لباس هامو عوض میکردم، باید نقش بازی میکردم و به هری میگفتم بیخیال این قضیه شدم تا اونم دیگه پیگیری نکنه.

به سمت راه پله ها رفتم، هنوز چند پله بالاتر نرفته بودم که صدایی از بین دیوارها منو متوقف کرد. صدایی که ایم منو به زیون میاورد.

سرجام خشک شده ایستادم، دانش آموزای دیگه بهم تنه میزدن و عبور میکردن. صدا انگار از راهروی پشت راه پله میومد، انگار منو به سمت خودش فرا میخواند. پاهام خشک شد باید اهمیت میدادم یا فرار می کردم؟

صدا توی گوشم میپیچید و تا مغزم رسوخ می کرد. صدایی خش دار که انگار چیزی بین صدایی مردونه و زنونه بود.

پاهام بدون فرمان مغزم به حرکت درومدن و پله هایی که بالا رفته بودم رو برگشتم پایین، به سمت راهروی کنج سالن حرکت کردم...صدا منو به نزدیک شدن تشویق می کرد. انگار هیچکسی جز من نمیتونست اون صدا رو بشنوه. با تردید قدم به قدم راهرو طی کردم صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. صدایی که انگار داشت کلماتی مبهم رو زمزمه می کرد. کلماتی که انگار بخشی از یه چیز شیطانی بودن چون هر کلمه اش لرزه به بدنم مینداخت. میتونستم چیزی شوم و تاریک رو احساس کنم. به آخرین پیچ راهرو که رسیدم حس کردم خیلی به اون موجود نزدیکم. دستمو روی دیوار گذاشتم و وزنمو به

دیوار تکیه دادم. سینه ام سنگین شده بود انگار نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم. پاهام یارای رفتن نداشت و مغزم با همه قدرت فرمان میداد که از همینجا برگرد و فرار کن! دور شو!

اما چیز دیگه ای درونم میگفت اگه فرار کنم هیچوقت نمیتونم بفهمم اون چیه.

نفس عمیقی کشیدم و از پیچ راهرو گذشتم.

با قدم گذاشتنم به راهرو چراغ های دو طرف شروع به خاموش روشن شدن و اتصالی کردن و ثانیه ای بعد به طور کامل خاموش شدن. ترس رو با تک تک سلول هام حس کردم، میتونستم صدای نفس های خرخرمانندی رو حس کنم که از فاصله نه چندان دوری به گوش می رسید. مطمئن بودم که این روح ماریا دبورا نیست بلکه همون موجود شیطانیه که انجلا رو تسخیر کرده بود.

انتهای راهرو در میون تاریکی نسبی میتونستم حرکات حجم مبهمی رو که کم کم جلو میومد تشخیص بدم. صدای کشیده شدن پاهایی به زمین و ریه ای که انگار موقع نفس کشیدن با خس خس و ناله همراه بود و صدای کشیده شدن ناخن هایی روی دیوار سنگی که ستون فقراتم رو به لرزه درآورد.

پشیمون شدم باید فرار میکردم، دنبال این صدا اومدن حماقت محض بود. میخواستم فرار کنم اما انگار پاهام به زمین چسبیده بودن، یا نزدیک شدن سایه تاریک همه وجودم به ارتعاش درومد. دست های یخ زده و بی حسم از ترس حتی توان حرکت هم نداشتن و حس میکردم هر آن ممکنه آخرین ذره مقاومتم فرو بریزه و نقش زمین بشم.

" مگان "

اسممو با همون صدای خش دار زمزمه کرد.

" با من بیا... بیا... "

به خودم اومدم ، مثل مجسمه ای خشک شده داشتم به دام میوفتادم. با یه حرکت انی عقب پریدم و خودمو به دیوار چسبوندم.

لب هام می لرزیدن و حس میکردم حتی نتونم یک کلمه به زیون بیارم. جلوتر که اومد در تاریک و روشنی راهرو تونستم دست ها و پاهای زمختی رو ببینم که پوست مچاله شده اش نشون از سوختگی داشت و ریه خس خس ناکی که مهر تاییدی به این فرضیه بود. موهای مشکی و بلندش جوری صورتش

رو پوشونده بود که نمیتونستم چهره ای رو زیرش ببینم. نیمی از پشت سرش سوخته و زخم های چندش اوری روی قسمتای کنده شده موهاش به چشم میخورد.

داشتم سخته می کردم؟ وضعیتم بی شباهت به سخته نبود وگرنه این خشکی بدن و این قفل کردن ذهن چه دلیل دیگه ای میتونست داشته باشه؟

دست های سوخته اش رو با انگشت هایی که جای خالی ناخن هاش توی ذوق میزد به سمتم گرفت. حس طعمه ای رو داشتم که به دام عنکبوت افتاده بود. جوری وحشت کرده بودم که تازه متوجه شدم صدای هین هین های بلندی که تو فضا پیچیده صداییه که از گلوی خودم داره بیرون میاد.

دستشو جلو آورد و روی قفسه سینه ام گذاشت، زمین و زمان از حرکت افتاد حس کردم از محل تماس اون دست های نحس چیزی مثل یخ داره مغز استخونم تزریق میشه. چیزی تاریک و شوم با سرمای فراتر از مرگ داشت به سمت بدنم کشیده می شد.

" مگان؟ تویی؟ "

صدایی از سر راهرو باعث شد همزمان سر من و اون موجود بی اراده به اون سمت بچرخه و من بهت و شوک ناشی از ترس رو توی چشم های بتانی دیدم. انگار نمیتونست صحنه ای که داشت می دید رو هضم کنه. باید فریاد میزد تا فرار کنه باید بهش هشدار میدادم اما انگار هیچ صدایی از حنجره ام خارج نمی شد.

دست های شیطان از بدنم جدا شد و ناگهان تمام اعضای بدنش با انعطافی تهوع اور درست عین انسانی که مثل عنکبوت رو زمین حرکت کنه با سرعتی مافوق تصورم به سمت بتانی دوید و جیغ های بتانی و صدای خرخر ناشی از فوران زدن خون از گلویش سکوت عمیق رو شکست.

دیگه صحنه مقابلم رو درک نمی کردم با دردی که توی گلویم پیچید تازه فهمیدم صدای جیغ های پیایی من همراه صدای جیغ بتانی فضا رو پر کرده.

بتانی رو زمین دست و پا میزد و جون میداد. چشم هایی که از حدقه بیرون اومدن رو دیدم و نگاه چشم های سفید دوبریسا از زیر حریم موهای سیاهش آخرین چیزی بود که قبل روشن شدن برق ها دیدم.

برق ها که روشن شدن انگار هیچ چیزی اینجا نبوده، در چشم بهم زدنی ناپدید شد. با صدای جیغ های ممند من که حتی قادر به کنترلشون نبودم صدای هراسون پاهایی که می دویدن از هر طرف بهم نزدیک شد.

نمیتونستم چشم از بتانی بردارم. روی زمین افتاده و خون از گردن بریده اش فواره میزد و هنوز صدای خرخر از گلویش به گوش می رسید. دستی روی شونه ام نشست و با قدرت تگونم داد. بلاخره جیغ هام قطع شدن و صدای مهممه و جیغ های خفه دانش آموزانی که به این سمت کشیده شده بودن فضا رو پر کرد. خانم فاکس که با رنگ و رویی پریده سعی داشت منو اروم کنه رو به کارکنا فریاد زد:

"منتظر چی هستین؟ راهرو ببندین دانش اموزا رو پراکنده کنید. سریعا با مدیر تماس بگیرید."

نمیتونستم از جسد بتانی چشم بردارم و صدای خانم فاکس تو گوشم تکرار می شد.

"مگان مگان خواهش میکنم به من نگاه کن. باید به من بگی اینجا چه اتفاقی افتاده! مگان!"

صدام میزد اما انگار صداش از فاصله ای دور به گوشم می رسید. تصویر صحنه ای که دیده بودم صدها بار اهسته تو ذهنم با جزئیات تکرار شد و من مطمئن بودم هرگز قادر به فراموش کردن اون چشم ها و اون صورت نخواهم بود.

با سیلی محکمی که تو صورتم خورد برق از سرم پرید و شوک زده نگاهم روی صورت عرق کرده و رنگ پریده خانم فاکس خیره مرند که تقریبا داشت سرم جیغ می کشید.

"مگان جوابمو بده!"

"خانم فاکس؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟"

مردی با قد بلند، پاهای کشیده، موهای جو گندمی و چشم های درخشانی که از پشت شیشه عینکش خودنمایی میکرد با اخم هایی درهم همراه با مادام بری معاون مدرسه از پله ها پایین اومدن. خانم فاکس از جا بلند شد و با صدای اهسته ای گفت:

"اقای راس! یه حمله دیگه اتفاق افتاده."

متوجه شدم این مرد پدر کلارا و مدیر مدرسه اس. کلارا شباهت زیادی به پدرش داشت.

خانم فاکس با نگرانی و وحشت زده گفت:

" کسی که مورد حمله قرار گرفته دختر یکی از اعضای هیئت مدیرس! بتانیه!"

اقای راس دست هاشو رو صورتش گذاشت و حتی قدمی هم به صحنه قتل نزدیک نشد. خانم فاکس گفت:

" یه شاهد داریم ولی شوکه شده! حرف نمیزنه."

همه نگاه ها روی من خیره موند. منی که هنوز خشک شده و شوکه به دیوار چسبیده و حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کرده بودم.

مادام بری با تاسف سری تکون داد و گفت:

" جناب مدیر باید این قتل هارو گزارش بدیم! باید مدرسه رو تعطیل کنیم! این خطر داره بیشتر و بیشتر میشه."

چهره مدیر درهم رفت.

" هرگز نمیذارم اینجا تعطیل بشه. سال هاست این مدرسه داره توسط اجداد من اداره میشه. نمیذارم تو دوره من این فضاحت به بار بیاد."

خانم فاکس عصبی گفت:

" اما..."

اقای راس فریاد زد:

" نمیخوام حرفی بشنوم. این دختر و میبرین دفترتون و بهش میفهمونین ساکت باشه!"

خانم فاکس با خشم دستمو گرفت و زیرلب گفت:

" مردک خودخواه حرومزاده."

کمکم کرد بلند بشم و گفت:

" همراهم بیا مگان"

نفهمیدم چطور زیر بغلم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید فقط میدونم نگاهم تا آخرین لحظه روی حفره های خالی چشم های بتانی خالی بود و حالا مطمئن شده بودم این کابوس تا ابد همراهم بود. وقتی به خودم اومدم که روی صندلی توی دفتر خانم فاکس نشسته بودم.

" من دارم خواب میبینم درسته؟ این چیزا هیچ کدوم حقیقت نداره. بگین که دارم خواب میبینم. " چشم های خانم فاکس اشک آلود بود، بینیشو بالا کشید و درحالیکه سعی داشت اشک هاشو مخفی کنه گفت:

" من باید بدونم اونجا چه اتفاقی افتاد مگان. "

خواب نبود، همش واقعیت بود...تمامش واقعیت بود. اون موجود جلوی چشم عای من یکی رو کشته بود! بتانی رو کشته بود! تمام وجودم به لرزه افتاد. انگار تازه داشتم چیزایی که دیده بودم رو درک میکردم. لب باز کردم و گفتم:

" یه صدایی شنیدم، یه صدایی که اسممو صدا میزد، رفتم دنبال صدا توی راهرو اون...اونجا بود...اون موجود...نمیدونم چیه...فکر می کردم روحه اما نیست. دنبال من بود دستشو گذاشت رو قفسه سینم وحشت کرده بودم، خشکم زده بود. لال شده بودم بتانی پیداش شد بقیشو نفهمیدم چی شد تو یه چشم بهم زدن به بتانی حمله کرد و غیب شد. "

بغضم با آخرین جمله ترکسد و چنان هیستریک وار زدم زیر گریه که نمیتونستم نفس بکشم. حس میکردم ریه ام داره زیر بار این فشار های عصبی نابود میشه. خانم فاکس به سمتم دوید و منو در اغوش گرفت.

" اروم باش اروم باش دیگه تموم شده خطری تورو تهدید نمیکنه. "

بریده بریده گفتم:

" بتانی...بتانی رو کشت...جلوی چشم...چشمام...اونو...کشت. "

" اروم باش مگان نمیذاریم اتفاقی واست بیوفته. اروم باش. "

نیم ساعت طول کشید تا اروم شدم خانم فاکس فنجان دم کرده ای رو سمتم گرفت و گفت:

"ارامبخشه. حالتو بهتر میکنه."

چند جمله از فنجون نوشیدم حتی عطر گاهی درونش هم ارومم می کرد.

وقتی اونقدر اروم شدم که بتونم حرف بزnm پرسیدم:

"شما میدونین اون چیه خانم فاکس؟"

سری تکون داد و گفت:

"ما تاحالا ندیدیمش مگان."

با عصبانیتی که ناگهان در وجودم زبانه کشیده بود گفتم:

"شماها از این موضوع خبر دارین و مدرسه رو نمیبندین؟"

خانم فاکس دستی روی پیشونیش کشید و با خستگی گفت:

"خودت عکس العمل آقای راس رو دیدی. وقتی ۱۵ سال پیش این جریانات شروع شد ازش خواستیم

مدرسه رو تعطیل کنه ولی برای غرور خودش هم که شده رو تمام اتفاق ها سرپوش گذاشت و اجازه

نداد. اون نمیخواه به هیچ عنوان تسلیم بشه! نمیخواه این مدرسه رو از دست بده."

"یعنی حون دانش آموزا واسش اهمیت نداره؟ حتی دختر خودش؟"

خانم فاکس درحالیکه سعی داشت منو اروم کنه گفت:

"گاهی وقت ها انسان ها نمیتونن جز خودشون به کسی فکر کنن مگان. کلارا امسال مدرسه رو تموم

میکنه و میره."

"اما بتانی دوست کلارا بود ممکن بود امروز کلارا کشته بشه. چرا هیچ جوری جلوی این موجود رو

نمیگیرین؟"

خانم فاکس با تاسف گفت:

"اگه میدونستیم منشا حضورش چیه مطمئن باش این کارو می کردیم. ما فکر کردیم بعد این مدت که

اثری ازش نبود حتما ناپدید شده. انتظار برگشت دوباره اش رو نداشتیم."

اخم هام درهم فرو رفت و با تنفر گفتم:

" چرا از کسی که میدونه این موجود از کجا اومده سوال نمیکنی؟ "

خانم فاکس اخمی کرد و گفت:

" منظورت چیه؟ در مورد چی حرف میزنی؟ کسی میدونه؟ "

نباید حرفی از مادر انجلا میزدم نباید اونارو توی دردمینداختم. همه وجودم یکپارچه نفرت بود از زنی که حالا مطمئن شده بودم ربط مستقیمی به این جریانات داره.

" خانم میکا میدونه! از زمانی که اینجا درس میخواند میدونه! شایدم خودش داره اون موجود رو کنترل میکنه. "

چشم های هانم فاکس ناباورانه گرد شد و تا چند دقیقه بهت زده به من خیره شد تا شاید جملاتی که شنیده بود رو هضم کنه.

" از کجا اینقدر مطمئنی مگان؟ "

" نمیتونم بگم ولی من مطمئنم اون خبر داره! "

رنگ صورت خانم فاکس به سرخی گرایید و دست هاش از عصبانیت مشت شدن.

بعد از چند ثانیه گفت:

" مگان ازت میخوام به دقت به حرف های من گوش بدی. در مورد اتفاقای امروز به هیچکس حرفی نزن. انگار نه انگار چیزی دیدی. آقای راس به شدت سر این موضوع حساسیت داره. "

پوزخندی زدم و گفتم:

" حتما تا فردا یه داستان واسه پوشش این اتفاق پیدا میکنه. "

خانم فاکس با لحنی که ناراحتی درش موج میزد گفت:

" متاسفم تو این مورد کاری از من بر نیامد. اما در مورد چیزی که گفتی از خانم میکا خودم تحقیق میکنم. امیدوارم اشتباه کرده باشی مگان. آنی از دوست های قدیمی منه. اما اگه چنین چیزی حقیقت داشته باشه... "

صداش گرفت و سکوت کرد. اهی کشید و گفت:

"اگه حالت خوبه بهتره که بری نمیخوام وقتی آقای راس میاد تورو اینجا ببینه. میفهمی که؟"

"بله خانم."

از جا بلند شدم، پاهام به قدری سست بود که حس کردم حتی توان نگه داشتن وزن خودم رو هم ندارن.

نمیدونم چطور فقط با همه توان خودمو از اونجا دور کردم و به خوابگاهم پناه بردم.

چند دقیقه بود که ضربه هایی به در زده میشد و من بی توجه روی تخت نشسته و زانو هامو بغل گرفته بودم. صدای هری که اسمم رو صدا میزد میشنیدم اما ذهنم فرمان جواب دادن رو نمی داد. دلم میخواست تنها باشم و اون تصاویر رو بارها و بارها مرور کنم اونقدری که تهوع بگیرم و این کابوس بی پایان رو بالا ببرم. تصویر چهره بتانی مثل خوره مغزم رو از داخل میخورد و من عصبی اونقدر ناخن هامو جویده بودم که زیر تک تک انگشت هام خون افتاده بود.

صدای هری بلندتر به گوشم رسید:

"این درو باز می کنی یا بشکنمش؟"

ندایی درونم گفت کاش درو میشکست اما منو وادار به تگون خوردن نمیکرد.

با سستی و تعلل از جا بلند شدم و درو باز کردم. نگاه نگران هری چهره بی رنگ و روم رو بررسی کرد و گفت:

"حرفش تو کل مدرسه پخش شده. چه اتفاقی افتاده مگی؟"

بی حرف روی تخت به حالت اولیه ام نشستم. هری جلو اومد و دستشو روی پیشونیم گذاشت:

"بدنت سرده اصلا امروز چیزی خوردی؟"

بی توجه به سوالش گفتم:

"مدیر چی گفته در مورد حادثه؟"

هری من منی کرد و گفت:

"چندتا دانش آموزی که بعد خانم فاکس رسیدن میگن جسد بتانی رو با گردن شکسته دیدن و تو که رو زمین و با فاصله ازش نشسته بودی."

"خب؟"

"یه سری میگن کار تو بوده چون تو و بتانی رابطه بدی باهم داشتین و یه جورایی دشمن هم بودین. میگن تو از پله هلش دادی و کشتیش."

پلک هامو روی هم فشردم و پوزخند زدم، همچین تصویری بعید هم نبود، اونم از احمق هایی که جای استقاده از عقلشون فقط از چشمشون کار می گرفتن.

هری صداشو صاف کرد و گفت:

"مدیر اما گفت بتانی از پله لیز خورده و افتاده و تو اولین کسی بودی که پیداش کردی."

به تلخی گفتم:

"و حقیقت زیر خروارها دروغ پنهان میشه."

هری دستمو توی دستش گرفت و گفت:

"اونجا چه اتفاقی افتاد مگان؟"

"دلت نمیخواد بدونی واقعا چی شده هری! من با چشم های خودم بدترین کابوس زندگیمو دیدم نذار کابوس من کابوس تو هم بشه."

دست گرمشو روی گونه ام گذاشت و درست به موقع قطره لغزان اشک رو گرفت و گفت:

"ما تو این قضیه باهمیم."

"دیگه هیچ باهمی وجود نداره هری. من پای تورو به این قضیه باز نمیکنم. نمیتونم بینم اتفاقی که واسه بتانی افتاد سر تو بیاد."

اخم هاش درهم رفت.

"از کی این تصمیم مسخره رو گرفتی؟"

" از همین امروز. دیگه نه دنبال این روح میریم نه ازش حرف میزنیم."

هری با صدای بلندی گفت:

" اگه بیاد سراغت چی؟"

جدی نگاعش کردم و گفتم:

" اگه میخواست منو بکشه تا الان صبر نمیکرد. اون به زنده من نیاز داره و عمرا بتونه بدستش بیاره."

هرچقدر اصرار کرد براش تعریف کنم امتناع کردم و دست اخر ناامید و دلخور اتاقم رو ترک کرد. میدونستم شاید اینجوری از من دلیرد بشه و ترکم کنه اما بهتر از این بود که بمیره. از بتانی متنفر بودم اما هرگز نمیخواستم این بلا حتی سر دشمنم هم بیاد. برام مهم نبود الان کل مدرسه به عنوان یه قاتل بهم نگاه می کنن اما برام مهم بود که اون شیطان از وجودم چی میخواست؟

دستم روی سینه ام گذاشتم دقیقا همونجایی که دست زده بود. پرستم در همون نقطه به طرز عجیبی سرد و یخ زده بود.

صدای در زدن اتاقم باعث شد عصبی بگم:

" هری تا فردا صبح هم که اصرار کنی محاله بهت حرفی بزنم."

چند ثانیه سکوت حکم فرما شد و بعد صدای ریز و دخترانه ای گفت:

" باید با من حرف بزنی."

صدای کلارا اشنا تر از اونی بود که شناسم یا بخوام نادیده بگیرمش. بی اراده به سمت در رفتم و بازش کردم.

صورت سرخ و چشم های به خون نشسته کلارا گویای همه چیز بود و اون هم انگار از چهره روح مانند من که مثل گچ سفید شده بود قطعا همه جیزو فهمید. از جلوی در بی حرف کنار رفتم اومد داخل و درو بست. رو به روی هم ایستادیم درست مثل دو کابوی که از دوئل خسته شده و اعلام آتش بس کردن. هیچکدوم توان نیش و کنایه زدن به هم رو نداشتیم خسته تر و وحشت زده تر از اونی بودیم که زمان رو با یه کینه مسخره هدر بدیم.

کلارا روی تخت انجلا نشست و گفت:

" میخوام واسم تعریف کنی. مو به مو... میدونم هیچکدوم از حرفای بقیه حقیقت نیست. میخوام حقیقت رو از خودت بشنوم."

تلخندی زدم و گفتم:

" از کجا مطمئنی من حقیقت رو میگم."

با نگاهی که درونش هزار حرف ناگفته بود خیره بهم شد و گفت:

" تو هیچوقت دروغ نگفتی. برعکس ما... واسه همین بتانی مجازات شد... مجازات مرگ ماریا دبورا و مجازات دروغ به تو. حالا برام بگو."

برای دومین بار در طول اون روز زبون باز کردم و اونقدر گفتم تا سبکه سبک شدم همه چیزو گفتم از اون دریچه مخفی گرفته تا دوبریسا. وقتی حرف هام تموم شد صدام گرفته بود. کلارا تا یک ربع در سکوت غرق افکارش بود. به طور ناگهانی سکوت رو شکست و گفت:

" حاضری یه بار برای همیشه جلوشو بگیریم؟"

" دوبریسا؟"

" اوهوم."

" چطور؟"

" فقط بگو اره یا نه؟"

" من بخاطر هری حاضرم هرکاری کنم اما تو واسه چی؟"

با نگاهی که از آتش نفرت میسوخت گفت:

" بتانی مثل خواهرم بود. اون تنها کسی که واقعا بهم اهمیت میداد رو ازم گرفت. یا میمیرم یا انتقام میگیرم. فقط میخوام بدونم تو توی این جریان هستی یا نه گرچه بهت حق میدم از تک تک ما متنفر باشی. اما فقط یه بار ازت میپرسم. هستی یا نه؟"

با اطمینان دست توی دستش گذاشتم و گفتم:

" هستم."

نگاهش گرم شد، انگار لازم بود بتانی بره تا این کینه و نفرت بین ما تموم بشه و صلح کنیم. کلارا جسارت داشت و این چیزی بود که من لازمش داشتم. اینکه کسی به جز هری همراهم باشه و اونقدر شجاعت داشته باشه که من نگرانی نداشته باشم.

کلارا گفت:

" همه چی از اون دریچه مخفی شروع شده مگه نه؟"

" درسته"

" پس اون سرداب دقیقا جاییه که همه چیز باید از همونجا تموم بشه."

با تردید گفتم:

" یعنی میگی باید بریم اونجا؟"

" اره ولی یه زمانیکه کسی متوجه غیبت ما نشه. یه زمانی مثل..."

حرفشو کامل کردم و گفتم:

" جشن یخ و آتش!"

چشم های کلارا درخشید و گفت:

" درسته. مطمئنم میتونیم راهشو پیدا کنیم."

از جا بلند شد و گفت:

" ازت ممنونم. تو ادم خوبی هستی مگان."

وقتی منو تنها گذاشت سبک تر از هر زمان دیگه ای بودم حالا یه نقشه داشتم و میدونستم چطور باید یه دوبریسا حمله کنم. اما حالا باید طبیعی تر از همیشه رفتار میکردم. خرید فردا برای جشن یخ و آتش قدم اول بود. باید اعتماد هری رو دوباره به خودم جذب می کردم.

صبح روز بعد توی سرسرا موقع صبحونه همه جواری از ترس ازم فاصله می‌گرفتن مه انگار یه دست و پای اضافه یا حتی شاخک دراورده بودم. پشت میزی نشستم همه یمی یکی سینی هاشونو برداشته و فرار کردن. صدای برخورد سینی صبحونه ای روی میز باعث شد سرمو بالا بگیرم و با نگاه با محبت اما دلخور هری مواجه بشم. هنوز دهن باز نکرده بودم که صدای برخورد هفت سینی به نیز باعث شد نه تنها من و هری بلکه نگاه تمام دانش آموزا سمت میز ما کشیده بشه.

کلارا همراه بقیه گروهش صندلی های خالی رو پر کردن و کلارا با صمیمیت خاصی گفت:

" ایرادی نداره اگه ما هم کنارتون بشینیم؟ "

لبخند پررنگی روی صورتم نشست که انعکاشش رو در لبخند عمیق کلارا هم دیدم. حالا ما یه گروه بودیم که باید از هم محافظت می کردیم. با صدای بلندی که به گوش همه برسه گفتم:

" چرا که نه؟ "

وقتی کلارا به عنوان دختر مدیر مدرسه کنار ما نشسته بود یعنی نه تنها منو به عنوان قاتل بتانی نمیدونست بلکه منو تحت حمایت خودش گرفته بود. چند دقیقه ای طول کشید تا همه نگاه ها از ما برداشته شدن و دوباره همه عادی صبحگاهی تو سالن پیچید. کلارا گفت:

" من قبلش یه اشتباه کردم و پای تورو به این جریان باز کردم. حالا با پیشنهاد صلح اومدم. ما یعنی من و کل گروه ایت... "

مکث کرد اونا حالا یه عضو ارزشمند رو از دست داده بودن و دیگه هشت نفر نبودن. صداشو صاف کرد و ادامه داد:

" همه ما میدونیم تو قاتل بتانی نیستی و نمیداریم این تصور باعث بشه بقیه ازت وحشت کنن. درسته کسی حقیقتی که اتفاق افتاد رو نمیدونه ولی اینو مطمئن باش که ما کامل پشتتیم. حالا شما دو نفر عضوی از گروه ما هستین. درست مثل کتاب های قدیمی. یکی برای همه، همه برای یکی. "

تک به تک دست هاشونو جلو آوردن و روی هم گذاشتن. هری کنار گوشم زمزمه کرد:

" تو بهشون اعتماد داری؟ "

بدون اینکه جواب بدم با دست گذاشتن روی دست کلارا جوابم رو به هری نشون دادم. دست هری دیرتر از همه روی دست من نشست و همه با هم زمزمه کردیم:

"یکی برای همه، همه برای یکی."

شاید این عجیب ترین اتفاقی بود که این روزها میتونست بیوفته از روزای اول مدرسه تنها چیزی که تصورش نمی کردم همین بود که یه روزی منم عضو گروه ایت بشم. اما حالا انگار همه ناممکن ها تو این مدرسه عجیب و غریب داشت ممکن می شد.

بعد از صبحونه دانش آموزا دسته دسته سوار اتوبوس های ویژه مدرسه می شدن تا به شهر برده شده و برای جشن آینده خرید کنن. از توی چمدونم کارت و پول های نقدی که به لطف خانم گری داشتم رو برداشتم و پالتومو پوشیدم. نگاهم روی تخت خالی انجلا افتاد که صبح مادرش تمام وسایلیش رو جمع کرده و چمدونش رو بسته بود. دلم بی نهایت برای انجلیکا تنگ شده بود و یاد روزی افتادم که باهم برای جشن یخ و آتش برنامه ریزی کرده بودیم. بدون اون این مدرسه یه چیزی کم داشت.

چند تقه به در خورد و هری وارد اتاق شد.

"هی آماده ای؟"

دستکش هامو پوشیدم و زمزمه وار گفتم:

"اره امدم."

نگاهش به عمق چشم هام خیره شد و مردمک هاش از دقت زیاد جمع شدند.

"به چی نگاه میکنی؟"

"چشم هات غمگینه."

نگاهی به تخت خالی انجلا انداختم و گفتم:

"دلم براش تنگ میشه."

هری با حالتی گناهکارانه دست توی موهایش فرو برد و گفت:

"من بدم نمیاد اون هرچی زودتر بره و من بتونم به اینجا نقل مکان کنم."

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

" فکر میکنی چقدر طول بکشد تا بفهمی؟ ممکنه تو بیخ بشیم. تازه از کجا معلوم یه دختر دیگه رو هم اتاقی من نکن!"

" همه دخترا گروه بندی شدن وسط سال دیگه کسی مدرسه نمیاد! نگران نباش."

صدایی از بلندگو های مدرسه گفت:

" دانش آموزا زودتر سوار شن که اتوبوس تا چند دقیقه دیگه حرکت میکنه."

هری نگاهشو به بیرون پنجره دوخت و گفت:

" زودباش تا جا نموندیم."

از پله ها پایین دویدیم و با آخرین دسته دانش آموزا سوار اتوبوس زرد رنگ با علامت مدرسه سن اسمیت شدیم. هری صندلی کناریم رو پر کرد و گفت:

" روز اول رو یادته؟ چقدر مسافت زیاد بود و چقدر ترسیدیم؟"

با یادآوری اون روز لبخند زدم و گفتم:

" روز خوبی بود."

هری دستمو توی دستش محکم گرفت و گفت:

" خوب بود چون من تونستم با تو آشنا بشم."

سرمو پایین انداختم و گفتم:

" راه زیادی تا شهر مونده."

از تو جیش هندزفریشو بیرون آورد و همونطور که یکیشو تو گوش خودش میذاشت طرف دیگشو سمت من گرفت و گفت:

" هر اتفاقی هم که بیوفته مگان زندگی ادامه داره."

تا رسیدن به شهر هردو چشم هامون رو بسته و سرمون رو بهم چسبونده بودیم و به موزیک های گوشی هری گوش می دادیم. با توقف اتوبوس چشم هامو از هم باز کردم و با بی میلی از هری فاصله گرفتم. دانش اموزا یکی یکی پیاده میشدن. خانم فاکس که همراه اتوبوس ما اومده بود با صدای بلندی داد زد:

" تا ۵ عصر برای خرید فرصت دارید راس ۵ همتون باید اینجا باشید! وگرنه اتوبوس حرکت میکنه و جا میمونید."

تقریبا هیچکس به حرفش اهمیت نداد. همه با ذوق و شوق پیاده میشدن و به سمت فروشگاه ها حرکت میکردن. به همین راحتی مرگ بتانی فراموش شد.. وقتی از اتوبوس پیاده شدیم متوجه شدم دوستای هری منتظرش هستن. با تردید نگاهش بین ما چرخید و گفت:

" اگه میخوای باهات میام."

قبل از. اینکه جواب بدم صدایی از پشت سرم گفت:

" لازم نیست. ما همراهشیم."

کلارا و دو دختر دیگه همراهش پشت یرمون ظاهر شده بودن."

کلارا در برابر نگاه سوالیم گفت:

" تو که نمیخوای از الان لباس رو ببینه! بهترین مرحله جشن پوشیدن اباسیه که تاحالا دیده نشده!"
رو به هری کرد و گفت:

" زودباش برو من مراقبشم."

خری همچنان مردد به من خیره بود پرسید :

" مطمئنی نمیخوای من باهات بیام؟"

لب زدم:

" اره."

باشه ای گفت و با چشم هایی نامطمئن نگران دور شد. اونقدری به کلارا اطمینان نداشت که منو باهاش تنها بذاره اما من میدونستم دارم چیکار میکنم.

کلارا لبخندی زد و گفت:

" خانما اماده یه خرید درست حسابی باشید."

وارد خیابون اصلی شهر شدیم.

اطرافمون پر بود از فروشگاه هایی با تابلوهای رنگی. فروشگاه هایی مثل عروسک فروشی، خوراکی، لباس وسایل الکترونیکی و هرچی که فکرشو می کردیم.

از کنار یه فست فود که می گذشتیم عطر استها انگیز هات داگ هاش معدمو تحریک کرد و ناخوداگاه بزاق دهنم بیشتر ترشح شد. حتما برای ناهار جایی غذا میخوریم.

کلارا رو به من گفت:

" چی میخوای بخری؟ لباس داری؟"

خجالت زده گفتم:

" نه چیزی که مناسب جشن باشه."

سری تگون داد و گفت:

" این اطراف یه فروشگاه فوق العادس که لباساش محشره. باید ببینی."

لبمو گزیدم و به این فکر کردم که من حتی نمیدونم چقدر توی کارت بانکیم پول هست. رو به کلارا کردم و گفتم:

" شما برید من چند دقیقه دیگه بهتون میرسم باید برم دستشویی."

وقتی ازم دور شدن خودمو به بانک رسوندم و موجودی کارتی که حتی یه بار هم ازش استفاده نکرده بودم رو چک کردم. با دیدن مبلغ توی کارت دهنم از تعجب باز موند. خانم گری منو فراموش نکرده برد هرماه مبلغ نسبتا زیادی رو بهم واریز میکرد تا من کمبودی نداشته باشم. اشک توی چشم هام حلقه زد این شیرین ترین محبت دنیا بود.

خیالم راحت شده بود که قرار نیست جلوی بقیه دخترا ابروم بره و با خساب خالی مواجه بشم. میدونستم پول نقدی که همراه اونقدری نیست که کفاف خرید لباس و کفش رو بده و حالا با این غافلگیری حس شیرینی ته دلم نشسته بود. مسیری که بقیه طی کرده بودن رو دنبال کردم. مسیر سنگفرش شده و ورود اتومبیل ممنوع بود. دور و بر خیابون با طاق هایی پوشیده از گل های صورتی و قرمز و زرد و پیچک های سبز بودن. قطعا این خیابون جزو بخش هایی بود که ادم دلش میخواست ساعت ها روی صندلی کافه ای زیر سایه بون به تماشا بشینه.

با صدای کلارا که اسممو میگفت به سمت مغازه ای چرخیدم که روی شیشه اش حروف طلایی مادام بواری به چشم میخورد. از همین لباس های پشت ویتترین مشخص بود اجناس گرون قیمتی داره. وارد مغازه شدم کلارا و بقیه مشغول پرو لباس بودن. کلارا لباس سفید یقه بازی که تماما سنگ کاری شده بود رو سمتم گرفت و گفت

" چطوره؟ "

اونقدری باهاشون راحت نبودم که راحت نظر بدم. من منی کردم که گفت:

" میدونم خیلی پر زرق و برقه. من عاشق تو چشم بودنم. "

واقعا همینطور بود که میگفت. ازشون فاصله گرفتم و بین رگال ها دنبال لباس مورد نظرم گشتم. جشن یخ و آتش! قطعا من کسی نبودم که لباس سفید انتخاب کنه با توجه به پوست بی رنگ و سفیدم لباس سفید فقط باعث میشد بیشتر شبیه روح ماریا دبورا بشم.

لباس یقه دلبری قرمزی که تا مچ پا بلند بود و کمربندی طلایی تنها چیز زینتیش به حساب میومد توجه ام رو جلب کرد. لباس رو بیرون کشیدم و جلوی خودم گرفتم زیادی ساده بود اما به شدت جذبخ شده بودم. سائز خودمو پیدا کردم و وارد اتاق پرو شدم، لباس رو به سختی پوشیدمو زپیش رو بالا دادم. وقتی به تصویر خودم توی آینه چشم دوختم برای چند لحظه بغضی سنگین گلومو فشرد. تا به حال هیچوقت به سلیقه خودم و برای یه جشن خرید نکرده بودم. کلارا چند ضربه به در زد و گفت:

" بیا بیرون ماهم ببینیمت. "

وقتی از رختکن بیرون اومد نگاهش سر تا پام رو بررسی کرد و گفت:

" ساده اس ولی به شخصیت میخوره. یه کفش قرمز هم لازم داری. برای خالی نبودن بالای لباس موها تو تابدار کن و یه گردنبند هم بنداز گردنت."

لباس مورد نظرم رو پیدا کرده بودم و حس ادمی رو داشتم که بهترین کادوی کریسمس عمرش رو گرفته.

وقتی خرید کفش و لباسم تموم شد به هری زنگ زدم

" خریدات تموم شده؟"

با محبت گفت:

" اره کت شلوار سفید که دیگه این سخت گیری هارو نداره تو چی؟"

" منم همینطور ولی اینطور که معلومه خرید اینا خیلی طول میکشه و من به شدت گرسنه ام. ناهار مهمون من؟"

" باشه ده دقیقه دیگه کافه ژاور میبینمت."

به کلارا گفتم میخوام برم پیش هری و منتظر نموندم مخالفت کنه. حوصله اشون رو نداشتم بیشتر دلم میخواست تو این روز کنار هری باشم و شاید از آخرین فرصت هام استفاده کنم.

به کافه ژاور رسیدم. کافه ای کوچیک و چوبی مه سایه بونی سفید بالای میز و صندلی هاش در فضای باز زده بود و روی هر میزی گلدونی سفید با گل رزی سرخ به چشم میخورد و یه شمع قرمز رنگ تو یه شمعدون نقره ای پایه بلند. هنوز ننشسته بودم که هری از راه رسید. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

" چقدر قشنگه."

گارسون منوهارو مقابلمون گذاشت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

" یه چیزبرگر با سیب زمینی زیاد."

هری هم به تقلید از من بدون اینکه نگاهی به منو بندازه گفت:

" منم همینطور."

وقتی پیشخدمت رفت لبخندی زد و گفت:

" خوشحالم جزو ادمایی نیستی که حاضرین حسرت یه غذا رو داشته باشن اما بخاطر هیکلشون یه عمر غذای خرگوش بخورن."

از تشبیهش خنده ام گرفت. خندیدم و گفتم:

" غذای خرگوش دیگه چیه؟"

با لحن غلیظی گفت:

" هویج و اسفناج پخته و ذرت! ما پسرا میگیریم غذای خرگوش."

" جالبه."

صندلیش رو کنارم گذاشت و بهم نزدیک شد و گفت:

" دقت کردی من تو باهم عکس نداریم؟"

با لحن طنزی گفت:

" با ماریا دبورا و هرچی روح و موجود شیطانیه عکس داری با من نه. لبخند بزن!"

گوشیشو بیرون آورد و قبل اینکه من حرکتی کنم توی همون حالت درحالیکه هنوز لبخند ناشی از شوخیش رو صورتش بود عکس رو گرفت.

با رضایت گفت: "' حالا خوب شد حداقل تعطیلات تابستون دلم تنگ بشه عکستو دارم."

سعی کردم نگرانی و ناراحتیمو پنهان کنم و گفتم:

" شایدم واسه تعطیلات کریسمس."

غذاهامون مقابلمون قرار گرفتن. هری مشتیی در سیب زمینی های داغ فرو برد و گفت:

" بهت نگفتم؟ من کریسمس جایی نمیرم . واقعا فکر میکنی تورو این مدرسه وحشتناک تنها میذارم؟"

بهت زده گفتم:

" چی؟"

با بیخیالی سس فرانسوی رو روی چیزبرگرش خالی کرد و درحالیکه گاز بزرگی به ساندویچش میزد گفت:

" به خانوادم گفتم کلاس فوق برنامه دارم نمیام. میخوام پیش تو بمونم مگان."

قلبم چنان به تپش افتاد که باورم شد امروز قراره روز آخر زندگیم باشه."

بسته چیز برگر از دستم شب شد و روی میز افتاد، بی درنگ اخم هام درهم فرو رفتن و عصبی گفتم:

" دیوونه شدی؟"

با دهان پر گفت:

" نه چطور؟"

" هیچ ادم عاقلی توی مدرسه نمیونه!"

" یعنی داری میگی تو جزو ادمای عاقل نیستی؟"

عصبی گفتم:

" اگه میتونستم میرفتم."

" منم بهت گفتم که میتونی با من بیای."

" فکرشم نکن."

هری هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

" تو هم فکرشم نکن که من بذارم تنها تو این جهنم دره بمونی."

ملتسمانه گفتم:

" ازت خواهش میکنم این کارو نکن."

بزون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

" خودتو خسته نکن مگان من تصمیممو گرفتم. غذا تو بخور تا سرد نشده."

نمیتوانستم هیچ جوری نظرشو عوض کنم لجباز تر از اونی بود که فکرشو می کردم. غدامون که تموم شد از کافه بیرون زدیم و به سمت مسیر سنگ فرش شده ای حرکت کردیم که سقفی از گل های رونده بنفش داشت. هری جلوی مغازه گل فروشی ایستاد، جلوی مغازه پر بود از گل های طلایی، قرمز، بنفش و صورتی. چند قدم جلوتر رفت و با فروشنده صحبت کرد دیدم که اسکناسی بیرون آورد و شاخه گلی خرید. به سمتم برگشت و گل سفید با خطوط زرد رو به سمتم گرفت، درحالیکه دستشو توی موهاش فرو می کرد با حالتی معذب گفت:

" اولین باره برای کسی گل میخرم."

گل رو از دستش گرفتم، خندیدم و گفتم:

" حالا چرا سوسن زرد؟"

با لبخند همونطور که به راهمون ادامه میدادیم گفت:

" میدونم همه دخترا عاشق انواع گل های رز هستن اما تو خاصی، تو شبیه بقیه نیستی مطمئنم حتی سلیقه ات هم مثل بقیه نیست."

لبخند روی صورتم پررنگ تر شد. حق با اون بود من هیچوقت علاقه ای به رز نداشتم.

گل زرد رو به موهام وصل کردم و گفتم:

" هی باید برگردیم اتوبوس به زودی حرکت میکنه."

" نگران نباش تا برسیم وقت هست."

از حرکت ایستاد و دست هامو محکم تر گرفت و منو به سمت خودش کشید.

تن صداش اهسته تر شد:

" من تورو دوست دارم مگان...مهم نیست که هانواده داشته باشی یا نه، مهم نیست که متفاوت باشی، حتی مهم نیست که دیگران باهات چطور برخورد میکنن و فکر می کنن تو عجیب غریبی. من تورو برای همه تفاوت هایی که داری دوست دارم."

صورتش بهم نزدیک شد و در کسری از ثانیه در اغوشش جای گرفته بودم. گرمای وجودش باعث شد همه بدنم گر بگیره. پیشونیم با بوسه ای که روش نشست داغ شد و صورت خجالت زده و قطعاً سرخ شدمو توی سینش پنهان کردم. دستش داخل موهای لختم چرخید و گفت:

" حالا بریم تا دیر نشده."

دستم گرفت دوید، با شور و شوقی که درونم ایجاد شده بود پا به پاش تا رسیدن به اتوبوس دویدم. تمام راه برگشت رو حس می کردم درونم پروانه هایی به حرکت درآمده و احساساتم رو به غلیان وا میداشتن. شاید اولین باری بود که در طول زندگیم کسی اینجوری بهم ابراز علاقه می کرد. اونقدر درونم پر از خلاهای عاطفی بود که با یک جمله به پرواز در میومدم. نگاهم روی نیمرخ هری چرخید، هیچوقت توی زندگیم چیز با ارزشی جز گردنبنده یادگار مادرم نداشتم که بخوام ازش محافظت کنم اما حالا چیزی بدست آورده بودم که برای محافظت ازش میتونستم زمین و زمان رو بهم بدوزم.

اون باید درک میکرد که هرکاری میکنم برای نجات جون خودشه، من به خر قیمتی که بود نمیداشتم اسیبی بهش برسه حتی اگه قیمتش جون خودم بود.

به مدرسه که برگشتیم لباسمو توی کمد پنهان کردم، شاید می ترسیدم یه بار دیگه بیوشمش، تصویر خودم توی چنین لباس پر زرق و برقی مثل انعکاس یه غریبه بود. با صدای ضربه ای که به در خورد، در کمد رو بستم و از تماشای لباس دل کندم.

با تصور اینکه هری پشت دره، قفل در رو باز کردم که با چهره انجلا مواجه شدم.

اونقدر متعجب شدم که تا چند لحظه نمیدونستم چی باید بگم. زخم ها و کبودی های صورتش رو به بهبودی رفته بود اما چشم هاش برق سابق رو نداشت، از شادی و نشاط قبلش خبری نبود، ته چشم هاش اثر ترس محوی دیده می شد نگاهش دور اتاق گشت و روی صورتم خیره موند.

با تردید گفتم:

" حالت خوبه؟ اینجا چیکار میکنی؟"

انگار از فکرو خیال بیرون کشیده شد، لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

"اون شب همینجا بهم گفתי یه چیزی رو درونم دیدی. من باورت نکردم فکر کردم داری دروغ میگی تا منو بترسونی. وقتی تو بیمارستان بودم گیج تر از اونی بودم که بتونم همه چیزو به یاد بیارم. اما الان یادم میاد."

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

"چی میگی آنجلا؟ مگه تو قرار نیست بری؟ اینجا چیکار میکنی؟"

"میخوام قبل رفتن هرچی یادمه بگم. تو میخواستی نجاتم بدی من نفهمیدم."

روی تختش نشست و گفت:

"هنوز بوی اون نحسی رو از اینجا احساس میکنم."

چین عمیقی روی پیشونیش افتاد، از تمرکز زیاد چشم هاش باریک شده بودن انگار میخواست چیزی رو کامل به یاد بیاره. مثل به یاد آوردن خاطره ای دور.

"اون روز با دوست پسرم قرار داشتم میخواستم ببینمش، قرار بود انتهای باغ پشت بوته های داروаш همو ببینیم. هوا کم کم داشت تاریک می شد وقتی اومد نگاهش یه جووری بود انگار میخواست حرف ناخوشایندی بزنه. باهام بهم زد سر یه بهونه مسخره گلوش پیش یکی از تشویق کننده های تیم فوتبال گیر کرده بود و بیخود بهونه سرد بودن منو آورد بعد ولم کرد و رفت. عصبانی بودم اونقدر زیاد که دلم میخواست بزنمش، اونقدر اونجا نشستم و گریه کردم که حتی نفهمیدم کی هوا تاریک شد اون موقع بود که اول سرو کله یه نگهبان پیدا شد، سگش با دیدن من مدام پارس می کرد و عقب میرفت. نگاهش بهم یه جووری بود پر از شک و تردید..."

بهم گفتم: قبل تاریک شدن هوا به مدرسه برگردم. عصبانی بودم سرش داد زدم که بهش مربوط نیست. مضطرب بود گفتم بیرون برام امن نیست از جا بلند شدم و ازش دور شدم میخواستم تنها باشم، نمیخواستم به ساختمون لعنتی برگردم و ببینمش.»

در اینجا سکوت کرد و قطرات اشک روی صورتش جاری شدن. شونه هاش از حق حق خفه گریه اش می لرزید. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

«تو در امانی آنجلا. آروم باش.»

کمی طول کشید تا اروم بشه درحالیکه به سکسکه افتاده بود گفت:

« باید گوش می دادم. باید به حرفش گوش می دادم.»

« اونجا چه اتفاقی افتاد انجلا؟ »

دماغشو بالا کشید و گفت:

« رفتم سمت انتهای باغ نزدیک انبارا. پشت یه درخت نشسته بودم که یه صدا شنیدم، انگار اسممو صدا میزد. اول فکر کردم اون برگشته اما صداش شبیه نبود. نمیتونستم تشخیص بدم زنه یا مرد. اسم منو میدونست مدام صدام میزد. میخواستم برگردم، ترسیده بودم. اما یهو از پشت بوته ها سرو کله اش پیدا شد... »

میدونستم چی دیده ولی باید از خودش میشنیدم. انگار نمیتونست توصیف کنه یا حالت و حس خودش رو بیان کنه. اهسته گفتم:

« چشم های سفید؟ موهای بلند؟ دست و پاها سوخته؟ »

چشم هاش گرد شد و گفت:

« تو دیدیش؟ »

« اوهوم. »

« اون...اون...نمیدونم چطور...دستشو روی سینم گذاشت و انگار رفت درونم...انگار هم خودم بودم هم خودم نبودم. انگار هم اون درونم بود هم خودم اما کنترلی روی خودم نداشتم، درونم حسش می کردم احساساتشو حس می کردم. نفرتش رو حس می کردم اما نمیتونستم کاری کنم. کنترل بدنم از دستم خارج شده بود. »

مکث کرد، براش لیوان ابی ریختم، کمی خورد و گفت:

« همش تصویر تو توی ذهنش...یعنی ذهنم...نمیدونم ذهنمون بود. انگار ازت متنفره از هرکسی بیشتر اما انگار اجازه نداره بهت صدمه بزنه. نمیدونم چرا...انگار میخواد بهت نفوذ کنه واردت بشه...اما در مورد بقیه وقتی به بقیه فکر می کرد فقط تو ذهنش مرگ بود...سیاهی تمام...اما تو...تو...نمیدونی چی درونت جذبش کرده اما هرچی هست خطرناکه. »

« باشه باشه خودتو اذیت نکن. میدونم چی میگی باور کن میفهمم. »

« حق با تو بود. تو از اول درست می گفتی. ولی اون میتونه خیلی راحت به دیگران نفوذ کنه. با یه تماس ساده با یه دست گذاشتن رو قلب جوری درونت میره که انگار تو تک تک سلول های بدنت ریشه دوونده. میدونم که از درونم رفته ولی اثرش هنوز هست. هنوز میتونم اون نفرت رو حس کنم...اون تاریکی رو حس کنم...برای همین دارم میرم مگان. حس میکنم وقتی یه بار به کسی نفوذ کنه بار دوم براش اسون تر میشه. میترسم اینو بگم ولی...ولی...انگار افکارش توی ذهنت میمونه. انگار یه ساعتایی یه لحظه هایی وقتی ظاهر میشه میتونی بفهمی چی تو سرشه! من...من....مرگ بتانی رو قبل از مرگش دیدم...تورو هم اونجا دیدم...اول حس کردم یه خوابه یه خیاله بعد فهمیدم تا زمانی که این نزدیکی باشم ارتباط وجود داره و من میترسم که دوباره بهم نفوذ کنه. »

از جا بلند شد و به ساعتش نگاهی انداخت. چشم هاش دوباره پر اشک شد و گفت:

« من فراموشت نمیکنم تو هم فراموشم نکن. »

محکم در اغوشم فشردمش و زمزمه کردم:

« تو اولین و بهترین دوست منی انجلا. مهم نیست چی پیش میاد. این همیشه باقی میمونه. »

تا در همراهیش کردم قبل رفتن برگشت و گفت:

« مراقب باش. اون میتونه به هر کسی نفوذ کنه، میتونه به هر شکلی در بیاد. میتونه نزدیکت باشه و نفهمی. مراقب باش مگان...من جای تو بودم میرفتم. برای همیشه از اینجا میرفتم. »

اینو گفت و درو بست و من و با یه عالمه علامت سوال توی ذهنم تنها گذاشت.

باید اعتراف می کردم حرف های آخرش حسابی منو ترسونده. اگه میتونست اینقدر راحت وجود دیگران رو تسخیر کنه از کجا باید میفهمیدیم که چطور میخواد بهمون نزدیک شه؟ ناخودآگاه دچار دلهره شدم، طول و عرض اتاق رو پیمودم و فکر و خیالات توی ذهنمو پس زدم. چیزی درونم می گفت صبر کردن تا موقع جشن درست نیست، کاش می شد تو همین چند روز میرفتم سراغ اون سرداب قدیمی. اگه فقط میتونستم منبعی که این موجود ازش میاد رو پیدا کنم...در اینجا ذهنم قفل کرد. اگه پیداش می کردم چه تضمینی بود که بتونم کنترلش کنم یا از بین ببرمش؟ اصلا چطور باید نابودش می کردم؟

چه ارتباطی بین خانم میکا، سرداب، آتش سوزی انبار، دوبریسا، مرد نگهبان و طبقه 4 بود؟ اونقدر تعداد مجهولات زیاد شده بودن که می کردم مغزم داره از فشار فکر زیاد منفجر میشه.

تنها نکته مثبت این بود که حالا مطمئن شده بودم راسل یعنی اون نگهبان نمیخواست اسیبی به کسی برسه اون میخواست بقیه رو نجات بده، میخواست ماریا، آنجلا و حتی منو نجات بده و هوشیارمون کنه. شاید جون خودش در این دام کشیده شده بود. آقای نادین گفته بود وقتی اون آتش سوزی اتفاق افتاد راسل صدای زنونه ای رو از داخل شنید که جیغ میزد و کمک میخواست برای همین رفت داخل و کشته شد. شاید اون هم با شنیدن صدایی که آنجلا می گفت تصور کرد کسی داخله و همین باعث مرگش شد. حالا روحش مثل ماریا به جا مونده تا نذاره دیگران این اتفاق واسشون بیوفته. اما اون یکی اون کسی که توی طبقه چهار کشته شد و جسدش به لوستر آویزون شدم و با خونس روی دیوار حروف شیطانی نوشته شده بودن چی؟

چه ارتباطی بین کسایی که دوبریسا برای کشتن انتخاب می کرد وجود داشت؟ این مهم ترین مسئله ای بود که درکش نمی کردم. اون قربانی هاشو بر چه مبنایی انتخاب می کرد؟ بتانی، یه آدم قوی و جسور و تقریبا قلدر بود، ماریا دبورا یه دختر ساده و ضعیف، آنجلا قدرت اینو داشت که با بتانی و بقیه گروه ایت مقابله کنه پس می شد گفت جسور و قوی بود، هنوز اسم اونی که از سقف آویزون کرده بودن رو نمیدونستم و کسایی که کارشون به تیمارستان کشیده بود. نمیتونستم ارتباط بین این هارو درک کنم و راسل هیچ ربطی به این موارد نداشت.

گیج شده بودم. سرمو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم به ذهنم استراحت بدم. تنها چیزی که میدونستم این بود که من باید میرفتم توی اون سرداب. اگه اون منو میخواند پس بذار ببینم به چه دلیلی به من نیاز داره!

اونقدر فکر کردم که زمان و مکان رو فراموش کردم، وقتی معده ام از گرسنگی به پیچ و تاب افتاد تازه متوجه تاریکی هوا شدم. عجیب بود که هری سراغی ازم نگرفته بود. از جا بلند شدم و نگاهی توی اینه به خودم انداختم، پای چشم هام گود رفته و صورتم لاغر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم: فردا هم یه روز دیگس و تو میتونی دووم بیاری، از فردا کلاسا شروع میشن، تمرین نمایشنامه، اتاق روزنامه، جشن اخر هفته...بقیه همه چیزو فراموش میکنن و تو تنها کسی هستی که نمیتونی دیگه به زندگی عادی برگردی!

شاید من تنها کسی بودم که با اون موجود مواجه شده اما هنوز زنده بود.

لباسامو عوض کردم و برای صرف شام به سالن رفتم، سکوت عمیق تری توی سالن خاکم بود، انگار کسی دل و دماغ حرف زدن نداشت. چشمم به هری افتاد که از دور برام دست تکون داد، نزدیک گروه ایت ننشسته بود. ظرف غذامو پر کردم بهش ملحق شدم.

"خوبی؟"

"اره."

مکثی کردم، موهایی که تو صورتم بود رو پشت گوشم زدم و با سر اشاره ای به کلارا و گروهش کردم و گفتم:

"چرا پیش اونا ننشستی؟"

به سادگی گفت:

"بهشون اعتماد ندارم."

نگاهشو به صورتم دوخت و گفت:

"تو چی؟"

شونه ای بالا دادم و گفتم:

"منم بهشون اعتماد ندارم ولی گروهی بودن از تنها بودن امنیت بیشتری داره."

سرشو تکون داد و گفت:

"بهت که گفتم نگران امنیت نباش. من به پدر کلارا از همه بیشتر مشکوکم! اون داره روی همه اتفاقات اینجا سرپوش میذاره اصلا از کجا معلوم خودش اون موجودو تحت کنترل نداشته باشه."

"کار اون نیست."

درحالیکه سعی داشت تن صداشو پایین نگه داره گفت:

"از کجا اینقدر مطمئنی؟"

" از اونجایی که اون مدیر این مدرسه اس! هیچ مدیری نمیخواد مدرسه اش تعطیل بشه یا دانش آموزاشو از دست بده! با عقل جور در نییاد."

متفکرانه گفت:

" فکر میکنی کار کیه؟"

" معلومه! من به خانم میکا شک دارم."

هری سر تکون داد و گفت:

" چه نفعی براش داره؟"

درحالیکه چنگالمو بین اسپاگتیم میچرخوندم گفتم:

" بستگی داره چه معامله ای با شیطان کرده باشه."

با بیان اسم شیطان بدن هری به لرزه افتاد و گفت:

" تصورشم اذیتم میکنه."

" من نمیخوام تو درگیر بشی هری."

نگاهش متمرکز شد رو صورتم.

" چرا؟"

نمیدونستم چرا زبونم نمی چرخید اعتراف کنم به اینکه اون همه چیزیه که دارم. تنها چیز با ارزش زندگیم. انگار زبونم بند میومد. وقتی دید قصد جواب دادن ندارم گفت:

" میترسی بلایی که سر بتانی اومد سرم بیاد؟"

سعی کردم با خشونت بگم:

" هیچکس لایق این نیست که اون بلا سرش بیاد چه دوست من باشه چه دشمن!"

" باشه اروم باش."

صدامو صاف کردم و گفتم: " میشه امشب اتاق خودت بخوابی؟"

قاشق توی دستش خشک شد و نگاهش مات موند. سعی کردم از ارتباط چشمی مستقیم باهاش خودداری کنم.

"میخوام یکم با خودم کنار بیام. انجلا رفته، من دوباره تنها شدم. میخوام وضعیتی که توش هستم رو بررسی کنم. همه چیز خیلی سریع داره پیش میره و این منو گیج کرده."

دستش رو دستم نشست و گفت:

"تو تنها نیستی مگان."

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

"رابطه ما وقتی عمیق شد که اون اتفاق واسه انجلا افتاد. نمیخوام چیزی که داره اتفاق میوفته به صرف ترحم تو به من یا فرار من از ترس و تنهایی باشه. من نیاز دارم یکم فضا برای فکر کردن داشته باشم."

تازه فهمیدم دروغ گفتن به کسی که درستش داری واسه محافظت ازش چقدر میتونه سخت باشه. بشقاب غذامو نیم خورده ول کردم و گفتم:

"بهم یکم فرصت بده."

منتظر نمودم جواب بده به سرعت سالن رو ترک کردم. وقتی به اتاقم رسیدم تازه تونستم یه نفس راحت بکشم و ضربان قلبم به حالت عادی برگشت. با وجود اینکه تمام چراغای اتاق روشن نگه داشته بودم ولی باز هم فضای اتاق منو میترسوند. میترسیدم هر ان از دیوار موجودی داخل بیاد و بهم حمله کنه.

چه تراژدی می شد اگه خری فردا جسد من رو پیدا میکرد و هرگز احساس واقعیم به خودش رو نمیفهمید. اونقدر تو اتاق راه رفتم که عقربه های ساعت به سمت ساعت خاموشی حرکت کنن. انگار وقتی منتظری زمان دیرتر میگذره، هر دقیقه به اندازه یک ساعت طول میکشه و هر ساعت به اندازه یه روز.

وقتی عقربه ها روی ساعت ده ثابت شدند وقت اجرای نقشم بود. لیوان شیشه ای روی میز رو زمین زدم و بزرگترین شیشه شکسته رو توی دستم فرو بردم، از شدت درد تمام دستم بی حس شد درحالیکه

با پارچه دستمو میبیتیم تا رد خون رو زمین نمونه از اتاق خارج شدم و مسیر درمانگاه رو در پیش گرفتم.

راهرو کم و بیش خلوت بود همه داشتن آماده ساعت خواب می شدن. خون دستم اینقدر زیاد بود که تمام پارچه رو قرمز کرده و قطره قطره روی زمین میچکید. به طبقه پایین که رسیدم از حس نزدیک بودن به مرکز حضور اون شیطان برای لحظه ای بدنم لرزید. برای چند ثانیه به این فکر کردم که مستقیم به سرداب برم ولی عقلم مانع این تصمیم آنی شد. الان وقتش نبود و من اصلا آماده نبودم. مسیرمو به سمت درمانگاه عوض کردم که با شنیدن صدای خانم میکا که مضطربانه و تند تند جملات رو پشت هم ردیف می کرد، سرجا متوقف شدم.

گوشمو به در چسبوندم و دل دل کردم که کسی منو تو این حالت که فالگوش وایساده بودم نبینه. اونقدر بلند حرف میزد که راحت صداش شنیده می شد.

" تو میفهمی چی میگم؟ از وقتی دوباره حمله ها شروع شده دارم دیوونه میشم! ازم میخوای صبور باشم؟ تو خودت میدونی چه اتفاقی داره میوفته و بازم میخوای سکوت کنم؟"

صدای دیگه ای در حد یه زمزمه خفیف تو اتاق پیچید که نه تونستم زنونه یا مردونه بودنش رو تشخیص بدم و نه تونستم بفهمم چی میگه اما هرچی بود انگار چاشنی انفجاری خانم میکا رو کشیده باشن چنان از عصبانیت منفجر شد که دیگه حتی همون یه دره هم صداشو کنترل نمی کرد.

" میخوای چیکار کنی؟ دیگه کاری از تو بر نمیاد! ای کاش اون شب پام به اون سرداب کشیده نمی شدا ای کاش فضولی نمیکردم و دنبال اون دو نفر نمیرفتم! اگه میدونستم چنین اتفاقاتی پیش میاد اگه میدونستم تو، تویی که برای من همه چی بودی اینجوی از پشت بهم خنجر میزنی و ازم سو استفاده میکنی هرگز بهت چیزی نمی گفتم! میخوای اون شیطان رو بفرستی که دهن منم مثل بقیه ببندد؟ مهمون من باش! همین الانشم همه به من شک کردن! اون دختره مدام از این و اون سوال میپرسه و حتی گزارش داده که من متهم به این کارم! هیچکس انگشت اتهامشو به سمت تو نمیگیره اما من..."

صدا بار دیگه زمزمه وار تکرار شد و انگار خانم میکا کم کم اروم شد

صداش می لرزید گفت:

"اون دختر کار منو خراب میکنه! یا ساکتش کن یا من دیگه ساکت نمیومم. کافیه به چند نفر بگه من به این قضایا ربط داشتم اونوقت بیچاره میشم. دیگه اینو تکرار نمیکنم! نمیدونم هدفت از کشتن این ادما چیه ولی هرچی که هست اون دختر اگه بخواد اذیتم کنه من همه چیزو بهش میگم. حالا زودتر برو تا کسی تورو اینجا ندیده."

قبل از اینکه کسی به سمت در بیاد و دیتگیره در رو بگیره پیشقدم شدم و درو باز کردم مشتاق بودم هرچه زودتر چهره کسی که مسئول همه این اتفاق هایت رو ببینم. درو باز کردم و نگاه جست و جو گرم توی اتاق گشت. جز خانم میکا که پشتش به من بود کسی رو داخل اتاق ندیدم. برای چند لحظه گیج و مات به اتاق خیره موندم. کجا غیب شده بود؟ نکنه داشت با یه روح یا یه موجود دیگه حرف میزد؟ چیزی درونم گفت نکنه نسخیر شده و با خودش حرف میزنه؟ شایدم چند شخصیتی باشه!

تازه از تنها اومدن به اینجا دچار ترس شدم. میتونست هر بلایی سرم بیاره حتی با یه امپول میتونست منو بکشه و مرگمو اتفاقی نشون بده. برای برگشت دیگه دیر شده بود. خانم میکا به هقب برگشت و با دیدن من که لباسم خیس بود از خونی که از دستم می چکید وحشت زده گفت:

" عزیزم چه اتفاقی واست افتاده؟ "

با تته پته گفتم:

" شیشه رفته تو دستم "

منو نشوند و سریع شیشه ضد عفونی کننده رو آورد. به چهره اش خیره شدم نه شبیه ادم های ترسیده بود، نه هصبانی و نه نگران. مثل همیشه اروم و خونسرد. داشتم به گوش های خودم شک میکردم. یعنی ممکن بود خانم میکا دو چهره داشته باشه؟ یا حتی تسخیر شده باشه؟

ذرات شیشه رو از دستم دراورد و گفت:

" چه بلایی سر خودت آوردی مگان؟ فکر میکنم هر هفته تورو اینجا میبینم. دردسر دنبالت میاد یا تو دنبال دردسر میری؟ "

لبخند زورکی زدم و گفتم:

" دردسر دست از سرم برنمیداره "

سری تکون داد و گفت:

" زخمش کوچیک اما عمیقه چندتا بخیه لازم داره."

هرآن انتظار داشتم بهم حمله کنه اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. بعد از تموم شدن بخیه چندتا قرص کف دستم گذاشت و گفت:

" کراقب باش بخیه هات باز نشن. اگه بیرون خانم فاکس یا کس دیگه ای بهت گیر داد بگو با من بودی."

" چشم خانم."

به سمت در رفتم اما پشیمون شدم، مکث کردم و به سمتش برگشتم.

" خانم میکا؟"

" بله عزیزم؟"

" قبل اینکه پیام تو شنیدم با کسی صحبت میکردین."

بدون اینکه میمیک چهره اش تغییری کنه گفت:

" اوه اهمیت نده من عادت دارم با خودم صحبت کنم."

نگاهش روی رد خونی روی زمین افتاد ی گفت:

" برو من باید زودتر رمین رو تمیز و ضدعفونی کنم."

از اتاق خارج سدم و درو پشت سرم بستم، نفس عمیقی کشیدم و به صدای درون اتاق گوش دادم، خانم میکا داشت آوازی رو زیر لب زمزمه می کرد انا بعد از چند ثانیه متوجه شدم دو صدا دارن آواز رو زمزمه می کنن، دو صدایی که قابل تمایز از هم نبودن!

با همه سرعتم فرار کردم و خودمو به خوابگاه رسوندم که با چهره عصبانی و دلخور هری که به در اتاقم تکیه داده بود مواجه شدم. بدون خرف منتظر شد تا قفل درو باز کنم و با همون سکوت پشت سرم وارد اتاق شد. نگاهش اول روی دست بانداژ شده ام چرخید و بعد با نگاهم گره خورد. حس بچه ای رو داشتم که دور از چشم مادرش رفته سراغ یه ظرف شیرینی و سر به زنگاه مادرش مچش رو گرفته.

آهی کشیدم و گفتم:

" همه چیزو توضیح میدم."

نگاهشو از صورتم گرفت و همونطور که وسایلشو کنار تخت اون طرف دیوار میذاشت گفت:

" نیازی نیست. فقط میخواستم مطمئن شم حالت خوبه. شب بخیر."

روی تخت دراز کشید، پشتش رو بهم کرد و دیگه هیچ صدایی ازش در نیومد. نمیدونستم چی باید بگم، چند قانیه بعد گفت:

" چراغو خاموش کن میخوام بخوابم."

مطیعانه چراغ رو خاموش کردم و گوشه تختم نشستم. بخشی از وجودم به شب ها کنار هری خوابیدن عادت کرده بود و ملتمسانه میخواست وضعیت پیش اومده رو درست کنم و نیمه دیگه وجودم به حفظ فاصله و در امان بودن هری اصرار میکرد.

در تقابل عقل و قلب، قلب همیشه پیروز میدان بود.

این بار این من بودم که به سمت تختش رفتم و زیر پتوش خزیدم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به پشت کتفش چسبوندم. اه عمیقی کشید اما حرفی نزد.

پشت گردنشو بوسیدم باز هم عکس العملی نشون نداد. متنفر بودم از اینکه کسی که همیشه بهم توجه نشون میدادد حالا داشت منو نادیده می گرفت.

لب هامو به لاله گوشش نزدیک کردم و گفتم:

" متاسفم"

جوری بی حرکت بود که انگار ساعت هاست خوابیده. نفس عمقی کشیدم و ادامه دادم:

" نمیخوای باهام حرف بزنی؟"

تکونی به خودش داد و به سمتم برگشت. سرمو روی بازوش گذاشتم و توی تاریکی به چشم هاش خیره شدم. دستش روی گونه ام نشست و اهسته نوازشم کرد اما قفل سکوتش رو نشکست.

باید اعتراف می کردم تا سبک بشم. شاید ادم هایی که به کشیش پناه میبردن هم حال منو داشتن. شاید اونا هم نیاز داشتن حرفایی رو به کسی بگن که همیشه به هرکسی گفت. لب هامو با زبون خیس کردم و اهسته گفتم:

"تو با ارزش ترین چیزی هستی که من تو زندگی دارم، من همیشه تنها بودم، هیچوقت کسی بهم اعتنا نمیکرد یا اهمیت نمیداد، تو همیشه حواست بهم بوده. همیشه کنارم بودی، من نمیخوام تو هیچ آسیبی ببینی هری! اگه بهت چیزی نمیگم بخاطر اینکه من میخوام در امان باشی. من دوستت دارم. من..."

انگشتش رو روی لب هام گذاشت و گفت:

"هیششش..."

دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بالا آورد و به چشم هام خیره شد،

"بهبتره چیزایی که شنیدی رو پیش خودت نگه داری وگرنه اتفاقای بدی واسه کسایی که دوستشون داری میوفته."

اخم کردم و گفتم:

"چی؟"

صدای کوبیده شدن در توجهمو جلب کرد و به مراتب صدای هری که از پشت در اسممو صدا میزد

"مگان میدونم میخوای تنها باشی اما باید باهات حرف بزنم."

شوک زده از جا پریدم و وسط اتاق ایستادم. هری که داخل اتاق بود مقابلم ایستاد، من تصور میکردم که تمام چشم هاش به سیاهی شب شده بود؟

دستشو رو گونم گذاشت و با صدای اشنایی که ترکیبی از تن مردانه و زنانه خشداری بود گفت:

"این اخطار اخره!"

باز هم صدای در زدن هری و وقتی نگاهم از در به مقابلم برگشت من تک و تنها وسط اتاق ایستاده بودم.

چند دقیقه مات و مبهوت مونده و بعد شتابزده در اتاق رو باز کردم هری با چهره ای نگران دم در وایساده بود. با دیدن چهره اشفته من گفت:

"هی حالت خوبه؟ نتونستم طاقت بیارم نگرانت بودم."

اخطارش توی ذهنم تکرار شد من به دشمنم نقطه ضعفم رو اعتراف کرده بودم و حالا برای مجازات هری باید هرکاری می کردم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

"داشتم کابوس می دیدم."

با تردید گفت:

"میخواهی پیام پیشته؟"

"اره ممنون میشم."

وارد اتاق ش و درو بستم.

"دستت چی شده؟"

"چیز مهمی نیست لیوان شکست خواستم جمعش کنم دستمو بریدم الان خوبم."

نگاهم بین دو تخت چرخید، با یادآوری اینکه من یه شیطان رو جای هری در اغوش گرفته و بوسیده بودم باعث شد همه بدنم از چنندش منقبض بشه. با نردید گفتم:

"میشه رو تخت..."

قبل تموم شدن حرفم گفت:

"حتما. میخوام راحت باشی فقط خیالم از امن بودنت راحت شه."

در دل خندیدم و گفتم امنیت؟ دیگه هیچ جایی برای من امن نیست!

هری به سرعت خوابش برد اما من انگار تمام محاسبات و برنامه هام نقش بر آب شده بود. اون میتونست به هرشکلی هرجایی باشه! شاید الانم جایی تو اتاق بود. هر ان میتونست وارد بدن کسی بشه یا به

شکل کسی در بیاد! چطور میخواستم با چنین موجودی به این قدرت مقابله کنم؟ وقتی حتی نتونستم اونو از هری تشخیص بدم! کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که خوی حق داشت. باید از اینجا می رفتیم باید قبل نابود شدن از اینجا میرفتیم.

باز هم با به یادآوردن اینکه کسی رو برای پناه بردن بهش ندارم قلبم فشرده شد.

یه کار دیگه باید انجام می دادم اگه بازم به بن بست میخوردم اونوقت میرفتم.

من باید با راسل صحبت میکردم باید میفهمیدم چطور کشته شده اونوقت اگه این معما حل نمیشد از اینجا میرفتم.

صورتمو توی بالش پنهان کردم و سعی کردم با ترس عمیقی که توی وجودم ریشه دوونده بود مبارزه کنم اما این بار مثل دفعات قبل نبود، این بار به حد مرگ ترسیده بودم.

نگاهم روی ساعت چرخید از فردا کلاس ها شروع میشدند و دانش آموزا خودشونو لرای دوره امتحان و بعد کریسمس آماده می کردن. جشن یخ و آتش آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم اما محبوب بودم مثل بقیه براش آماده بشم.

فکری هولناک توی سرم می چرخید، راسل، ماریا دبورا، آنا، بتانی و هرکسی که با دوبریسا مواجه شده بود مرده بود، زنده بودن من میتونست یه نشونه بد باشه. بارها فرصت داشتم منو بکشه اما این کارو نکرده! اون از من چی میخواد که با وجود نفرتی که تو چشماش زبانه میکشه هنوز گذاشته زنده بمونم؟

تا صبح فکرهای هولناکی توی سرم چرخیدن و هرباری که چشم هام گرم شدن با تجسم حضور اون موجود در کنارم و توی بدن هری با چنان وحشتی می پریدم که حس میکردم تا مدت ها نمیتونم خواب راحت داشته باشم. مطمئن بودم دوبریسا هدفی داره ولی نمیدونستم چطور میخواد به هدفش برسه. حتی نمیدونستم صبر کردن تا موقع جشن کار درستیه یا نه ولی چاره ای نداشتم.

کلاس ها شروع شدن و همه چیز تو مدرسه عادی شد. کم کم حرف ها و همه ها هم خوابید. درس ها بخاطر تعطیلی بیش از اندازه کلاس ها حجیم شده و تمام اساتید شروع کردن به تکلیف دادن و ازمون گرفتن. امتحانات دوره اول نزدیک بود و من هیچ تمرکزی برای درس خوندن نداشتم. اونقدر فکر و خیال مختلف میومد توی سرم که باعث میشد حتی توی کلاس ها هم نتونم حواسمو به درس

بدم. بعد از گذشت سه روز وقتی دیدم حتی دارم به سایه خودم هم شک میکنم احساس کردم اگه هیچکاری نکنم کم کم دیوونه میشم.

پنج صبح بود، اهسته از اغوش هری بیرون اومدم، لباس گرمی پوشیدمو از خوابگاه بیرون زدم. هنوز هیچکس بیدار نبود و اگه منو بیرون می دیدن قطعاً برام دردسر می شد اما به رفع شدن سوال هام می ارزید. از ساختمون بیرون زدم و این بار با اطمینان از هدفم به سمت انتهایی باغ دویدم. کنار دارواش ها و درخت های انبوه تر که رسیدم متوقف شدم. هوا تاریک و روشن بود به طوری که به سختی میتونستم اطرافمو ببینم. مه صبحگاهی و سوز سرمایی که به صورتم میمورد باعث شد ناخودآگاه دندونام بهم بخورن. لب هام می لرزیدن صدام هم همینطور. حس اولین باری رو داشتم که همراه هری به سمت انبارها اومده بودیم، اون شب واقعا حس کرده بودم یکی از بین درخت ها منو زیر نظر داره. الان هم همین حس رو داشتم، حس اینکه کسی جایی در همین نزدیکی داره منو تماشا میکنه.

صدایی باعث شد از جا پرسم.

" این ساعت چرا اینجاایی؟ "

به عقب برگشتم و نگاهم اول روی سگی خیره موند که به ارومی دمشو تگون میداد و بعد روی چهره اروم راسل.

" میدونی چرا اینجاام "

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

" میدونم اما نباید اینجا باشی. "

مصرانه پرسیدم:

" تو حسش میکنی مگه نه؟ حتی همین حالا از همین نزدیکی. "

نگاهش به سمت انبارها چرخید. زمزمه کردم:

" اونجا جاییه که مردی؟ "

اهسته سرشو تگون داد چشمم رو سگش خیره موند، قبل اینکه سوالمو به زبون بیارم گفت:

"اون زنده موند زودتر از من حضور شیطان رو حس کرد و سعی کرد مانع من بشه اما دیر شده بود.
فرار کرد ولی هرگز منو تنها نداشت"

نگاهش با عشق و محبت روی سگش چرخید. پرسیدم:

"اون شب چه اتفاقی افتاد؟"

اهی کشید و گفت:

"انبارها آتش گرفته بودن، نمیدونستیم چطور خاموشش کنیم انگار هرکاری می کردیم شعله ور تر می شد. صدایی شنیدم درست مثل صدای جیغ یه زن... دویدم سمت انبار مکس سعی کرد جلومو بگیره ولی اهمیت ندادم و داخل شدم. از درو دیوارو سقف شعله آتش بیرون میزد، یه صدایی اسممو می گفت داخل تر رفتم، صورتم از هجوم گرما میسوخت اون وسط قسمتی دایره وار خالی از گزند آتش مونده بود. شکلی روی زمین کشیده شده و شخصی با نقاب و شل وسط اون شکل نشسته و چیزهایی رو زیر لب زمزمه میکرد. مثل یه جور مراسم شیطانی. همون موقع کسی از پشت اسممو صدا زد به عقب که برگشتم با اون مواجه شدم."

لب زدم:

"دوبریسا"

سرشو تکیه داد و گفت:

"درسته دوبریسا. دیگه فقط سوزش شدید آتش رو یادمه و چشم های شیطانی که مثل آتش پر از داغ نفرت بودن."

"اون کی بود؟ اون شخص وسط آتش؟ زن بود یا مرد؟"

"نمیدونم ندیدمش."

اخم کردم و گفتم:

"اون دوبریسا رو کنترل میکنه"

" مدت هاست سعی دارم پیداش کنم اما نمیشه سعی کردم به کسایی که قراره کشته بشن اخطار بدم بازم نشد. حضور من اینجا بی فایده اما نمیتونم جایی برم انگار اینجا تو این باغ گیر کردم. "

سگش با ناراحتی زوزه کشید، خم شدم و دستی رو سرش کشیدم، زبونشو بیرون آورد و خودشو بهم چسبوند.

راسل متفکرانه گفت:

" تا زمانی که دوبریسا واسه کشتن هست منم هستم تا هشدار بدم. شاید یه روزی منم به آرامش برسم. ولی یه چیزی عجیبه. "

منتظر نگاهش کردم، مکس سرشو به کف دستم میمالید.

" مکس میتونه کسایی که دوبریسا بهشون نفوذ کرده یا میخواد نفوذ کنه رو تشخیص بده انگار اونا یه جورایی علامت گذاری میشن انگار روحشون علامت میخوره ولی تو دوبریسا رو دیدی و مکس عکس العملی بهت نشون نمیده. نه پارس میکنه نه عقب میره. "

دستم رو قفسه سینم گذاشتم و گفتم:

" سعی کرد بهم نفوذ کنه. "

" یه چیزی از تو محافظت میکنه مگان. از اینجا دور شو. اون اگه چیزی رو بخواد بدستش میاره مهم نیست چقدر زمان ببره. "

نگاهم رو انبارها چرخید فقط اگه میتونستم اون داخل رو ببینم...

" فکرشم نکن نمیذارم تو هم بمیری مگان! برگرد به ساختمون. "

نگاهی به مکس کرد و گفت:

" این حیوون هم میدونه تو خاصی هروقت پا به باغ میداری منو میکشه سمت انگار میخواد ازت مراقبت کنه. برگرد به مدرسه. "

سرمو تکیون دادم و درحالیکه دور میشدم واسه آخرین بار چشم به سگی دوختم که نگاهش خیره به من بود.

سرکلاس پرفسور البرت نشست و اونقدر غرق فکر و خیال بودم که وقتی اسممو برای سومین بار صدا کرد با صدای خنده بچه ها به خودم اومدم و نگاهم به سمت چشم های تنگ شده از عصبانیت پرفسور افتاد. قلم از دستم روی دفتر افتاد و هول شدم.

"بله"

"چندمین باره دارم صدات میکنم خانم گری! اگه حواست تو کلاس نیست میتونی سرکلاس حاضر نشی و از خیر نمره این درس بگذری!"

صدای زمزمه وار یکی از پسرهای کلاس به گوشم رسید که نه چندان اروم گفت:

"اون یه عجیب غریبه!"

پرفسور البرت با عصبانیت چشم غره ای رفت و گفت:

"کسی از شما نخواست با نمک بازی در بیارید! ساکت! صداتونو نشنوم."

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و درحالیکه بی اراده داشتم ریشه ناخنم رو از اضطراب می کندم گفتم:

"مناسفم."

نگاهش روی دفترم خیره موند سری با تاسف تکون داد و گفت:

"همه ما میدونیم که اخیرا چه اتفاقاتی توی مدرسه افتاده و شاهد چه چیزهای بدی بودی ولی دلیل نمیشه که سر کلاس حواست جای دیگه باشه!"

"عذر میخوام دیگه تکرار نمیشه."

حس ترحم رو توی نگاهش دیدم شاید فکر میکرد من از لحاظ روحی تحت فشارم. مگه اینطور نبود؟ هیچکس بیشتر از من این فشار رو احساس نمی کرد.

یکی از بچه ها به خودش جرات داد و با صدای بلند چیزی که شاید سوال خیلی های دیگه بود رو به زبون آورد.

"استاد؟ ما یه شایعه شنیدیم. میگن بتانی بخاطر افتادن از پله ها نمرده ، اون کشته شده."

نگاهش روی من چرخید، به وضوح میتونستم سنگینی نگاه های زیادی رو روی خودم احساس کنم. با حالتی عصبی موهامو پشت گوشم زدم و ته قلم رو بین دندون هام فشردم.

پرفسور البرت با خشونت گفت:

" خودت که میگی شایعه! اینم از اون دروغای شاخداریه که معلوم نیست چطوری و از کجا شروع شده."

یکی از اون سر کلاس گفت:

" بچه ها دیدن چشم هاش از کاسه درومده بود."

پرفسور که دیگه داشت عصبی می شد گفت:

" هرکی دیده و گفته میخواد خودشو معروف کنه! بهتره اینطوری این دختر بیچاره رو نگاه نکنید که انگار کار اون بوده! اگه قرار بود این با جثه ریزش حدقه چشمای بتانی رو در بیارن قطعا بتانی قوی تر بود و قطعا دست ها و لباس خانم گری خونی می شد. بنابراین با داغ کردن شایعات بیخود به این چرندیات دامن نزنید. یه بار دیگه جنین مزخرفاتی بشنوم تنبیه میشید."

هنوز به جلوی کلاس نرسیده بود که چند تقه به در خورد.

خانم فاکس در کلاس رو باز کرد و با لبخندی که همیشه مهمان صورتش بود و لحن مودبانه ای گفت:

" پرفسور البرت عزیز ببخش که مزاحم کلاستون میشم. جناب مدیر میخوان یکی از دانش آموز هارو توی دفترشون ببینن."

اقای البرت با خوشرویی جواب داد:

" بله حتما."

چشم های خانم فاکس کلاس رو زیرو رو کرد و روی من متوقف شد.

" مگان عزیزم وسایلتو بردار همراه من بیا."

دوباره زمزمه ها و پچ پچ هایی که تازه تموم شده بودن از سر گرفته شد. با نا امیدی کتاب هامو توی کوله ام ریختم و از جا بلند شدم. وقتی در کلاس پشت سرم بسته شد صدای بلند پرفسور رو شنیدم که کلمه ساکت رو با صدای بلند تکرار می کرد.

همونطور که مثل یه جوجه اردک پشت سر خانم فاکس راه میرفتم با نگرانی پرسیدم:

" آقای مدیر با من جیکار داره؟ "

خانم فاکس با آرامش جواب داد:

" نگران نباش مگان فقط میخواد چندتا سوال ازت بپرسه. "

انگشت های دستامو در هم پیچوندم، اصلا از نگرانی و اضطرابم کم نشده بود.

" خانم فاکس؟ "

" بله؟ "

" شما با آقای راس صحبت کردین؟ "

" اره عزیزم همه چیزو بهش گفتم ولی میخواد با خدایت هم صحبت کنه. باور کن نیاز نیست اون انگشت های بیچاره رو در حد خورد شدن فشار بدی. "

دست هامو از هم باز کردم و در حالیکه سعی میکردم عمیق تر نفس بکشم گفتم:

" حس ادمای گناهکاری رو دارم که میخوان ببرنشون ایستگاه پلیس برای بازجویی. "

دستش پشتم نشست و گفت:

" اگه حس میکنی ممکنه کمکی برات باشه منم میام و کنارت میشینم. "

داگرم شدم به حضور کسی که حداقل منو حرفامو باور داشت! اینکه یه بزرگسال باورم داشته باشه و سهی نمیکرد بهم بگه که اشتباه میکنم یا توهم زدم کافی بود.

به انتهای راهرو مدیریت که رسیدیم کنار در ایستاد و گفت:

" میخوای همراهت بیام؟ "

لبخند کمرنگی رو صورتم نشست و گفتم:

" نه ممنونم. حرفاتون واسه اروم شدنم کافی بود."

نفس عمیقی کشیدم چند تقه به در زدم و دست روی دستگیره سرد در گذاشتم و با طمانینه به پایین کشیدمش و وارد اتاق شدم.

آقای راس پشت میز نیم دایره ای به رنگ قهوه ای سوخته نشسته و به صندلی چرمی مشکیش تکیه داده بود. روی میز مقابلش چند پوشه رنگی و یه فنجان قهوه که ازش بخار بلند می شد، قرار داشت. واقعا که شباهت زیادی به کلارا داشت، همون رنگ مو، همون چشم های سرد و همون جذابیت پنهان در استایل خانوادگیشون. عکس کوچیکی گوشه میزش بود که اون رو کنار زنی که به احتمال زیاد همسرش بود و دو پسر و یک دختر ایستاده بود نشون می داد. در همون نگاه اول کلارا رو تشخیص دادم و دو پسر که فکر میکنم دوقلو بودند و بزرگتر از کلارا دست هاشونو خیلی رسمی پایین گرفته و سرد کنار هم ایستاده بودن. نه اثری از لبخند بود نه صمیمیت. می شد حدس زد کلارا چرا سردسته گروه ایت شده... شاید چون هیچوقت عشق و علاقه ای خانواده اش دریافت نکرده. خانواده ای اونقدر سرد که ادم ترجیح میداد یتیم باشه اما مجبور به تحمل چنین خانواده ای نباشه.

با صدای آقای راس که میگفت بشینم به خودم اومدم و شتابزده روی مبل چرمی نشستم. با هر حرکت جرم مبل به قیژ قیژ میوفتاد و باعث میشد بیشتر احساس معذب بودن داشته باشم.

دست هامو توی هم حلقه کردم و سعی کردم از نگاه کردن توی اون چشم های سرد خودداری کنم.

خودنویسش رو روی میز گذاشت و نگاه موشکافانه ای به من انداخت. حس میکردم در حال اسکن کردن تک تک ریز جزئیات حالات صورتم. به سختی اب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم:

" خانم فاکس گفت...میخواید منو ببینید."

چینی به ابروهاش داد و گفت:

" باید در مورد یه سری چیزا باهات صحبت میکردم. اسمت چی بود؟"

نگاهی به پرونده مقابلش کرد و گفت:

" مگان گری درسته؟ "

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و با دیدن پرونده انگار تکه یخی رو توی دلم انداخته باشند. قطعا اگه پرونده رو خونده بود میفهمید من یتیمم و قطعا به زودی اول کلارا و بعد بقیه مدرسه خبردار می شدن. پوشه رو باز کرد و نگاهی به صفحه اول انداخت.

" اطلاعات نشون میدن خانواده آقای گری تورو از پرورشگاهی به فرزندی گرفتن درسته؟ "

سرمو با ترس به نشونه تایید تکون دادم. چرا این مرد اینقدر ترسناک بنظر می رسید؟ ترسناک؟ یا شاید خطرناک!

" چطور تصمیم گرفتن به شبانه روزی بفرستنت؟ "

لب هامو خیس کردم و گفتم:

" خواهرزاده خانم گری والدینشو از دست داد و ... "

خودش حدس زد:

" دیگه نیاز به یه بچه غریبه نداشتند. "

سکوت کردم با وجود دونستن حقیقت شنیدنش از یه شخص دیگه به مراتب سخت تر بود.

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

" چرا من اینجام اقا؟ "

نگاه تیزش صورتم رو هدف گرفت.

" اینجایی تا برای من توضیح بدی اون روز موقع مرگ بتانی چی دیدی؟ "

" فکر میکردم خانم فاکس همه چی رو گفته "

" میخوام مو به مو از خودت بشنوم. "

اب دهنم رو به سختی قورت دادم، نفس عمیقی کشیدم تا هوای کافی به ریه ام برسه و بعد شروع کردم. چنان سریع ماجرا رو شرح دادم که نفسم گرفت. نمیخواستم بار دیگه اون تصاویر رعب اور

جلوی چشم هام زنده بشه. در تمام مدتی که حرف میزدم چشم هاش مثل پلنگی که شکارش رو زیر نظر داره خیره به من بود. حس میکردم سعی داره راست و دروغ حرف هامو تشخیص بده.

وقتی تموم شد گفت:

"دیگه چی میدونی؟ کسی رو اطراف ندیدی؟ کسی که مشکوک باشه؟"

لب باز کردم تا حرف بزنم اما ترسیدم از خانم میکا اسمی ببرم. گوشه ابدو گاز گرفتم و گفتم:

"یه چیزایی شنیدم."

"از کی؟"

"جایی بودم که نباید می بودم. ساعات غیر کاری مدرسه. وقتی باید توی خوابگاه میبودم."

"خب؟"

"به خانم فاکس گفتم. یه چیزایی شنیدم... فکر میکنم خانم میکا در جریان این اتفاقاته."

سرشو اهسته تگون داد و گفت:

"جین بهم گفت چه شکی داری."

چندبار اسم خانم میکارو زمزمه کرد و بعد نگاهش روی من چرخید.

"چند بار اون موجود رو دیدی یا حسش کردی؟"

جا خوردم، چطور متوجه شده بود این اتفاق بازهم افتاده؟

صدا ازم در نمیومد.

"مهم نیست میتونی بری فقط میدونم رازهایی داری که نمیخواهی توی مدرسه پخش بشه ابروی این

مدرسه ابروی منه و برای حفظش هرکاری میکنم! حرفی از چیزایی که دیدی و شنیدی به بیرون درز

کنه اونوقت پشیمون میشی."

"من به کسی حرفی نمیزنم قربان."

به صندلیش تکیه داد و گفت:

"خوبه بهتره بری."

با پاهایی که می لرزیدند بلند شده و به سمت در رفتم. فضای اتاق سنگین بود، اونقدر سنگین که حس خفگی می کردم فقط میخواستم از اون نگاه سرد تا جایی که میتونم دور بشم.

خانم فاکس که با فاصله کمی نزدیک در ایستاده بود با دیدن تشویش چهره ام به سمتم اومد و موشکافانه به دست هام که بی اختیار میلرزیدن خیره شد و گفت:

"مگان؟ چی شد؟ چرا اینقدر پریشونی؟"

خودم هم نمیدونستم چرا حس میکردم یه سطل اب یخ روم خالی کردن ولی مطمئن بودم نگاه سرد آقای راس یکی از دلایل این حس بد بود. سعی کردم لبخند بزنم دست هامو برای به جریان افتادن خون و کمی گرمتر شدن به هم ساییدم و گفتم:

"چیزی نیست فکر میکنم بخاطر اضطراب یکم فشارم پایین اومده باشه."

دستمو گرفت و متعجب گفت:

"داری یخ میکنی! بیا بریم تو سالن پذیرایی یه قهوه برات بگیرم یکم گرم شی."

به سالن رفتیم و روی یکی از مبل ها با روکش چرم زرشکی نشستیم، خانم فاکس با عجله رفت و یک ربع بعد با فنجونی کن ازش بخار بلند می شد برگشت انتظار قهوه داشتم ولی با دیدن شیرکاکائو داغ حس بهتری بهم دست داد. کنارم نشست و گفت:

"همه چیزو تعریف کردی؟"

سرمو به نشونه اره تگون دادم و جرعه ای از فنجونم نوشیدم گرمای شیر تا مغز استخون هام رو هم گرم کرد. خانم فاکس اهی کشید و گفت:

"خانم میکا تو دردسر بدی میوفته."

مردد پرسیدم:

"شما باهاش صحبت نکردین؟"

به نشونه نه سری تگون داد و گفت:

" ترجیح دادم آقای مدیر در موردش تصمیم بگیره. زندگی چند دانش آموز به خطر افتاده و دیر یا زود خبر پخش میشه و اعتبار مدرسه زیر سوال میره."

نگاهم روی دانش آموزهایی افتاد که بی تفاوت از راهروها عبور میکردن به کلاس یا به باغ میرفتن، غذا میخوردن، میگفتن و می خندیدن. اونا همین الانش هم بتانی رو فراموش کرده بودن. انگار هیچوقت وجود نداشت، انگار اتفاقی نیوفتاده بود.

صدای خانم فاکس رشته خیالم رو پاره کرد.

" به چی فکر میکنی؟"

با سر به بچه ها اشاره کردم و به تلخی گفتم:

" اونا همین الانش هم بتانی رو فراموش کردن."

ببخندی زد و دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

" زندگی اینطوریه مگان! همیشه همینطوره! وقتی بری دیگه هیچکس حتی اسمتم یادش نمیمونه. حالا بعضیا مثل بتانی جزو قلدرهای مدرسه محسوب میشن و گاهی اسمی ازشون به میون میاد و گاهی هم ادمایی مثل ماریا دبورا اونقدر محو هستن که دیگه کسی حتی چهره اش رو هم به هاطر نمیاره."

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

" اوه من باید برم به جلسه با والدین یه سری از دانش آموزا برسم. بعد میبینمت مگان."

دستی برام تکون داد و دور شد. با دیدن ساعت به کلاس بعدیم فکر کردم حتی تصور بودن دوباره کنار بچه هایی که میمواستن با دست منو بهم نشون بدن و پیچ پیچ کنن هم سخت بود و سخت تر از اون جلسه تمرین نمایشنامه رومئو ژولیت بود که میدونستم خواه ناخواه باید سرش حاضر بشم.

کلاس های بعد به اون بدی که فکر میکردم نبود گرچه حای خالی انجلا چنان توی ذوقم میزد که حس میکردم دلم میخواد از کلاس فرار کنم. تکالیف هر روز بیشتر از قبل می شدن، جلسه نمایش افتضاح کامل بود شخصیت پسری کن قرار بود مقابلم و در نقش رومئو بازی کنه با نگاهی پر از نفرت به من گفتن بود که میخواد از تمرین ها انصراف بده. نگاه های تحقیر امیز اونقدر عذاب دهنده بودن که دلم میخواست چند ساعت ازشون فاصله بگیرم و گوشه ای پنهان بشم.

در نهایت بعد از تموم کردن مقاله ای که واسه دفتر روزنامه مدرسه نوشته بودم وقتی آقای جانسون وارد اتاق شد نگاهش نگران بود حتی نگاهی هم به مقاله ام نداشت. من من مسکرد و خودم زودتر حدس زدم جی میخواد بگه. لب هاشو خیس کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

" آقای راس خواستن دفتر روزنامه یه مدت تعطیل بمونه. بخاطر ارفاق های اخیر شایعات زیاد شده و .."

نذاشتم ادامه بده بلند شدم کوله ام رو برداشتم مقاله ام رو لوله کرده و توی سطل زباله انداختم. همونطور که به سمت در میرفتم چند لحظه مکث کردم و بعد آخرین شانسمو امتحان کردم.

" اولین گمشده کیه؟"

ابروهاش بالا رفتن و متعجب پرسید:

" چی؟"

" پرونده ماریا دبورا دومین دختر گمشده. اولین گمشده کی بوده؟"

چینی به پیشونیش داد و گفت:

" از کجا میدونی؟"

" خواهش میکنم بهم جواب بدین. هم شما و هم من میدونیم که اینجا چه اتفاقاتی افتاده و نیاز به پنهان کاری نیست. من فقط میخوام بدونم پرونده گمشده اول کی بوده؟"

سکوت کرد، سکوتش طولانی شد. برای ترغیب کردنش به حوف زدن گفتم:

" من خیلی چیزا رو میدونم آقای جانسون. من از دختری که خودکشی کرد، از پسری که به دار اویخته شد از ماریا دبورا، از راسل خبر دارم ولی یه حسی بهم میگه یه نفر دیگه این وسط کشته شده که هیچ پرونده و اسمی ازش در میون نیست."

" من نمیتونم..."

" شاید اگه بهم بگید بتونم جون یه انسان رو نجات بدم!"

نفس عمیقی کشید و گفت:

" اتفاق واسه چند سال پیشه. واسه دوره ای که هول و ولا تو مدرسه رخ داده بود. یه زن گم شد، زنی که استاد درس تاریخ بود، زنی که..."

مکث کرد تردید داشت که به زبون بیاره، شایدم میترسید. چشم هاشو روی هم فشرد و گفت:

" خانم لایلا همسر آقای راس."

چشم هام از تعجب گرد شدن و پرسیدم:

" این اتفاق چه زمانی افتاد؟"

سری تکون داد و گفت:

" قبل از اینکه کلارا سال اولش رو تو این مدرسه شروع کنه."

دلیلش همین بود! کلارا بزرگتر از بقیه بنظر میومد اما هنوز فارق التحصیل نشده بود، ضربه روحی براش اینقدر سنگین بود که شاید یک یا دو ترم رو مرخصی گرفت. برای همین مرگ بتانی اینقدر اونو بهم ریخته بود. اون قبلا هم تو این شرایط بوده. سوالی به دهنم خطور کرد و گفتم:

" یعنی چی که گمشده؟ یعنی جسدش پیدا نشد؟"

آقای جانسون سری تکون داد و گفت:

" من جزییاتشو نمیدونم دخترم فقط میدونم ایشون دیگه دیده نشدن و کسی خبری ازشون نداره."

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. یه حسی درونم میگفت این کنجکاوی ها داره واسم گرون تموم میشه اما حس دیگه ای میگفت الان از هر موقعی به حقیقت نزدیک ترم.

هری از راه پله پایین اومد و مقابلم قرار گرفت.

" هی. خوبی؟ امروز ندیدمت واسه ناهار هم نیومدی؟"

" اره باید به کلاس تاثیر و بعد مقاله میرسیدم."

" من هنوز نصف مقالمو ننوشتم."

خسته و مغموم گفتم:

" به خودت زحمت نده عذرمونو خواست. با زبون بی زبونی گفت به ما نیازی نیست."

اخم کرد و گفت:

" چرا؟"

شونه ای بالا دادم و همونطور که به سمت خوابگاه میرفتم گفتم:

" خودت که میدونی. شایعات همیشگی."

اخم های هری بیشتر درهم رفت.

" بهش فکر نکن هری! من بیخیال شدم تو هم توجه نکن!"

اهسته سرشو تکیه داد و برای عوض کردن بحث گفت:

" همه چی درست میشه مگان! من با خانوادم صحبت کردم. تو هم بازم برای تعطیلات کریسمس

میای و من هیچ بهونه ای رو واسه نیومدن قبول نمیکنم."

به طور ناگهانی متوقف شدم و گفتم:

" هری! ما در این مورد باهم صحبت کرده بودیم!"

" دیگه تصمیمش با تو نیست. یا برای تعطیلات به خونه ما میای یا من تو کل مدرسه در مورد دوبریسا

حرف میزنم! اونقدر اینکارو میکنم تا خودش بیاد سراغم."

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. بدم نمیومد برای یه مدت از اینجا دور بشم اما...

" حداقل بذار یکم فکر کنم."

" باشه."

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ساعت شام بود و من خسته و کلافه دلم کمی خلوت و آرامش

میخواست.

" هری میخوام برم دوش بگیرم سر شام میبینمت و باهم در موردش صحبت می کنیم."

سری تکیه داد و گفت:

"میبینمت."

از خوابگاه لباس، شامپوی مورد علاقه و حوله ام رو برداشتم. بخاطر کشش نحس تالار طبقه چهار و حضور روح ماریا همیشه توی ساعات شلوغی حموم میرفتم و سعی میکردم در ساعات تاریکی پام به راهرو نرسه ولی الان اونقدر خسته بودم و پوست سرم چرب شده بود که فقط دلم میمواست زیر دوش آب داغ به بدنم استراحت بدم.

پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم و به حموم رسیدم. در کمال خوشحالی دوتا از اتاقک ها پر بود و صدای دوش آب و کفی که روی زمینه سفید به سمت راه آب میرفت بهم دلگرمی داد. وارد اتاقک شدم و شیر آب گرم رو باز کردم چند دقیقه طول کشید تا آب گرم بشه. با آرامش زیر دوش ایستادم و گذاشتم خستگی ها و افکار منفیم ازاد بشن. نیاز به تجدید قوا داشتم ذهنم پر بود از افکار مختلف و بی ربط. پیشنهاد عجیب هری، اتفاقی که برای مادر کلارا افتاده بود، اخلاق خشک و سرد آقای راس، لجبازی و یکدندگیش بعد از بلایی که سر همسرش اومده بود. فکری توی ذهنم جرقه زد. همونطور که موهامو با شامپو میشستم به نظریه عجیب خودم فکر کردم. خانم میکا از علاقه اش به یک نفر صحبت کرده بود، همسر آقای راس گمشده و اون چشم های سرد و بی احساس هیچکاری برای پیدا کردن همسرش انجام نداده بود. با یه حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیدم که موقعی که خانم میکا اینجا دانش آموز بود آقای راس هم شاید یک الی دو سال ازش بزرگتر و بخاطر مدیریت اجدادیتشون تو همین مدرسه درس میخوندن...اگه....

حتی فکر بهش هم ترسناک بود. خفقان و پخش نشدن اخباری که میتونست منجر به بسته شدن مدرسه بشه، اگه دست آقای راس پشت همه این جریانات بود چی؟

دوشم رو تموم کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم بیرون اومدم و مقابل اینه ایستادم. موهامو اهسته خشک کردم، یکی از اتاقک ها خالی شده اما اون یکی هنوز پر بود. لباس هامو پوشیدم و سشوار رو برداشتم تا موهای خیس رو خشک کنم. ذهنم هنوز درگیر افکار عجیب و غریبش بود از هر طرف که محاسبه میکردم منطقی بنظر می رسید اما حس میکردم یه چیزی رو از قلم انداختم. قلبم تند تند می تپید و حس میکردم به سر رشته این جریان نزدیک شدم. با باز شدن در اتاقک حموم چند لحظه خون توی رگام یخ بشت و بعد با دیدن کلارا نفس عمیقی کشیدم.

همونطور که با حوله صورتی به سمتم میومد گفت:

"سلام مگان. امروز چطور گذشت؟"

اهی کشیدم و گفتم:

"بد."

"شنیدم پدرم احضارت کرده بود."

"اوهم میخواست در مورد بتانی یه سری سوال بپرسه."

به تصویر خودش در آینه خیره شد و همونطور که موهاشو شونه میکرد گفت:

"متاسفم پدرم مرد بد اخلاقیه."

سعی کردم با خالتی غیر عمدی سوال کنم:

"همیشه همینطور بوده؟"

شونه توی دستش خشک شد و آب دهنش رو به سختی قورت داد، انگار اتفاق بدی توی دهنش تداعی

می شد. لبخند دروغینی زد و گفت:

"همیشه همینطور بوده."

سشوار رو خاموش کردم و رک و صادقانه پرسیدم:

"دوستات خبر دارن؟"

ابروهاش بالا رفت.

"از چی؟"

"چیزی که باعث شده دو سال از بقیه بزرگتر باشی اما هنوز فارق التحصیل نشده باشی!"

مردمک های چشمش لرزیدن.

"نمیدونم در مورد چی..."

"از بقیه شنیدم گفتمی مادرت بخاطر بیماری اینجا زندگی نمیکنه و خارج از کشوره."

چشم هاش هنوز بز شک خیره به من بودن، شاید مطمئن نبود من واقعا چیزی بدونم و فکر میکرد میخوام یه دستی بزنم و ازش حرف بکشم. به شک و تردیدهاش پایان دادم و گفتم:

"مادرت کی و چطور ناپدید شد کلارا؟"

شونه از دست هاش روی زمین افتاد و برای حفظ تعادل لبه سنگی روشویی رو گرفت.

"چطور میدونی؟"

نمیخواستم مستقیم اسم آقای جانسون رو ببرم و اون بیچاره رو به دردسر بندازم.

"از پرونده های محرمانه دفتر روزنامه."

صورتش سرخ شد و نفس هاش به شماره افتادن. لب باز کرد تا حرف بزنه اما چراغ های حموم قطع و وصل شدند و چند ثانیه بعد اتاقک در تاریکی محض غرق شد. تمام پوست تنم مور مور شد، تجربه ای مشابه رو داشتم و میدونستم با چی قراره مواجه بشم. دست کلارا رو گرفتم فشردم و گفتم:

"اروم باش. هرچی دیدی خونسردیتو حفظ کن. اسیبی بهمون نمیزنه."

با جیغ خفه ای گفت:

"کی؟"

زمزمه کردم:

"ماریا دبورا"

توی تاریکی به هم چسبیده و می لرزیدیم حتی نمیتونستم صورت کلارا رو به وضوح ببینم. لب زدم:

"گوشی همراهته؟"

"بنظرت من با یه حوله خالی چطور میتونم گوشی داشته باشم! تو کیفمه ولی نمیتونم پیداش کنم."

صدای جیر جیر مانند باز شدن یکی درهای دخمه به وضوح به گوشمون خورد و سرمایی که ناگهان تمام دخمه رو پر کرد به طوری که نفس هامون بهار الود در هوا پخش می شدن. میتونستم صدای چلپ چلپ اب رو بشنوم و چیزی که انگار نزدیک می شد. دستم روی لبه سنگی به دنبال موبایلم گشت و

به چیز سفتی برخورد کرد سشوار زمین افتاد و صدای بلندی داد، جسم بعدی موبایلم بود. با صدای بلند گفتم:

" ماریا وحشتزده کردن ما راه درستی نیست!"

کلارا با عصبانیت و ترس گفت:

" من به کشتن دادمش و تو از راه درست حرف میزنی؟ دستش بهم برسه باید منو مرده بدونی."

بدون توجه به کلارا داد زدم:

" ماریا؟ میدونم اینجایی! سرجات بمون. باهام حرف بزن. من باورت دارم. من میدونم چه اتفاقی افتاده!"

صدایی از نزدیکی گفت:

" میدونی؟ تو چیزی نمیدونی! تو نمیدونی من چه زجری کشیدم. میخوای بدونی؟"

چراغ قوه گوشیمو روشن کردم و به سمت صدا گرفتم، کلارا هین خفه ای کشید اما فضای مقابلمون خالی بود.

چیزی مثل نفسی سرد پشت گردنم رو قلقلک داد و صدایی از پشت سرمون و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

" میخوای نشونت بدم؟"

حتی جرات تکون خوردن و برگشتن به عقب رو نداشتم. دست های کلارا توی دستم یخ زده بود و به وضوح می لرزید. به خودم جرات دادم و زمزمه کردم:

" چطور میخوای نشونم بدی؟"

" بهم اعتماد کن...اون خطرناکه..."

با لحنی سوالی گفتم:

" دوبریسا؟"

صداش تبدیل به ناله ای زجرالود شد.

"دوبریسا... خطرناکه..."

صدامو صاف کردم و گفتم:

"چرا باید بهت اعتماد کنم؟"

مقابلمون ظاهر شد، در تاریکی محض تمام وجودش می درخشید. سرش رو بالا داد و من خط بریده شده زیر گردنش رو دیدم زمزمه کرد:

"یا اعتماد کن... یا برو و بمیر!"

کلارا با ترس گفت:

"باید بریم مگان. اون خطرناکه مارو میکشه!"

دستم از دست کلارا جدا کردم و سعی کردم لرزشی که ستون فقراتم رو در بر گرفته بود نادیده بگیرم.

"بهت اعتماد میکنم. بهم نشون بده."

صدایی آه مانند از حنجره اش بیرون اومد دست هاشو به سمتم آورد بی اراده عقب رفتم.

"نترس. بذار نشونت بدم."

سرجام ایستادم دست هاشو به سمتم آورد اما برخلاف دوبریسا سعی نکرد روی قفسه سینم بذاره بلکه مستقیم دست هاشو روی چشم هام گذاشت.

انگار زمین و زمان دور سرم چرخیدن، انگار با سرعت داشتم چرخ میخوردم و سرم گیج میرفت برای لحظه ای دیدم از بین رفت و ثانیه ای بعد انگار از خواب بیدار شده باشم پایین پله های طبقه ۴ و مقابل کلارا، بتانی و دوتا دختر دیگه عضو گروهشون بودم.

بتانی با لحن تمسخر آمیزی گفت:

"زود باش ماریا! از چی میترسی؟ میترسی یهو یکی از تاریکی بیاد بیرون و تورو بخوره؟"

هر چهار نفر زدن زیر خنده. با دلهره ای که توی وجودم بود نگاهم به سمت بالای پله ها برگشت. دوباره سرم به سمت افراد مقابل چرخید، به ماریا خیره شدم که کنارم ایستاده و با بغض و رد اشک روی صورتش به اونا خیره بود. انگار من وسط خطراتش از گذشته ایستاده و احساساتش رو حس میکردم. کلارا با کنایه گفت:

" شاید یه خرخون باشی اما دل و جرات نداری!"

صدای ماریا شنیدم که میگفت:

" اگه برم میتونم عضو گروهتون باشم "

بتانی با حرکت سر تایید کرد و گفت:

قول میدیم."

ماریا به سمت پله برگشت و اهسته پله پله بالا رفت.

با محو شدن فضای اطرافم فهمیدم باید ماریا رو تعقیب کنم. وقتی به انتهای راه پله رسیدیم دیگه حتی صدای خنده بچه ها هم به گوشمون نمیرسید.

برخلاف تصورم ماریا به سمت حموم ها نرفت. متعجب و مبهوت دنبالش کردم که به سمت راهروی ممنوعه طبقه ۴ میرفت. نزدیک به انتهای راهرو به سمت راست پیچید مسیری که تا به حال ندیده بودمش. مقابدم دری ایستاد که قفلی آهنی روش بچشم میخورد. چطور میخواست از قفل عبور کنه؟ کلیدی آهنی رو از جیبش دراورد و درون قفل چرخوند. مشتش هم درهم گره شدن باید کار کلارا کی بود که کلید راهرو از اتاق پدرش کش رفته.

وقتی قفل آهنی باز شد و روی زمین افتاد میتونستم اضطراب و ترس رو به وضوح توی چشم های ماریا ببینم. دستشو رو دستگیره گذاشت بی اراده دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

" صبر کن..."

صدای ماریا از پشت سرم به گوش رسید.

" تو نمیتونی گذشته رو تاییر بدی مگان! نمیتونی عوضش کنی. فقط میتونی بارها و بارها تماشااش کنی و هر بار به اندازه دفعه اول زجر بکشی."

به عقب برگشتم و انتظار داشتم روحش پشت سرم باشه اما انگار صدا توی ذهنم بود!

دستگیره در باز شد و لولای در بخاطر مدت طولانی بسته بودن با صدای جیرجیر ملایمی باز شد. به دنبالش حسی از سرما بدنم رو لرزوند. ماریا نور فلش موبایلش رو روشن کرد و پا به داخل سالن گذاشت. پشت سرش وارد سالن شدم و در کمال حیرت چیز عجیبی اونجا نبود. فقط چند کوزه سفالی شکسته گوشه زمین و مبل ها و میز خاک گرفته، پنجره شکسته ای که با چوب مهر و مومش کرده بودن و سایر پنجره ها با روزنامه پوشونده شده بودن تا کسی نتونه دزدکی داخل سالن رو ببینه.

بدون توجه به ماریا و کنجکاوانه درون سالن چرخی زدم. یک ردیف کتاب روی زمین ریخته بود اما رد پای روی زمینه کف الود توجهم رو جلب کرد. رد پای که بنظر تازه میومد و هنوز خالی از غبار بود.

با صدای مایرا به خودم اومدم. دوربین موبایلش رو روشن کرد و درحالیکه فیلم می گرفت گفت:

" نترس اینجا چیزی واسه ترس وجود نداره. من اومدم داخل و هیچی اینجا نیست. از فردا دیگه کسی منو مسخره نمیکنه."

دلهره وجودم رو در بر گرفت، حس بدی از اینکه میدونستم قراره تا چند لحظه دیگه شاهد مرگش باشم باعث شد یه لحظه ارزو کنم کاش نمیدیدم!

صدای ماریا توی ذهنم اکو شد.

" باید ببینی. باید بفهمی. باید پیدا کنی."

ماریا دوربین رو خاموش کرد و نفس حبس شده اش رو آزاد کرد یه جورایی خیالش راحت شده بود و من از هر ثانیه پیش رو وحشت داشتم.

در با صدای جیرجیری بسته شد و بعد صدای چیزی مثل چرخیدن کلیدی توی قفل.

ماریا یک ان خشکش زد، من هم همینطور. تقریبا مطمئن بودم سایه انسانی رو دیدم که درها رو کشید و قفل کرد.

صدایی مثل کشیده شدن پاهایی روی زمین به گوشم رسید. قدم هایی سنگین و آهسته.

ماریا وحشت زده به سمت در هجوم برد و مشت هاشو روی در کوبید.

"هی درو باز کنین! من اینجا گیر کردم."

هیچ صدایی از بیرون به گوش نرسید. دستگیره در رو وحشیانه بالا و پایین میبرد و از ته دل جیغ می کشید، چرا صداش به هیچکس نمیرسید؟ میتونستم از همینجا حس کنم که از ترس تا مرز سکنه رفته.

صدای نفس های خس خس مانند باعث شد مکث کنه و از پشت به در بچسبه.

"کی اونجاست؟"

از توی تاریکی هم میتونستم سایه ای که درست نقطه مقابل اتاق ایستاده بود رو ببینم.

لخ لخ کنان جلو میرفت، میدونستم که سرعت کافی داره که تو یک لحظه کار ماریا رو تموم کنه اما انگار نمیخواست لذت ترسوندنش رو از دست بده. انگار از ترس و وحشت اون تغذیه میکرد و لذت میبرد! مثل شکارچی که از وحشت طعمه اش بیشتر از خوردن یا کشتن طعمه لذت میبره.

دست های ماریا برای روشن کردن دور دوربین گوشیش رو صفحه کلید کشیده شد اما اونقدر وحشت زده بود که موبایل از دستش رو زمین افتاد.

خم شد و کورمال کورمال دنبال موبایل گشت.

دست هامو رو دهن گذاشتم و سعی کردم تنفسم رو طبیعی نگه دارم. صدایی گوشخراش درست مثل کشیده شدن تکه ای آهن بر روی سطح صافی مثل اینه همه وجودم رو لرزوند.

"ماریا!"

ماریا جیغ زنان درحالیکه به در چسبیده بود گفت:

"کی اونجاست؟ این اصلا شوخی جالبی نیست!"

بلاخره فلش گوشی رو روشن کرد و مقابلش گرفت. سایه محو شده بود، جز خودش هیچکس توی اتاق نبود. مثل دیوونه ها به در چنگ زد و فریاد کشید تا شاید کسی صداشو بشنوه. صدای التماس وارش که با حق حق درهم امیخته شده بود همه اتاق رو پر کرد. میتونستم خراش هایی که روی در ایجاد می

شد و ناخن های خون الودشو تشخیص بدم حتی میتونستم دردی که توی سرانگشتاش پیچیده بود حس کنم.

نفسی سرد از پشت سر و کنار گوشش لب زد:

" ماریا؟ "

حتی بوی مردار و تعفن امیزش هم به مشام رسید، انگار تمام تجربیات ماریا رو حس میکردم. دست هاش روی در متوقف شدن و چونه اش لرزید. میتونست حضور نحس پشت سرش رو حس کنه و حتی مطمئن بودم از شدت ترس شلوارش به رطوبت اغشته شده. صدای هق هق وار نامفهومش باعث می شد وقت انگیز بنظر بیاد.

به عقب برگشت مثل یه موجود مسخ شده و چشم در چشم شد با چیزی که قرار بود آخرین صحنه عمرش باشه.

با منعکس شدن نور روی چهره نیم سوخته و موهای پریشون و دست و پا های سوخته دوبریسا و نگاه ترسناک حدقه های سفیدش، جند لحظه نفس ماریا بند اومد و بعد تنها صدای جیغ های پیاپی بود که شنیده می شد. دست های کشیده و بدون ناخن دوبریسا با پوست چروک و سوخته اش بالا اومدن و دور گردن ماریا حلقه شدن، فشار انگشت هاش که زیاد شد صدای جیغ ماریا فرو نشست و به تقلا برای نفس کشیدن پرداخت.

دست و پا میزد تا خودشو نجات بده اما من طعم دست های پر قدرت دوبریسا رو چشیده بودم و نیروی ما قابل مقایسه با اون نبود.

با همه قدرت ماریا رو به اون طرف اتاق پرت کرد، سرش به زمین خورد و نیمه هوشیار سعی کرد از جا بلند شه. دوبریسا اما سریع تر به سمتش اومد و موهاشو توی مشت کشید. صدای خش دارش توی فضا پخش شد.

" همتون لایق مرگید! لایق قربانی شدن! موش های ترسو! به من نگاه کن! ببین چطوری سوزوندن؟ شماها تقاص اونا رو پس میدین! هرکسی که تو این مدرسه اس تقاص پس میده! "

دست هاشو دور موهای ماریا خلقه کرد و با همه قدرت کشید. کنده شدن قسمتی از پوست سر و موهای ماریا رو که دیدم حس کردم معده ام دیگه توان مقاومت نداره، دست هامو رو دهنم گذاشتم و فشردم تا از تلاطمی که درونم افتاده بود ممانعت کنم.

ماریا جیغ می کشید و دوبریسا از جا بلند شد تکه شیشه ای که روی زمین افتاده بود رو برداشت و بالای سر ماریا ایستاد با دو ضربه پیپای حدقه های چشم رو بیرون کشید.

چشم هامو بستم و رومو برگردوندم، فریاد زدم

"نمیخوام ببینم! خواهش میکنم! نمیخوام ببینم!"

صدای محزون ماریا توی سرم گفت:

"میخواهی پرده آخر رو از دست بدی؟ ببین چه بلایی سرم اومد. باید ببینی."

چشم هامو باز کردم و شیشه به سرعت برق حرکت کرد و خون از گردن ماریا فواره زد. درست مثل بتانی بدنش تکون میخورد و جون میداد. میتونستم خیزی اشکو روی صورتم حس کنم. جیغ کشیدم و اونقدر جیغ کشیدم که صدام گرفت اما هیچ کاری از من بر نمیومد. نگاه دوبریسا یک بار اتاق رو گشت و نفسم تو سینه حبس شد میترسیدم منو ببینه یا حتی حس کنه. دستمو رو دهنم فشردم و جیغم به هق هق خفه ای تبدیل شد

دوبریسا بدن نیمه جون ماریا رو وسط اتاق گذاشت، دست های رنگ پریده اش رو به خون ماریا اغشته کرد و با خون اون ستاره ای ۵ پر کشید. اول مشتی از موهارو تو یکی از پره های ستاره گذاشت، بعد پوست کنده شده توی پر دوم ستاره، بعد دو حدقه چشم در سومین پر، بعد یکی از ناخن های دستش رو کند و با یکی از دندون هاش دو پر آخر رو پر کرد.

صدای کلید در قفل چرخید دستگیره در پایین اومد، شخصی شنل پوش داخل شد و کنار دوبریسا ایستاد. دوبریسا زانو زد و گفت:

"چندتا دیگه لازمه سرورم؟"

انگار صدایی شنید که من نشنیدم. شروع به خوندن جملاتی نامفهوم اما نحس کرد و اون شخص مثل مجسمه پشتش ایستاده و کتابی با جلد سیاه رو در دست داشت. ستاره ۵ پر آتش گرفت و بعد اتاق پر

شد از هیاهویی باد مانند و تصویر کم کم از جلوی چشم هام محو شد. ماریا نفس های اخرو می کشید و دیگه خاطره ای باقی نمی‌موند، حالا که در یک قدمیش بودم اما نمیتونستم چهره اش رو از زیر شنل ببینم.

دنیا دور سرم گیج رفت و همه چیز تاریک شد.

با ضربه هایی سیلی مانند که به صورتم کوبیده می شدن چشم هامو باز کردم. تا چند ثانیه گیج و گنگ بودم. نگاهم به دورو بر چرخید، روشنایی فضا برای چشم هام آزار دهنده بود. من فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم، فقط چند دقیقه برای شناختش زمان لازم داشتم اما...

با حس خیزی و سرمایی که همه وجودم رو در بر گرفته بود چشم هام توی نگاه وحشت زده کلارا خیره موند. دستمو روی سر دردناکم گذاشتم و گفتم:

«چی شده؟»

انگار از وحشت لال شده بود.

«کلارا چه اتفاقی واسم افتاد؟»

انگار تازه باور کرد که من زنده ام و دارم باهاش حرف میزنم. با تته پته گفت:

«وقتی دستاشو گذاشت رو صورتت یهو غش کردی و پخش زمین شدی. سرت محکم خورد به کاشی. تکنون نمیخوردی فکر کردم مردی. تا چند دقیقه بی حرکت با چشم های بسته روی زمین بودی میخواستم برم یکی رو صدا کنم. ترسیدم اتفاقی واست افتاده باشه، اما یهو...یهو...چشمات باز شد و زل زدی به سقف...بدنت شروع به لرزیدن کرد انگار رعشه گرفته باشی. تمام بدنت می لرزید و فکت قفل شده بود. فکر کردم داری میمیری! در عرض چند ثانیه بدنت اروم گرفت، چشم هات دوباره بسته و یهو بیدار شدی.»

نیم خیز شدم و نشستم، پس دلیل درد وحشتناک سرم که داشت مغزمو سوراخ می کرد همین افتادن و برخورد سرم با کف زمین بود. نگاهم به دورو اطراف گشت، اثری از ماریا دبورا نبود. کلارا جواب نگاه سوالیمو داد و گفت:

«از همون لحظه تا الان غیبش زده. چه اتفاقی افتاد مگان تو چی دیدی؟»

چونه ام از حس سرمای زیاد می لرزید، کلارا بلافاصله حوله خشکی رو از کیفش درآورد و دورم پیچید. دستمو تو دستش گرفت و گفت:

« داری یخ میکنی باید زودتر بریم. میرسونمت تا توی اتاق اونجا راحت تر میتونیم باهم حرف بزنیم.»

با حرکت سر حرفشو تایید کردم. کمکم کرد تا از جا بلند شم، سرم کمی گیج می رفت. با خارج شدن از حموم نگاهم روی راهروی منتهی به سالن ممنوعه خیره موند. حسی درونم رو قلقلک می داد تا ببینم بعد از مرگ ماریا چه علایم شیطانی اونجا ظاهر شدن.

به اتاق خوابگاه که رسیدیم خودمو با پتوی ضخیم پوشوندم و تازه لرزش بدنم متوقف شد. کلارا از توی کیفش تکه ای شکلات بیرون آورد و به سمتم گرفت.

« بگیر بخور. حالتو بهتر میکنه. وقتی اینطوری فشار به ادم وارد شه شکلات تنها چیزیه که میتونه گرما رو به بدن آدم برگردونه.»

با لبخند قدرشناسانه ای شکلات رو از دستش گرفتم و برای اولین بار به دقت به چهره اش خیره شدم. چشم های براقی داشت و وقتی مثل الان حالت تهاجمی به خودش نگرفته بود تازه می شد ملایمت، معصومیت و ترس پنهان در چشم هاشو دید. این دختر بیش از چیزی که نشون می داد آسیب پذیر بود. شاید همه اینا، تشکیل گروه ایت و قلدری هاشون برای این بود که بتونه ترس های پنهان توی وجود خودشو انکار کنه. تا بتونه با وانمود کردن به شجاعت نشون بده که آسیب پذیر نیست. درحالیکه بود...از همون لحظه ای که مادرش کشته شد کلارا آسیب پذیر بود! چیزی مثل یه چراغ توی سرم روشن شد. بی اراده گفتم:

« تو اونجا بودی مگه نه؟ »

چشم هاش گرد شدن و نگاهش روی من چرخید. برای یک لحظه بی دفاع شدنش رو دیدم. از همون چند لحظه استفاده کردم و گفتم:

« تو با چشم های خودت دیدی مگه نه؟ »

رنگش به وضوح پرید و گفت:

« نمی...نمیدونم...در مورد...چی حرف میزنی»

« میدونی در مورد چی حرف میزنم کلارا! فقط نمیخواهی کسی بدونه. مثل یه راز تو سینه ات حفظش کردی. همه پرخاشگری هات به خاطر همینه؟ همه اینا که سعی میکنی بهترین باشی، سعی میکنی خودتو شجاع نشون بدی، دلیل همش همینه؟ چون چیزی دیدی که باعث شد یه سال از درس عقب بیوفتی. وضعیت روحیت به قدری شکننده شد که حس میکردی هیچوقت نمیتونی دیگه سرپا شی. اما سعی کردی یه نقاب از بی تفاوتی به صورتت بزنی و با یه مشت دروغ زندگی کنی؟»

نفس هاش بلند و صدا دار شده بود، انگار چیزی راه نفس رو بسته باشه و مجبور باشه برای بلعیدن هوا از دهنش استفاده کنه. تک تک حالاتش رو زیر نظر گرفتم و گفتم:

« من میدونم تو چه حسی داشتی کلارا! ولی با مخفی کردنش، با تو خودت ریختن با دروغ گفتن قرار نیست اون اتفاق از زندگیت محو بشه. برای همین بعد از مرگ بتانی تو اونی بودی که از همه بیشتر آسیب دیدی!»

لب هاش لرزیدن و گفت:

« تو نمیدونی در مورد چی داری حرف میزنی.»

از جا بلند شدم و کنارش نشستم، دست هاشو توی دست هام گرفتم، لرزش خفیفی توی دست هاش دیده می شد. دستشو فشردم و گفتم:

« من میدونم. وقتی دوبریسا به مادرت حمله کرد تو اونجا بودی... تو همه چیزو با چشم های خودت دیدی. مگه نه؟ حرف بزن کلارا! بذار این ترس یه بار برای همیشه تورو رها کنه.»

قطره ای اشک از روی صورتش پایین چکید. تا چند دقیقه ساکت نشسته بود و فقط صدای نفس های سنگینش به گوشم می رسید. لب هاش از هم باز شدن اما بدون کلمه ای حرف دوباره بسته شدن. آه لرزونی از سینه اش بیرون اومد و بدون اینکه سرشو به سمت من برگردونه همونطور که به تاریکی مقابلش خیره شده بود شروع به حرف زدن کرد.

« من... من... نباید اونجا می بودم. نباید از چیزایی که شنیده بودم به مامان حرفی میزدم اما...»

نگاهش درد داشت، دردی که تا به حال مثل و ماندنش رو ندیده بودم. قطرات اشک پشت سر هم روی گونه اش قل میخوردن و روی لباسش می ریختند.

«ذوق داشتم برای شروع مدرسه، میخواستم هرچه زودتر درس رو شروع کنم و با بچه های اینجا همکلاس بشم. همه عمر از اتاق تماشااشون می کردم اما اجازه نداشتم وارد محدوده درسی بشم. سه روز دیگه قرار بود مدرسه باز بشه و من سال اول باشم از هیجان داشتم می رفتم سمت دفتر بابا تا باهاش حرف بزنم. پشت در که رسیدم صدای پدرم رو شنیدم که داشت با کسی حرف میزد. بلند بلند می گفت: «کلود بهم شک کرده مدام داره منو سوال پیچ میکنه. میدونی که باردار شده و حساس تر از قبل. دیگه از دستش خسته شدم! به زودی میفرستمش بره. اما تا اون موقع من و تو نمیتونیم دیگه باهم رابطه ای داشته باشیم! تا زمانی که من این وضعیت رو راست و ریست کنم باید از من فاصله بگیری. نباید بذاریم کسی بویی ببره، نمیتونیم ریسک کنیم. پای هردوی ما تو مسائل اخیر گیره! من گیر بیوفتم تو هم گیر میوفتی پس مراقب باش کاری نکن که مجبور شم دست به کاری بزنم که نباید...به زودی از شر کلود راحت میشیم...فقط لازمه صبر کنی.» من این حرف ها رو شنیدم و تنها چیزی که فهمیدم این بود که بابا داره به مامان خیانت می کنه! اون میخواست از شر مامان راحت شه. میدونستم که میخواد انگ دیوونگی بهش بزنه و اونو بفرسته تیمارستان. نمیتونستم بذارم این اتفاق بیوفته. همه چیزو به مامان گفتم، به جای اینکه عصبانی بشه لبخندی زد و گفت خودش همه چیزو میدونسته از من خواست اروم باشم و نگران نشم. گفت با بابا صحبت می کنه. سعی کردم اروم باشم ولی دلشوره بدی درونم افتاده بود. نیمه های شب بود که متوجه صدای جرو بحث مامان و بابا شدم. بابا خیلی عصبانی بود، خیلی خیلی زیاد! از سوراخ کلید در تماشااشون کردم. مامان وحشیانه به بابا حمله کرده و با مشت به سینه اش می کوبید. بابا سعی داشت ارومش کنه و مدام فریاد می زد که تو باید بری تیمارستان! تو دیوونه ای! چند ثانیه بعد فضای خونه سرد شد، مثل یخ...همون موقع بود که اون موجود ظاهر شد... در کسری از ثانیه از ناکجا آباد پیداش شد و دست های مامان رو از بابا جدا کرد و با همه قدرت اونو به دیوار کوبید. سرشو بین دست هاش گرفته و مدام و مدام به دیوار می کوبید. بابا هیچ تلاشی برای کمک بهش نکرد. فقط ایتساد و تماشا کرد. وقتی مامان بی حرکت روی زمین افتاد و خون روی زمین جاری شد در اتاق باز شد و زنی داخل اومد. نتونستم صورتش رو ببینم چون شل سیاهی پوشیده و صورتش مخفی مونده بود. اما بابا دست هاشو توی دست گرفت و گفت:

«قرار بود از دستش خلاص شیم ولی نه اینجوری! حالا باید یه فکری به حال جنازه کنیم.»

زن چیزی زمزمه کرد و ثانیه ای بعد نه اثری از جنازه بود نه خون روی دیوار و نه دوبریسا.»

کلارا در حالیکه همه وجودش می لرزید بغضش شکست و زد زیر گریه.

« اگه من حرفی نمیزدم اون الان زنده بود. شاید توی تیمارستان نگهش می داشتن ولی هنوز زنده بود! مادرم هنوز زنده بود! »

بهت زده گفتم:

« پدرت و اون زن باهم هستن! یعنی... »

انگار همه تکه های پازل توی ذهنم شکل گرفتن و حالا جواب همه سوال هامو میدونستم.

« برای همین پدرت سعی داره از این راز محافظت کنه. برای همین جلوی دوبریسا رو نمیگیره چون خودش هم یکی از کساییه که اونو کنترل میکنه. »

کلارا با گریه سر تکون داد و گفت:

« ازش متنفرم... ازش بیزارم... اگه میتونستم می کشتمش! »

« چرا زودتر اینو نگفتی کلارا؟ »

هیستریک وار خندید و گفت:

« باور می کردی؟ میومدم میگفتم پدر من مسئول همه اتفاقاتیه که داره میوفته؟ »

دست هامو دور شونه اش حلقه کردم که گفت:

« فقط میخوام بفهمم اون زن کیه. اگه بفهمم ...اونوقت میدونم باید چیکار کنم. »

لب هامو با اضطراب خیس کردم و گفتم:

« من میدونم اون کیه کلارا. »

نگاهش سوالی به سمتم چرخید.

« شنیدم که با پدرت حرف می زد. خانم میکا اونز نیه که دنبالش می گردی. »

دست هاش مشت شدن و اونقدر ناخن هاشو کف دستش فشرد که دست هاش زخم شدن. دستشو گرفتم و گفتم:

« تا مراسم رقص زمان زیادی نمونده! ما میتونیم دوبریسا رو شکست بدیم و دستشونو رو کنیم. فقط باید صبور باشی. ما به گرفتنشون خیلی نزدیک شدیم و فکر میکنم حالا با چیزایی که ماریا نشونم داد میدونم باید دنبال چی بگردیم.»

لبخندی اطمینان آمیز از پیروزی روی صورتم نشست. معما حل شده بود و حالا فقط باید به دنبال راهی برای شکست دادن دوبریسا می گشتیم و حسی درونم می گفت اون کتاب با جلد مشکی دقیقا همون چیزیه که باید پیداش کنیم.

تمام شب ذهنم روی چیزهایی متمرکز بود که ماریا نشونم داده بود. یعنی کسی که در سالن رو قفل کرده بود تا ماریا داخل بمونه خانم میکا بود یا آقای راس؟ بی دلیل نبود که آقای راس از اتفاقاتی که میوفتاد متعجب نمی شد و همه رو توی خفکان کامل نگه میداشت. اما اگه ماریا و خانم لایلا جسدشون پیدا نشده بود پس چه اتفاقی واسه جسد افتاده بود؟ قطعا یه جایی همین اطراف دفن شده بودن، تو همین مدرسه! شاید یکی از دلایلی که ماریا یه روح سرگردانه همینه که جسدش یه جا مخفی شده.

پلک هام از خستگی روی هم افتادن ولی مدت ها بود که جز کابوس چیز دیگه ای نمی دیدم.

سه روز بعد رو در سکوت کامل گذروندم، هری بارها سعی کرد منو به حرف بیاره اما فایده نداشت. من تصمیمم رو گرفته بودم و دیگه نمیخواستم اونو توی این داستان وارد کنم. اگه کسی حق داشت که بخواد در همه مراحل باشه اون کلارا بود. به طرز عجیبی دلم برای کلارا می سوخت و حس میکردم چقدر چنین تجربه هایی میتونه واسه ادم دشوار باشه. حداقل من از اول یتیم بودم و هرگز مرگ خانوادمو به چشم ندیده بودم اما کلارا مجبور بود اون صحنه رو تماشا کنه و تمام مدت وانمود کنه از چیزی خبر نداره.

حال و هوای مدرسه تغییر کرده بود. دیگه بتانی به فراموشی سپرده شده بود و همه هیجان داشتن زودتر جشن یخ و آتش شروع بشه. خانم فاکس تعدادی داوطلب میخواست تا دکوراسیون مدرسه رو مدیریت کنن و تزیینات مخصوص رو آماده کنن. من و کلارا هردو داوطلب شدیم، انگار هردو دنبال مجوزی بودیم تا شب جشن بتونیم به جاهایی که میخواستیم سرک بکشیم.

لیست بزرگی که خانم فاکس برام تهیه کرده بود رو توی دستم گرفته بودم و پشت سرم سه تا از پسرا جعبه های بزرگ و سنگین تزیینات رو به سالن اصلی میاوردن. اهی کشیدم و مقابل یکی از گزینه ها تیکی زدم و گفتم:

" جعبه هارو بذارید همینجا وسط سالن."

نگاهم روی نردبون های بلند دو طرف سالن موند و با صدای بلند یکی از سال اولی هارو صدا زدم:

" سالی؟ بیا اینجا"

دختر موخرمایی و ریز نقشی که عینک گردش برای صورتش خیلی بزرگ بود به سمتم اومد.

" این جعبه رو میبینی؟ تزئیناتش بالای بالای دیوارها باشه دوتا سفید و یه قرمز رو هر کدوم از دیوارها متوجه ای؟ جک، دیویس و کروس از نردبون ها بالا میرن و تو بهشون میگی هر کدوم رو کجا نصب کنن."

نگاهی به سه پسر پشت من انداخت و اهسته سرشو تکون داد.

سرمو تکون دادم و از سالن خارج شدم. هری درحالیکه جعبه بزرگی دستش بود بهم نزدیک شد و گفت:

" برچسب هارو کجا بذارم؟"

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

" تو اینجا چیکار میکنی؟"

شونه ای بالا داد و گفت:

" داوطلب شدم!"

کلافه و عصبی به سالن اشاره کردم و گفتم:

" بذارشون داخل سالن و هر برچسب رو سر حای مخصوصش بچسبون. نور داخل سالن باید تنظیم شه و جایگاه دیجی هم همینطور."

چشمکی زد و گفت:

" چشم قربان"

کلافه ازش فاصله گرفتم، من میخواستم ازش دور باشم و اون به هر طریقی سعی میکرد برنامه منو بهم بریزه.

کلارا از یکی از اتاق ها بیرون اومد و درحالیکه تمام پیشونیش غرق عرق بود گفت:

" کار اتاقا تموم شد. تو چی؟ "

نگاهی به لیست بلند بالا انداختم و گفتم:

" باید برم انبار انتهای طبقه دو.چندتا جعبه قدیمی پر بادکنک و دستگاه هلیومه. "

کلارا برگه اش رو چک کرد و گفت:

" باهات میام فعلا کاری ندارم. "

همونطور که به سمت طبقه دوم میرفتیم کلارا پرسید:

" چه موقعی باید از جشن بزنیم بیرون؟ "

" نزدیک نیمه شب اون موقع تازه مراسم گرم شده و کسی حواسش به ما نیست. "

کلارا لبخند معنی داری زد و گفت:

" هرکسی حواسش نباشه هری یک ثانیه هم چشم از تو بر نمیداره. "

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:

" تو این فکرم باهات بهم بزنم. "

اخم کرد و گفت:

" اوم...اصلا و ابدا کار درستی نیست. "

" چرا؟ "

" اون تورو مثل کف دست میشناسه مگان! اونوقت مطمئن میشه تو میخوای کاری کنی. "

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

" بعدا بهش فکر میکنم الان نمیتونم. "

کلارا سری تکون داد و برای عوض کردن حال و هوام گفت:

" فکر کن مجبوریم بعد جشن همه اون کثافت کاری هارو جمع و جور کنیم."

صداشو پایین آورد و گفت:

" شنیدم چندتا از پسرای سال اخری میخوان توی بشکه های شربت الکل بریزن."

خندیدم و گفتم:

" یه درصد فکر کن فاکس نفهمه!"

کلارا هم سرشو تکوت داد و گفت:

" شرط بندی کردن هرکی بتونه دور از چشم فاکس تو نوشیدنی ها الکل بریزه تا اخر سال رییس بقیه محسوب میشه."

لبخندی زدم و گفتم:

" پسرا و شرطبندی های عجیب غریبشون."

به انتهای راهرو که رسیدیم دست تو جیبم کردم تا کلید یدکی که خانم فاکس بهم داده بود رو بیرون بیارم که چشمم رو در نیمه باز انباری خیره موند.

دست کلارا رو گرفتم و منوقفش کردم

" صبر کن. در بازه!"

نگاهی به در انداخت و گفت:

" حتما یکی از بچه ها یادش رفته اونو ببنده."

نگاهی به چهره وحشت زده من انداخت و گفت:

" مگان دوبریسا واسه وارد جایی شدن نیازی به باز کردن در نداره!"

چند نفس عمیق کشیدم هنوز قلبم به شدت می تپید.

" میدونم ولی بدبین شدم!"

دستم رو قلبم گذاشتم و فشردم.

در رو اهسته باز کردم و دستم روی کلید برق چرخید فضای انباری روشن شد. هیچ حرکت یا حتی صدایی نمیومد.

کلارا زودتر از من وارد شد و گفت:

"بیا چیزی اینجا نیست."

پشت سرش وارد انباری شدم. کوهی از جعبه ها با لیبل های متفاوت روی هم چیده شده بودن. از تزیینات درخت کریسمس گرفته تا جشن بالماسکه و حتی ولنتاین.

کلارا جعبه هارو زیر و رو کرد و گفت:

"من این طرف رو میگردم تو بقیه جعبه هارو ببین."

به سمت انتهای انباری رفتم، هنوز حس بدی داشتم. حسی از اینکه کسی منو زیر نظر داشت، حسی که قبلا انتهای باغ داشتم. صدای کلارا رو شنیدم که می گفت جعبه هارو پیدا نکرده.

روی زمین خم شدم و مشغول عقب جلو زدن جعبه ها شدم.

با دیدن لیبل بادکنک یخ و آتش بلند گفتم:

"پیداش کردم. تو هلیوم هارو پیدا کن."

جعبه رو بیرون کشیدم، خوشبختانه چندان سنگین نبود. خواستم برگردم که صدایی مثل چکیدن قطرات آب به گوشم رسید.

چند ثانیه در سکوت گوش دادم. به حس صدای کشیده شدن کارتو ها و پای کلارا از کمی اونطرف تر صدایی میومد. جعبه رو زمین گذاشتم و دست های خاکیمو با لباسم پاک کردم.

چند قدم جلوتر پام توی مایعی فرو رفت و در همون حین قطره ای روی صورتم چکید. دستمو رو گونه ام کشیدم و با دیدن قطره های خون نگاهم به سمت بالا کشیده شد و ثانیه ای بعد با دیدن پیامی خون الود روی سقف سفید انباری با همه وجود جیغ کشیدم.

نیم ساعت بعد بیرون در انباری روی زمین نشسته بودم و جلوی در با برچسب زرد رنگی بسته شده بود. کلارا دست به سینه کنارم ایستاده و نگاهش مثل تیری زهراگین روی پدرش و خانم میکا خیره

بود. برخلاف تلاششون برای اینکه دانش اموزا چیزی نبینن همه بدن نیمه جونی که از انباری بیرون آورده و به درمانگاه فرستاده شده بود رو دیدن. اما کسی جز من، کلارا، خانم میکا و آقای راس نوشته روی سقف انباری رو ندید.

کلارا دست های سردمو توی دستش گرفت و گفت:

"اروم باش"

با صدای لرزونی گفتم:

"مخاطبش من بودم. میدونست من میام. بهت گفتم حس بدی دارم. من حضورشو حس میکنم."

آقای راس بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه بهم توپید و گفت:

"چرا هر زمان اتفاقی میوفته تو اونجایی خانم گری؟"

کلارا مثل آتش گرفته ها به سمت پدرش هجوم برد و گفت:

"شایدم تو باید توضیح بدی که چرا تا الان پای پلیس به اینجا باز نشده! اینبار دیگه نمیتونی مخفیش کنی بابا! همه دیدن!"

آقای راس غرید:

"خفه شو و برگرد به خوابگاهت."

کلارا دهن باز کرد تا حرف بزنه ولی آقای راس با حالت هشدار امیزی گفت:

"میری یا نه؟ نذار کاری کنم که نمیخوام!"

برق اشک رو توی چشم های کلارا دیدم، به سختی گفتم:

"برو من حالم خوبه."

بحث کردن فایده ای نداشت، کلارا با گام هایی سنگین رفت.

چشم هامو بستم اما تصاویر کلمات خون الود روی سقف توی دهنم می درخشید.

"یک بار دیگه کنجکاوی کن و بعدی خودتی!"

قطرات خون از جسمی می چکید که با طناب از کمر به دیوار اویزون شده بود.

وقتی کارکنای مدرسه پایین آوردنش چهره خون الود خانم فاکس درحالیکه یه قیچی تیز تو قفسه سینهش فرو رفته مقابلم قرار گرفت. چشم هامو روی هم فشردم، در کمال ناباوری خانم فاکس زنده بود، خون زیادی از دست داد اما هنوز زنده بود.

برای اولین بار حس خوبی داشتم، به موقع رسیده بودم، حداقل یه امیدی برای زنده موندنش وجود داشت. گرچه نمیتونستم به دست های خانم میکا بسپارمش اما مطمئن بودم با وجود اینکه همه دانش آموزا بدن زخمی خانم فاکس رو دیده بودن، میکا هرگز با کشتن فاکس نمیداشت کسی بویی از اتفاقاتی که افتاده بود ببره.

" نگاهمو به سمت آقای راس چرخوندم و گفتم:

" یا شما زنگ بزنیید به پلیس یا من اینکارو میکنم. مطمئن باشی. اگه من زنگ بزنم خیلی واستون بد تموم میشه!"

آقای راس با عصبانیت گفت:

" تو داری منو تهدید میکنی؟"

از جا بلند شدم و پتویی که دورم بود رو زمین انداختم و گفتم:

" بله اقا. دارم تهدیدتون میکنم. فکر میکنم میدونین منظور از اون نوشته چیه. هردوی ما میدونیم که اون نوشته کار دوبریسا نیست. یه انسان اونو نوشته...من چیزی برای از دست دادن ندارم. پس اره من تهدید میکنم و به نفعتونه ندارید تهدیدمو عملی کنم"

بدون توجه به دادو فریاد های راس از بین کارکنان و معلمان وحشت زده گذشتم و به سمت خوابگاه حرکت کردم.

مستقیم به اتاق کلارا رفتم، روی تختش نشسته و اشک میریخت. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

" همه چی درست میشه. نگران نباش"

همونطور که سرش روی پاهاش بود گفت:

"هیچی قرار نیست درست بشه"

"پلیس میاد و همه چی حل میشه"

"محاله به پلیس زنگ بزنه"

با لحن مطمئنی گفتم:

"تا شب اینجا پر پلیس میشه."

سرشو به سمتم برگردوند نوک دماغش سرخ شده و رد اشک روی صورتش به چشم میخورد.

"از کجا میدونی؟"

پاهامو جمع کردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و گفتم:

"چون تهدیدش کردم که اگه اینکارو نکنه خودم به پلیس زنگ میزنم."

چشماش گرد شد و گفت:

"جدی جدی بابامو تهدید کردی؟"

"اوهوم"

لبخندی زد و گفت:

"فکر می کنم ما در موردت اشتباه می کردیم. تو از همه ماها شجاع تری."

با یادآوری روزایی که باهم دشمن بودیم گفتم:

"اون روزا حق با شما بود. یه ترسوی خجالتی بودم اما الان شرایط بهم یاد داده که برای زنده موندن

باید تقلا کنم."

"منو می بخشی؟"

"خیلی وقته بخشیدم وگرنه مطمئن باش اینجا نبودم."

دستمو توی دستش گرفت و لبخند زد، انجلا رفته بود اما من جایگزین درستی پیدا کرده بودم و حالا

بیشتر از همیشه حس اطمینان داشتم.

درست همونطور که حدس می زدم تا شب مدرسه پر شد از پلیس و والدین نگرانی که جرن بچه هاشونو در خطر دیده بودن. اخبار به سرعت پخش شده بود و بدن نیمه جون و درحال مرگ خانم فاکس مهر تاییدی به حرف های ما بود. تمام انباری بسته شد و تست و آزمایش های زیادی گرفتن. یه سری از والدین اصرار داشتن بچه هاشونو ببرن و حتی به توضیحات آقای راس هم گوش ندادن.

افسر پلیسی که مسئول بود درحالیکه با بی سیم صحبت می کرد رو به آقای راس کرد و گفت:

" ما باید تمام مدرسه رو بگردیم، این قتل ها عجیبه و قطعاً دست کسی تو کاره. شما باید زودتر گزارش می دادین!"

آقای راس با رنگی پریده گفت:

" من فکر میکردم همش یه اتفاقه! میتونین همه جارو بگردین تا اون قاتل کثیف رو از مدرسه من بیرون کنین."

از نقشی که بازی می کرد ابرو هامو درهم کشیدم. افسر پلیس رو به افرادش گفت:

" میخوام همه جارو بگردید تا یه مدرک از قاتل پیدا کنید."

همه دانش آموزا توی سالن جمع شده بودن و اتاق هامون تک به تک مورد تجسس قرار می گرفت.

هری که کنارمون ایستاده بود گفت:

" بنظرتون پیداش می کنن؟ "

کلارا سری تکون داد و گفت:

" دوبریسا هیچوقت مدرکی به حا نمیداره "

هری با لحنی سوالی گفت:

" به طبقه ۴ برسن چی؟ علایم شیطانی سالن ممنوعه رو که نمیتونن محو کنن!"

کلارا اهی کشید و گفت:

" من پدرمو میشناسم اون قطعاً یه فکری کرده که اینقدر داره خوب نقش بازی میکنه."

نگاهی به جمعیت انداختم جای یه نفر خالی بود. لب زدم:

"اگر کنم میدونم میخواد چیکار کنه!"

نگاه هردو روی صورتم نشست اخم کردم و گفتم:

"وقت حذف یه شریک بی ملاحظه و ترسوئه! میخواد مدارکو تو اتاق میکا بذاره و از شرش خلاص شه!"

هری با نگرانی گفت:

"فکر میکنی این کارو میکنه؟"

کمی مکث کردم و گفتم:

"امیدوارم بکنه"

کلارا پرسید:

"چرا؟"

"چون اون موقع جای دونفر کافیه حواسنون فقط به یه نفر باشه."

از ته دل امیدوار بودم حدسم درست باشه و از دست خانم میکا خلاص شیم. اینکه فقط مراقب آقای راس باشیم بهتر و عاقلانه تر بنظر می رسید اونم شاید بخاطر ورود پلیسا میترسید و دیگه از احضار دوبریسا دست بر میداشت.

وقتی صدای یکی از پلیس ها بلند شد که فریاد میزد یه چیزی پیدا کردم!"

همه به سمت طبقه پایین دویدن. با پیدا شدن چاقویی اغشته به خون تازه که بنظر میرسید خون خانم فاکس باشه توی اتاق خانم میکا پلیس ها در کسری از ثانیه به دست هاش دستبند زدن. زمزمه کردم:

"همون طور شد که حدس زدم."

خانم میکا شروع به دادو فریاد کرد. چشم هاش حالتی از جنون داشت دست و پا میزد و تقلا میکرد دستاشو از دیت های پلیس در بیاره. فریاد میزد:

"کار من نبود! کار من نبود! کاره..."

چشم هاش گشاد شدن انگار چیزی رو می دید که دیگران نمی دیدن. چند ثانیه عین تسخیر شده ها با وحشت به چیزی خیره بود. لب هاش تکون میخوردن انگار میخواست حرف یزنه اما نمیتونست. برق نگاهش عوض شد و ماهیچه های صورتش شل شدن، در کسری از ثانیه از غفلت پلیس ها که دستشون دور بازوهاش شل شده بودن استفاده کرد و خودشو از دستشون ازاد کرد و به سمت مامور پلیسی دوید که چاقو رو با دستکش نگه داشته بود، چاقو رو از دستش کشید و قبل از اینکه کسی حتی بتونه عکس العملی نشون بده یا حرکتی کنه چاقو رو توی گردن خودش فرو کرد.

صدای جیغ دانش آموزای توی سالن باعث شد صدای خرخر خفه ای که از گلوش بیرون می اومد به گوش کسی نرسه. همه جیغ میزدن و روشن رو از این صحنه می گرفتن اما من هنوز داشتم به نقطه ای نگاه میکردم که میکا بهش خیره بود، کم کم زانوهایش شل شدن. خون از بین دست هاش جاری شده بود. پلیس ها به سمتش دویدن اما دیگه برای هر اقدامی دیر بود، نمیشد نجاتش داد. نگاهش تا آخرین ثانیه ای که روی زمین افتاد و جون داد خیره به اقای راس بود.

نمیتونستم چشم ازش بگیرم، دست هام بی اراده مشت شده بودن، اونم بی گناه بود مثل یه عروسک خیمه شب بازی که بندهای نامرئیش توی دست راس بودو اونو به هر سمتی که میخواست می کشید. دست گرم هری دور دست مشت شده ام بسته شد و صدای نرمش کنار گوشم پیچید.

"نگاهش نکن."

کلارا پشت کرده بود و دست هاشو ووی چشم هاش میفشرد. کارکنان مدرسه و معاون ها نمیتونستن جمعیت دانش آموزای پریشون رو کنترل کنن و پلیس ها عاجز مونده بودن از وضعیت بهم ریخته ای که پیش اومده بود.

پارچه سفیدی روی جسد انداختن و ماروبه سمت خوابگاه برگردوندن.

دیگه مطمئن بودم تنها راه حل همه این مشکلات بعد از جشن رقص و پیدا کردن دفترچه اس بردنش به اون سردابه.

کسی جز من، هری و کلارا از ماهیت میکا خبر نداشت برای همین کل مدرسه در بهت و اندوه فرو رفته بودن و نیمی از اونا حتی اقدام به قتل خانم میکا رو باور هم نکرده بودن.

هیچکس جرات نداشت از خوابگاه بیرون بره. قرار بود تعدادی از نیروهای پلیس تا اماده شدن جواب آزمایش و دی ان ای خون روی چاقو و اثر انگشت های روش بمونن تا اگه با خانم میکا تطابق داشت پرونده بسته بشه و اگه تطابق نداشت مدرسه بسته بشه.

هرسه توی اتاق من نشسته بودیم و در سکوت غرق افکار خودمون بودیم. انگار افکار هرکدوم با وجود متفاوت بودن نتیجه ای مشترک داشت چون هری سکوت رو شکست و گفت:

" حالا چی میشه؟ "

شونه ای بالا دادمو گفتم:

" فکر نمیکنم تا ابا از اسیاب نیوفتاده دیگه قتلی اتفاق بیوفته پدرت کلارا حسابی ترسیده بود. "

کلارا درحالیکه پوست لبش رو می جوید با استرس گفت:

" من از کارایی که از پدرم بر میاد میترسم. "

هری سعی کرد با لحن ملایمی حرف بزنه:

" اون هیچوقت به تو اسیب نمیزنه کلارا! "

" وقتی به مادرم زد به منم میتونه. "

اهسته گفتم:

" با همخون خودش این کارو نمیکنه. تو وارث این مدرسه ای! "

اخم کرد و گفت:

" از این مدرسه بیزارم! "

نفرت از لحن و نگاهش می بارید. از اینکه پا جای پای پدرش بزاره بیزار بود و حس انزجار بهش دست می داد. لب زد:

" جای جای این مدرسه نحسه! "

حلقه اس از موهامو دور انگشتم کشیدم و مشغول پیچوندنش شدم، درجالبکه ذهنم درگیر مسئله دیگه ای شده بود پرسیدم:

" الان کی از خانم فاکس مراقبت میکنه؟ "

کلارا بی تفاوت گفت:

" دکتر شیفت. خانم میکا مسئول رسیدگی به. انش اموزا بود اما اقای سیرا پزشک بخش اساتید، مدیران و کارکناس. قطعا یه مدت جای خانم میکا رو پر میکنه. "

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

" بنظرتون بهوش اومده؟ "

هری نگاهی به صفحه موبایلش کرد و گفت:

" اگه نمیره شانس آورده. "

از جا بلند شدم و گفتم:

" میریم درمانگاه. زود باشید بلند شید باید نگهبانی بدین که کسی مارو نبینه. "

کلارا ابروهاشو داد بالا و گفت:

" دیوونه شدی؟ گفتن کسی حق نداره شب از اتاقش بیرون بیاد! "

دستمو به کمرم زدم و با لحنی کنایه وار گفتم:

" از کی تاحالا اینقدر به قوانین توجه میکنین؟ باید خانم فاکس رو ببینم. باید ببینم قبل حمله چی دیده! "

وقتی دیدم هیچکدوم تکونی نخوردن به سمت در رفتم و گفتم:

" اگه نمیخواید همینجا بشینید ولی من دست رو دست نمیدارم تا اقای راس یه راهی واسه کشتن خانم فاکس پیدا کنه. "

دستگیره در رو که شنیدم صدای قیژقیژ تخت باعث شد لبخند روی صورتم بشینه.

از در که بیرون رفتیم راهرو خلوت بود، آهسته بهشون اشاره زدم تا پشت سرم حرکت کنن. کلارا مضطرب گفت:

«اگه کسی مارو ببینه می‌خوایم چی بگیم؟»

کمی به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

«میگیم داریم میریم آشپزخونه. بخاطر اتفاقاتی که افتاد به شام که نرسیدیم. شماها احساس گرسنگی نمی‌کنین؟»

هری و کلارا نیم‌نگاهی بهم کردن و هیچی نگفتن. البته که با دیدن خونی که از گردن میکا به پایین می‌ریخت قطعا اشتباهی واسه هیچ‌کدومون نمونه بود. حتی خودم هم با فکر کردن به غذا دچار تهوع می‌شدم. سر هر راهرو اول سرکی می‌کشیدیم و اگه کسی نبود مسیرو ادامه می‌دادیم. نزدیک درمانگاه که شدیم هری درحالی‌که پیشونیش بخاطر جدیت زیاد چین‌خورده بود گفت:

«من همینجا می‌مونم اگه کسی اومد مشغولش می‌کنم تا کارتون تموم شه.»

نگاهی به درمانگاه انداختم. پلیسی جلوی در روی صندلی زهوار در رفته قهوه ای رنگی نشسته و با فنجان قهوه توی دستش ور می‌رفت. رو به کلارا کردم و گفتم:

«تا پلیسه اونجا نشسته باشه نمی‌تونیم بریم داخل!»

کلارا گیره موهاشو باز کرد و گفت:

«بسپرش به من. فقط خواهش می‌کنم زود کارتو تموم کن.»

بدون اینکه منتظر جواب من بشه به سمت پلیس رفت. مرد از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

«مگه نشنیدین که امشب مدرسه تحت نظره و کسی نباید از اتاقش بیاد.»

کلارا درحالی‌که با حالت گناهکارانه ای سرشو پایین انداخته بود و با موهاش بازی می‌کرد گفت:

«من یه چیزایی میدونم و شنیدم که می‌خوام باهاتون در میون بذارم. گفتم شاید علاقمند باشین در مورد اتفاقات عجیب توی مدرسه بشنویم.»

«تو از کجا میدونی؟»

« من دختر مدیر اینجام. خیلی چیزا میدونم که پدرم نمیخواه فاش بشه! »

از غفلت نگهبان که پشتش به من و در اتاق بود استفاده کردم و به سرعت برق خودمو به داخل درمانگاه رساندم. کسی توی اتاق نبود، نگاهی به در شیشه ای انتهای سالن انداختم، احتمالا پرستارهای شیفت و دکتر تایم استراحت داشتن. نگاهم به تخت های خالی درمانگاه خیره موند. آخرین تخت با پرده سفیدی از چشم پنهان مونده بود. با گام هایی بی صدا به سمت انتهای سالن رفتم، پرده رو کنار زدم و با چهره زخمی خانم فاکس مواجه شدم. چشم هاش بسته بود و نفس هاش طبیعی بنظر میرسید ولی روی دست ها، شکم و صورتش زخم های وحشیانه ای به چشم می خورد.

زمزمه کردم:

« خانم فاکس؟ »

حالت صورتش تغییر نکرد، انگار مدت ها بود که خوابیده. مژه های بلندش بسته بود و لب هاش به سفیدی میزد.

به خودم جرات دادمو دوباره صدا زدم:

« خانم فاکس؟ »

دستشو توی دستم گرفتم، به شدت سرد بود. ناله ای کرد و پلک چشم هاش لرزید. با اشتیاق به جلو خم شدم و کنار گوشش گفتم:

« خانم فاکس؟ ما بهتون نیاز داریم. لطفا چشمتونو باز کنین! »

پلک هاش لرزیدن و چشم هاش باز شد. نگاه گنگش روی صورتم چرخید و بعد به محیط اطراف. لب هاش به قدری خشک بودن که نمیتونست حرف بزنه. بلافاصله لیوان آبی براش ریختم و لیوان رو مقابل دهانش قرار دادم. چند جرعه نوشید، نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:

« چه اتفاقی افتاده؟ چرا من توی درمانگاهم؟ »

تمام امیدم به یکباره ناامید شد.

« یادتون نمیاد؟ »

چشم هاشو بست و چهره اش از درد در هم رفت.

« توی انباری بودم، داشتم دنبال.... دنبال یه جعبه می گشتم، بعد...بعد...»

نگاهش روی من چرخید:

« چرا همه بدنم اینقدر درد داره؟ چرا سخت نفس می کشم؟»

خواست بلند شه که درد تو وجودش پیچید و با ناله دوباره دراز کشید. با نگرانی گفتم:

« خانم فاکس کسی نباید بفهمه من اومدم دیدنتون. بهتون حمله شده بود، من پیداتون کردم. فکر کردیم شما مردین.»

مکث کردم و گفتم:

« یادتون نمیاد چه اتفاقی افتاد؟»

نگاهش به سقف خیره موند و گفت:

« یکی انگار صدام کرد. یه صدایی شنیدم...اسممو صدا می زد برگشتم ببینم کیه اما...»

دستشو رو سرش گذاشت و گفت:

« نمیتونم...به یاد...بیارم...چرا یادم نمیاد؟»

نگاهش روی من چرخید و گفت:

« اینجا چه اتفاقی افتاده مگان؟»

« بعد از اینکه شمارو با اون وضعیت پیدا کردیم پای پلیس به مدرسه باز شد و اونا خانم میکارو با یه چاقوی خونی پیدا کردن که حدس زدن اون بهتون حمله کرده و مقصره! موقعی که میخواستن ببرنش خانم میکا...»

مکث کردم، درست بود که واقعیت رو با این حال بهش بگم؟

« خانم میکا چی مگان؟»

« اون خب...خودشو کشت...»

آنچنان سرش با وحشت به سمت من چرخید که چهره اش از درد کبود شد.

« چی؟ چی داری میگی؟»

سرشو روی بالش گذاشت و درحالیکه بغض کرده بود گفت:

« خدای من! »

ابروهای درهم رفتن و گفت:

« آقای راس کجاست؟ »

شونه ای بالا دادم و گفتم:

« خودشو پشت یه مشت دروغ پنهان کرده. »

یه بار دیگه سالن رو چک کردم و گفتم:

« من باید برم. باید مطمئن می شدم شما چی دیدین. »

دستش دور مچم حلقه شد و گفت:

« مگان. مراقب خودت باش. اوضاع اون طوری که فکر میکنی نیست. خیلی خطرناکه! خیلی زیاده! »

سرمو تکون دادم و گفتم:

« میدونم. »

فشارش دور مچ دستم بیشتر شد و گفت:

« دفتر آقای راس رو بگرد. من مطمئنم میکا بیگناه بود! هر جور میتونی خودتو به اونجا برسون... »

« مطمئنین؟ »

« هر چیزی که پیدا کردی رو تحویل پلیس بده! اون هیچوقت نمیذاره کسی تنها وارد دفترش بشه. من مطمئنم داره یه چیزی رو پنهان می کنه. این همه مدت از ترسش سکوت کردیم اما حالا... با بلایی که سر میکا اومده... با بلایی که داشت سر من میومد... دیگه سکوت کردن یعنی به خطر انداختن زندگی همه شما... یعنی نابودی هدفی که بخاطرش توی این مدرسه مشغول به کار شدم! خیلی مراقب باش مگان! اون آدم خطرناکیه! »

سرمو تکون دادم و گفتم:

« امیدوارم زود خوب بشید. »

به سرعت به سمت در درمانگاه دویدم. کلارا هنوز با پرحرفی تونسته بود پلیس رو سرگرم کنه. به سمت راهرو دویدم و وقتی پنهان شدم صدای کلارا رو شنیدم که داشت خداحافظی می کرد. دستمو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

هری پرسید:

«چی شده؟»

لب زدم:

«باید تا کسی مارو ندیده برگردیم.»

تا خوابگاه عین موش های ترسیده دویدیم و وقتی درو پشت سرمون بستیم هنوز آدرنالینمون بالا بود. هری دستی تو موهایش کشید و گفت:

«حس میکنم دارم تو یکی از فیلمای 007 بازی می کنم!»

کلارا پوفی کرد و موهایی که تو صورتش ریخته بود پشت سرش جمع کرد، با گیره محکم بستشون و گفت:

«اینقدر حرف زدم فکم درد گرفته تو عمرم اینقدر چرت و پرت پشت سر هم ردیف نکرده بودم.»

همونطور که تو اتاق راه میرفتم همه حرف های خانم فاکس رو بیان کردم.

کلارا با چهره ای بی روح گفت:

«یعنی میگی خانم میکا بی گناه بوده؟ من دیدم که اون چه بلایی سر مادرم آورد!»

نگاه هری سوالی روی کلارا چرخید ولی حس کرد کلارا تمایلی برای توضیح دادن نداره. برای همین بدون حرف دوباره نگاهش رو معطوف من کرد.

درحالیکه فکرم به شدت مشغول بود گفتم:

«شاید خانم میکا هم تحت تسخیر پدرت بوده! شاید مجبور بوده دست به چنین کارایی بزنه.»

چهره اش درهم رفت، اخم غلیظی کل صورتش رو پوشوند و گفت:

«به هر حال من اونو گناهکار میدونم. خوشحالم که مرده! باید بیشتر از اینا زجر می کشید.»

لبمو گزیدم و گفتم:

« کلارا میدون یاگه واقعا توی دفتر پدرت چیزی پیدا کنیم و به پلیس بدیم چه اتفاقی میوفته؟ »

نگاهش سرد شد، با لحنی که هیچ احساسی درش نبود گفت:

« فکر می کنی بارها تو این مدت بهش فکر نکردم؟ بارم اهمیت نداره مگان! اون مرد هیچوقت مثل یه پدر باهام برخورد نکرد. تا زمانی که یادمه سر برادر هام دعوا بود که چرا هیچکدوم نمی خوان تو این مدرسه کار کنن و مدیریت رو بعد از پدرم به ارث بگیرن. هردو برادرم بخاطر آزاد شدن از سلطه پدرم بعد از فارغ التحصیلی اینجارو ترک کردن و تنها چیزی که ازشون برام مونده کارت پستال هاییه که هر شش ماه یه بار میفرستن. اونا حاضر بودن هرکاری کنن تا از این جهنم دره برن و دیگه برنگردن! حتی بعید میدونم بابا در مورد مرگ مامان هم چیزی بهشون گفته باشه. اگه به من اهمیت میده فقط برای اینکه که بعد از خودش به این افتخار کنه که مدرسه در نسل به نسل ما باقی مونده و یه همخون خودش داره اینجارو اداره می کنه! یه همخون خودش به این کثافت کاری ها ملحق میشه. اون هیچوقت از روی غریزه پدری به من محبتی نکرده فقط میخواست از من یه مدیر برای اینجا بسازه...یکی مثل خود! مطمئن باش هر اتفاقی که واسش بیوفته من حتی ذره ای هم ناراحت نمیشم! »

آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

« فکر میکنی بتونی کلید پدرتو واسه یه روز کش بری؟ »

چهره اش متفکر شد و گفت:

« بابا همیشه یه کلید یدک داره که تو خونه پنهانش میکنه. میتونم پیداش کنم. اما چطور میخوایم بریم که مارو نبینه؟ »

چشمکی زدم و گفتم:

« کافیه یکم برنامه هامونو تغییر بدیم. هری متاسفم ولی مجبوری تو هم جزو برنامه باشی. »

هری ابروهاشو بالا داد و گفت:

« مگه قرار بود نباشم؟ »

آهی کشیدم و گفتم:

« می خواستم واسه در امان بودن هیچی بهت نگم ولی انگار چه من بگم چه نگم همه ما توی خطر هستیم پس ندونستنش فقط باعث میشه که بیشتر در معرض خطر قرار بگیریم. »

نگاهی به هر دو چهره مقابلم انداختم، اعتماد به نفسی بدست آورده بودم که برای خودم هم عجیب بود. انگار حس می کردم می تونم از پس این موضوع بر بیام و مطمئن بودم دوبریسا نمیتونه به من آسیب بزنه. اگه می خواست به من آسیب بزنه وقتشو صرف آسیب زدن به دیگران نمی کرد تا به من هشدار بده. یه دلیلی داشت که به من نزدیک نمی شد.

« برنامه اینه. شب مراسم رقص هری تو باید آقای راس رو با یه علامت دروغین بکشی بیرون مدرسه و بگی یه جسد پیدا کردی! من و کلارا میریم دفترش رو می گردیم و برمیگردیم.»

کلارا با نگرانی گفت:

« اگه به هری آسیب بزنه!»

« فعلا به کسی آسیب نمیزنه کلارا. مدرسه پر پلیسه یه قتل دیگه کافیه تا در مدرسه رو تخته کنن و این چیزیه که اون اصلا نمیخوادش!»

هری سرشو تکون داد و گفت:

« رو من حساب کن.»

کنارشون روی زمین نشستیم و درحالیکه زانوهامو در آغوش میگرفتم داشتم نقشه ای بی عیب و نقص رو هماهنگ می کردم. نقشه ای که این طرف ما سه نفر بودیم و ون طرف آقای راس و دوبریسا.

اکثر کارهای جشن انجام شده بود اما کسی دل و دماغ جشن رو نداشت. حتی دیگه با نبود خانم فاکس انگیزه الکل ریختن تو نوشیدنی مدرسه رو هم از دست داده بودن. در گوشه کنار هر راهرویی پلیسی به چشم میخورد با وجود اینکه حضورشون ازاردهنده بود اما از یه طرف اسودگی خیال داشتیم کن دوبریسا دیگه گوشه کنار مدرسه پرسه نمیزنه.

کلارا از رو در رو شدن با پدرش امتناع می کرد. وقتی از دور آقای راس رو میدید به وضوح برق نفرت توی چشم هاش می درخشید و دست هاش به لرزه میوفتادن.

صبح روز جشن هر سه همزمان به سالن صبحانه رفتیم. تقریبا همه نگاه ها سمت ما چرخید، بعد از مادته انبار این حرف بیشتر پخش شده بود که چرا هر اتفاق بدی که میوفته مگان اونجاست؟ و حقیقت

بدتر این بود که خودم هم نمیدونستم چرا از بین این همه ادم اون روی من دست گذاشته بود؟ چرا من
براش جذاب بودم؟ چرا سعی داشت به من نزدیک بشه یا شاید هم تسخیرم کنه؟

هری کمی شیره مربا روی پنکیکم ریخت و گفت:

"به امشب فکر میکنی؟"

بی هدف چنگال رو توی دست هام پیچوندم و گفتم:

"نه. دارم فکر می کنم چرا من؟"

کلارا کره بادوم زمینی رو روی نون تستش مالید و همونطور که با گوشه انگشت قسمت های در حال
چکیدن کره بادوم زمینی رو پاک می کرد، انگشتشو مکید و گفت:

"شاید چیزی داری که اون می خواد؟"

پنکیکم رو با چاقو نصف کردم و شیره قرمز رنگ جوری ازش بیرون ریخت که انگار با چاقو زخمی کرده
باشمش، دلم بهم خورد، یاد خون روی گردن میکا افتادم. پشیمون شدم ظرف پنکیک رو کنار زدم و
درحالیکه سیبی از توی سینی برمیداشتم گفتم:

"من چیزی ندارم که بدردتش بخوره وگرنه برش میداشت و میرفت."

هری جرعه ای از اب پرتقالش نوشید و گفت:

"چرا باید تورو بخواد؟ شاید چیزی تو گذشته ات هست که خبر نداری!"

سکوت کردم. حدس بعیدی نبود، من در نوانخانه ای بزرگ شده بودم که فاصله چندانی با این شهر
نداشت.

کلارا زمزمه کرد:

"پدر مادرت چیزی نمیدونن؟"

هری به من خیره شد، به سختی اب دهنم رو قورت دادم، نمیدونستم تا کی میتونم از جواب دادن به
این سوال طفره برم. انگار بزرگترین ترسم توی زندگی همین تمسخر شدن بود، همین که کسی به
چشم تحقیر و تمسخر نگاهم کنه یا شایدم ترحم!

هری اخم کرد و بدون توجه به نگاه نگرانم گفت:

"مگان والدینشو از دست داده. پیش یکی از اقوامش زندگی میکنه"

ابروهای کلارا بالا رفت و نگاهشو به من دوخت.

"کی میخواستی اینو بهم بگی؟"

سرمو پایین انداختم و گفتم:

"همون روزی که در مورد مادرت گفتم. میخواستم بگم درکت میکنم اما نتونستم."

نه تمسخر کرد و نه برقی از ترحم توی چشم هاش درخشید. دستمو توی دستش گرفت و محکم و مصمم گفت:

"ما بیشتر از اونچه فکر میکنی مثل همیم."

پشت پنجره اتاقم ایستادم و به باغ برفی چشم دوختم. نگاهم روی تخت خالی کناری افتاد. روزهای اول هم من و انجلا چقدر از حضور توی این مدرسه خوشحال بودیم. هنوز حسی که از دیدن منظره بیرون بهم دست داده بود رو به یاد داشتم. دستمو جلو بردم و اسم خودم و انجلا رو روی بخار پنجره کشیدم. به عقب برگشتم و اتاقم رو برانداز کردم. میز تحریر کوچیکی که حالا برخلاف روز اول پر از کتاب و قلم بود، کتابخونه باریکی که کتاب های هری و خودم توش به چشم میخورد. کمد های لباسی که نیمی ازشون با لباس های من پر شده و نیم دیگه خالی بودن. تخت مرتب انجلا که حالا شب ها هری روش می خوابید و دیوار عریان کنار تخت که قبلا با پوستهای بازیگرای مورد علاقه انجلا پر شده بود. نگاهم روی تختم چرخید ساده و بدون زرق و برق فقط گردنبنده یادگاریم و جاکلیدی اویزی که خانم گری برام خریده بود بالای تخت اویزون بود.

هنوزم این اتاق و این مدرسه بهم حس خونه رو می داد. نمیتونستم جایی که خونه ام بود رو به دست شیاطین بسپرم تا نابودش کنن! اینجا مامن کسی مثل من بود، کسی که از بی کسی به این مدرسه پناه آورده بود...کسی که اینجا رو خونه خودش میدونست.

مصمم جلوی اینه نشستم نه من مگان روزهای اول بودم نه این مدرسه مثل قبل بود! نه جایی برای رفتن داشتم و نه انگیزه ای! پس یا به دست دوبریسا کشته می شدم یا مجبورش می کردم از اینجا بره!

مشغول آرایش صورتم شدم، نیم ساعت بعد کلارا برای درست کردن موهام به کمک اومد، لباسمو از داخل کمد بیرون گرفتم و نگاهی بهش انداختم، هنوز حس می کردم اگه بپوشمش سیندرلایی میشم که عمر خوشبختیش از نیمه شب تموم میشه.

کلارا زیپ لباس رو با ملایمت بالا کشید و درحالیکه نگاهش تحسین امیز بود گفت:
"خوشگل شدی."

از فکر اینکه هری رو تا چند دقیقه دیگه میبینم گونه هام سرخ شدن. سرمو پایین انداختم و زمزمه کردم:

"عمر این لحظات کوتاه کلارا. امشب داستان سیندرلا بلاخره زنده میشه!"
موهامو مرتب کرد و گفت:

"بهش فکر نکن. تو تا نیمه شب برای رقصیدن با پرنست وقت داری."
گوشیمو برداشتم و برای هری پیام دادم:

"کجایی؟"

بلافاصله جواب داد:

"دارم آماده میشم. کجا بینمت؟"

با لبخند تایپ کردم:

"پشت ساختمون پیش بوته های رز، یه ربع دیگه"

برام شکلک قلب فرستاد و به قلم اجازه دادم هیجانزده بشه.

صدای کلارا منو به خودم آورد.

"گردنبندتو نمیندازی؟"

به سمت تخت برگشتم و گفتم:

"تقریبا داشتم فراموشش می کردم."

موهامو عقب داد و گردنند سرد رو روی پوستم گذاشت و قفلشو بست.

"خب پرنسس زیبارو برو به معشوقت برس منم باید برم. نیمه شب همو میبینیم"

نگران گفتم:

"مراقب باش کلارا."

لبخندی زد و گفت:

"نگران نباش. کلیدو پیدا میکنم!"

از در بیرون رفت و تنهام گذاشت.

رو به روی آینه ایستادم و خودمو برانداز کردم. باریکی کمرم توی پیراهن قرمز با کمر طلایی بیشتر خودنمایی میکرد. هنوز چهره ای که توی آینه می دیدم رو باور نداشتم، انگار همه این ها حبابی بود که به زودی می ترکید. شاد بودن حالت غریبی داشت برای منی که جز تلخی تجربه نکرده بودم. شاید سیندرلای قصه فقط همین چند ساعت رو برای لمس خوشبختی زمان داشت و نباید از دستش می داد.

به آینه نزدیک شدم و دست روی تصویرش کشیدم و زمزمه کردم:

"فقط همین امشب رو از زندگی لذت ببر"

گردنبندم رو صاف کردم و دوباره به آینه چشم دوختم، ثانیه ای خشکم زد. خطای دید بود یا توهم؟

تصویر توی آینه به من پوزخند میزد، تصویر من ولی بدون گردنبند!

پلک زدم تصویر مثل بخار لرزید و تغییر کرد و فقط من وحشت زده توی آینه دیده می شدم.

مطمئن بودم که اشتباه نکرده بودم! دوبریسا داشت نهایت قدرتش رو به رخم می کشید و میخواست ثابت کنه حتی نمیذاره از همین یه شب هم لذت ببرم.

اضطراب به وجودم چنگ انداخت، انگار دروزیوار اتاق داشتن نگاهم می کردن. نفس تنگی به سراغم اومد، لیوانی ال برای خودم ریختم و سعی کردم اروم باشم. نگاهم به گوشه گوشه اتاق می چرخید. می ترسیدم هر ان ظاهر شه و من آماده نبودم. بعید میدونستم این بار جون سالم به در بلرم. نگاهی به

ساعت انداختم داشت دیر می شد. گوشیمو برداشتم و شماره هری رو گرفتم، صدای گرمش توی گوشی پیچید:

"جانم؟"

"دارم میام. آماده ای؟"

"منتظر تم."

با عجله کفشمو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

قلبم گرومپ گرومپ می کوبید و صداش توی سرم اکو می شد.

اونقدر عجله داشتم که چندین بار مچ پام با کفش های پاشنه بلند پیچ خورد. سالن کم کم شلوغ شده و صدای موسیقی رفته رفته بلندتر می شد. به چند نفر تنه زدم و بدون عذرخواهی به سمت در ورودی رفتم. دستم هنوز روی دسگیره ننشسته بود که با صدای آقای راس خشک شدم.

"گری؟"

مثل مجرمی که مچش رو حین فرار گرفته باشن به سمتش برگشتم

"بله قربان؟"

چهره تش خشک و عبوس بود، برق نگاه سردش تا عقق وجود رو می لرزوند و حس می کردی مقابل دستگاه اسکنی قرار گرفتی که ریز به ریز وجودت رو تحت بررسی قرار داده و از همه چیزی که تو ذهنت میگذره خبر داره.

دستشو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو با حالت تهدید امیزی تکون داد و گفت:

"من میدونم تو سرت چی میگذره مگان گری! هرچیزی که بهش فکر میکنی رو بهتره کنار بذاری وگرنه تضمین نمیکنم اتفاق بدی واسه نیوفته!"

چشم هامو گرد کردم و گفتم:

"دارید تهدیدم میکنید؟"

"هر جور دوست داری فکر کن! اما فکر نکن این یه بازیه بچگانه اس که میتونی توش پیروز بشی! آخرش فقط سر خودتو به باد میدی و بهتره پای دختر منو تو این ماجرا باز نکنی!"

با خشک ترین لحن ممکن گفتم:

"بهتر بود وقتی مرگ مادرشو جلوی چشمات تماشا می کردین و عین خیالتون نبود به این روزا فکر می کردین!"

به وضوح شعله های خشم رو توی نگاهش دیدم. اونقدری عصبانی شد که حس کردم بی ملاحظه و بی درنگ منو قطعه قطعه می کنه. لب زد:

"بعد از جشن توی دفترم باش! باید تکلیفت روشن بشه!"

صدا مثل مرگ بود، به سرعت ازم دور شد، احساس ضعف کردم، سرم گیج می رفت و باید زودتر هری رو پیدا میکردم.

از ساختمون بیرون رفتم و با عجله مسیر پشت ساختمون رو در پیش گرفتم. با دیدن هری در میون بوته های داروآش از دویدن ایستادم تا نفسی تازه کنم. پشتش به من بود و هنوز متوجه حضورم نشده بود. لب باز کردم نا صدآش کنم اما با دیدن دامنه لباس قرمز و کمر دخترونه ای میون حرف هاش خشکم زد.

دست هاش دور کمر دختری حلقه بود و با ملایمت اونو می بوسید، این حجم از خیانت رو نمیتونستم باور کنم. با ته مونده قدرتم صدا زدم:

"هری؟"

شوکه و غافلگیر شده به سمتم برگشت و نگاهم قفل موند روی دختری که توی اغوشش دلبری می کرد.

پاهام سست شدن و زانو هام روی زمین فرود اومدن، دختری که در میان اغوشش بود، من بودم!

هری وحشت زده از دختری که بین دست هاش بود فاصله گرفت و نگاه مضطربش روی ما می چرخید. چهره ی دختر به سمت من برگشت، خودم بودم اما سرد و شیطانی... پوزخندی زد و با صدایی که متعلق به من نبود بلکه به دوبریسا تعلق داشت گفت:

« آخرین فرصت بود مگان! »

تصویرش مثل دودی در باد لرزید و محو شد. هری خشک شده بود، من انگار نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم، چرا هرچی تقلا می کردم از اکسیژنی که به ریهام برسه خبری نبود؟ با مشت به ریهام زدم اما اثری از اکسیژن نبود، به همین سادگی داشتم از یه حمله‌ی عصبی خفه می شدم!

هری کنارم زانو زد و وحشت زده با دست روی ریهام کوبید... یک... دو... سه... انگار راه نفسم باز شد و هوا با فشار زیاد به ریهام برگشت. به هن هن افتاده بودم، نگاهم با وحشت روی هری چرخید، باید دهن باز می کردم و حرف می زدم ولی از توانم خارج بود. شوک وارده اونقدر شدید بود که از پا درم بیاره. هری نگران گفت:

« میرم برات آب بیارم. »

هراسون از تنها موندن دست هام به آستینش زنجیر شدند. با گلوئی که از شدت وحشت خشک شده بود به سختی گفتم:

« نرو! »

دست هاشو دور شونهام گذاشت و گفت:

« نمیرم. نترس! نمیرم! »

نفس های صدا دارم خشک و خس دار بود. اونقدر سرمو به سینه اش فشردم و چشم هامو روی هم فشار دادم تا کمی از اضطرابم کاسته شد.

توان حرف زدن نداشتم، نگاهم در پی جواب چشم های هری رو جست و جو کرد. متوجه ی ضعف و سستیم شد و همون طور که کتش رو در می آورد و دور من می انداخت گفت:

« فکر می کردم تو اومدی! از کجا باید می فهمیدم تو نیستی؟ درست شبیه به تو بود! با تو مو نمی زد. باید می فهمیدم تو نیستی. لوندتر بود و سعی داشت خودشو بهم نزدیک کنه. فکر کردم شاید توی نوشیدن زیاده روی کردی که اینجوری رفتار می کنی! لعنت به من! »

زیر بازمو گرفت و گفت:

« برگردیم داخل. داری یخ می‌زنی.»

راست می‌گفت سلول به سلول بدنم در سرمای مرگ‌آور فرو رفته بود. تازه متوجه بهم خوردن دندون‌هام شدم. بی‌وقفه می‌لرزیدم. داخل که شدیم سرو صدای موزیک و نورهایی که کم و زیاد می‌شدن باعث شد از اون حالت منجمد شده بیرون بیام. هری کمک کرد روی نزدیک‌ترین صندلی بشینم و گفت:

« اینجا شلوغه. آسیبی بهت نمی‌رسه فقط اون قدری صبر کن که یه فنجون قهوه یا نسکافه پیدا کنم.»

سرمو آهسته تگون دادم. با رفتنش دست‌هامو بهم مالیدم تا از اصطکاک‌شون کمی از سرمای بدنم کم بشه. لب‌هام می‌لرزیدن و حتی لحظه‌ای اون تصویر از مقابل چشمم دور نمی‌شد. من اینجا، توی این مدرسه، بدترین چیزها رو دیده بودم! من مرگ بتانی و ماریا دبورا و خانم میکا رو به چشم دیده بودم. اما هیچ‌وقت به اندازه دیدن خودم در آغوش هری نترسیده بودم. انگار تازه داشتم درک می‌کردم دوبریسا چقدر می‌تونست خطرناک باشه! می‌تونست اونقدری خطرناک باشه که همه‌ی مارو فریب بده! نگاهم روی سالن پر هیاهو چرخید، دخترها و پسرها با نوای موسیقی تگون می‌خوردن و شادمانه لیوان‌های کاغذی آبمیوه رو بالا می‌گرفتن، هیچ‌کدوم‌شون نمی‌دونستن پشت پرده این مدرسه چه اتفاقاتی داره رخ می‌ده. با فکری که توی سرم چرخ می‌خورد تمام موهای پشت گردنم سیخ شدن. چند نفر از این بچه‌ها می‌تونستن تسخیر شده باشن؟ دوبریسا می‌تونست به شکل هرکی بخواد در بیاد یا بدن هرکی که بخواد رو تصاحب کنه! به تک‌تک‌شون خیره شدم. می‌تونست همین حالا یه جایی از بین این جمعیت منو تماشا کنه.

لرز دوباره‌ای توی تنم پیچید.

« مگان؟ چرا اینجا نشستستی؟ »

نگاه گیج و گنگم روی چهره‌ی کلارا لغزید، هنوز توان حرف زدن نداشتم، سردم بود... به قدری سرد که شاید حتی مرگ هم این قدر نمی‌تونست سرد باشه.

کنارم نشست و دستامو گرفت.

« خدای من! داری یخ می‌زنی! چه اتفاقی افتاده؟ هری کجاست؟ »

« کلارا؟ »

هری به موقع پیداش شده بود. ماگی که ازش بخار بلند می‌شد رو بین دست‌هام گذاشت و گفت:

« بخور. قهوه و نسکافه تموم شده بود فقط هات چاکلت داشتن. »

کلارا کلافه درحالی‌که صداش بیشتر شبیه داد زدن بود گفت:

« یکی به من بگه اینجا چه خبره! »

هری نگران دورو بر رو نگاه کرد و گفت:

« صداتو بیار پایین! ممکنه کسی بشنوه. »

کلارا چهره در هم کشید و گفت:

« با صدای این موزیک مزخرف مگه صدا به صدا هم می‌رسه؟ »

نگاهم رو معطوف پیچ و تاب نوار شکلاتی روی سطح هات چاکلت کردم. بخاطر مطبوعی که به صورتم خورد و عطر شیرین شکلات، کمی حالم سر جا اومد. اولین جرعه رو که نوشیدم گلو و زبونم از شدت داغی سوخت ولی حداقل بدنم گر گرفت و لرز از بین رفت. شکلات افت قند و انرژی بدنم رو به سرعت جبران کرد و انگار روح دوباره درونم دمیده بودن. هری داشت شمرده شمرده واسه کلارا تعریف می‌کرد و من فقط نگران بودم که چطور می‌تونم بهشون اعتماد کنم وقتی دوبریسا می‌تونست تو جسم هر کدوم نفوذ کنه و یا خودشو به شکل اونا در بیاره.

کلارا با دست پشتمو نوازش کرد و رو به هری گفت:

« یعنی میگی هیچ تفاوتی با مگان نداشت؟ »

هری به فکر فرو رفت، از شدت تمرکز خطوط عمیقی روی صورتش ایجاد شده بودن. سری تکون داد و گفت:

« نه با مگان مو نمی‌زد. درست مثل خودش بود. حتی صداش! جز رفتار عجیب غریبش! اون موجود

هرچی که هست نمی‌تونه رفتار رو خوب تقلید کنه. »

کلارا که انگار تازه اوج خطر رو احساس کرده بود نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

«اگه الان اینجا باشه چی؟»

هری هم جهت نگاهش رو به سن دوخت و درحالی که دندون هاشو رو هم فشار می داد زیر لب غرید:

«بعید نیست!»

ذهنم در تقلا بود چیزی رو بهم یادآوری کنه، به ذهنم فشار آوردم و سعی داشتم بفهمم چه چیزی از قلم افتاده. صدای هری افکارم رو بهم ریخت.

«مگان بهتری؟»

ماگ رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

«بهترم.»

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

«شوکه شده بودی. برای چند لحظه نمی دونستم باید چیکار کنم.»

«ممنونم.»

سرشو تگون داد و گفت:

«حمله وحشتناکی بود. مگان ما بیشتر از این نمی تونیم ریسک کنیم. من فردا با والدینم تماس می گیرم. ما از اینجا می ریم. برام مهم نیست که درس مون ناتمام مونده یا چه بهونه هایی واسه نیومدن خونه من داری اما دیگه یک لحظه هم نمی تونم اینجا بمونی!»

برای چند لحظه از ته دلم خواستم به پیشنهاد هری جواب مثبت بدم و از این دیوونه خونه فرار کنم. این مدرسه رو با اون تالار نحس و شوم ول کنم و برم تا شاید این کابوس ها تمومی پیدا کنه اما قبل از این که لب از لب باز کنم نگاهم روی چهره مغموم و سرخورده کلارا خیره موند. من یتیم بودم، جایی واسه رفتن نداشتم، اما هری کنارم بود، سینه سپر کرده بود تا هرجوری که می تونه از من دفاع کنه و من شک نداشتم اگه پای جونش هم وسط میومد لحظه ای برای نجات دادن من تردید نمی کرد. اما کلارا،

اون هیچکس و هیچ جایی رو نداشت که بتونه بره. حتی فکر نمی‌کنم پدرش اجازه می‌داد اینجارو واسه رفتن پیش برادرهاش هم ترک کنه. بدون ما کلارا زندانی این قلعه شوم می‌موند و معلوم نیست چه اتفاقی براش می‌افتاد یا چه آینده‌ای در انتظارش بود. نمی‌تونستم، نمی‌تونستم اینجا تنها و با این شرایط رهاش کنم. اگه خودم تو شرایطی بودم که هری نبود قطعاً دلم نمی‌خواست تو این کابوس ابدی گیر بیوفتم و جا بمونم!

اخم کردم و رو به هری گفتم:

«من جا نمی‌زنم. تو اگه می‌خوای جا بزنی برو...زنگ بزن والدینت بیان دنبالت. من اینجا می‌مونم، مهم نیست دوبریسا چقدر می‌خواد به تهدید کردن من ادامه بده. من هرگز راهی که تا نیمه رفتم رو ول نمی‌کنم.»

نگاهم به نگاه کلارا تلاقی کرد و مصمم‌تر گفتم:

«من هرگز پشت یه دوست رو خالی نمی‌کنم.»

نگاهش رنگ قدرشناسی و ناباوری گرفت. برق اشک گوشه‌ی چشم‌هاش درخشید و حتی تقلایی برای مخفی کردن قطره‌ی الماس ماندی که روی گونه‌اش جریان گرفته بود، نکرد. سرشو پایین انداخت و گفت:

«وقتی به این فکر می‌کنم که چقدر اذیتت کردیم واقعا شرمنده میشم. نمی‌دونم چی باید بگم. ما در حقت نامردی کردیم. من و بقیه اعضای گروه ایت مخصوصاً بتانی اصلاً برامون مهم نبود اگه بری توی اون حموم چه اتفاقی واست میوفته. با اینکه می‌دونستیم ماریا غیب شده و شاید مرده باشه بازم این کارو کردیم تا به خودمون ثابت کنیم ما اونقدر قدرت داریم که اتفاقی واسه مون نیوفته و بتونیم هرکاری می‌خوایم با بقیه بکنیم. می‌دونی چندتا سال اولی و تازه وارد رو اذیت کردیم؟ همه از ما متنفرن! باورم نمی‌شه داری واسه آدمی مثل من چنین کاری می‌کنی.»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«شما دلایل خودتون رو داشتین. منم دلایل خودم رو دارم.»

به سمت هری برگشتم که به دقت به حرف هامون گوش می کرد. گفتم:

« هستی یا می خواهی جا بزنی؟ »

اخم کرد و با جدیت گفت:

« من اگه حرف رفتن رو می زنم بخاطر توئه! چون نگران توام! وگرنه من ترسی از چیزی ندارم مگان! »
چیزی درون ذهنم جرقه زد. انگار از جایی اعماق فکرهام بلاخره پیداش کرده بودم. نگاهم مات شد و گفتم:

« فهمیدم! فهمیدم! اون با من فرق داره! »

هری چشم هاشو باریک کرد و گفت:

« چی فرق داره؟ »

« دوبریسا در قالب من با من یه فرق داره! تنها یه فرق! »

هر دو کنجکاوانه چشم به دهنم دوختن.

« وقتی امروز کلارا تو اتاق منو تنها گذاشت من جلوی آینه ایستادم تا از مرتب بودن خودم مطمئن بشم و کفش هامو بپوشم. وقتی آماده شدم و خواستم برگردم متوجه شدم تصویر توی آینه برعکس خودم داره بهم لبخند می زنه! تصویر لرزید و در کسری از ثانیه چهره ی وحشت زده من جاشو پر کرد اما قبل از غیب شدن اون یه تفاوت اساسی با من داشت. یه تفاوتی که امشب وقتی توی آغوش هری بود متوجه اش شدم. »

هری مردد پرسید:

« مطمئنی مگان؟ »

کلارا بی توجه به سوال هری گفت:

« چی؟ چه تفاوتی؟ »

با دست آویز گردنبندم رو بالا گرفتم و گفتم:

«اون گردنبند منو نداره!»

سرمو به شدت تکون دادم و با صدای بلندتری گفتم:

«توی آینه به وضوح دیدم که گردنش خالی از هر گردنبندیه! تو حیاط پشتی هم همینطور! اون همه چیزش با من یکی بود حتی مدل مو و سنجاق سرها و گل های توی موهاش اما نه گردنبند!»

هری با صدای ضعیفی گفت:

«مگان این نمى تونه مدرک معتبرى باشه.»

ذهنم مشغول گشتن در خاطرات گذشته شد. بی اراده گفتم:

«اون روزی که بتانى کشته شد، دوبریسا سعی کرد منو تسخیر کنه! واقعا سعی کرد! اما نتونست. انگار چیزی مانع می شد. انگار چیزی اونو پس می زد. اون بارها و بارها می تونست منو تنها گیر بندازه و ازارم بده حتی تسخیرم کنه اما چرا به تهدید کردن اطرافیانم ادامه می ده؟ چرا به خانم فاکس آسیب زد وقتی می تونست منتظر من بمونه؟»

کلارا دستشو سمت گردنم آورد و گردنبند رو بالا گرفت و نگاه دقیقی بهش انداخت و گفت:

«مگان؟ اینو از کجا آوردی؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

«تنها یادگاری از والدینیه که هیچ وقت ندیدم شون.»

هری نگاهی با کلارا رد و بدل کرد و با تردید گفت:

«یعنی ممکنه این ازت محافظت کنه؟»

آویز رو توی دستم فشردم و گفتم:

«یه راه بیشتر برای فهمیدنش نداریم.»

کلارا پوست لبش رو جوید و گفت:

«چه راهی؟»

از جا بلند شدمف کت هری رو به دستش دادم و گفتم:

«می‌ریم دفتر پدرت. همین الان!»

هری محتاطانه گفت:

«خطرناکه!»

«نگران نباش قبل اومدن بیرون منو چند دقیقه‌ای معطل کرد و فکر می‌کنم الان پر واضحه که چرا معطلم کرد! تا مامور شیطانی عزیزش تورو گول بزنه! به هر حال منو جریمه کرد و گفت امشب توی دفترش باشم. از دیدن من اون اطراف متعجب نمی‌شه.»

کلارا نگاهی به سالن رقص انداخت و غرید:

«لعنت بهت مگان! بهترین شب سال رو از دست می‌دیم.»

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«تو به اندازه‌ی موهای سرت این جشن هارو دیدی کلارا! من باید ناراحت باشم که امشب اولین بارم بود که تو چنین مراسمی حاضر می‌شدم یا حتی چنین لباسی می‌پوشیدم.»

نگاهی به ساعت انداختم و با لحنی به تلخی زهر گفتم:

«سیندرلای قصه حتی به نیمه شب هم نرسید.»

از بین جمعیت روی سن عبور کردیم، صدای گرومپ گرومپ موسیقی و دی جی به قدری بلند بود که پرده گوشم رو آزار می‌داد. نیم نگاهی به افرادی انداختم که شاد بودن و انگار تمام تلخی‌های این مدت رو به فراموشی سپرده بودن. آهی کشیدم و با تاسف سر تکون دادم. دست هری پشت کمرم نشست و منو به بیرون هدایت کرد. راهروها رو یکی یکی طی می‌کردیم. هر جایی چشم‌مون به پلیس‌ها می‌خورد. صدامونو بالا می‌بردیم و تظاهر به خنده و شوخی می‌کردیم تا شاید فکر کنن دنبال یه جای خلوت

می‌گردیدیم. امشب بنظر نمی‌رسید چندان در فکر گیر دادن به بچه‌ها باشن. خودمونو به راهروی اصلی رسوندیم، هری دم راهرو موند تا نگهبانی بده. رو به ما کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

«من برمی‌گردم به بخش اساتید اگه دیدم آقای راس داره این سمت میاد بهتون زنگ می‌زنم.»

هر دو سر تگون دادیم و به سمت در دفتر رفتیم. تابلوی نقره‌ای با حاشیه‌ی طلایی سردر دفتر با حروف مشکی اسم آقای راس رو نشون می‌دادن. زمزمه کردم:

«تونستی کلید...»

با دیدن کلارا که از زیر لباسش کلید کوچکی رو بیرون می‌کشید حرف توی دهنم ماسید. چشمکی بهم زد و گفت:

«گفتم که از پشش بر میام. من دختر همون پدرم!»

کلید که درون قفل چرخید در با صدای تیکی باز شد. آهسته و بی سروصدا داخل شدیم. اولین باری بود که دفتر آقای راس رو می‌دیدم، روزی که به این مدرسه اومده بودیم جانشینش مادام بری کارهامون رو انجام داده بود.

مقابلم دفتر بزرگ و مربعی شکلی قرار داشت که دور تا دورش رو کتابخونه‌ای سرتاسری پوشونده بود. کمی جلوتر میز نیم دایره مشکی و مرتب و کاملاً تمیزی به چشم می‌خورد که تعدادی کتاب منظم روی هم چیده شده بودن. تابلوی بزرگی از آقای راس، دو پسرش و کلارا روی دیوار مقابل بهم خودنمایی می‌کرد. سوتی زدم و گفتم:

«واقعا پدرت شبیه اعضای گروه مافیاس.»

خندید و گفت:

«کاش از اعضای باند مافیا بود! اونطوری تحمل کردنش برام راحت تر می‌شد.»

طره موی شلی که مدام توی صورتم می‌ریخت رو پشت گوشم زدم و گفتم:

«از کجا شروع کنیم؟»

کلارا آهی کشید و گفت:

« محاله بشه همه جارو گشت! تو از کتابخونه های این طرف شروع کن من از کشوها و کمدهاش.»

آهسته سرمو تکون دادمو مشغول کار شدم. هر ردیف کتابخونه رو به دنبال اون کتاب خاص با جلد مشکی گشتم اما اثری ازش نبود که نبود. بیش از یک ساعت گذشت و ما هنوز به نتیجه نرسیده بودیم. کلارا با نا امیدی گفت:

« توی کشوی فایل های مدرسه چیز خاصی نیست. فقط پوشه و مدارک هر دانش آموز. توی بقیه کمد ها هم نمونه سوالا و برنامه ها و برگه های مربوط به مدرسه اس. دوتا کشوی دیگه هم هستن که قفلن و کلیدش دست خودشه ولی فکر نمی، کنم جز مهر و دسته چک و وسایل مهمش چیز دیگه ای رو اینجا نگه داره مگان. چرا باید چیزی به این مهمی رو اینجا و اینقدر نزدیک نگه داره؟»

در حالیکه از خستگی روی مبل می نشستم گفتم:

« شاید حق با تو باشه. ممکنه توی اتاق خانم میکا باشه؟»

کلارا سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

« تمام اتاق و وسایلو خالی کردن و بردن. پلیس هرچی بود ضبط کرد.»

کلافه سرمو به صندلی تکیه دادم و بار دیگه موهایی که با سماجت روی صورتم می ریختن رو عقب زدم و گفتم:

« پس باید چیکار کنیم؟ اون کتاب باید یه جایی همین اطراف باشه!»

کلارا مصرانه گفت:

« من هنوز فکر می کنم باید به اون دخمه می رفتیم.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« اگه دوبریسا اونجا غافلگیرمون کنه راهی برای نجات از دستش نداریم و نمی تونیم دست خالی بریم اونجا.»

صدای زنگ موبایل کلارا مثل هشدارى باعث شد از جا بپریم. صدای هری توی گوشى پیچید.

« داره میاد سمت دفترش. زودتر بیاید بیرون.»

نگاه دوباره‌ای به اتاق کردم تا از منظم بودنش مطمئن بشم. کلارا درو باز کرد و همون‌طور که بیرون ایستاده بود گفت:

« زودباش مگان!»

چشمم به یکی از کتاب‌ها افتاد که نیمى ازش از کتابخونه بیرون مونده بود و کاملاً به چشم می‌اومد. با سرعت به سمتش دویدم. صدای کلارا ملتمسانه به گوشم رسید:

« عجله کن! الان می‌رسه.»

کتاب رو سر جاش جا زدم و به سمت در دویدم و با همه‌ی قدرت خودمو پرت کردم بیرون. کلارا کلید رو توی قفل چرخوند و دوباره اونو توی لباسش پنهان کرد. چند قدم از در فاصله گرفتیم، نفس عمیقی کشیدم و دستمو به سمت موهام بردم. با جای خالی سنجاق قرمز روی موهام همه‌ی بدنم در کسری از ثانیه یخ زد.

« کلارا؟ مگان؟ اینجا چیکار می‌کنید؟»

صدای آقای راس تیر خلاصی به همه آرامشم بود.

کلارا به تته پته افتاد من اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

« من حالم چندان خوب نیست آقا. نمى تونم بیشتر از این توی مهمونی بمونم. گفتید پیام دفترتون و باهام کار دارید. زودتر اومدم تا اگه اجازه می‌دید زودتر به خوابگاه برگردم.»

نگاه جست‌وجو گرانه راس صورت من و کلارا رو کاوید. سپس با تشر به کلارا گفت:

« تو چرا دنبالش اومدی؟»

کلارا در حالیکه سعی داشت خودشو نبازه گفت:

« با وضع بدی که تو مدرسه هست انتظار داشتی تنها بذارمش؟»

آقای راس چند لحظه مکث کرد. انگار در تلاش بود بهونه ای برای توبیخ کلارا پیدا کند. در نهایت وقتی نتوانست گفت:

« بیاید تو دفتر. همین حالا! »

کلیدی از جیبش بیرون آورد و توی قفل چرخوند. دل تو دلم نبود. حتی نمی‌دونستم سنجاق کجا افتاده! اگه در حال دویدن روی زمین افتاده بود و الان آقای راس اونو می‌دید حکم مرگ جفتمون با دست‌های خودمون امضا شده بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و منتظر موندم. در باز شد و آقای راس داخل رفت. ما هم مثل جوجه‌هایی ترسیده به دنبالش داخل شدیم. پلک‌هامو روی هم فشردم و هر آن انتظار داشتم صدای خشمگینش رو بشنوم که می‌گه این سنجاق اینجا چیکار می‌کنه؟ وقتی صدایی نشنیدم به خودم جرات دادم چشم‌هامو باز کنم. به سمت کمدش رفت و به دنبال پرونده‌ای گشت. در همون حال گفت:

« بشینید. »

نشستم اما نگاهم دوروبر اتاق دودو می‌زد. هر جا که قدم زده بودم رو با نگاه جست و جو کردم اما اثری از سنجاق نبود. قلبم چنان توی سینه می‌کوبید که حس می‌کردم هر آن ممکنه منو جلوی آقای راس لو بده.

« مگان؟ »

با صدای آقای راس چنان پریدم که خودش هم متعجب شد. وقتی دیدم خبری از سنجاق توی دست‌هاش یا اطرافش نیست کمی آروم شدم.

پرونده رو روی میز کوبید و گفت:

« این پرونده توه! برای اینکه از اینجا فارغ التحصیل بشی باید مهر من زیر پرونده و مدرکت بخوره. اینو می‌دونی؟ »

« بله قربان. »

« پس چرا سعی می‌کنی با من در بیوفتی مگان؟ لازمه با سرپرستت تماس بگیرم و رفتار تورو گزارش بدم؟ »

صدامو صاف کردم و گفتم:

« من با شما در نمیوفتم آقا! »

« پس چرا منو جلوی همه تهدید می‌کنی؟ اگه می‌خوای از اینجا فارغ التحصیل بشی، نمی‌خوام دیگه ازت دردسر ببینم. یه بار دیگه جایی که نباید باشی سروکله‌ات پیدا بشه زنگ می‌زنم به سرپرستت تا بیان و تورو از اینجا ببرن. »

سرمو پایین انداختم و همونطور که به دست‌هام زل زده بودم گفتم:

« اگه تا فارغ التحصیلی زنده بمونیم! »

اگه بگم توی چشم هاش تلی از هیزم در حال شعله ور شدن دیده می‌شد دروغ نگفته بودم.

« نشنیدم چی گفتی گری! »

با صدای رساتری گفتم:

« اگه تا اون زمان زنده باشم بله به اون پرونده و اون مهر نیاز دارم. »

دست هاش مشت شدن و گفت:

« من واقعا نمی‌تونم بچه‌ی دردسرسازی مثل تورو اینجا نگه دارم. هرچی زودتر باید تکلیفت مشخص بشه. همین فردا با سرپرستت تماس می‌گیرم. اونطور که در اولین ملاقات با آقای گری سرپرستت حس کردم اونا حاضر بودن پول خوبی بدن تا تو برای همیشه از جلوی چشم‌شون دور شی! بنابراین فکر کنم بعد از اخراجت از اینجا دوباره سر از نوانخانه یا مراکز مخصوص دخترای دردسر ساز دربیاری. »

دست هامو مشت کردم و اونقدر فشار دادم که حس کردم ناخن هام کف دستمو خراش دادن و سوزش دستم باعث شد توجه ام به قطره خونی که کف دستم غلتیده بود جلب بشه.

کلارا زودتر از من به حرف اومد و گفت:

« اگه مگان بره منم میرم بابا. »

« چی؟ »

کلارا با شجاعتی باور نکردنی و نگاهی به سردی مرگ گفت:

« اگه مگان رو بیرون کنی دیگه منو نمی بینی. قید هرچی اینجا دارمو میزنم و برای همیشه میرم. میرم
یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه. مثل دوتا پسرای دیگه‌ات! مثل برادرارم! اونوقت خودتی و این
مدرسه نحس! »

« به چه جراتی با من اینطوری حرف می‌زنی کلارا؟ »

کلارا بی توجه از جا بلند شد و گفت:

« حرفامو بهت زدم بابا. بهتره وضع بد موجود رو کنترل کنی وگرنه اونمی که ضرر می‌کنه مگان نیست
تویی. »

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

« بلند شو بریم. دیگه حرفی نمونده. »

آقای راس اونقدر روان نویس توی دستش رو فشرده بود که حس کردم هر آن ممکنه روان نویس توی
دستش چند قطعه بشه. هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که با صدای آقای راس تمام بدنم به
لرزه افتاد.

« گری؟ »

قلبم تپ تپ می‌زد. به سختی آب دهنم رو قورت دادم، به عقب برگشتم و منتظر به آقای راس خیره
شدم. درحالیکه سعی داشت خونسردی خودشو حفظ کنه به مبل اشاره کرد و گفت:

« گیره سرت افتاده. برش دار و زودتر از جلوی چشمم دور شو. »

یک آن قلبم ریخت. با قدم های شل و وارفته به سمت مبل رفتم و گیره سر رو کنار کوسن های مبل دیدم. حتما وقتی برای استراحت نشسته بودیم از بین موهام باز شده و لای مبل پنهان شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گیره سر رو برداشتم و با همه سرعت از اتاق خارج شدم.

وقتی در پشت سرمون بسته شد، هردو نفس های حبس شده امون رو بیرون دادیم. کلارا چند ثانیه مکث کرد و با صدای بلند زد زیر خنده. از خنده اش منم خنده ام گرفت. به این شانس مسخره خندیدیم اونقدر خندیدیم که حال مون بهتر شد.

وقتی خنده هامون تموم شد تازه ناامیدی از پیدا شدن دفترچه یادمون اومد. دستی رو پیشونیم کشیدم و گفتم:

« حالا باید چیکار کنیم؟ »

کلارا گفت:

« اگه دفترچه دست خانم میکا بوده باشه چی؟ »

شونه ای بالا دادمو گفتم:

« حتما پلیس همه رو ضبط کرده. حتی اتاقش هم با نوار زرد بسته شده و کسی اجازه ورود نداره. »

کلارا چینی به پیشونیش داد و گفت:

« ما برای وارد شدن نیاز به اجازه نداریم داریم؟ »

« اگه پلیس برده باشه چی؟ »

کلارا کلافه صداشو صاف کرد و درحالیکه اخم عمیقی صورتش رو پوشونده بود گفت:

« فکر می کنی چنین چیز مهمی رو اینقدر دم دست می دارن که هرکسی بتونه پیداش کنه؟ »

دامن لباسم رو با دست مرتب کردم و گفتم:

« یعنی فکر می کنی یه جا مخفیش کرده؟ »

کلارا درحالیکه برای هری دست تکون می داد تا توجهشو جلب کنه گفت:

« من پدرمو می شناسم مگان. اون هیچوقت چیزی به این خطرناکی رو که میتونه همه اعتبارشو لکه دار کنه نزدیک خودش نگه نمی داره. اون کتاب قطعا یه جایی توی اتاق خانم میکا پنهان شده.»

هری با گام هایی آهسته به سمتون میومد. با نا امیدی گفتم:

« یعنی باید دوباره دزدکی وارد درمانگاه بشیم؟ »

کلارا ابروهاشو بالا داد و گفت:

« درمانگاه نه مگان! اتاق شخصی خانم میکا! »

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ اونقدر خانم میکا رو توی درمانگاه دیده بودم که دیگه به این فکر نمیکردم که اون حتما اتاق شخصی برای خودش داره. مثل دفتر شخصی آقای راس که با دفتر عمومیش متفاوت بود. حتما خانم میکا هم وسایل مهمش رو توی درمانگاه نگه نمی داشت!

به هری که رسیدیم نگاه جست و جو گرش چهره های ناامیدمون رو برانداز کرد و گفت:

« موفق نشدین؟ »

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

« هیچی نبود. هیچی! »

صدای ضعیف موسیقی و همهمه دانش آموزا هنوز به گوشم می رسید. خسته بودم، اونقدر خسته که دلم می خواست مغز در حال فکر و تکاپومو برای چند ساعت هم که شده خاموش کنم و با آرامش بخوابم. بدون کابوس، بدون وحشت...

« من میخوام برگردم خوابگاه. »

نگاه هردو روی من چرخید. هری با دلخوری و کلارا با اروهای بالا رفته. کلارا زودتر به حرف اومد و با خشم گفت:

« الان؟ تازه سر شبه مگان! »

نالیدم:

« دارم از خستگی کلافه می شم. »

« بیخود! این همه روی آرایش و موها و وقت نداشتیم که بری بگیری بخوابی.»

بازومو گرفت و به سمت سالن کشوند و همونطور که من و هری رو به وسط جمعیت هل می داد گفت:

« یکم مثل آدم با هم وقت بگذرونین هیچ اتفاقی نمیوفته!»

اینو گفت و به سرعت ازمون دور شد.

چند لحظه خجالت زده در حالیکه نمیدونستم باید چیکار کنم به هری زل زدم. لبخندی زد و گفت:

« برای اولین بار باید بگم با کلارا موافقم.»

معترضانه صداش زدم:

« هری!»

دستمو گرفت و با خودش بین جمعیت کشوند. احساس خوبی نداشتم از حضور تو این شلوغی کلافه و گیج شده بودم.

دست هاش صورتم رو قاب گرفتن و نگاهش با مهربونی تمام به صورتم خیره موند.

« مگان من اینجا کنارتم از چی می ترسی؟»

لبمو گزیدم و گفتم:

« من تا حالا نرقصیدم.»

دست هاش دور کمرم نشست و منو به خودش نزدیک کرد. همونطور که سرش رو کنار شونه ام میذاشت

گفت:

« خودم یادت می دم. »

سعی کردم حرکت قدم هامو باهاش یکی کنم. احساس گرما می کردم، انگار بمبی از حرارت درونم بود که هر لحظه امکان داشت بترکه و احساساتمو رو کنه. با یه دستش دستمو گرفت و دست دیگشو پشت کمرم گذاشت تا منو راحت تر توی رقص هدایت کنه. فاصله بینمون اونقدر کم بود که حس می کردم

هر آن ممکنه نوک بینی هامون با هم تماس پیدا کنه. میتونستم نگاه های خیره رو روی خودم احساس کنم و همین بیشتر عذابم می داد. هری که انگار فکرمو خونده بود کنار گوشم زمزمه کرد:

« فراموششون کن. تک تکشون رو فراموش کن. فکر کن هیچکدوم وجود ندارن. انگار فقط من و تو هستیم. همین. فقط من و تو.»

لبخندی زدم. سرمو روی سینه اش گذاشتم. عطر تنش مشاممو پر کرد. عمیق تر نفس کشیدم، همیشه تودار بودم و احساساتمو بروز نمی دادم اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. هیچوقت چنین حسی رو توی زندگیم تجربه نکرده بودم. این حس شیرین و داغ این هیجان غیرقابل بیان، این سرخ شدن ناگهانی گونه هام و این تپش های نامنظم قلبم که با هر بار تماس دست های هری نامنظم تر می شد. انگار درونم پر از پروانه هایی بود که از شادی بال و پر می زدن. فراموش کردم، همه نگاه های خیره رو فراموش کردم، تهدیدات آقای راس و ناامیدی هامونو فراموش کردم، حتی حادثه امروز و نزدیکی و تهدید دوبریسا رو هم فراموش کردم. انگار روی این کره خاکی فقط من بودم و اون... انگار من همون سیندرلایی بودم که بلاخره در آغوش شاهزاده آروم گرفته.

صدای مردونه اما ملایم هری توی گوشم نشست.

« خوبی؟ »

زمزمه کردم:

« فکر می کردم امروز رو از دست دادم. فکر می کردم دیگه نمی تونم طعم شیرین جشن و با تو بودن رو بچشم.»

خندید، صدای خنده اش دلنشین تر از هر چیزی بود که می شناختم. چقدر امشب احساساتی شده بودم! انگار تازه داشتم به تمام جنبه های هری پی می بردم. انگار حالا قدر تک تک ثانیه هایی که پیش رو داشتیم رو می دونستم. دستش دور کمرم محکم تر شد و سرشو کنار گردنم گذاشت، نفس های گرمشو روی پوستم حس می کردم و دلم میخواست به خلسه فرو برم.

« میدونی مگان من از روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومد. همون روز توی قطار که ختی از حرف زدن با من می ترسیدی. خجالتی و کم رو بودن ازت می بارید. اما تو این مدرسه کم کم یاد گرفتی روی پای خودت بمونی و دیگه نترسی. تونستی حق خودتو بگیری و از یه آدم ضعیف به یه آدم جسور تبدیل شی. من هر روز از دیدنت، از رفتارت از تغییرات دلبسته تر شدم. برام مهم نیست چه اتفاقی قراره بیوفته، برام مهم نیست اون موجود نحس چه بلایی می خواد سرمون بیاره. اما اینو مطمئنم که حاضر

نیستم یک دقیقه هم تورو تنها بذارم. من از جونم، از مرگ نمی ترسم. نمی خوام تو هم بخاطر ترس منو کنار بذاری و مثل این مدت ازم فاصله بگیری. من بچه نیستم مگان! اینقدر می فهمم که بدونم دارم تو چه راهی پا می دارم. به جای اینکه روزها و لحظات خوبمون رو به خاطر ترس از دست دادن من هدر بدی و ازم دوری کنی بذار از تک تک ثانیه ها و لحظاتی که داریم استفاده کنیم. بذار کنارت باشم. اگه قرار باشه فردا نباشم یا بمیرم ترجیح میدم ساعات آخر عمرم رو کنار تو سپری کنم... نه مثل یه ترسوی بزدل یه گوشه بشینم و تورو تنها به میدون جنگ بفرستم. من اینطور آدمی نیستم!»

تاحالا توی زندگیم حس حمایت و پشت گرمی رو نداشتم. هیچوقت کسی نبود که بتونم بهش تکیه کنم و دلم به بودن و حمایتش قرص باشه اما حالا حرف های هری برام ارزش زیادی داشت. تمام نداشته هامو یک جا تقدیم کرده بود. همه جا خالی هایی که داشتمو برام پر می کرد و از هیچ محبتی دریغ نمی کرد. سرمو بالا بردم و به صورتش خیره شدم. لبخندش عمیق و واقعی بود، نگاه شفافش هم همینطور! میدونستم اگه بهش تکیه کنم هیچ وقت منو جا نمیداره، هیچوقت پشتمو خالی نمی کنه، تا ثانیه های آخر به خاطر من جنگه و چه حسی می تونست برای دختری مثل من شیرین تر از این باشه؟ جای فکر و تعلل نبود، می دوسنتم قلبم فقط در گروی اونه و نمی تونم به هیچکس به این اندازه اطمینان داشته باشم و به این شدت به کسی دل ببندم. میدونستم این تنها چیزیه که توی دنیا می خوام. در یک تصمیم آنی روی نوک پاهام بلند شدم و لب هامو روی لب هاش قرار دادم. انگار زمین و زمان ایستاد، انگار همه جمعیت دورمون محو شدن، انگار فقط من بودم و اون...

نفهمیدم چطور از سالن بیرون رفتیم، نفهمیدم چطور راه خوابگاه رو در پیش گرفتیم، نفهمیدم چطور به اتاق رسیدیم. فقط میدونستم اونقدر گر گرفته بودم که انگار از بدنم آتش بیرون می زد. لباس مهمونی رو که از تنم درآوردم تازه تونستم نفس بکشم، انگار تاحالا با این لباس سنگین و رسمی داشتم خفه می شدم. روی تخت دراز کشیدم و سرمو روی بازوی هری قرار دادم. دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

«چقدر داغی!»

لبخند زدم، دلم نمی خواست شیرینی بهترین لحظات زندگیم رو با حرف زدن خراب کنم. دلم نمی خواست به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم. دستمو بالا بردم و روی گونه اش کشیدم، دست هام از روی گونه اش لغزیدم و روی سینه برهنه اش کشیده شدن.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

« امیدوارم کلارا تصمیم نگیره دنبالت بگرده.»

دستم روی لب هاش گذاشتم و آهسته گفتم:

« هییش »

کف دست هامو گرفت و روی هر انگشتم بوسه زد و لب هاشو کف دستم گذاشت و فشرد. دستش دور کمرم حلقه شد و منو بیشتر سمت خودش کشید. میتونستم صدای ضربان قلبش رو جوری بشنوم که انگار صداشو روی اسپیکر گذاشته بودن. لب هامو روی قفسه سینه مردانه اش گذاشتم و بوسه ای طولانی و داغ زدم. دستم رو از حصار دست هاش آزاد کردم و توی موهای خوش حالتش کشیدم، موهایی که هرقدر توش دست می کشیدی حالتش عوض نمی شد و پریشانی همیشگی خودش رو داشت.

صورتش رو به صورتم چسبوند و بینیش مماس بینیم شد. نفس هاش پوستمو می سوزوند، دستشو روی گونه ام کشید و پایین تر رفت و همونطور که بازومو نوازش می کرد گفت:

« من نمی خوام تحت فشار قرار بگیری یا فکر کنی به من مادیونی یا از روی ترجم کنارم بمونی مگان.»

چرا نمی فهمید؟ همه پسرها اینقدر دیر متوجه می شدند؟ واقعا نمی فهمید که دلم نمی خواد با بحث و حرف زدن این لحظات ارزشمند رو از دست بدم. سکوتم رو که دید با تردید گفت:

« مگان اگه ناراحتی من میرم. باور کن مشکلی نیست. من نمی خوام تورو...»

فایده نداشت. باید خودم حلش می کردم. سرشو جلو کشیدم و لب هامو روی لب هاش چسبوندم و فرصت هر حرف یا هر حرکت اضافی رو ازش گرفتم. آروم گرفتم، سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. چند ثانیه نگاهش خیره نگام شد و بعد بدون هیچ حرف اضافه ای پتو رو بالاتر کشید و روی بدنم خیمه زد.

چشم که باز کردم هوا روشن شده بود و نور مستقیم خورشید از بین پرده توری توی چشمم می زد. جای جای بدنم درد می کرد و احساس کوفتگی داشتم. با دیدن چهره غرق خواب هری با نفس هایی عمیق و یکنواخت لبخند روی لبم نشست. به تماشای چهره غرق آرامشش نشستم، میدونستم این آرامش دوام زیادی نداره و برای همین می خواستم تک تک این لحظات رو توی ذهنم ثبت کنم. با وول خوردنم چشم هاش از هم باز شدن و خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد. با دیدن چشم های مشتاق من لبخند زد و مهربونانه گفت:

« زود بیدار شدی.»

« دیگه خوابم نمیاد.»

« خوبی؟ »

« اوهوم.»

طبیعتا باید خجالت می کشیدم، سرخ و سفید می شدم و سرمو زیر پتو پنهان می کردم اما در کمال تعجب تنها حسی که نداشتم خجالت بود. دلم می خواست توی آغوشش گم بشم و تا می تونم عطر تنش رو به مشام بکشم اونقدری که بدونم برای روزهای بعد هم ذخیره دارم و این عطر قرار نیست حالا حالا ها از ذهنم محو شه.

سرمو توی سینه اش فرو بردم و اجازه دادم موهای افشون شده ام صورتم رو بیوشونه. خندید و موهامو عقب زد و گفت:

« نکن موهاات قلقلکم میاره.»

خندیدم و سرمو بیشتر فرو بردم و از عمد با رشته ای از موهام روی پوست بدنش کشیدم. بی هوا زد زیر خنده و بدنش از خنده به رعشه افتاده بود.

« خواهش می کنم این کارو نکن...مگان نکن!»

اونقدر خندید که اشک از چشم هاش بیرون زد. روی ارنجم تکیه دادم و به سمتش خم شدم و گفتم:

« وقتی می خندی خوشگل تر می شی. انگار نه فقط لب هات بلکه همه صورتت و حتی چشم هات هم می خندن.»

موهامو از توی صورتم کنار زد، نگاهش رنگ دیگه ای گرفت. انگار داشت به موضوع مهمی فکر می کرد. لب هاشو خیس کرد و گفت:

« مگان چی تو سرت می گذره؟ »

« هیچی »

چونه امو توی دستش گرفت و گفت:

« من تورو خوب میشناسم مگان. تو یهو تغییر نمی کنی! یهو اینقدر بی خیال و بی غل و غش نمی شی، مگه اینکه فکرای نه چندان جالبی توی سرت داشته باشی. با من حرف بزن چی تو سرت می گذره؟ »

لبخند عمیق تر شد و گفتم:

«اینکه دارم از لحظاتم لذت می‌برم ایرادی داره؟»

فاصله اش رو باهام به چند اینچ رسوند و جدی گفت:

«آره ایراد داره. ایراد داره اگه تو کلمات فکر این باشه که ممکنه این لحظات به زودی تموم بشن! ایراد داره اگه به مرگ خودت فکر کنی.»

همیشه دستمو می‌خوند. انگار هیچوقت نمی‌تونستم مخفی‌ترین افکارم رو هم ازش پنهون نگه دارم. انگار از پشت پرده چشم‌هام هرچی که نباید می‌دید رو می‌فهمید.

«نیازی نیست نگران باشی هری.»

«من احمق نیستم. من دیشب تفاوتت رو حس کردم. من اون ترس از دست رفتن و نبود وقت رو توی نگاهت احساس کردم. من میدونم تو به چی فکر می‌کنی حتی نیاز نیست به زبون بیاریش. تو فکر می‌کنی به زودی کشته میشی! برای همین اینقدر داری به من و لحظاتم با من فکر می‌کنی. تو درست مثل آدمی هستی که میخواد تا لحظه آخر قبل رفتن ذخیره جمع کنه! درست مثل یه اعدامی که قبل از اعدام یه دل سیر غذا میخوره!»

سرمو روی سینه اش گذاشتم و با آرامش چشم هامو بستمو گفتم:

«من الان هیچ دغدغه‌ای ندارم. نه آقای راس نه دوبریسا نه هیچ چیز دیگه‌ای! پس خواهش می‌کنم بهترین روز زندگیمو خراب نکن هری! بذار همینجور که می‌خوام بگذره.»

دهن باز کرد که مخالفت کنه اما زودتر پیش قدم شدم و گفتم:

«ازت خواهش می‌کنم. واسه همین این حرف‌ها فردا وقت داریم اما امروز رو بذار بدون دغدغه بگذره. فقط همین امروز!»

نگاهش بهم نگران بود، عین آدمی که داره به یه بیمار دم مرگ نگاه می‌کنه. ولی من سبک بودم، خالیه خالی! خالی از هر چیزی که ذهن و اعصابمو بهم بریزه. میخوام دست از مبارزه بردارم، می‌خوام دست از ترس مرگ بردارم و به سمتش برم. باید می‌فهمیدم ازم چی می‌خواد، باید می‌فهمیدم چرا منو انتخاب کرده. اجازه دادم دست‌های نوازشگر هری بین موهام بچرخه و اجازه دادم فکر من تا هرجایی که دلش می‌خواست پیش بره. مهم نبود چقدر تلاش کنم، اون چیزی که باید رخ می‌داد بلاخره پیش می‌ومد و من جز مواجه شدن باهاش راه دیگه‌ای نداشتم.

به زور از تخت خواب و از آغوش گرم و امن هری دل کندم. بدنم خسته بود، فکرم هم همینطور. کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهم روی لباس شب قرمز رنگم خیره موند که گوشه ای افتاده بود. تموم شد...داستان سیندرلا و شب افسانه‌ای تموم شده بود و حالا همه چیز باید به حالت اول برگشت. موهای اشفته ام رو شونه زدم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. نگاه خیره هری رو روی خودم احساس می کردم و میدونستم دلش پر از حرفاییه که میخواد بهم بزنه اما نمیدونه چطور باید شروع کنه. موهامو با گیره پشت سرم بستم و لباس راحتی تنم کردم، روز تعطیل بود و من همین امروز رو برای کنارش بودن داشتم. از توی آینه بهش لبخند زدم و گفتم:

«لباس نمی پوشی؟ من از گرسنگی دارم میمیرم.»

بدون اینکه جواب لبخندمو بده در سکوت لباسش رو از روی زمین برداشت و با یک حرکت پوشید. از جا بلند شد تا شلوارشو بپوشه. نگاهمو از بدنش گرفتم و رژلب کمرنگی رو روی لبهام کشیدم. دستم روی گردنبندم محکم شد و آه عمیقی کشیدم.

خیلی چیزا بود که باید ازشون سر در میاوردم، خیلی سوالا توی ذهنم بود که نمی دونستم از کجا می تونم به جواب برسم. اما نمیخواستم کم بیارم.

همراه هری به سالن صبحانه رفتیم، کلارا هم با لبخند مشکوکی بهمون ملحق شد. چشمک ریزی بهم زد که سرخ شدم و ضربان قلبم بالا رفت. هری اما در سکوت و بی تفاوت صبحانه اش رو می خورد. کلارا با حرکت ابرو به هری اشاره کرد و پرسید:

«چشه؟»

شونه ای بالا دادمو با اشتباهایی مضاعف به نیمروی عسلیم حمله کردم. حس عجیبی داشتم، یه سرحالی و نشاطی که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم، میتونستم دلخور بودن هری از خودم رو به وضوح احساس کنم. لیوان اب پر تقالم رو لاجرعه سرکشیدم، لیوانو روی میز گذاشتم و به سمت هری برگشتم. نمیتونستم برنجونمش، دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

«اگه صبحونه ات تموم شده میای بریم تو باغ قدم بزنیم؟»

آهی کشید و نگاهش صورتم رو جست و جو کرد.

«برو لباس گرم بپوش.»

با خوشحالی ازش جدا شدم و تا خوابگاه پرواز کردم. ده دقیقه‌ی بعد توی باغ دست توی دست قدم میزدیم. نگاهم دورو بر باغ چرخید و گفتم:

« دلم می‌خواد اینجارو تو بهار ببینم.»

لبخند غمگینی زد و گفت:

« تا بهار زمان زیادی نمونده.»

نمی‌خواستم از مدت زمانی که داشتیم حرف بزنم. نمی‌خواستم روزم خراب بشه!

« هری؟ از من ناراحتی؟ »

درحالی‌که به سختی صداشو کنترل می‌کرد گفت:

« نباید باشم؟ »

« من نمی‌خوام لحظات خوبمون خراب شه.»

« به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادنت تا ابد؟ مگه قول ندادم تورو از اینجا ببرم؟ چی تورو اینجا پابند کرده مگان؟ »

مقابلش ایستادم و گردنبندمو با دست بهش نشون دادم و گفتم:

« دیگه بحث چندتا مرگ و یه شیطان وسط نیست هری! هرچی هست مربوط به اینه، به گذشته من! به خانواده من! نمی‌تونم بدون اینکه بفهمم خانوادم چه ربطی به این مدرسه دارن از اینجا برم. خودتم میدونی دوبریسا دلیلی واسه دنبال کردن من داره. »

« من نمی‌خوام به خطر بیوفتی.»

دستشو گرفتم و گفتم:

« من به خطر نمی‌وفتم. اگه قرار بود اتفاقی واسم بیوفته تاحالا افتاده بود هری. نذار لحظات خوبی که میتونیم باهم داشته باشیم از بین بره.»

دست هاشو دور صورتم گذاشت و انگشت شستش نوازش وار روی گونه ام لغزید.

« خودت میدونی که برای مراقبت ازت هر کاری می‌کنم. »

دستمو روی دست هاش گذاشتم و لب زدم:

« میدونم.»

چه لذتی داشت، بوسه های شادمانه ای که در این سوز و سرمای هوا باعث می شد گر بگیرم و همه اتفاقات تلخ و ترس هارو به فراموشی بسپرم.

اونقدر کنار هم قدم زدیم و صحبت کردیم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد. با صدای قار و قور معده ام تازه به این پی بردم که زمان شام رسیده. ناهار رو مثل پیک نیک گوشه باغ و روی صندلی های سرد و یخزده نشسته بودیم و از ثانیه به ثانیه کنار هم بودن لذت بردیم. هری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

« من باید برم. امشب ساعت 8 مربی واسمون تمرین فوتبال گذاشته. نباید تمرینو از دست بدم.»

سرمو تکون دادمو گفتم:

«باشه برو منم یکم دیگه برمیگردم به سالن.»

اخمی کرد و گفت:

« تا دم ورودی میرسونمت.»

گردنبند رو مقابل چشم هاش تکون دادم و گفتم:

« یادت رفته من مصونیت دارم؟»

« میخوای اینجا بمونی که چی بشه؟»

مردد بهش خیره شدم. حقیقت یا دروغ؟ دل رو به دریا زدم و گفتم:

« می خوام راسل و سگشو ببینم.»

آهی کشید و گفت:

« یه جووری در مورد یه روح صحبت می کنی که انگار یه انسانه!»

« انسان نیست ولی یه زمانی بوده! مگه دیرت نشده؟ زود باش برو نگران من نباش.»

رنجیده خاطر نگاهشو ازم گرفت و رفت. هر از چندگاهی سرش به عقب می چرخید و به من خیره می شد. اونقدر رفت که کم کم از دیدم محو شد. نفس عمیقی کشیدم و سرمو از پشت به تنه درخت چسبوندم. حالا چطور باید راسل رو پیدا میکردم؟

از جا بلند شدم و مسیر انبارهارو در پیش گرفتم. نمیتونستم ترس و وحشتم رو انکار کنم. با درخت های کاج بلند و کشیده ای که توی باغ سایه مینداختن و تاریکی هوا کم کم ترس به درونم نفوذ می کرد، لبه های پالتومو بالاتر دادم تا از سوز سردی که به صورتم می خورد جلوگیری کنم. کم کم انبارها مقابل چشمم پدیدار شدن و نفس هام عمیق تر شد. می ترسیدم همینجا تنها با دوبریسا مواجه بشم، حتی فکر بهش میتونستم تیره پشتم رو بلرزونه.

با شنیدن صدای واق واق سگی با آرامش چشم هامو بستم و به سمت صدا برگشتم. راسل در چند قدمی من همراه سگش ایستاده بود. مکس با دیدن من شادمانه جلو اومد و دورم چرخید، خم شدم و پوزه اش رو نوازش کردم. راسل آهسته آهسته بهم نزدیک شد و گفت:

« چرا این موقع شب اینجا یی مگان؟ اونم نزدیک این انبارهای شوم؟ »

نگاهم به سمت انبارها چرخید و گفتم:

« اومده بودم پیدات کنم. »

« اگه جای من با دوبریسا مواجه می شدی چی؟ »

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« دیگه مهم نیست. »

شونه به شونه هم قدم زدیم و مکس دورو برمون جست و خیز می کرد. راسل نگاه اندوهگینش رو به مکس دوخت و گفت:

« با تو راحت! ازت خوشش میاد. »

نگاه توام با لبخندم رو به مکس معطوف کردم و گفتم:

« یه حس متقابله. »

« برای چی میخواستی منو ببینی مگان؟ »

ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« میخوام برم توی انبار متروکه اما حس کردم به تنهایی از پسش بر نمیام. »

سرجاش ایستاد، نگاهش ناخوانا و بی حس بود.

« متوجه ای که میخوای چیکار کنی؟ »

سرمو تکنون دادمو درحالیکه از سرما کف دست هامو بهم میمالیدم گفتم:

« میخوام از نزدیک اونجارو ببینم. نمیخوام دوستامو درگیر کنم اما یه حسی بهم میگه اونجا جواب یه سری از سوال هامو پیدا می کنم. »

نگاه هردومون همزمان به سمت انبار سوخته برگشت. با لحنی سوالی گفتم:

« حضورت اونجا پررنگ تر از همه جاست درسته؟ »

سرشو به نشونه اره تکنون داد و گفت:

« من میتونم برم داخل ولی مکس هرگز همراهم داخل نمیاد. یه چیزی اونجا هست که مکس رو میترسونه. »

به فضای انبار سوخته خیره شدم، در این تاریکی شب ، با اون چوب های نیم سوخته و چراغ های خاموش و حالت متروکه ای که داشت بیشتر شبیه به یه قتلگاه بنظر میومد.

« همراهم میای؟ »

« من نمیخوام خودتو به کشتن بدی مگان. وقتی بریم داخل من نمیتونم ازت هیچ محافظتی کنم. من جسم ندارم...نمیتونم... »

« میدونم. به محافظت نیاز ندارم، تنها چیزی که می خوام یه دلگرمیه. »

« چرا فکر می کنی من اون کسیم که می تونه این حس رو برات ایجاد کنه؟ »

مثل مجسمه ای خشکم زد. چی باید می گفتم؟ واقعا یه روح چه کمکی می تونست بهم بکنه؟ باید اعتراف می کردم که اونقدر می ترسم که حاضرم با یه حضور سایه وار برم اما تنها نباشم؟ که غرورم اجازه نمی داد این ترس رو برای دوستام یا هری بازگو کنم؟

برقی توی نگاهش درخشید و لبخندی زد:

« باهات میام مگان. »

لبخند زدم، خوشحال شدم که برای جواب گرفتن پافشاری نکرده. به سمت انبارها قدم برداشتیم. با رسیدن دم انبار متروک مکس شروع به پارس کردن، کرد و سعی کرد با گاز گرفتن گوشه شلوارم منو از داخل شدن منع کنه. راسل آهی کشید و گفت:

«اون از اینجا می ترسه چون اینجا بیشترین حضور اون شیطان رو احساس کرده.»

خم شدم و سر مکس رو نوازش کردم:

«همینجا منتظر باش تا برگردیم. نیاز نیست نگران ما باشی. افرین پسر خوب.»

سرجاش نشست و دمشو اهسته تکون داد. دستی به پیشونیم کشیدم و درحالیکه تا مغز استخوان احساس سرما می کردم زمزمه کردم:

«بریم. من حاضرم.»

در با چند ضربه باز شد و لولای سوخته و خراب در با صدای جیرجیری روی پاشنه چرخید. داخل فقط تاریکی محض بود. فلش گوشیم رو روشن کردم و داخل خرابه شدم. هنوز میتونستم بوی سوختگی رو از عمق روح و جسم این ساختمون احساس کنم. انگار سوختگی با تک تک اعضای ساختمون عجین شده بود. در رو پشت سرمون بستم و مثل اول محکمش کردم تا باز بودنش توجه کسی رو جلب نکنه. همه جا با لایه ای از خاکستر پوشیده شده بود، قدم به قدم جلو رفتم و مطمئن بودم رد قدم هام روی زمین سیاه و کثیف به جا میمونه. جعبه های نیم سوخته، صندلی و میزهای خاکستر شده... تقریباً هیچ چیز سالمی باقی نمونده بود.

به راسل که در سکوت کنارم ایستاده بود خیره شدم و گفتم:

«کجا این اتفاق برات افتاد؟»

بی حرف جلوتر رفت و من به دنبالش حرکت کردم. به سمت فضای بازتری رفت و با دست به زمین خالی اشاره کرد. هیچ اثری مشخص نبود، روی زمین خم شدم و نگاهم روی کثیفی و خاکستر زمین به دنبال رد و نشونه ای گشت. هنوز سرمو بالا نیاورده بودم که رد پای نه چندان قدیمی توجهم رو جلب کرد. چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

«اون رد چیه؟»

نگاهش مسیر نگاهمو دنبال کردن و به ردپا رسیدن.

« به نظر نمیدانم چندان قدیمی باشه. شاید برای همین یه ماه اخیره! »

راسل زمزمه کرد:

« من خیلی وقت ها این اطراف گشت میزنم اما هیچوقت اینقدر به انبار نزدیک نشدم. بعد از اون اتفاق دیگه توان اینقدر نزدیکی به محل حادثه رو نداشتم. انگار وقتی پامو اینجا میذارم اون حادثه دوباره برام رخ می ده، همه پوستم به سوزش میوفته... »

با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

« اگه داری اذیت میشی برو من میتونم... »

با صدای تلق تولوقی از جا پریدم، انگار کسی سعی داشت در رو باز کنه و وارد انبار بشه، چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد و نگاه نگرانم به سمت سالن چرخید. نور گویشمو خاموش کردم جایی برای پنهان شدن به ذهنم نمی رسید، انگار مغزم قفل کرده بود و قادر نبود واکنش سریعی از خودش نشون بده. با صدای راسل به خودم اومدم.

« بیا پشت جعبه ها! زود باش الان میرسه! »

بی هوا فقط مثل رباتی که گیج و منگ شده باشه دنبال راسل حرکت کردم و پشت جعبه های سوخته پناه گرفتم. بوی آزاردهنده خاکستر مخلوط با چیزی شبیه به گوگرد آزارم می داد. دست های راسل به سمت صورتش رفت و بهم علامت داد ساکت باشم، انگار تازه متوجه نفس های عمیق و صدایم شدم و دست هامو روی دهنم فشردم. صدای قدم های محکمی به گوشم رسید، کمی سر خم کردم و از روزنه بین جعبه ها به سالن چشم دوختم. فضا به قدری تاریک بود که جز سایه ای شب و چیزهای به چشم نمیخورد، کم کم قامت مردی در بین سالن پدیدار شد. از حالت ایستادن و راه رفتنش هم به وضوح میتونستم حدس بزنم کی میتونه باشه! آقای راس! برق سینی حاوی غذایی که در دست داشت توی چشمم زد، سرمو پایین تر گرفتم و سعی کردم تا حد امکان بی سرو صدا باشم. جدای جیرینگ جیرینگ چیزی به گوشم رسید و دیدم که از توی جیبش دسته ای کلید نقره ای بیرون کشید و به سمت انتهای انبار می رفت. فرش نیم سوخته ای رو کنار زد و دریچه ای چوبی رو از روی زمین باز کرد و از پله ها پایین رفت. جرات اینو نداشتم که دنبالش حرکت کنم، می ترسیدم منو ببینه و این بار دیگه نمیتونستم دلیل حضورم در اینجا رو توضیح بدم. این بار اگه گیر میوفتادم واقعا همه چیز تموم می شد. صدای چرخیدن چیزی مثل صدای کلیدی توی قفل توی فضای خالی انبار منعکس شد و ثانیه ای بعد صدای مهیبی نشون از باز شدن چیزی مثل یک در احتمالی می داد. میتونستم تن صدای آقای

راس رو تشخیص بدم که داشت حرف میزد. چند جمله کوتاه، اما اونقدر آهسته که جز زمزمه چیزی نشنیدم. راسل گوشه ای بی حرکت ایستاده بود، شاید آقای راس نمی تونست اونو ببینه اما چرا؟ دعا می کردم مکس این اطراف نباشه و توجه آقای راس رو به خودش جلب نکنه! با صدای گریه بچه ای تمام تنم خشک شد به سرعت سرم به سمت انتهای سالن چرخید. صدایی که به سرعت خاموش شد و بعد صدای بسته شدن دری آهنی، چند دقیقه بعد آقای راس بدون اینکه تغییری توی حالت صورتش ایجاد بشه از دریچه بیرون اومد، با صبر و حوصله دریچه رو بست و دوباره فرش خاکستر گرفته و سوخته رو روی دریچه کشید، چند ثانیه ایستاد و نگاهش دور اتاق چرخید، قلبم چنان بلند می کوبید که حس می کردم حتی آقای راس هم به وضوح می تونه صدای ضربان قلبمو بشنوه. اونقدر فکرش درگیر بود که حتی متوجه رد قدم های من روی زمین هم نشد. دست های خاکیشو به هم مالید و از انبار خارج شد. صدای محکم شدن در چوبی رو که شنیدم نفس حبس شده امو ول کردم. چند ثانیه در سکوت همونجا نشستم، اونقدری نشستم که مطمئن بشم قرار نیست یواشکی برگرده و غافلگیرم کنه. نگاه نگرانم روی راسل چرخید و زمزمه وار گفتم:

«اون نمیتونه تورو ببینه؟»

آهسته سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

«کم پیش میاد کسی منو ببینه.»

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

«امنه میتونی بیای بیرون.»

زمزمه کردم:

«دوبریسا؟»

راسل سری تکون داد و گفت:

«اگه اینجا بود مکس بهمون علامت می داد.»

از پناهگاهم بیرون اومدم و مردد بین سالن ایستادم. راسل کنارم ایستاد و گفت:

«بهتره برگردیم مگان.»

«نمیتونم! باید ببینم اون پایین چیکار داشت؟ چی رو اونجا مخفی کرده که می ترسه کسی ازش خبردار بشه؟»

با گام هایی مردد به سمت انتهای سالن رفتم، سعی کردم پامو درست روی جاپای به جا مونده از خودش بذارم، نباید می فهمید کسی به اینجا، به خصوصی ترین بخش از راز تاریکش دست پیدا کرده.

فرش رو کنار زدم و دریچه رو باز کردم. چشمم به ردیفی از پله های چوبی خورد. انتهای پله ها تاریکی محض بود و سکوت، هول بدی به دلم افتاد، نه پای رفتن داشتم و نه دل موندن و ندونستن. صدایی توی ذهنم گفت:

«این کنجکاوی آخر سرتو به باد میده.»

راسل با نگرانی گفت:

«من نمیتونم پیام داخل. یه تاریکی خاصی اونجاست. حس می کنم اگه یه قدم جلوتر بذارم روحم مثل یه تیکه زغال گر میگیره و دوباره همه اینجارو به آتش می کشه. بهتره این کارو نکنی مگان! مجبور نیستی! میتونی به پلیس خبر بدی.»

با صدایی که هیچ شباهتی هب خودم نداشت با لحن سردی گفتم:

«قبل از فهمیدن پلیس ها من مردم! دوبریسا نمیذاره هیچ حرفی بزنم...بی برو برگشت منو می کشه.»

نیم نگاهی بهش انداختم و در یک تصمیم آنی از پله ها پایین دویدم. برای کنترل ترس پله هارو شمردم 55 تا... 55 پله! مقابل در آهنی بزرگی قرار داشت که با قفلی بزرگتر مهر و موم شده بود. هیچ راهی نداشت که بتونم داخلش رو ببینم، نا امیدانه سعی کردم قفل رو باز کنم. گوشمو به در چسبوندم و برای چند لحظه تونستم صدای حق حق گریه دخترونه ای رو بشنوم. با صدای پارس مکس به عقب برگشتم، خودشو به من رسونده وبا همه قدرت لباسمو می کشید تا منو همراه خودش ببره، احساس خطر کرده بود. میدونستم حس های مکس اشتباه نمی کنن. بین موندن و صدا زدن کسی که داخل اتاق آهنی حبس شده بود و فرار یک راه بیشتر نداشتم و قطعاً الان وقت اون نبود که بخوام ببینم آقای راس داره چه کسی رو مخفی می کنه. مکس روی پله ها ایستاده و مدام پارس می کرد، برای بار آخر نگاهمو به در براق و نقره ای دوختم، لعنتی زیرلب گفتم و به دنبال مکس از پله ها بالا دویدم. نفس هام به شماره افتاده بود، برای اینکه پاهام کم نیارن با دست خودمو به جلو می کشیدم و از پله ها بالا می رفتم. فرش رو سر جاش قرار دادم و به مکس چشم دوختم که از در نیمه باز بیرون رفت و انگار آرامش گرفت. راسل نگاه نگرانش رو به من دوخت.

« مکس هیچوقت پا به اینجا نمیذاره مگان! اون احساس خطر می کنه. اون بخاطر تو می ترسه! بهتره از اینجا بریم بیرون.»

نگاهش نگرانی خاصی داشت، نگرانی پدرانۀ ای که هیچوقت نچشیده بودم. هیچوقت جز هری کسی نگرانم نشده بود، هیچوقت کسی با این لحن نگران در مورد حرف نزده بود و در اون لحظه تنها چیزی که حس کردم این بود که تو این مدرسه به تنها کسی که میتونم اعتماد کنم خودشه! نگرهبانی که شاید هیچوقت فکر نیم کرد با چند جمله بتونه اینجوری احساسات سرکوب شده و عقده های درونم رو به رخم بکشه. سرمو آهسته تکون دادم و همراهش از انبار بیرون رفتم.

« درو یه جوری محکم کن که کسی متوجه نشه بازش کرده بودیم.»

مکس مقابلمون ایستاده و دم تکون می داد با دیدن من جلو اومد چندبار پارس کرد و بعد به سمت جنگل دوید. راسل دنبالش دوید و با صدای بلندی گفت:

« مکس؟ مکس؟ کجا میری؟ وایسا پسرا! وایسا! »

تنها ایستادم دم این انبار مخوف و این ساعت شب عاقلانه نبود. کار به جدال بین عقل و احساس نرسید و با حس ترس ناگهانی که فضا رو احاطه کرده بود دنبال راسل دویدم و به سمت جنگل رفتم. شاید اگه روزی بهم می گفتن قراره یه روزی جوری بترسم که دنبال یه روح و یه سگ وارد این بخش از باغ و بین درخت های جنگل مانند بشم با صدای بلند به این توهمات خیالپردازانه می خندیدم اما حالا در نهایت سلامت عقل داشتم دنبال روحی می دویدم که تا چند وقت پیش حتی فکر وجودشم برام خنده دار بود.

کم کم حس کردم پاهام داره دچار درد غیرقابل تحملی میشه، نفس هام به زور بالا میومد و دیگه توان دویدن رو نداشتم. سرجا ایستاده و خم شدم، دست هامو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم حجم هوای بیشتری رو داخل ریه ام بفرستم. به سرفه افتاده بودم و حس می کردم نمیتونم به اندازه کافی نفس بکشم. قلبم اونقدر تند تند می تپید که حس کردم اگه یکم دیگه واسه دویدن به خودم فشار بیارم، زیر این حجم از فشار از پا در میام. به درختی تکیه دادم و اجازه دادم پاهام سست بشه.

راسل وقتی دید از نفس افتادم، به سمتم اومد. نگاهم از چهره جدیش گذشت و توجهم به چهارشونه قوی و هیکل درشتش جلب شد. این فکر از ذهنم گذشت که اگه الان زنده بود، می تونست مرد قوی و محکمی باشه. نگاهش پایین چرخید و با اشاره سر گفت:

« بند کفشت باز شده.»

حتی نفس نداشتم تا خم بشم و بندهای کفشمو ببندم. با دیدن وضعیتم خم شد و شروع به بستن بند کفش هام کرد. زمزمه کردم:

«عجیبه»

«اینجا همه چی عجیبه مگان! خیلی چیزا اتفاق میوفته که نباید رخ بده.»

صدامو صاف کردم و درحالیکه سعی داشتم صدامو کنترل کنم گفتم:

«روز اولی که دم انبارها من و هری رو غافلگیر کردین من محکم و با شتاب به شما برخورد کردم. جوری که بدنم درد گرفت. حالا هم دارین بند کفشمو می بندین! مگه یه روح میتونه به اجسام دیگه دست بزنه؟»

از جا بلند شد و گفت:

«بعضی چیزا استثنا محسوب می شن. من میتونم بعضی چیزهارو لمس کنم. گاهی اوقات در انبار و یه سری چیزای دیگه رو لمس می کنم چون موقع مرگ اثر زیادی از من اینجا باقی مونده. یا همیشه میتونم مکس رو نوازش کنم. اما جز اینا تاحالا پیش نیومده بود بتونم یه انسان دیگه رو لمس کنم تا اینکه تو به من برخورد کردی. اینم از سوالات و عجایب زیادیه که از منطق من و تو دوره. گاهی وقتا اتفاق هایی میوفته که ما هیچ دلیل منطقی براشون پیدا نمی کنیم.»

دهن باز کردم تا حرف بزنم اما با پارس مکس که از فاصله نه چندان دوری به گوش می رسید، خاموش شدم و سرم به سمت صدا چرخید. نگاه راسل به سمت جنگل کشیده شد و گفت:

«زود باش باید بریم. فکر می کنم مکس وقتی پنهان شده بود تا راس اونو نبینه متوجه چیزی شده و حالا میخواد اونو بهمون نشون بده.»

مکس پارس کرد و بی طاقت روی زمین جست و خیز کرد. این حیوون امشب چش شده بود؟ دنبالش حرکت کردم، هنوز نفس نفس می زدم. به انتهای ترین کنج باغ رسیدیم جایی که درخت های انبوهش اونقدر سر به فلک کشیده و تو در تو بودن که به راحتی می شد بینشون گم شد. احساس سبکی می کردم انگار حالا که از انبار دور شده بودیم تازه احساس سنگینی اونجا از روحم برداشته شده و دوباره میتونستم نفس بکشم.

مکس پای درختی ایستاد و با پنجه شروع به کندن زمین کرد.

زمزمه وار پرسیدم:

«اون داره چیکار می کنه؟»

راسل با صدای گرفته ای جواب داد:

«یه چیزی اونجاست. چیزی که از شامه قوی مکس دور نمونده! بهتره بریم جلو...»

اونقدر دویده بودم که همه تنم گر گرفته بود، میدونستم دیر شده و هری به زودی دنبالم می گرده اما نمیتونستم بذارم و برم. مکس با همه وجود می خواست چیزی رو نشونم بده. کنار تنه تنومند درخت روی زمین نشستیم و گفتم:

«مکس؟ چی شده پسر؟ چی میخوای نشونم بدی؟»

زوزه ای کشید و باز هم پنجه به خاک زد. میخواست زمین رو بکنه، نگاهی به ساعت انداختم و با مکث نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«گور بابای ساعت!»

با دیدن راسل که داشت به مکس کمک می کرد و خاک رو کنار میزد، کنارش زانو زدم و منم به کمکش شتافتم. کندیم و کندیم هنوز خاک چندان عمیق نشده بود که مکس با دندون چیزی رو کشید و از زیر خاک بیرون آورد. با کنار رفتن خاک و دیدن چیزی که مکس پیدا کرده بود دستامو رو دهنم گذاشتم و جیغ های خفه ای که از سینه ام بر میومد رو خفه کردم.

راسل کنارم روی زمین نشست و نگران گفت:

«نفس عمیق بکش مگان! آرام باش! کسی نباید بفهمه تو اینجایی! دوبریسا میاد سراغت! تورو می کشه!»

اونقدر دستمو گاز گرفتم که کبود شد و خون افتاد. مکس نشسته بود و هنوز اون تکه استخون رو به دهن گرفته بود. استخوانی که به وضوح مشخص بود دست یک انسانه! دست دختری با انگشتی که بین انگشت های استخوانیش می درخشید. با نفس های لرزون و بدنی که لحظه ای از ارتعاشش کم نمی شد گفتم:

«این مال کیه؟ این دست...این جسد کیه؟»

راسل به درون گودال خم شد و به استین تجزیه شده لباس جسد خیره شد. آهسته زمزمه کرد:

« بلاخره پیدا شد! جسد ماریا دهورا بلاخره پیدا شد! »

نمیدونم چقدر زمان گذشت ولی هنوز تو شوک جرف راسل بودم. هردو به مکس خیره شده بودیم و نمیدونستیم از کجا جای دفن شدن ماریا رو میدونسته و چرا تاحالا اینو به راسل نشون نداده؟ نه جرات داشتم بقیه گودال رو بکنم و استخون های پوسیده ماریا رو بیرون بیارم و نه میتونستم بذارم اونجا بمونه. روحش در عذاب بود و تا زمان یکه درست خاکسپاری نمی شد به آرامش نمی رسید. دست هامو روی سرم گذاشتم و گفتم:

« الان نمیتونم. باید یکم فکرم کنم. یکم ذهنم آروم بشه. فردا با هری میام...اون میتونه...میتونه درستش کنه... »

راسل نگاهی بهم انداخت و گفت:

« مراقب باش مگان! اگه تونستی از دست دوبریسا نجات پیدا کنی این استخون هارو از اینجا در بیار و تحویل خانواده ماریا بده. این تنها راهیه که روحش به آرامش میرسه. »

نگاهم روی صورت مرد خیره موند، خسته و تکیده بود...شاید اون هم از این همه سال اسارت توی این مدرسه خسته شده بود.

« تو کی به آرامش می رسی؟ »

لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:

« یه روزی...یه روزی نوبت منم میشه... »

به خودش اومد و از جا بلند شد

« باید به مدرسه برسونمت. داره دیر میشه. خطرناکه...نباید میذاشتم تا الان بمونی... »

از جا بلند شدم و خاک روی لباسم رو تگوندم. به گودال نیمه کاره اشاره کردم و گفتم:

« اون چی؟ اگه کسی ببینه! »

« مکس دوباره پرش می کنه. فعلا نباید از اینجا بیرون بیاد. هنوز وقتش نرسیده. تو باید بری مگان. زود باش. »

نتونستم باهاش بحث کنم، حق با اون بود. داشت دیر می شد.

ساعت ها از برگشتنم به خوابگاه می گذشت، با وجود گرسنه بودن میلی به غذا نداشتم و ترجیح دادم خودمو توی اتاق دربسته ام حبس کنم. تحمل دیدن استخوان های بازمانده ماریا دبورا سخت تر از چیزی بود که فکرشم می کردم. هر روز به جای کم شدن سوال های ذهنم یکی یکی به سوال ها اضافه می شد. با گردنبندم ور می رفتم و فکر می کردم. توی اون اتاقک زیر انباری چی بود که آقای راس رو به اونجا می کشید؟ اون صدای گریه بچه؟ از هر طرفی که می رفتم تهش می رسید به سرداب مخفی...

انگار تا پا به اونجا نمی داشتیم سوال هامون رفع نمی شد. انگار این حفره خالی قرار نبود پر بشه، فقط انبوهی از سوال های بی جواب به جا مانده بود تا مثل خوره مغزمو نابود کنه. بارها و بارها از خودم پرسیدم چرا و هرگز نتونستم ارتباط خودم رو با این مسائل درک کنم.

به هری گفتم میخوام با کلارا باشم و به کلارا گفتم میخوام شب رو با هری بگذرونم و اینطوری تا خود صبح پای پنجره نشستم و فکر کردم و فکر کردم...

صبح بدون اینکه برای صبحانه حاضر بشم، با وجود درد کشنده معده ام که از گرسنگی به خودش می پیچید سر اولین کلاس حاضر شدم. معلم ها وحشت زده بودن، تحقیقات پلیس هنوز ادامه داشت اما از تعداد مامورها کم شده بود. بعضی والدین بچه هاشونو برده بودن و بعضی دیگه ترجیح دادن این چند روز مانده به کریسمس رو هم صبر کنن. سر هر کلاسی بهمون تاریخی رو برای امتحانات میان ترم گفتن و به درس ادامه دادن. هوش و حواسم پای هیچکدوم از درس ها نبود، تمام صفحات کتابم از علامت سوال های زیاد پر شده بود. هیچکس حال و هوای امتحان و حتی کریسمس رو نداشت، حتی جشن یخ و آتش هم نتونسته بود فضای سنگین و متشنج مدرسه رو آروم کنه.

سر کلاس ادبیات نشستم، آقای میلر هنوز نیومده بود. صندلی کناریم عقب کشیده شد و بوی عطر زنونه آشنایی مشاممو پر کرد. کلارا زیپ کیفش رو باز کرد و کتابهاشو روی میز گذاشت. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

« سلام. زود اومدی! هنوز نیم ساعت مونده »

« سلام. اوهوم بی حوصله بودم گفتم یکم زودتر بیام. »

دفترشو باز کرد و گفت:

« مقاله ها درس رو نوشتی؟ »

نگاهی به برگه زیردستم انداختم، قرار بود شعری برای این جلسه بنویسیم که بخاطر کنسل شدن کلاس ها برای اتفاقات اخیر، مدام به تعویق افتاده بود.

دستمو توی موهام فرو بردم و گفتم:

« بنظرت حالی واسه شعر نوشتن هم مونده؟ »

خندید و گفت:

« در بدترین شرایط این مدرسه باز هم تکالیف باید اجرا بشن مگان! آقای میلر واقعا آدم با صبر و حوصله ای نیست. »

« اوهوم میدونم. »

صفحه ای از دفترم که دیشب سعی کرده بودم توش شعر بنویسم رو باز کردم، پر از خط خطی هایی بود که شاید چند کلمه در بینشون به چشم می خورد. سرمو روی دفتر گذاشتم و گفتم:

« مغزم قفل کرده. شاید باورت نشه اما حس میکنم این مدت اونقدر مغزم کار کرده که گاهی با خودم می گم کاش مثل تلویزیون یه کنترل یا حتی یه دکمه داشت میزدم و خاموش می شد. برای چندین و چند ساعت خاموش می شد و اجازه می داد یکم از این فضا دور بشم. »

صدای آه کشیدن کلارا رو از نزدیکی خودم شنیدم و چشم هامو رو هم فشردم و سرمو از روی برگه بلند کردم. نگاهم از پنجره به بیرون خیره موند. قلم رو تو دست گرفتم و بدون هیچ فکری از ناخودآگاهم نوشتم:

پنجره ها را باز کن

بر بال های خیالم بنشین

بنشین و بنگر که چگونه

قایق کاغذی خیالم در میان بادهای

تورا با خود خواهد برد...

اینجا، جای ماندن تو نیست

تاریکی به سان عنکبوتی افسارگسیخته

با تارهایی سمی و تاریک
هر روشنایی را نابود می‌کند
ماندنت تمام معادلات را بهم می‌زند
نبرد عادلانه ای نیست
یک طرف تاریکی و نفرتش
یک طرف تو و عشق
تو نمان
تو برو
بگذار این من باشم که از بند عشق
تن به تارهای سمی عنکبوت بدهم
بگذار بازنده من باشم...

با باز شدن به خودم اومدم و نگاهم رو آقای میلر خیره موند که وارد کلاس شده بود، نگاه سرگردونم دور کلاس چرخید، حتی متوجه پر شدن کلاس هم نشده بودم. سرم پایین چرخید و نگاهم قفل شعری که نوشته بودم شد. قلم رو بین انگشت هام فشردم و نفس حبس شده امو آزاد کردم. من باید با عنکبوت مواجه می‌شدم! من به تنهایی!

آقای میلر کت زیتونی رنگش رو درآورد و پشت صندلی آویزون کرد، از زیر عینک گردش نیم نگاهی به ما انداخت و نشست. دفترش رو باز کرد و گفت:

« خب هفته طولانی و سختی بود که گذشت، امیدوارم از این به بعد شاهد چنین فجایی توی مدرسه نباشیم. »

یکی از بچه ها جرات به خرج داد و با صدای بلند گفت:

« حال خانم فاکس چگونه؟ »

آقای میلر روان نویسش رو دست گرفت و همونطور که برگه‌های زیر دستش رو مرتب می‌کرد گفت:

« بهتره. تا چند روز دیگه مرخص میشه. شانس آورده که ضربه چاقو به قسمت حساس نخورده و گرنه... »

آهی کشید و دیگه ادامه نداد. یکی دیگه از بچه ها با صدای بلند تری گفت:

« اگه قاتل خانم میکا بوده پس چرا پلیس ها هنوز توی مدرسه هستن؟ یعنی ممکنه قتل ها کار کسه دیگه ای بوده باشه؟ »

صدای همهمه بلند شد، آقای میلر با صدای بلندتری گفت:

« ساکت! هیچ خطری شمارو تهدید نمی کنه. همه این مسائل برای خانواده هاتون توضیح داده شده! اگه خطری تهدیدتون می کرد مدرسه بسته می شد! »

همهمه ها رو به خاموشی رفت. اخم های آقای میلر درهم فرو رفته بود و چین عمیقی روی پیشونیش ایجاد شده بود. صداشو صاف کرد و گفت:

« خب شعرهاتونو آماده کنین و یکی یکی بخونین. »

ذهنم روی حرف هاش متمرکز نبود، چقدر راحت دروغ می گفتن، هیچ خطری مارو تهدید نمی کرد؟ این همه مرگ هیچ بود؟ اون سایه ی شوم و نحس راحت توی مدرسه و بین این بچه ها می پلکید و می گفتن هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه؟ یه مشت از همین دروغ هارو تحویل خانواده ها داده بودن! البته معلوم نیست چندتا از خانواده واقعا براشون مهم بود که چه اتفاقی واسه بچه هاشون میوفته! مثل خانواده ی نداشته من... آقا و خانم گری که قطعا براشون اهمیت نداشت اینجا چه شرایطی واسه من پیش اومده باشه شاید حتی نگران من هم نمی شدن.

با کوبیده شدن آرنج کلارا به پهلوم از جا پریدم، همه نگاه ها خیره به من بود. آقای میلر با اخم غلیظی گفت:

« حواست کجاست خانم گری؟ »

به تته پته افتادم:

« ب...بله؟ »

« یه ساعته دارم صدات می نم و معلوم نیست حواست کجاست. »

« ببخشید استاد. »

چند لحظه خیره بهم موند و با کمی مکث گفت:

«شعرتو بخون...»

سرمو به سمت برگه‌ام چرخوندم، حروف زیر نگاه تارم می رقصیدن. شروع به خوندن کردم، صدام خش داشت، بغض داشت، همه غم عالم رو یکجا داشت. تمام تنش های این مدت مثل موجی درونم طغیان کرده بودن، خط آخر رو که خوندم صدام لرزید و به زحمت از شکسته شدن بغضم جلوگیری کردم. زیر نگاه کنجکاو آقای میلر حس رنگ پریدگی و خستگی داشتم، درد معده ام، کم خوابی و ذهن داغونم همه و همه دست هب دست هم داده بودن تا منو از پا در بیارن.

«حالت خوبه مگان؟»

نگاه آقای میلر موشکافانه تر شد. دست بالا برد و عینک گردش رو از چشم برداشت و گفت:

«رنگت پریده. میخوای بری بیرون؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم، با تعلل یکی از بچه هارو صدا زد و گفت:

«متیو صفحه 150 کتاب رو باز کن و قسمتی از بی نوایان رو بخون»

سرم رو به عقب برگردوندم و به کسی که متیو خطاب شده بود خیره شدم. پسر قد بلند و بوری که لباس چهارخونه قرمز و آبی به تن کرده بود که با پوست بیش از حد سفید و کک و مک های روی صورتش هیچ همخوانی نداشت. از چشم های سرخ شده اش مشخص بود که تا همین یک دقیقه پیش قبل از اینکه آقای میلر اسمشو به زبون بیاره سرکلاس خوابیده بود. سراسیمه کیفش رو به دنبال پیدا کردن کتاب زیرو رو کرد. صدای نچ نچ تاسف بار آقای میلر رو شنیدم که با عصبانیت گفت:

«لازم نیست متیو! تا بیدار شی و بفهمی کجا رو باید بخونی ساعت کلاس تموم شده! کلارا؟ میشه لطف کنی بخونی؟»

کلارا مشتاقانه کمی خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و با متانت خاصی صفحه 150 رو باز کرد و مشغول خوندن شد.

«در چنین وضع روحی با «پتی ژروه» مصادف شده و پولش را دزدیده بود، چرا؟ محققاً نمی توانست دلیلش را بازگوید. آیا این کار، یک آخرین اثر، و به منزله یک واپسین تلاش اندیشه های پلیدی بود که از جبرگاه همراه آورده بود؟ یک باقیمانده تحریک درونی، یک نتیجه چیزی که در مبحث تعادل اجسام «نیروی اکتسابی» نامیده می شود بود؟ همین بود و شاید از این نیز کمتر بود. به سادگی بگوییم، این وی نبود که دزدی کرده بود، این آدمیزاده نبود، جانوری بود که به حکم عادت و به حکم غریزه،

هنگامی که هوشش در بحبوحهٔ اینهمه وسوسهٔ نادیده و جدید دست و پا می زد ابلهانه پا بر آن پول نهاده بود. این آخرین عمل زشت، اثر جازمی در وی بخشید. از همان وهلهٔ نخست، حتی پیش از آن که خویشتن را بیازماید و فکر کند، سرگشته، همچون کسی که جویای وسیلهٔ نجاتی است، کوشید تا کودک را بازیابد و پولش را باز پس دهد، سپس چون دانست که این بی فایده و محال است مایوس بر جای ایستاد. هنگامی که ناله کنان می گفت: «من یک بینوا هستم؟» خویشتن را همچنانکه بود مشاهده کرده بود، و پیش از آن به قدری از خویشتن مجزاً شده بود که به نظرش می رسید که خود چیزی جز یک شبخ نیست؛ و قدری دورتر، با گوشت و استخوان، چوبدستی به دست، نیم تنهٔ کار بر تن، توبره پشتی مملو از اشیایی دزدی شده بر دوش، با چهره ای مصمم و تیره، با فکری مالمال از طرح های شنیع، جبرکار منفور، ژان والژان را رو در روی خود داشت. اثر بدبختی، چنانکه سابقاً ملاحظه کردیم، از بعض جهات اهل مکاشفه اش ساخته بود. پس این مثل یک مکاشفه بود. حقیقتاً آن ژان والژان را، آن چهرهٔ مخوف را، جلوی خود می دید. تقریباً به لحظه ای رسید که از خود پرسید: «این مرد کیست؟» و از دیدن آن متوحش شد. پس، به اصطلاح، خود را رو در رو مورد سیر قرار داد و در عین حال در خلال این مکاشفات در ژرفنایی اسرارآمیز، یک نوع روشنایی می دید که نخست یک مشعلش پنداشت. چون این نور را که در چشم وجدانش جلوه گر می شد، با دقت بیشتری نگریست دریافت که هیأت انسانی دارد، و آن مشعل، شخص اسقف است. او همهٔ جان این بینوا را مملو از شعشه ای با شکوه می ساخت. ژان والژان مدت درازی گریست. با اشک های آتشین گریست، با ناله های زار گریست، باضعفی بیش از ضعف یک زن. هنگامی که می گریست نور بیش از پیش در مغزش می درخشید، نوری خارق العاده، نوری هم جذاب و هم مخوف. حیات خود را می نگریست و آن را در نظرش مهیب جلوه گر شد؛ بر جان خود نظر افکند و وحشت آورش دید. با اینهمه نوری لطیف بر این حیات و بر این جان پرتو انداخته بود....»

دیگه صدای کلارا رو نمی شنیدم، به نیمرخ جذاب و زیباش خیره شده بودم، چه گناهی داشت که نصیبش چنین پدری شده بود؟ پدری که زندگی و همه چیزش رو تحت شعاع قرار داده و آزارش می داد! فکر آزاردهنده ای مثل کرم خاکی در پس مغزم وول میخورد، دوباره نیم نگاهی به صورتش انداختم، بینی صیقلی و زیبایی که انگار خدا براش تراشیده بود، موهای بور و چشم های عسلی روشن، کلارا زیبا بود، درست مثل الهه ای که از وسط یکی از قصه های پریان بیرون اومده باشه. دختری که از همون اوایل ورودم به این مدرسه جووری با من دشمن بود که انگار در حقش ظلم بزرگی کرده بودم اما حالا مدت ها بود که دیگه نمی دیدم با گروه ایت و دوستای صمیمی دیگه اش وقت بگذرونه. چینی بین ابرو هام افتاد. این تغییر رفتار ناگهانی فقط بخاطر بتانی بود؟ یعنی مرگ بتانی چنین تاثیر عمیقی

داشت؟ شک مثل خوره به جونم افتاد. کرم افکار ازاردهنده خودشو به سطح جلوتر مغزم رسونده بود و مدام می خواست به این فکر کنم که نکنه این تغییر رفتار ناگهانی از جای دیگه ای نشات می گیره؟ اگه می خواست به بهونه دوستی با منی که بعد از آنجلا اینقدر شکسته و تنها شده بودم دوست بشه و از رازهام سر در بیاره چی؟

بی اراده گردنبند رو توی دستم مشت کردم. یک بار ازم دزدیده بودش و باز هم این کار ازش بر میومد! نمی تونستم این شکی که مثل موریانه داشت پایه های خونه اعتماد رو خراب می کرد، رو پس بزنم.

برای چند لحظه حس کردم به هیچ چیز و هیچکس نمی تونم اعتماد کنم. کلارا هرچی که بود بچه اون پدر محسوب می شد! یعنی می شد دختری علاقه و رابطه خونی رو زیر پا بذاره و اینجوری به همه چیز پشت پا بزنه؟ اگه داشت نقش بازی می کرد چی؟ اگه به خواسته پدرش داشت نقش بازی می کرد چی؟ از این همه اگه و اماها خسته شدم بودم. چرا تموم نمی شد؟ اگه قرار بود به تک تک اطرافیانم شک کنم که دیگه نمی تونستم چند دقیقه هم توی این خراب شده دووم بیارم! هری و کلارا آخرین کسانی بودن که داشتیم. بدون اونا یا دیوانه می شدم یا دوبریسا منو می کشت.

اونقدر درگیر فکر و خیالم شدم که حتی نفهمیدم کلاس چطور تموم شد. به محض خروج آقای میلر از کلاس قبل از اینکه کلارا حتی فرصت دهن باز کردن داشته باشه کتابامو تو کیفم ریختم و با قدم های سریع از کلاس بیرون زدم. نمی خواستم باهاش حرف بزنم، نمی خواستم مجبور به حلاجی کردن اتفاقات و این شک و تردید ها بشم. شاید بهتر بود خودم تک و تنها با دوبریسا مواجه می شدم. اینطوری دیگه نگران خیانت و از پشت خنجر خوردن از کسانی که دوست خودم میدونستم شون نبودم. اونقدر غرق افکارم بودم که با شدت سینه به سینه کسی برخورد کردم و با شتاب روی زمین افتادم. سرم به سنگ خورد و درد توی سرم پیچید، نگاهم روی کیف به زمین افتاده و کتاب های نقش زمین شده ام چرخید و بعد چشم تو چشم هری شدم.

همونطور که سرمو میمالوندم گفتم:

«هی ببخشید. من اصلا حواسم نبود.»

درحالیکه کتاب هامو از روی زمین بر میداشت و توی کیفم میذاشت گفت:

«سرت درد گرفت؟ خوبی؟»

آهی کشیدم، دروغ چرا سرم به شدت درد می کرد اونقدری که حس می کردم داره منفجر میشه اما نه بخاطر این زمین خوردن ساده، بیشتر بخاطر افکاری که از صبح داشتن توی سرم جولان می دادن. سعی کردم لبخند بزنم اما انگار لب هام مثل لاستیک کش اومده شده بود. میدونستم لبخندم واقعی نیست و هری اینو از همه بیشتر می دونست. نگاهش پر سوال بود سعی کردم نادیده بگیرم و گفتم:

«خوبم نگران نباش.»

دستم گرفت و از جا بلندم کرد. با نگرانی راهروی پشت سرم رو بررسی کردم تا حتی به طور تصادفی هم با کلارا رو در رو نشم. هری از پشت سرم نگاهی به راهرو انداخت و گفت:

«کسی دنبالت؟ اتفاقی افتاده؟»

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

«نه عجله دارم باید واسه تمرین نمایش برم. قبل از امتحانا نمایش برگزار می شه. میخوام آماده باشم.»

سری تکون داد و گفت:

«باشه میبینمت.»

با عجله به سمت سالن تئاتر دویدم. خانم سالیوان با جدیت تموم مشغول برنامه ریزی بود. قرار بود از این به بعد ساعات خالی بعد از کلاس مون رو صرف درست کردن تزئینات صحنه رومئو ژولیت کنیم. از اینکه آنجلا منو تو این مخمصه انداخته و حالا رفته بود به شدت عصبانی بودم. سطل رنگ سفید رو برداشتم تا پایه های مصنوعی زیر بالکن رو رنگ بزنم. دخترها درحالیکه می خندیدن هرکدوم قسمتی از لوکیشن رو آماده می کردن، پسرها بیشتر دنبال خرابکاری بودن تا کار کردن. هر چند دقیقه به چند دقیقه چیزی به سمت هم پرت می کردن و یه خرابکاری به بار میاوردن. وقتی جردن یکی از بچه های اجرا در حین درآوردن ادای یکی از سال بالایی های گروه فوتبال پاش به سطل رنگ قرمز گرفت و همه رنگ کف زمین پخش شد آه از نهاد همه درومد.

خانم سالیوان عینکشو برداشت و با صدای جیغ مانندش درحالیکه فریاد می کشید گفت:

«این همه بی نظمی غیر قابل تحمله! برام مهم نیست چقدر طول میکشه ولی اینجا باید تا صبح مرتب شده باشه.»

همه نالیدند ولی خانم سالیوان بی توجه به خستگی همه گفت:

« برام مهم نیست صد تا پلیس تو مدرسه باشه، برام مهم نیست امتحان ترم نزدیکه، برام مهم نیست چند نفرتون تا صبح اینجا از خستگی غش می کنید! تنها چیزی که مهمه اینه که اینجا باید تا فردا درست بشه! من نمایش رو حتی یک روز هم عقب نمیندازم. امتحانا هفته دیگه شروع میشه و اجرای باید چهارشنبه، یعنی سه روز دیگه راس ساعت 5 انجام بشه! »

از جا بلند شد و درحالیکه زیرلب غرولند می کرد به طرف در اصلی رفت. با لباس بنفش پرداری که پوشیده بود چاق بودنش بیشتر از قبل به چشم میومد و پره‌های سیاهی که روی موهای چسبونده بود با هر حرکت سرش از اینور به اونور می رفتن و بیشتر باعث مضحکه شدنش می شدن.

در رو با چنان قدرتی به هم کوبید و رفت که صداش تا چند دقیقه توی سالن اکو می شد. با رفتنش همه بچه ها نفس حبس شده اشون رو بیرون دادن. یکی از پسرها صداشو نازک کرد و درحالیکه ادای خانم سالیوان رو در میآورد گفت:

« برام مهم نیست چند نفرتون غش می کنید! این کثافت کاری باید تمیز بشه! حالیتون شد؟ »

چند نفری با شیرین کاریه پسر زیر خنده زدند، من اما خوشحال از اینکه امشب بهونه ای برای دیر رفتن و مواجه نشدن با کلارا داشتم سطل رنگ رو برداشتم و به کارم ادامه دادم. صدای شوخی و خنده بچه ها حالا بلند تر شده بود و به وضوح مشخص بود داشتن در مورد خانم سالیوان حرف میزدن.

« شبیه بوقلمون شده! با اون لباس پرپری و اون پر سیاهی که چسبونده به موهای!»

« هی اینطوری نیست. استایلیش هنریه »

چند نفر پقی زیر خنده زدند. ابرو هامو بالا دادمو نفس عمیقی کشیدم. اگه به جای اینقدر حرف زدن یکم کار می کردن همه چی زودتر تموم می شد. چه دل خوشی داشتن که هنوز میتونستن بگن و بخندن و مسخره بازی در بیارن.

کم کم همه پراکنده شدن و رفتن دنبال ادامه کارشون، نگاهم روی لکه قرمز بدرنگ خیره موند، به سمت جردن رفتم و سطل رنگ سفیدی محکم به سینه اش کوبیدم، چند قطره رنگ بالا پرید و روی عینک بزرگشو پوشوند. غریدم:

« عرضه تمیز کردن که نداری حداقل اونجارو رنگ کن تا من این گندکاری رو به جوری درستش کنم. »

جرات نکرد حرفی بزنه. همه از من می ترسیدن. یه جور خاصی انگار حساب می بردن، شاید این ترس و وحشت بد هم نبود حداقل به حرف هام گوش می دادن. یه لحظه از فکر اینکه مثل گروه ایت بخوام از ترس بقیه سو استفاده کنم حالم بد شد.

از سالن خارج شدم و به پشت صحنه رفتم تا یه طی و کمی ماده پاک کننده پیدا کنم. دکمه چراغ رو فشردم اما صدای جیز جیزی اومد و نور کم سویی که چند ثانیه جرقه زده بود رو به خاموشی رفت. اونقدر ابر و چوب و گچ و رنگ روی هم افتاده بود که نمی شد چیزی پیدا کرد. جعبه ای پر از لباس های رنگارنگ و مخصوص نقش های مختلف مقابلم بود، بی اراده دست بردم و لباس ژولیت رو بیرون کشیدم. طرح زیبایی داشت اونقدری که دلم خواست کاش می شد زودتر از تئاتر می پوشیدیم و حداقل یه بار تستش می کردیم. لباس رو مقابلم گرفتم و رو به روی آینه قدی خاک گرفته اتاق به تصویر خودم خیره شدم. رنگ فیروزه ای خوشرنگ لباس وسوسه انگیز بود. برای ثانیه ای صدای زمزمه واری رو شنیدم. مثل برق گرفته ها دور خودم چرخیدم و با تردید صدا زدم:

« کی اونجاست؟ جردن؟ »

صدایی به گوشم نرسید، حسی مثل عبور جریان خنکی مثل نسیم رو از پشت خودم حس کردم. سریع عقب برگشتم اما کسی پشت سرم نبود. لب هامو روی هم فشردم و دستم رو مشت کردم، ناخن هام تو پوست دستم فرو می رفت و سعی داشتم نفس هامو اروم نگه دارم. بالاخره باید برای چنین روزی آماده می شدم، روزی که همینجوری غافلگیرم کنه...

« مگان... »

به اطراف برگشتم، صدا نزدیک بود، خیلی نزدیک...

لب زدم:

« چی از جونم میخوای؟ چرا نمیای باهام مواجه شی؟ میخوای از ترس من لذت ببری؟ »

صداها ی پچ پچ وار زیاد شدن، انگار صداها توی ذهنم بودن، همه تنم از سرما یخ زده بود. در یک آن چیزی به ذهنم رسید، به سمت آینه برگشتم، چیزی سایه وار در پس آینه حرکت می کرد. منجمد شدم، باید چیکار می کردم؟ نه کتاب سیاه رو داشتم و نه هیچ عنصری به جز گردنبندم رو!

مکث کردم، سایه نزدیک تر می شد، جرات به عقب برگشتن رو نداشتم. صدایی توی سرم گفت:

« خودش! همینه! انجامش بده! »

انگار قلبم می دونست باید چیکار کنم، حتی به ذهنم فرصت پردازش هم ندادم، در یک تصمیم آنی یکی از سطل های رنگ رو برداشتم و با همه قدرت به آینه کوبیدم. آینه ترک برداشت، بار دیگه کوبیدم صدای شکستن و فرو ریختن شیشه همه سالن رو پر کرد و ثانیه ای بعد هزاران تکه شیشه در اطرافم روی زمین پخش شده بود. سرما از بین رفت، همه‌ها هم همینطور. می‌تونستم صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای که به این سمت می‌ومد رو به وضوح بشنوم. دستم رو روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم، لرز بدنم کم شده بود. بچه‌ها داخل اتاقک رو پر کردن و نگاهشون روی من و شیشه‌های شکسته دورو برم خیره موند. جردن به خودش جرات داد و گفت:

«چی شده؟»

لبخند ناشیانه‌ای زدم و رو به صورت‌های نگران و نگاه‌های تردیدآمیزشون گفتم:

«چیزی نیست. دستم خورد به آینه افتاد شکست. شما برید خودم جمعش می‌کنم.»

چند نفری نگاه چپ چپشون رو نثارم کردن و حتی تعدادی زمزمه‌ی بی‌عرضه هم شنیدم. پوزخندی زدم و به این فکر کردم که انداختن سطل رنگ توسط جردن بی‌عرضگی نبود اما شکستن آینه برای من بی‌عرضگی محسوب می‌شد؟ جردن کمی بیشتر از بقیه موند، این پا و اون پا می‌کرد و می‌خواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد. کلافه دستی تو موهاش کشید و برگشت که بره.

«چیزی می‌خوای بگی؟»

چیزی پس نگاهش بود که باعث شد، دقیق تر بهش خیره بشم. یه نگرانی خاص...یه ترس مشابه...

قدمی جلوتر گذاشتم و گفتم:

«جردن؟»

کلافه دور خودش چرخ می‌زد و مشتش رو آروم به دیوار کوبید.

«قول بده نمی‌خندی»

با جدیت به چهره‌اش خیره شدم و گفتم:

«اینجا هیچ چیز خنده‌داری واسه من وجود نداره.»

لب‌هاشو کمی روی هم فشار داد و چهره‌اش درهم رفت. انگار درونش کشمکش شدیدی برای گفتن یا نگفتن برپا شده بود. عصبی و بی‌حوصله شدم، اونقدر درگیری و فکر و خیال داشتم که نخوام کل روز وقتم تلف حرف زدن یا نزدن این دست و پا چلفتی بشه. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

«اگه نمی‌خوای حرف بزنی برو بذار به کارام برسم!»

به عقب برگشتم تا ببینم چیزی برای جمع کردن این همه خرده شیشه پیدا می‌کنم یا نه؟

«من یه چیزایی می‌بینم.»

سرجا خشک شدم. صدای نفس‌های عمیق‌شو می‌شنیدم. از عکس‌العمل من و یا مواجه شدن با تمسخر احتمالی نگران و عصبی بود. آهسته به سمتش برگشتم، صورتش رو بررسی کردم تا شاید نشونه‌ای از شوخی پیدا کنم. با عصبانیت غریدم:

«اگه می‌خوای چیزی بگم که بری بیرون و با دوستای بدتر از خودت مسخره‌ام کنی بهتره بگم اشتباه گرفتی.»

دستشو بالا آورد و تو هوا تکون داد و کلافه و عصبی گفت:

«دروغ نمی‌گم! نمی‌خوام مسخره‌ات کنم. به هیچکس حرفی نزدم چون می‌خندن و مسخره می‌کنن. با وجود همه اتفاقاتی که افتاده بازم باور نمی‌کنن. انگار جز مسخره کردن کاری بلد نیستن.»

دست‌هام شل شدن. یاد سوال خودم از راسل افتادم، همون روزی که توی باغ با نگرانی بهش گفته بودم من یه چیزایی می‌بینم و اون مسخره نکرده بود...

سعی کردم به لحن آرامش بدم و گفتم:

«چی می‌بینی جردن؟»

موهای لخت و آشفته‌ای که توی صورتش می‌ریخت رو بالا زد و نگاهش رو به اطراف چرخوند تا مطمئن بشه کسی یواشکی به حرفامون گوش نمی‌ده.

تن صداشو پایین آورد و گفت:

«من یه صداهایی می‌شنوم، شب‌ها که از خوابگاه بیرون میرم یه سایه‌ای رو می‌بینم، انگار دنبال می‌کنه... صدام می‌کنه...»

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.

« بهت نزدیک نمی شه؟ »

سرشو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

« نه همیشه فرار می کنم ولی حس می کنم همیشه یه جفت چشم داره نگام می کنه. حتی توی تاریکی، حتی وقتی خوابم، توی خوابگاه همیشه حس می کنم یکی داره نگاهم می کنه. می دونم تو هم می بینیش. »

به فکر فرو رفتم، چرا دوبریسا هدف های مشترکی رو دنبال می کرد؟ چی درون ما باعث می شد بخواد دنبالمون بیاد؟ اولین سوالی که به ذهنم اومد رو بدون معطلی به زبون اوردم:

« اهل کجایی جردن؟ »

نگاهش لحظه ای گیج شد، انگار می خواست رابطه‌ی بین سوال من و حرف های خودش رو درک کنه. عینکش رو روی صورت جا به جا کرد و گفت:

« همین حوالی. شهر اکستر، فاصله زیادی با مدرسه نداریم. »

کمی مکث کردم و گفتم:

« چرا خانواده ات تورو اینجا فرستادن؟ »

صورتش سرخ شد و حس کردم که برای جواب دادن به این سوال چندان راحت نیست.

« من پیش عمه‌ی بزرگم زندگی می کنم. پدر و مادرم توی تصادف مردن. عمه ام از بچگی بزرگم کرده اون گفت همه خانواده‌ی ما از سالیان پیش توی این مدرسه تحصیلی می کردن و من هم باید به روش دیرینه اونا عمل کنم. »

مکث کردم، پس اون هم مثل من یتیم بود...

کلمه یتیم توی سرم زنگ می زد و پر رنگ و پر رنگ تر می شد. خودش بود! چشم هام ناباورانه گرد شدن.

« خودشه! خودشه! »

جردن با گیجی گفت:

« میشه به منم بگی؟ »

دستشو کشیدم و گفتم:

«خودشه! اینکه چرا دوبریسا مارو دنبال می‌کنه! من یتیمم! تو هم همینطور و خانم فاکس هم همینطور! برای همین به ما آسیب جدی نمی‌زنه! فقط دنبالمون می‌کنه اما مارو نمی‌کشه! از اول هم نمی‌خواست خانم فاکس رو بکشه فقط می‌خواست مارو بترسونه!»

جردن کمی خودش رو عقب کشید و گفت:

«من اصلاً از حرفات سر در نمی‌ارم.»

درحالی‌که از هیجان کشف جدیدم داشتم بال در می‌آوردم گفتم:

«چیزی یادگاری از خانواده‌ات داری؟»

کمی منگ نگاهم کرد و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد. نگاهم روی انگشتر مردانه‌ای با سنگ مشکی و علامت مخصوص و آشناس خیره موند. دستمو توی لباسم کردم و گردنبندم رو بیرون آوردم و بهش نشون دادم. طرح ماه و ستاره‌ی چسبیده بهم با ماه مشکی و ستاره‌ی سفید دقیقاً طرح مشابه انگشتر توی دست جردن بود. زمزمه کردم:

«این همه شباهت می‌تونه اتفاقی باشه؟»

جردن هم نگاهش خیره گردنبند من شد. پرسید:

«خانوادت رو می‌شناسی؟»

سرمو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

«هیچی ازشون نمیدونم.»

لب هاشو تر کرد و گفت:

«عمه‌ام از وقتی که می‌خواست منو بفرسته اینجا این انگشتر رو بهم داد و گفت این مال پدرم بوده.

تاکید کرد نه از خودم دورش کنم نه از دستم درش بیارم.»

با صدای آهسته‌تری گفتم:

«می‌دونسته این تنها چیزیه که می‌تونه ازت محافظت کنه. اما اگه از خطرات اینجا خبر داشت چرا

تورو فرستاد؟»

جردن شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« من چیزی نمیدونم.»

مچ دستش رو محکم فشردم و گفتم:

« هی به من گوش بده! اینو به هیچ عنوان از دستت در نمیاری! فهمیدی؟»

سرشو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و گفت:

« اون موجود بخاطر این نمی‌تونه اذیتمون کنه مگه نه؟»

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

«آره. زود باش به من کمک کن اینجارو مرتب کنیم. من باید برم، باید بفهمم علت همه اینا چیه.»

« همیشه منم...»

با تندترین لحن ممکن گفتم:

« نه!»

جا خورد، چهره اش درهم رفت. درحالیکه خم می شد تا خرده شیشه‌هارو جمع کنه گفت:

« باشه. من تو کار کسی دخالت نمی‌کنم.»

پشیمون از برخورد تندی که داشتم گفتم:

« منظورم این نیست. خطرناکه! تا نفهمم چی شده نمیذارم پای کسی به این ماجرا باز بشه. نمی‌خوام به کسی آسیب برسه!»

سرشو به نشونه درک موضوع تکون داد و مشغول شد. به تصویر خودم در تکه‌های شیشه خیره شدم. یعنی چیزی که توی ذهنم موج می‌زد می‌تونست حقیقت داشته باشه؟ ممکن بود خانواده من، خانواده جردن تو این ماجرا دخالتی داشته باشن؟

اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت و کی کار صحنه تئاتر تموم شد، اما فکری مثل خوره به جون افکارم افتاده بود و نمی‌تونستم از خودم دورش کنم. در بین راه برگشت به خوابگاه بودم، صدای زنگ موبایل باعث شد جیب هامو بگردم، اسم هری روی گوشی خاموش و روشن می شد. نگاهم به چند پیام خونده نشده از کلارا افتاد که امروز به طرز عجیبی ازش دوری کرده بودم. دستم با تردید سمت دکمه سبز رفت اما پشیمون شدم و تماس رو رد کردم.

وقت دیدن هیچکدوم نبود، گردن آویز ماه وستاره‌ام رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم. این معمای پیچ در پیچ و گره خورده بین من و این مدرسه باید حل می شد!

نه حوصله دیدن هری رو داشتم و نه جرات رویارویی با کلارا، خودمم نمی دونستم تا کی می خوام از دستش فرار کنم ولی انگار این شک و تردید راه دیگه ای واسم باقی نذاشته بود. راهروها خلوت شده و همه کم کم به سمت خوابگاه‌ها می رفتن و چراغ سالن مطالعه کم کم خاموش می شد. در یک تصمیم ناگهانی مسیرم رو از خوابگاه به سمت طبقه‌ی اتاق اساتید تغییر دادم. مدام به اطراف نگاه می کردم تا کسی تعقیبم نکنه اما هنوزم اون حس همراه بود. حسی شبیه به این داشتم که یکی از همین نزدیکی ها، از گوشه کناری بهم نگاه می کنه.

اواسط راهرو بودم که سینه به سینه با کسی برخورد کرده و تعادل‌م رو از دست دادم و نقش زمین شدم. گوشی از دستم زمین افتاد. نگاهم اول روی کفش های سورمه ای رنگ و بعد شلوار سفیدی با خط اتویی صاف و بی نقص چرخید و کم کم بالا رفت، با دیدن نشان پلیس روی لباس های سورمه ای رنگ و چین عمیقی که روی پیشونی بلند و ابروهای درهمش برای لحظه ای اختلالی در تپش های منظم قلبم ایجاد شد. به گوشیم چنگ زدم و به زور از جا بلند شدم. نگاه پر از اخم و تردیدش سانت به سانت صورتم رو بررسی کرد و گفت:

« اینجا چیکار می کنی؟ مگه ساعت خاموشی خوابگاه نیست؟ »

لب های ترک خورده ام رو با زبون خیس کردم و گفتم:

« سلام. »

به من من افتادم، با تته پته گفتم:

« برای خانم سالیوان یه برگه دارم می برم. برای برنامه تئاتر این هفته. قرار بود تا آخرای شب توی سالن تئاتر کار کنیم. »

با وحشت به نگاه مصمم و جدیش خیره شدم، از وحشت اینکه متوجه دروغم بشه و جلومو بگیره، لبمو گاز گرفتم و ناخن هامو کف دستم فرو کردم.

سری تکون داد و گفت:

« درسته. اتفاقا امروز خیلی در مورد تئاتری که قراره برگزار بشه شنیدم. جزو عوامل صحنه هستی؟ »

برای قابل باورتر شدن دروغم گفتم:

« من نقش اول رو بازی می کنم.»

سری تکنون داد و گفت:

« جالبه. می تونی بری ولی زودتر به خوابگاهت برگرد. می دونی که وضعیت چندان امن نیست.»

مضطرب لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

« باشه ممنون.»

هنوز چند قدم بیشتر ازش دور نشده بودم که با سوالی که توی ذهنم می چرخید به عقب برگشتم و گفتم:

« ببخشید قربان!»

به سمتم چرخید و با نگاهی سوالی بهم خیره شد. با تردید پرسیدم:

« جواب انگشت نگاری های خانم میکا اومده؟ اون واقعا قاتل بوده؟»

اخمی کرد و گفت:

« مشخص نیست. من نمی تونم از پرونده ای که هنوز بازه چیزی بگم. اگه لازم باشه مدیرتون اعلام می کنه.»

سری تکنون دادم و به سمت راهرو رفتم. پاهام می لرزید که مبادا یهو صدام کنه یا اصلا خانم سالیوان سرو کله اش پیدا بشه. شماره اتاق هارو برای پیدا کردن اتاق خانم میکا زیر و رو کردم . به در اتاقی رسیدم که علامت قرمز رنگی روی دستگیره درش به چشم می خورد. خودش بود! باید همین اتاق باشه!

چندبار دستگیره در رو عقب جلو کردم اما در قفل بود. لعنت به این شانس! حالا چطور باید بازش می کردم؟ اصلا حواسم به قفل بودن در نبود!

« کمک می خوای؟»

وحشت زده به عقب برگشتم و نگاهم خیره به جردن موند که با لبخند بهم نگاه می کرد. چهره اش سرخ و سفید شده بود و بنظر دست پاچه می رسید. اخم کردم و با صدای ارومی گفتم:

« تو اینجا چیکار می کنی؟ منو تعقیب می کردی؟»

وحشت زده اطراف رو پاییدم. اگه کسی مارو اینجا می دید باید چیکار می کردم؟

غریدم: « لعنت بهت جردن گورتو گم کن! »

« من...من اومدم کمکت کنم! »

نگاهم از موهای فر و بور و صورت پر از کک و مکش گذشت و روی چشم های عسلی که با عینک گرد با فریمی قدیمی و مشکی خیره موند.

« چه کمکی ازت بر میاد؟ جز اینکه باعث شی لو بریم! »

لبخند ناشیانه ای زد و دست توی جیبش کرد. چیزی شبیه به سوزنی باریک و بلند و نقره ای رنگ بیرون آورد و گفت:

« بذار نشونت بدم. »

روی زمین جلوی دستگیره در زانو زد و سوزن رو توی سوراخ کلید فرو برد. گوشش رو به در چسبوند و گفت:

« اهرم باید یه جایی همین اطراف باشه. آها خودش. صدای تق تقش میاد. کافیه سوزن رو توی نقطه درست بذاری و با قلابی که داره یه چرخش ریز بدی. چهل و پنج درجه که بچرخه... »

چیزی تیک صدا خورد و جردن دستگیره رو پایین کشید. در کمال ناباوری در اتاق باز شد. با دهان نیمه باز به در خیره شدم که جردن استین لباسمو کشید و با خودش داخل برد. لباس هاشو تکون داد و گفت:

« اونقدر اهرم که بقیه می گن دست و پا چلفتی نیستم. »

عینکش رو دوباره روی صورت جا به جا کرد، انگار این کار براش یه عادت شده بود، شاید هم یه تیک عصبی بود.

« به پلیس توی راهرو چی گفتی؟ »

دست توی جیبش کرد و یه موبایل بیرون آورد و گفت:

« این واسه آقای میلره. امروز تو کلاس جا گذاشت. گفتم میخوام اینو به آقای میلر بدم. »

برعکس قیافه غلط اندازش اصلا خنک نبود! حتی باهوش بنظر می رسید.

نگاهش دور اتاق چرخید و گفت:

«دنبال چی می گردی؟»

اگه یه پای اون هم درگیر این جریان بود نمی تونستم چیزی رو ازش مخفی کنم، می تونستم؟ توی شرایطی که نه به هری اعتماد داشتم و نه به کلارا، اعتماد کردن به این پسر که نشونی درست مثل نشون من داشت کار درستی بود؟

اونقدر آهسته جواب دادم که بعید می دونستم حتی صدامو شنیده باشه.

«یه کتاب با جلد مشکی بدون هیچ نوشته ای»

وقتی هیچ صدایی ازش نیومد بیخیالش شدم و نگاهم دور اتاق چرخ خورد. اتاق ساده ای بود، یه اتاق خواب و یه حمام و دستشویی داشت، جردن رو دیدم که واسه زیرو رو کردن اتاق خواب رفت و من موندم و سالنی که بیشتر شبیه دفتر کار بود تا سالن. تلویزیون کوچیکی روی دیوار نصب شده و مقابلش کاناپه زرد رنگ و چرکی که بنظر میومد مدت هاست تمیز نشده. کم یاون طرف تر میز مربعی کوچیکی شبیه میز کار قرار داشت که روشو لایه ضخیمی از خاک پوشونده بود. هیچ رد انگشت یا دستی روش به چشم نمی خورد و مشخص بود مدت هاست کسی دست به وسایل نزده. چند دست لباس نخ نما گوشه ای آویزون بوده و سبدی پر از کاموهای رنگی کنار صندلی ننویی زوار در رفته کنار پنجره قرار داشت. با دیدن میل کاموایی که لباس قرمز رنگی رو تا نیمه بافته بود قلبم فشرده شد.

«مطمئنی اینجا کسی زندگی می کرده؟ اتاقش مثل اتاق یه آدم معتاده! چقدر همه چیز کثیفه!»

صدامو بالا بردم و گفتم:

«به چیزی دست نزن! جای انگشتات نمونه!»

صداشو شنیدم که با حالت طنزی گفت:

«نگران نباش دستکش دارم. راستی دنبال یه کتاب باید بگردیم؟ اینجا انواع چیزا پیدا میشه! حتی لباس زیر نشسته! ولی کتاب؟»

پوف کلافه ای کردم و به سمت کتابخونه رفتم، دستکشی که از سالن تئاتر برداشته بودم رو دستم کردم و لا به لای کتاب هارو گشتم. انگار چنین کتابی هیچوقت وجود نداشت! حتی برای اطمینان از نبود یه در مخفی تک تک کتاب هارو بیرون کشیدم.

«هی مگان؟»

بی توجه به صدای مزاحم جردن به گشتن ادامه دادم.

«مگان یه چیزی اینجاست.»

از دستش کفری شده بودم، نمیداشت تمرکز کنم.

با گام هایی عصبانی به سمت اتاق خواب رفتم، آماده پرخاش شده بودم که گفت:

«اینجارو ببین!»

نگاهم روی دیوار خالی مقابل خیره موند.

«جردن الان وقت مسخره بازی نیست. من حوصله دلک بازی تو یکی رو ندا...»

هنوز جمله ام رو تموم نکرده بودم که با دست چند ضربه به نواحی اطراف دیوار زد بعد دستش رو انگار بین خط فرضی فرو برد. چیزی رو بیرون کشید و بخشی از دیوار مثل دری مخفی اتوماتیک وار آهسته آهسته کنار رفت.

نگاهم مات به سیاهی رو به رو موند. جردن شونه ای بالا انداخت و گفت:

«پیدا کردنش کاری نداشت. مهم اینه که ببینیم اون طرفش به چی میرسه!»

اخمی کردم و گفتم:

«اون طرف؟»

نگاهی به داخل انداخت و گفت:

«فکر می کنم به یه اتاق دیگه راه داره.»

«یعنی یه اتاق مخفی؟»

پیشونیشو خاروند و گفت:

« همیشه گفت یه اتاق مخفی. به یکی از اتاق های اساتید باید راه داشته باشه.»

نگفته هم میدونستم در مارو کجا می بره!

توی قاب در ایستادم و نگاهم تاریکی بی انتهای راهروی مخفی رو زیرو رو کرد.

جردن مضطرب گفت:

« میخوای بری داخل؟ »

بی تفاوت گفتم:

« تو میتونی بری. تنهایی از پشش بر میام.»

انگار بهش برخورد. با لحن جدی تری گفت:

« من نمی ترسم.»

همونطور که فلش گوشیمو روشن می کردم گفتم:

« پس جای اینکه اینقدر از دهنه استفاده کنی ساکت باش و دنبالم بیا.»

داخل شدم و جردن در رو به همون شیوه ای که نمی دونستم چطوریه بست. برای چند لحظه از محبوس موندن توی فضای تاریکی که نه میدونستم به کجا راه داره و نه مطمئن بودم می تونم ازش سالم بیرون بیام نفسم گرفت. همیشه فوبیای اتاقی محسوس و در بسته و تاریک رو داشتم و حالا این راهرو انگار کابوسی بود که رنگ واقعیت به خودش گرفته باشه.

آهسته آهسته جلو می رفتم، زمین زیرپام سنگینی بود و صدای قدم هامون منعکس می شد. برای لحظه ای از این فکر که دوبریسا یه جایی همین نزدیکی ها در کمین باشه و همه این چیزها تله ای برای بدام انداختنمون باشه بدنم لرزید. اگه اینجا می مردیم هیچکس نمی تونست جسدمون رو پیدا کنه. برای چند ثانیه حس بدی نسبت به جردن همه وجودم رو پر کرد. از کجا یهوسرکله اش پیدا شده بود؟ از کجا می دونست که من کجا می رم و با نقشه دنبالم اومده بود؟

صداش منو از خیال و تردید دراورد.

« اینجاست. در دوم اینجاست. بنظرت بازش کنم؟ »

نگاهم توی چشم های ترسیده و هیجان زده اش خیره موند. ساده تر از اونی بود که بخواد نقش بازی کنه. مدت ها پشت صحنه تئاتر بود و هنوز نمیتونست دو خط از رو بخونه!

نگاهم روی جایی که می گفت در قراره داره چرخید. اگه باز می شد و کسی اون طرف در مارو می دید چی؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم، شاید دیگه فرصتی برای رسیدن به اینجا پیدا نمی کردیم! اگه می رفتم، اگه تسلیم می شدم، شاید برای همیشه این فرصت از دست می رفت. آویز توی گردنم رو فشردم و گفتم:

« میتونی بی سرو صدا بازش کنی؟ »

سری تکون داد و گفت:

« کاری نداره. »

چند ثانیه در سکوت به حرکات دستش خیره شدم. تمام بدنم گر گرفته و عرق لباسامو خیس کرده بود. از اضطراب دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

« تموم شد. »

نگاه نگرانم روی دیوار چرخید، قسمتی از دیوار بی سرو صدا کنار رفت و دریچه ای به اتاق دیگه ای شد.

دستم روی شونه جردن نشست و با گذاشتن انگشت اشاره ام روی بینی بهش نشون دادم که ساکت باشه. با وجود فضای تاریک اتاق و حدسیات من از در قبلی به احتمال زیاد این در هم به اتاق خواب راه داشت.

بی سرو صدا قدم به اتاق تاریک گذاشتم. نگاهم اول از همه به سمت تخت دو نفره ای معطوف شد که توده ای حجیم و تاریک روش به چشم می خورد و صدای نفس هایی عمیق و خواب الود.

جلوتر که رفتم همه بدنم خشک شد، با توجه به همه حدسیاتم، درست بود. ما درست توی اتاق خواب آقای راس بودیم. با دست به جردن اشاره کردم که سالن رو بگرده. چراغ های سالن خاموش بود. می ترسیدم سرو صدایی کنم و آقای راس از خواب بیدار شه و مچ منو بالای تختش بگیره. اونوقت مرگمون حتمی بود. تا ابد توی اون راهروی دخمه مانند دفن می شدیم.

خم شدم و زیر تخت و کشوهای کنار پاتختی رو با سرعتی مثل حلزون زیر و رو کردم. اونقدر محتاط بودم که صدایی ازم در نیاد که همه وجودم داغ شده بود. جردن به اتاق برگشت و با اشاره گفت نتونسته چیزی پیدا کنه.

همه برنامه هام نقش بر آب شده بود. اگه اینجا هم نبود پس کجا می تونست باشه؟ نه دفتر کار خصوصیش، نه دفتر کار عمومیش نه اتاق خانم میکا و نه اتاق شخصی خودش! اگه من می خواستم از یه وسیله ای جوری مراقبت کنم که هیچکس نتونه پیداش کنه و برش داره چیکار می کردم؟

به فکر فرو رفتم. جردن با اشاره بهم گفت بهتره زودتر بریم. اما نمی تونستم. نمی تونستم تسلیم بشم و برم. اگه من بودم کجا نگهش می داشتم؟ جایی که همیشه در دسترسم باشه و کسی نتونه برش داره؟ با فکری که توی سرم جولان می داد نگاه نگرانم رو به حجم خوابیده آقای راس دوختم. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین زانو زدم. زانو هام می لرزیدن اما چاره ای نبود. جردن وحشت زده لب زد:

«چیکار می کنی؟»

با دست بهش اشاره کردم صبر کنه. دست راستمو آهسته به سمت بالش آقای راس بردم و کم کم با حرکاتی حلزون وار انگشت هامو به زیر بالش رسوندم. قلبم مثل گنجشک ترسیده ای خودش رو به درو دیوار می کوبید و می ترسیدم لرز دستم باعث بیدار شدنش بشه و مچم رو تو بدترین حالت ممکن بگیره. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و دستم رو آهسته پیش بردم، با برخورد نوک انگشتم با شی محکمی، شعله امید توی قلبم زبانه کشید.

دستم رو کمی جلوتر بردم و تونستم بدنه کتابی مانند و مستطیلی با جلد چرمی رو احساس کنم. هنوز کتاب رو به سمت بیرون بالش نکشیده بودم که آقای راس سرفه ای کرد و از جا چرخید. جردن پشت دیوار پرید و من هم تا جایی که می تونستم به پایین خم شدم. با دوباره بلند شدن خریف های یکنواختش دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و دوباره کتاب رو به سمت خودم کشیدم. حس می کردم دارم بمب نزدیک به انفجاری رو خنثی می کنم که ممکنه با یه حرکت اشتباه منفجر بشه و سر هردومون رو به باد بده.

اونقدر آهسته آهسته کتاب رو حرکت می دادم که اگه یه جراح هم بودم تا الان موفق می شدم حساس ترین قسمت مغز رو هم جراحی کنم! کتاب که بیرون اومد نفس عمیقی کشیدم و با حالتی پیروزمندانه به سمت جردن تکونش دادم. جلو اومد و هردومون به طرح کمرنگ و طلایی زیر جلد خیره شدیم. به

سمت راهروی مخفی برگشتیم، جردن در رو بست و مسیر رو به نفس دویدیم. وقتی به اتاق اولی رسیدیم. جردن همه چیزو مرتب کرد و گفت:

«زودتر باید بریم تا کسی نیومده.»

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدیم. کسی دو طرف راهرو نبود. جردن رو به من کرد و گفت:

«چند لحظه اینجا صبر کن.»

دوان دوان به سمت در یکی از اتاق ها رفت و در زد. لبمو گزیدم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت خاموشی بود! در اتاق بعد از چند دقیقه باز شد و آقای میلر درحالیکه روبدوشامبری قرمز با خال های زرد به تن داشت دم در ظاهر شد. اخم هاش چنان غلیظ بودن که من از این فاصله ترسیدم. جردن اما خونسرد موبایل رو بیرون آورد و شروع به صحبت کرد. اخم های آقای میلر کم کم باز شد و با خوشرویی نگاهشو به من و جردن دوخت، در کمال ناباوری برای من دستی تکون داد و داخل اتاقش برگشت.

جردن که کنارم برگشت گفتم:

«چی بهش گفتی؟»

«گفتم تو موبایلتو پیدا کردی و از من خواستی همراهت بیام تا تحویلش بدیم.»

از برخورد های تندی که باهاش داشتم شرمنده شدم، واقعا قصدش کمک بود و حس کردم زیادی بهش سخت گرفتم.

«ممنون جردن. اگه نبودی موفق نمی شدم.»

دستشو توی موهاش کشید و گفت:

«کار خاصی نکردم»

با هزار دلهره از کنار مامور پلیس رد شدیم و وقتی اصلا صدامون نکرد تازه آرامش خیال گرفتم. وقتی به راهروی منتهی به خوابگاه ها رسیدیم هردو به دیوار تکیه داد و بی اراده خندیدیم. چیزی برای خندیدن وجود نداشت اما انگار با از بین رفتن اون استرس و سبک شدنف مخصوصا پیدا کردن دفترچه ای که اینقدر براش تلاش کرده بودم، حس سبکبالی و آسودگی خاطر بهم دست داده بود.

«مگان؟»

با صدای هری خنده روی لبم خشک شد. نگاهش مردد بین من و جردن چرخید، جردن زودتر از من خودش رو جمع و جور کرد و لبخند ناشیانه ای به هری زد. اخم های هری درهم رفتن و نگاهش به من حالتی بازجویانه داشت.

« چرا گوشتو جواب نمی دادی؟ نگرانت شدم.»

« ببخشید کار مهمی داشتم، نمی تونستم جواب بدم.»

اخم هاش غلیظ تر شدن و لحنش جدی تر.

« رفتم سالن تئاتر ولی دیدم تعطیل شده.»

رو به جردن کردم و گفتم:

« بخاطر کمکت ممنونم جردن. بعدا بازم باهم صحبت می کنیم.»

با درک وضعیت و تنش بین من و هری سری تکون داد و به سرعت از جلوی چشممون دور شد. هری قدمی بهم نزدیک تر شد و گفت:

« اون پسره احمق اینجا چیکار می کرد؟»

ناخودآگاه با توهینی که به جردن کرد عصبی شدم.

« هی بهش توهین نکن!»

ابروهاشو ناباورانه بالا داد و گفت:

« از کی تاحالا طرفدار حقوقش شدی؟»

« از توهین به بقیه خوشم نمیاد. مثل کسایی نباش که روز اول اومدنم به اینجا بهم توهین می کردن!»

« باورم نمیشه بخاطر اون پسره ریقوی یتیم داری»

حرفش رو خورد، اما چیزی که نباید می گفت از دهنش در رفته بود. دستامو به کمر زدم و ناباورانه گفتم:

« عالیه! خوشحالم که بالاخره حرف دلتو به زبون آوردی.»

« مگان من...»

« حتما می خوامی بگی منظوری نداشتی! اما داشتی هری! شاید یتیم بودن من به چشمت نیاد ولی یتیم بودن اون پسر به چشمت اومد! »

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

« از آدمایی که تا نوک بینیشونو هم به زور می بینن بدم میاد! می تونستی فرصت بدی و بذاری در مورد اینکه من این ساعت شب چرا با جردن بودم باهات حرف بزنم اما نداشتی! »

« مگان خواهش می کنم اینقدر زود ناراحت نشو. »

قلبم مثل گنجشکی در قفس بال و پر می زد و حس می کردم اونقدر این حرف برام گرون تموم شده که دلم می خواد با همه قدرت تو گوشش بزنم. بغض و اشکمو پس زدم، وقت غصه خوردن و ضعف نبود.

« نمی خوام ببینمت یا صداتو بشنوم. برو با همونایی بگرد که این روزا بیشتر وقتتو باهاشون می گذرونی. همون اعضای تیم فوتبال که براشون فقط اندام دخترا مهمه، همونایی که مغزشون حتی پر از گچ هم نیست خالیه خالیه! »

به عقب هلش دادمو با همه توان به سمت اتاقم دویدم.

در اتاق رو قفل کردم، انتظار داشتم مثل همیشه بیاد دنبالم و دم در ازم خواهش کنه به حرفاش گوش بدم اما اینطور نبود، تمام امیدم ناامید شد. بغض خفته در گلوמו قورت دادم و دفترچه رو از توی کوله ام بیرون کشیدم. آهسته انگشت هامو روی طرح های مثلثی روی جلد کشیدم، اونقدر کمرنگ و رنگ و رو رفته بود که به سختی می شد حدس زد چیه؟ حتی از گرفتنش توی دست هام هم حس بدی داشتم. برای لحظه ای چیزی مثل ترسی عمیق توی وجودم ریشه کرد، اگه دوبریسا به این دفترچه وابسته بود و دنبالش میومد چی؟

ذهنم به تکاپو افتاد، دوبریسا حتی زمان هایی که دفترچه همراه آقای راس هم نبود ظاهر می شد، بنابراین نمی شد گفت ربطی به احضار دوبریسا داشته باشه، به احتمال زیاد این دفترچه مربوط به قربانی هایی بود که دوبریسا به دستور خانم میکا و آقای راس می گرفت.

دفترچه رو با احتیاط باز کردم و نگاهم روی خطوط عجب و غریبش چرخید، زبانی متفاوت از چیزی که میشناختم. زبانی خاص انگار به لاتین قدیمی نوشته شده باشه. اشکال متفاوتی در هر صفحه کشیده شده بود. تازه فهمیدم این دفترچه چی بود! یه کتابچه از جادوهای تاریک و سیاه! جادوهایی به خصوص برای دربند کشیدن شیاطین و استفاده از اونا. اما قربانی ها برای چی بودن؟

برگه هارو تند و تند جلو دادم تا شکلی که دور اجساد کشیده شده و شبیه ستاره پنج پر بود رو پیدا کنم. سر صفحه 55 متوقف شدم. ستاره ای پنج پر درست وسط صفحه کشیده شده بود و زیرش تصویری از پنج شی برای هر کدوم از پنج پر اومده بود. همون چیزایی که دوبریسا از اجساد جمع می کرد. اما چرا؟

نمی تونستم زبان نوشته هارو بفهمم. دفترچه رو ورق زدم که چند صفحه بعد با دیدن تصویری آشنا خشکم زد. علامت ماه و ستاره ای در آغوش هم روی پنج شی کشیده شده بود. ماه و ستاره ای درست شبیه علامت گردنبند من! دستم روی خطوط کتاب لغزید و روی عکس ها چرخید. عکس اول انگشتی درست مثل اونی که توی دست جردن بود، عکس دوم گردنبند من، عکس سوم دستبندی با علامت ماه و ستاره، عکس چهارم گوشواره ای که یک جفتش ماه بود و اون یکی ستاره و در آخر میچ بند مردانه ای که این طرح روش به چشم می خورد.

گردنبند دست من بود و انگشت دست جردن...بقیه این وسایل کجا بودن؟ یعنی کس دیگه ای توی این مدرسه چنین نشونه یا علامتی رو داشت؟

دفترچه رو بستم و با دنیایی پر سوال مواجه شدم. نمی تونستم به کسی اعتماد کنم و دفترچه رو نشونش بدم. اگه رابطه ام با هری شکر آب نشده بود ازش می پرسیدم شاید از لاتین سر در میاورد اما حالا با این وضعیت قطعا هری یکی از گزینه های پیش روم نبود. کلارا هم دیگه برای من جزو دایره افراد مورد اعتماد محسوب نمی شد، نمی تونستم ریسک کنم و رازمو باهاش در میون بذارم. تنها یک گزینه باقی میموند...جردن!

حالا باید دفترچه رو پنهان می کردم اما اگه دوبریسا میومد سراغش چی؟ برای اطمینان از اینکه اگه دفترچه هم از دست بره دستم خالی نمونه گوشیمو برداشتم و مشغول عکس گرفتن از تمام صفحات دفترچه شدم. دو ساعت طول کشید، تیره پشتم درد می کرد و با هر حرکتی گردنم تیر می کشید اما حالا خیالم راحت بود که اگه دفترچه غیب هم بشه من یه نسخه ازش رو دارم. دفترچه رو پشت کتابخونه گذاشتم و به سمت تخت رفتم. مطمئن بودم خواب تا صبح به چشم هام نمیاد ولی چاره ای نبود، باید تا طلوع خورشید صبر می کردم.

هوا که روشن شد بی صبرانه بیرون زدم و به سمت خوابگاه پسرها حرکت کردم. کنار راهرو کمین کردم تا یکی سروکله اش پیدا شه. اولین دری که باز شد باعث شد نگاهم به سمت راهرو بچرخه، پسری بلند قد درحالیکه هنوز پیرهنش رو کامل تنش نکرده و چشم هاش از خواب پف آلود شده بود به سمت

ورودی راهرو اومد. نیم نگاهی به من انداخت که با سوئیشرت ورزشی و کفش کتونی به دیوار تکیه داده و دست به سینه منتظر ایستاده بودم. به محض اینکه از کنارم رد شد گفتم:

«هی یه لحظه صبر کن.»

ایستاد و این بار نگاهش کامل براندازم کرد.

«من می شناسمت! دوست دختر هری هستی!»

«آره درسته. ببین کتاب یکی از پسرا اشتباهی تو کیف منه! میخوام پیداش کنم ولی نمیدونم کدوم اتاقشه.»

«اسمش چیه؟»

«جردن»

سعی کردم فامیلیشو به یاد بیارم اما هرچی به مغزم فشار اوردم چیزی به ذهنم نرسید برای همین گفتم:

«موهای فر بور داره و عینک گرد با فریم سیاه»

پوزخندی زد و گفت:

«جری پخمه رو می گی؟»

دندون هامو رو هم سابیدم و گفتم:

«بله اتاقش شماره چنده؟»

با سر اشاره ای به ته راهرو کرد و گفت:

«اتاق یکی مونده به آخر شماره 33»

به نشونه تشکر سری تکون دادم و به سمت انتهای راهرو رفتم، هنوز چندان دور نشده بودم که صدام کرد.

«هی دختر!»

سرمو به عقب برگردوندم و سوالی نگاهش کردم.

« خیلی بامزه ای. اگه با هری بهم زدی یه خبر به من بده. ازت خوشم اومد.»

لب هامو از غیظ روی هم فشردم و وانمود کردم چیزی نشنیدم، تا انتهای راهرو هنوز هم حس می کردم داره با چشم هاش برجستگی های بدنم رو زیرو رو می کنه! امان از این پسرها!

جلوی اتاق 33 که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و چندبار محکم به در کوبیدم. سروصدای زمزمه واری از داخل اتاق به گوشم رسید. چند ثانیه ای بعد در باز شد و پسری مقابل در قرار گرفت. با دیدن پاهاش که بدون شلوار بود سرخ شدم و سرمو تا حد امکان بالا دادم.

« جردن اینجاست؟ »

پوزخندی زد و سرتاپامو برانداز کرد، چقدر از این کارشون متنفر بودم!

« مطمئنی با جردن کار داری؟ »

از لای دندون های بهم چفت شده ام گفتم:

« اینجاست یا نه؟ »

صدای هه مانندی از گلویش درومد و عقب رفت و گفت:

« هی پخمه! یکی اومده باهات کار داره.»

صدای بلند شدن جیرجیر تخت رو شنیدم و بعد صدای لرزون جردن که می گفت:

« الان میام.»

درحالیکه بین موهای پف کرده و بهم ریخته اش دست می کشید بین چارچوب در ظاهر شد. با دیدن من به وضوح جا خورد و گفت:

« مگان! این موقع صبح اینجا چیکار می کنی؟ »

با چشم بهش اشاره ای زدم و گفتم:

« بیا بریم. کتابتو دیروز جا گذاشتی. باید سر یه بخشی از درس با هم کار کنیم.»

برخلاف دیگران که بهش پخمه می گفتن اصلا پخمه نبود. به سرعت متوجه منظورم شد و گفت:

« بذار کیفمو بردارم الان میام.»

اواسط راهرو به انتظارش ایستادم. کم کم به تعداد پسرهایی که داشتن از اتاق هاشون بیرون می زدن اضافه شد. از نگاه های متعجب و خیره اشون خوشم نمیومد. هری رو دیدم که از اتاقی بیرون اومد، چند لحظه نگاهش روی من خیره موند و مکث کرد. دوستاش متعجب کنارش ایستادن و به من نگاه کردن.

«اومدم ببخشید دیر شد.»

با قرار گرفتن جردن کنار من، چهره هری درهم رفت و با قدم هایی تند از کنارم عبور کرد. جردن با شرمندگی گفت:

«بخاطر دیشب، به خاطر حضور من اینطوری شده؟»

شونه ای بالا دادم و با بی تفاوتی دروغین گفتم:

«اهمیت نداره. از آدم های سطحی نگر خوشم نمیاد. زودباش باید بریم کتابخونه. باید در مورد یه چیز مهم باهات حرف بزنم.»

زیر لب زمزمه کرد:

«کلا سا چی؟»

«اونقدر وضع مدرسه قمر در عقرب هست که کسی به غیبتمون گیر نده!»

مسیر کتابخونه رو در پیش گرفتیم. از راهروهای پیچ در پیچ عبور کردیم و از پله های منتهی به بخش کتاب خونه بالا رفتیم. متصدی کتابخونه با دیدن ما دونفر اونم اینوقت صبح متعجب شد. نگاه مشکوکی بهمون انداخت و تا زمانی که یه میز برای نشستن انتخاب کنیم نگاهش همراهمون بود. کیفمو پشت یکی از صندلی های قهوه ای با چرم زرشکی آویزون کردم و نشستم، جردن درحالیکه دزدکی به متصدی نگاه می کرد گفت:

« فکر کنم تاحالا کسی این ساعت نیومده کتابخونه! حتما فکر می کنه اومدیم یه کارایی بکنیم.»

بی هوا پرسیدم:

«چیکار؟»

ساکت شد و خودم هم فهمیدم که نباید چنین سوالی رو می پرسیدم. برای عوض کردن بحث به صندلی شاره کردم و گفتم:

« بشین تا بهمون شک نکرده.»

صندلی رو عقب کشید و صدای قیژقیژ اعصاب خوردکنی توی محوطه خالی کتابخونه طنین انداز شد.

غریدم:

« آرومتر.»

ببخشیدی زیر لب گفت و نشست. نتونستم از سوالی که پس ذهنم جولان می داد خودداری کنم.

« چرا پخمه؟ چرا اینطوری صدات می کنن؟»

عینکش رو صاف کرد و گفت:

« خب من دوستای زیادی ندارم. کسی منو تحویل نمی گیره. اوایل سال هم پسرای گروه ایت وسط سالن دست و پامو گرفتن و شلوارمو به زور پایین کشیدن، تقریباً شخصیتم با خاک یکسان شده. نه فوتبال بلدم و نه استعدادی در جذب دخترها دارم. خب همیناً نشون میده که چرا این لقب رو بهم دادن.»

با یادآوری بلاهایی که گروه ایت سر بقیه میاوردن عصبی شدم و گفتم:

« بنظرم باهوش تر از اونی که بخوان پخمه صدات کنن.»

چهره اش از هم باز شد و با ذوق به من خیره شد. دستمو توی کیفم کردم و دفترچه رو بیرون اوردم.

« دیشب تا صبح پشت کتابخونم قایمش کرده بودم. میترسیدم کسی بیاد پیداش کنه.»

« اون روح؟»

« اوهوم.»

« میتونم ببینمش؟»

« آوردمش که تو ببینی!»

با کنجکاوی دفترچه رو به سمت خودش کشید. زمزمه وار گفتم:

« به زبان لاتین قدیمه. من نتونستم ازش سر در بیارم. امیدوار بودم تو بتونی.»

همونطور که صفحه به صفحه ورق می زد گفت:

« عمه ام باهام لاتین قدیم کار می کرد. یه موقعی نامه های رمز دارمو به این زبان می نوشتم.»

قرار بود این پسر فرشته نجات من باشه؟

بی صبرانه بهش خیره شدم که قیافه اش متمرکز شده بود و نگاهش صفحات رو زیر و رو می کرد. کمی بعد گفت:

« مگان اگه این چیزی که دارم می بینم درست باشه. این کتاب یکی از خطرناک ترین کتاب های دنیاس.»

« چرا؟ »

کمی جلوتر اومد و گفت:

« پر از جادوهای سیاهه! پر از قربانی هایی برای جادوهای تاریک!»

با دست به یکی از صفحات اشاره کرد و گفت:

« مثلاً این جادو برای تسخیر و تحت فرمان درآوردن شیاطین تاریکه!»

آهسته گفتم:

« مثل همونی که آقای راس در مورد دوبریسا اجراش کرده. چیزی از شکسته شدن این طلسم ننوشته؟ »

اصوات نامفهومی رو زیر لب زمزمه کرد و گفت:

« فقط با قطع کردن دستی که خورش برای به تسخیر درآوردن شیطان ریخته شده میشه این ارتباط رو قطع کرد.»

دستی توی موهام کشیدم و با انگشتم شکل های دایره وار و مبهمی روی میز ترسیم کردم و گفتم:

« اما اگه اختیار دوبریسا از دست آقای راس خارج بشه ممکنه به هرکسی توی این مدرسه آسیب بزنه!»

جردن سرشو تکیه داد و گفت:

« مگه اینکه بدونی چطوری باید دوبریسا رو از بین ببری!»

با هیجان گفتم:

« اونجا چیزی در موردش نوشته؟ »

«نمیدونم خوندن همه اش طول می کشه!»

سرمو تگون دادم و دفترچه رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم سراغ همون صفحه ای که عکس گردنبندم داخلش بود. صفحه رو مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

«اینجا چی نوشته! این خیلی مهمه جردن! میتونی بخونیش؟»

چشم هاش گرد شد و گفت:

«این که انگشتر منه...»

نگاهش روی صفحه چرخید و گفت:

«و گردنبند تو!»

«درسته برای همین م یخوام بدونم چرا نشونه هایی که تو این دفتر تاریک هست رو ما داریم؟»

با تمرکز شروع به خوندن کرد.

«سالیان متمادی انسان ها در تلاش برای مقابله با شیاطین بوده و هستند، بارها موفق به شکست دادن شیاطین شده و بارها نیز خود شکست خوردند. تا اینکه محفلی برای مقابله با شیاطین گردهم آمدن، محفلی که با روش های خاص موفق به شکست دادن شیاطین بسیاری شدن، با بالا رفتن سن این مخفل آن ها شروع به یاد دادن علم خود به فرزندان شان کردند تا محفل همیشه باقی و پابرجا بماند اما شیطان باهوش تر از ان است که فکرش را می کردند. رفته رفته قدرت های محفل ضعیف و ضعیف تر شد و اعضای کمتری باقی ماند. اما همان تعداد کم هم برای شیاطین مانند زنگ خطری بودند. تا اینکه محفل در کمال تعجب و ناباوری موفق به حبس شیطانی بزرگ در یکی از وسایل تاریخی و بازمانده از اعضای محفل قدیم شد. اما شیطان زیردست های بسیاری داشت که برای کمک به او حاضر به هرکاری بودند. زیردست هایی که انسان های ضعیف تر را به وسوسه کشانده و آن ها را به سلطه خود در می آوردند و انسان های نادانی که فکر می کردن خود سلطه بر شیاطین دارند! شیاطین برای نجات اربابشان شبانه روز در تلاشند، آن ها موسسین محفل را یکی پس از دیگری کشتند و آنقدر به این کار ادامه دادند تا تعداد اعضای محفل به انگشت شمار رسید. اما پنج شی قدیمی از پنج موسس اصلی محفل به جا ماند که نسل در نسل بین وارثان چرخید و چرخید و زمانی رسید که دیگر کسی از وارثان از وظیفه اصلی خود خبر نداشت...تنها پنج وارث با خون اصیل می توانند شیطان را برای همیشه در گوی بلورین خود

حبس کنند، تا آن روز زیردستانش بی وقفه برای نجاتش تلاش خواهند کرد و تا آزادی او دست از تلاش برنخواهند داشت.»

جردن سرشو بالا گرفت و نگاه پر از معنا و مفهومی به چهره غرق فکر من دوخت و گفت:

– این میتونه خیلی معنی داشته باشه!

جملاتی که خونده بود توی سرم اگو می شد. زمزمه کردم:

– انسان های نادانی که فکر می کنن خود سلطه بر شیاطین دارن! یعنی آقای راس فکر میکنه کنترل دوبریسا دستشه ولی در حقیقت این دوبریساس که آقای راس رو کنترل میکنه! اون داره به اربابش خدمت میکنه، شیطانی بزرگتر از اونچه ما فکرشو میکنیم. شیطانی که اجداد ما حبسش کردن و قدرت هاشو ازش گرفتن! اون به جایی تو همین مدرسه اس و این قربانی ها برای ازاد کردن اونه!

جردن مضطربانه با انگشت هاش روی میز ضرب گرفت و گفت:

" اگه دوبریسا اینقدر خطرناکه شیطان اصلی چقدر میتونه خطرناک باشه؟ "

نگاهی به صفحه کتاب انداختم و گفتم:

" جمله اخرویه بار دیگه بخون! "

جردن لب هاشو بز زبون خیس کرد و خوند:

" تنها پنج وارث اصیل میتونن شیطان رو برای همیشه در گوی بلورین حبس کنن. "

دستم روی گردنبندم نشست و برای اولین بار بغض سختی پا روی گلوم گذاشت.

" خانوادم برای همین مردن! کشته شدن! به دست خادمان تاریک! حتی والدین تو... عمه ات میدونست تو یه وارث اصیلی و تورو فرستاد اینجا. دست سرنوشت منو توی یتیم خونه ها چرخوند و به اینجا کشوند. "

نگاهم روی تصاویر کتاب گشت.

" سه نفر دیگه هم باید باشن! باید پیدااشون کنیم. "

از جا بلند شدم و با سرعت از کتابخونه خارج شدم. جردن در حالیکه کتابو توی کیفش می چپوند دنبالم دوید و گفت:

" کجا میری؟ "

" دنبال بقیه! "

" صبر کن، صبر کن! اینطوری که همیشه پیداشون کرد. "

کلافه سر جام ایستادم و گفتم؛

" راه بهتری به ذهنت میرسه؟ "

" اره تو از این صفحات عکس بگیر و به دخترا نشون بده منم میرم سراغ پسرا. "

سری تکون دادم و گفتم:

" اونا تحویل نمگیرن جردن! اونا تورو اصلا حساب نمیکنن که حتی بخوان بهت جواب بدن! "

ابروهاش بالا رفت و گفت:

" من روش بهتری دارم. دنبالم بیا. "

به سمت یکی از راهروها رفت و من به دنبالش. هنوز زیاد دور نشده بودیم که صدای کلارا رو از کنارم شنیدم.

" مگان! باید باهم حرف بزنیم. "

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

" الان وقت ندارم. "

استین لباسمو گرفت و محکم کشید.

به سمتش براق شدم و گفتم:

" دستتو بکش! "

اخم کرد و گفت:

" چه مرگت شده؟ نه از رفتارت با هری نه از من! "

نگاهش تحقیرآمیز روی جردن چرخید و گفت:

"از ما بهتر پیدا کردی؟"

به عقب هلهش دادمو گفتم:

"به تو ربطی نداره!"

"مگان بهتره این کارو نکنی! کنار گذاشتن ما درست نیست"

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

"وگرنه چی؟ به بابات میگی مارو بکشه؟"

رنگ از روش پرید، با سنگ دلی تموم بهش پشت کردم و رو به جردن رنگ پریده گفتم:

"ساکت بمون و مسیرو نشون بده!"

متوجه شدم داره منو به سمت دفتر روزنامه میبره، نمیدونم چی گفت که اجازه ورود بهمون دادن. به سمت سیستم رفت و گفت:

"حالا ببین چیکار می کنم."

نگاهم به دست هاش با سرعت روی دکمه ها می چرخید خیره موند و یاد روزی افتادم که با هری اومده بودیم اینجا و مقاله های قدیمی رو پیدا کرده بودیم. دلم به شدت براش تنگ بود اما نمی تونستم به این راحتی ببخشمش!

برای اینکه فکرم از هری منحرف بشه رو به جردن گفتم:

"کاری هم هست که توش تبحر نداشته باشی؟"

مثل لبو سرخ شد و گفت:

"روابط اجتماعی!"

کنجکاوانه پرسیدم:

"اگه روابط اجتماعی خوب بود از کدوم دختر خوشت میومد؟"

صورتش سرخ و سرخ تر شد و با صدایی که به زور شنیدم گفت:

"کلارا!"

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

"واقعا؟"

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"سلیقه اس دیگه!"

دکمه ای رو با صدای تق بلندی زد و گفت:

"اینم از این!"

دستگاه کپی شروع به کار کرد و نزدیک صد صفحه ازش بیرون اومد. یکی از برگه هارو برداشتم و گفتم:

"این دیگه چیه؟"

با دیدن تصاویر روی برگه ها چشم هام گرد شدن. روی برگه با حروف درست مشکی نوشته شده بود:

- مبارزه بزرگ سال... حریفانی متفاوت... جایزه بزرگ هزار دلاری! تنها افرادی توی مسابقه شرکت داده میشن که یکی از علامت های زیر رو به همراه داشته باشن! شرکت کننده ها برای رقابت بزرگ امشب ساعت ۱۲ توی سالن مطالعه باشن!-

ابروهامو بالا دادمو بهت زده گفتم:

"جردن تو یه نابغه ای! تو حرف نداری؟"

چشمکی زد و گفت:

"میدونم فقط حیف که این ویژگی هیچ تاثیری روی محبوبیت من نداره! بیا بریم برگه هارو تو مدرسه پخش کنیم. باید هرجایی میشه بزنیمشون حتی دستشویی."

برگه هارو دو دسته کردیم و توی مدرسه به راه افتادیم. سه ساعت بعد هیچکس نبود که از مسابقه بزرگ حرف نزنه!

رو به جردن گفتم:

"حالا واقعا مسابقه ای هست؟"

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

" برای سرگرمی بقیه چرا که نه! "

" اونوقت جایزه هزاردلاری رو از کجا بیاریم جردن! "

پیشونیشو خاروند و با شرمندگی گفت:

" خب خانواده من خیلی ثروتمند بودن... خیلی زیاد... "

ناباورانه سرمو تکون دادم و گفتم:

" باورنکردنیه! "

دستی به شونه ام زد و گفت:

" ساعت ۱۲ جوری بیا که فکر کنن تو هم شرکت کننده ای "

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و از جردن جدا شدم. باید کتابو مخفی می کردم، نمیتونستم از بقیه کلاسای روزم غیبت کنم وگرنه امتحانات رو از دست می دادم.

سه روزه دیگه شروع امتحانات بود و من هروقت نگاهم به کتاب میوفتاد ذهنم پر از تصاویر کتاب شیطانی می شد. گردنبند رو بیرون آوردم و مقابل چشمم تکونش دادم، زیر نور چراغ مطالعه اتاقم برق میزد. احساس کردم قلبم فشرده شد و نگاهم تار.

این گردن اویز حالا معنای جدیدتری واسم گرفته بود، شاید تا قبل فقط یه یادگاری از مادر و پدری که هرگز ندیده بودمشون محسوب میشد اما حالا انگار دیگه از بتیم بودن تاسف نمی خوردم، حداقل چیزی گوشه ای از قلبم می گفت خانوادم منو دور ننداختن! بلکه این یادگارو واسم گذاشتن تا یه روز بتونم راهمو پیدا کنم، اونا میخواستن من از نیروهای شیطانی در امان بمونم! اونا دوستم داشتن و بهم اهمیت می دادن!

قطرات گرم اشک روی صورتم جاری شد اما اینبار اشک شوق بود، شوق درک عشقی که تا حالا حسش نکرده بودم و همیشه برام یه ارزو محسوب می شد.

این گردنبند نه تنها دست خانوادم بلکه جد اندر جد چرخیده و حالا بین دست های من قرار داشت. اویزو بین دستم فشردم و با پشت دیتم اشک هامو پاک کردم و لبخند زدم.

بوسه ای روی اویز نشوندم و دوباره به گردن انداختمش، دیگه محال بود از خودم دورش کنم!

نگاهم روی ساعت چرخید چیزی به نیمه شب نمونده بود، مضطرب بودم که نکنه کسی پیداش نشه. از کجا معلوم هر ۵ وارث توی مدرسه باشن!

نگرانی قل قل کنان توی دلم می جوشید و نمیدونستم اگه بقیه رو پیدا نکنیم چطور می تونیم جلوی دوبریسا رو بگیریم.

از خوابگاه بیرون زدم و مسیر سالن رو در پیش گرفتم، این ساعت شب اگه پیدامون می کردن قطعاً تنبیه می شدیم. هرچی به سالن نزدیک تر شدم متوجه تعداد زیادی از بچه ها شدم که با اشتیاق به سمت سالن میومدن. وارد سالن شدم و نگاه متعجبم روی صورت جردن نشست که دختری کنارش ایستاده بود. با تردید بهش نزدیک شدم که با لحن جدی و بدونشنایی گفت:

"شرکت کننده ای؟"

اویزگردنبندم رو بالا گرفت تا در معرض دید قرار بگیره.

"خوبه بیا باید اسمت رو بنویسم."

همونطور که از جمعیت فاصله می گرفتیم گفتم:

"چه خبره؟"

با هیجان گفت:

"تماشاگر داریم!"

"این همه؟ مدرسه تحت نظره! مدیر بفهمه!"

اهسته گفت:

"هماهنگ کردم. به مستخدما پول دادم امشب ردمون رو بیوشونن. کسی بویی نمی بره."

"پلیسا؟"

"توی لیوان ابشون یه داروی خواب اور یه ساعته ضعیف ریختم. امن و امانه."

با چشم به دختر اشاره کرد و گفت:

"گوشواره رو پیدا کردیم. اسمش آملیاس"

نگاهی به دختر ریز نقش با صورت لاغر، چشم های مشکی کشیده و موهایی به رنگ شب انداختم، گوشواره ماه و ستاره از همینجا هم به وضوح برق میزد.

با بالا رفتن همه نگاه ها معطوف به در شد که با صدای بلند بهم کوبیده شد. پسری درشت هیکل و قد بلند، از همونایی که در یک نگاه هزارتا دختر محوش می شدن جلو اومد. عضلات بازوهایش از زیر لباس نازکش به وضوح مشخص بود. چشم های سبز زمرد مانندش با حدیت می درخشید، با قدم های محمّم جلو اومد و دستشو روی میز زد و گفت:

"هنوزم شرکت کننده می خواین؟"

جردن با دهن نیمه باز قد و قامتش رو زیرو رو کرد اما من نگاهم خیره به برق علامت ماه و ستاره ای بود که روی دستبند چرم توی دستش می درخشید.

تماشاگرها دور سالن ایستاده و با هیجان منتظر شروع مسابقه بودن. نگاهم نگران دور سالن چرخید، نفر آخر نیومده بود! یعنی ممکن بود اصلا توی مدرسه نباشه! بدون اون همه چی بی فایده می شد ما باید 5 نفر می بودیم! دقیق 5 نفر!

پسر جدید اسمش نیک بود و بنظر میومد بیشتر از اینکه به مسابقه علاقه نشون بده به مرکز توجه بودن علاقه داشت.

آملیا بی حوصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«اگه نمی خوای حرف بزنی که مسابقه چیه و ما اینجا چیکار می کنیم بهتره زودتر بگی چون من صبح زود کلاس دارم و اگه ارزششو نداشته باشه دهنتم سرویس می کنم!»

جردن با هیجان گفت:

«از اون کله خرابیه که من عاشقشونم.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«سلیقه ات تو انتخاب دخترا از نظر رفتاری تهوع آورده!»

جردن جلو رفت و پشت میز ایستاد. دست توی جیبش کرد و یه برگه کاغذ بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

«این یه چک هزاردلاری واسه برنده مسابقه اس!»

مکشی کرد و نگاهی به صورت های مشتاق تماشاگرها انداخت و گفت:

« ولی قرار بود چهار شرکت کننده داشته باشیم که فکر می کنم....»

« من اینجام! دیر که نکردم؟»

با شنیدن صدایی فوق العاده آشنا، با چشم هایی که از شدت بهت گرد شده بودن به عقب برگشتم.

اول نگاهم روی مچ ظریف و پوست روشنی خیره موند که دستبندی ظریف و طلایی با آویز کوچکی از ماه وستاره بهش آویزون بود. نگاهش با بی تفاوتی و خونسردی روی چهره غرق تعجب من چرخید و بدون اینکه کوچکترین اشنایی بده کنار آمیلیا ایستاد و به یکی از میزها تکیه داد. نیک صداشو صاف کرد و گفت:

« خب؟ شرایط مسابقه؟»

جردن هم دست کمی از من نداشت، اونم انتظار دیدن هرکسی رو داشت به جز کسی که مقابلش ایستاده بود. جردن کمی این پا و اون پا کرد، رشته حرف از دستش در رفته بود و تا دوباره به خودش بیاد طول می کشید. سعی کردم مثل بقیه نگاهم رو معطوف جردن نگه دارم اما ذهنم به شدت آشفته شده بود. چرا؟ یعنی تا الان از این موضوع خبر داشت؟ پس چرا هیچوقت نگفته بود؟

صدای جردن باعث شد حواسم رو بهش بدم و ببینم این مسابقه مسخره چیه که باید بخاطرش وقت تلف کنیم؟ الان تنها چیزی که دلم می خواست این بود که همه برن، من و اون تنها بشیم و من بتونم ازش بپرسم چرا؟

« خب همونطور که میدونین همه کسانی که این علامت همراهشون باشه میتونن توی مسابقه شرکت کنن و اینطور که مشخصه ما 4 تا داوطلب داریم. خب موضوع از این قراره، این یه مسابقه چالشیه واسه اینکه هوش و سرعت و دقت شمارو محک بزنیم»

چرا داشت حرفش رو جمع می بست؟ با چشم غره ای که بهش رفتم بلافاصله حرفش رو اصلاح کرد و گفت:

« محک بزنم! خب این ظرف شیشه ای رو ببینید! 4 تا برگه توشه. توی هرکدوم یه معما نوشته شده و اگه بتونید معماهارو حل کنید میتونید یه مسیر مشخص توی مدرسه پیدا کنید که اونجا یه شی پنهان شده. هرکی زودتر بتونه معمایی که دستشه رو حل کنه زودتر میتونه به اون برسه. »

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

"از برداشتن کاغذ تا حل معما و پیدا کردن اون وسیله ۱ ساعت بیشتر وقت ندارید. حالا به ترتیب بیاید کاغذ معمای خودتونو بردارید.

هرکدوم به ترتیب جلو رفتیم و یکی از کاغذهارو برداشتیم. با گفتن کلمه شروع جردن نیک و آملیا به سرعت از اتاق بیرون دویدن.

بدون اینکه حتی تای کاغذ رو باز کنم از اتاق بیرون رفتم، پست سرش وارد راهرو شدم و با صدای بلند گفتم:

"چرا نگفتی؟"

به سمتم برگشت، موهای طلایی و لختش توی صورتش ریخت.

"مجال حرف زدن دادی؟"

"وقت زیادی واسه گفتنش داشتی!"

عصبانی به سمتم هجوم آورد و گفت:

"من فقط دو روزه فهمیدم و تو اصلا حتی جواب پیام های منم ندادی!"

سری تکون دادم و گفتم:

"باید زودتر میفهمیدم. خانواده تو جد اندر جد صاحب و پایه گذار این مدرسه بودن! باید می فهمیدم تو یکی از اصیل زاده هایی کلارا!"

دست هاشو با حالت تصنعی به کمر زد و گفت:

«نمیفهمم چی میگی! ولی می خواستم ازت بپرسم که چرا علامت آویز گردنبند تو و دست بند من باید یکی باشه! اما نه اون گوشی لعنتی رو جواب دادی و نه اجازه دادی باهات حرف بزنم. با هری هم که رفتارت مشخصه! امروز که اون پوستر رو روی دیوار دیدم تازه فهمیدم جریان چیه! چرا نمی خواستی بهمون بگی مگان؟»

انگشت هامو درهم فرو بردم و حرف نزد. با انگشت اشاره محکم توی شونه ام زد و گفت:

«هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟ خودم باید حدس بزنم ربط بین اون دو نفر دیگه و من و تو چیه؟»

کلافه دست در موهام فرو بردم. با وجود اون دستبند نمی تونست خائن باشه می تونست؟

« لال شدی مگان؟ »

با صدای بلندتر از حد معمول فریاد زدم:

« بهت اعتماد نداشتم! »

سکوت کرد و نگاهش ناباور شد.

« بعد از همه ی چیزایی که در مورد من بهت گفتم بازم باورم نداشتی؟ »

قاطع و مطمئن گفتم:

« نه نداشتم! می ترسیدم مثل پدرت باشی! هنوز رفتارهای روزای اولت رو فراموش نکردم. گفتم شاید

این کارارو کردی که بهم نزدیک شی و گردنبنند رو بدزدی. »

با تاسف و ناباوری سرشو تکون داد و گفت:

« باورم نمیشه مگان! »

به دیوار تکیه داد و گفت:

« هری چی؟ به اونم شک داری؟ »

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

« نه ولی حرفی زد که نباید می زد. »

نگاهش سوالی شد که گفتم:

« نباید سوالای مهمتری از رابطه من و هری پیرسی؟ »

پوزخندی زد و گفت:

« پیرسیم جواب می دی؟ »

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

« هر سه تای شما باید بشنوین باید صبر کنیم برگردن. »

تکه کاغذی که دستش بود رو باز کرد و گفت:

«مسابقه واسه چیه؟»

کاغذ توی دستم رو نخونده پاره کردم و گفتم:

«یه حقه واسه جمع کردن کسایی که این علامت رو داشتن.»

کاغذ رو مچاله کرد و توی جیبش گذاشت. نگاهم روی مچش چرخید و روی دستبند. رد نگاهم رو گرفت و بی معطلی دستبند رو باز کرد و سمتم گرفت.

«بیا چک کن مطمئن شو فیک نباشه.»

لب زدم:

«میدونم که نیست. عکسشو دیدم.»

اخم کرد و گفت:

«از کجا؟»

لب هامو تر کردم و خودمو آماده برای حمله اش کردم.

«از اون کتاب سیاه شیطانی که از اتاق پدرت دزدیدم.»

ابروهاش بالا رفت و چشم هاش گرد و تهدیدآمیز شد. قبل از اینکه جملات حمله وار و پشت سرهمش رو شروع کنه گفتم:

«همه این اتفاقا تو همین دو روز افتاده پس منو متهم نکن! نمیتونستم بگم!»

رو زمین نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم، اونم به تقلید از من کنارم نشست و دستاشو دور زانوش گذاشت. نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

«مطمئنی نمیخوای ببینیش؟»

دستبند رو سمتم گرفت، دستمو جلو بردم و دستبند رو کف دستم گذاشت. سرمای خاصی داشت، درست مثل آویز گردنبندم که همیشه سرد بود. اونقدر ظریف بود که انگار دستی با صبر و حوصله ذره ذره طراحی کرده باشه. دستبند رو سمتش گرفتم که گفت:

« قضیه این پسر چیه؟ جری پخمه؟ »

آهی کشیدم و گفتم:

« اینطوری صداش نکن. »

« ازش خوشت میاد؟ »

شونه ای بالا دادمو گفتم:

« دلم میسوزه. پسر باهوشیه، به شدت هم مهربونه. »

با مکث گفتم:

« جریانش چیه؟ »

با تعطلل جواب دادم:

« یکی از ماست. »

« منظورت چیه یکی از ماست؟ »

لب زدم:

« 5 نفر 5 علامت یکسان. »

آهسته سرشو تکون داد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

« یعنی الان یکی از اون دوتا باید برنده بشن و برگردن. »

سرمو به نشونه اره تکون دادم و به انتظار نشستم. کلارا گوشیشو بیرون آورد و آهنگ ملایمی رو پلی کرد. چشم هامو با خستگی بستم و غرق نت های ملایم آهنگ شدم. نفهمیدم چقدر گذشت که با حرکت دستی روی شونه ام چشم هام از هم باز شد.

نگاهم روی دست روی شونه ام چرخید و بعد به چهره کلارا.

« بلند شو. برنده ها رسیدن! »

از داخل سالن صدای هیاهو و هیجان میومد. چشم های خسته ام رو مالیدم و با کلارا به اتاق برگشتیم. آملیا خسته و خاکی و کثیف با چهره ای عبوس و صورتی در هم گوشه ای ایستاده و نیک با دست های

گل آلود اما لبخندی پیروزمندانه مروارید صورتی رنگی رو روی میز گذاشته بود. جردن لبخندی زد و گفت:

« خب اینم از برنده ما! اینم چکی که قولش رو داده بودم.»

نیک چک رو از دست های جردن قاپید و با صدای بلند گفت:

« همینه! می دونستم برنده می شم!»

همه تماشاچی ها شروع به خوشحالی کردن. کم کم سالن خلوت شد و همه رفتن. جز ما پنج نفر کسی توی سالن نمونه بود، وقتی آخرین نفر رفت و تنها شدیم. نیک با چهره ای که از این رو به اون رو شده بود عبوس و جدی مشتش رو روی میز کوبید و گفت:

« می خوام حرف بزنی یا نه؟ »

جردن جا خورد و عقب رفت. قدمی جلو گذاشتم و غریدم:

«هی آروم باش.»

نیک هم قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه ام شد و گفت:

« این پسره فکر کرده ما خریم؟ با یه مسابقه مسخره و جایزه گول می خوریم؟ این نشون، این دستبند چرم سال هاست جد اندر جد تو خانواده ما داره می چرخه! از کجا در موردش می دونستی؟ »

جردن نگاهی به من انداخت و اشاره ای کرد که معنیشو خوب می دونستم. به سمت در رفتم و بستم و قفلش کردم. نگاه آملیا و نیک وحشت زده رو ما چرخید. آملیا با صدای جیغ ماندنی گفت:

« اون در لعنتی رو باز کن وگرنه اینقدر جیغ میزنم که همه بریزن اینجا.»

کلارا با بیخیالی ذاتیش روی مبل نشست و گفت:

« خفه شو و بذار حرفشو بزنه.»

آملیا دهن باز کرد تا جواب دندون شکنی به کلارا بده که من زودتر با صدای بلندی گفتم:

« دهنتونو ببندین و گوش بدین! یه چیزایی هست که باید اینجا مطرح بشه. »

جلوی میز رفتم و جای جردن رو گرفتم. من بهتر از جردن می تونستم توضیح بدم.

« من از جردن خواستم ترتیب این جریان رو بده تا شمارو اینجا دور هم جمع کنیم.»

گردنبندم رو از لباسم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم، جردن انگشترش رو بیرون آورد و روی میز گذاشت. کلارا با کمی مکث دستبندش رو باز کرد، خرامان به سمت میز اومد و اونو کنار بقیه گذاشت. نیک دستبند چرمشو باز کرد و به سمت میز اومد، آملیا آخر از همه با بدبینی محض گوشواره هارو از گوشش بیرون کشید و روی میز گذاشت. به محض قرار گرفتن هر پنج شی چیزی مثل نوری نقره ای از انگشتر شروع شد و به ترتیب به بقیه وصل شد، برای چند لحظه هر پنج شی نور شگفت انگیزی از خودشون به بیرون منعکس کرده و بعد خاموش شدن. نفس ها توی سینه حبس شده بود و هیچکس هیچ سوالی نمی پرسید. گردنبند رو برداشتم، مثل یخ سرد بود، نفس عمیقی کشیدم و توی گردنم انداختمش. بقیه به تقلید از من وسایلشون رو از روی میز برداشتن. صدامو صاف کردم و سعی کردم به خستگی توجه نکنم:

« حالا میذارید حرفامو بزنم یا نه؟ »

همه در سکوت به من خیره شدن. باید یه مقدمه چینی می کردم.

« همتون از اتفاق هایی که توی مدرسه افتاده خبر دارید درسته؟ »

همه سرشونو به نشونه اره تکون دادن. پرسیدم:

« تاحالا شده حس کنید چیزی مثل سایه دنبالتون می کنه؟ »

کلارا و جردن که خوب منظورمو میدونستن حرفی نزدن اما نیک اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و ترس توی صورت آملیا سایه انداخت. با نگاه سوالی بهشون خیره شدم که نیک گفت:

« چندباری بعد از تمرینات فوتبال وقتی میخواستم دوش بگیرم حس کردم یه چیزی، مثل یه سایه سرد، نزدیکمه و اسممو صدا می کنه. »

رنگ از چهره آملیا پرید و با تته پته گفت:

« یکی دو بار که بعد از ساعت خاموشی رفتم درمانگاه موقع برگشت یه صدایی اسممو صدا میزد و میخواست دنبالش برم. حتی یه دختر بچه رو دیدم که منو صدا میزنه. »

سرمو تکون دادم و گفتم:

« همه ما تجربه مشابهی داشتیم و من بیشتر از بقیه. »

همه‌ی چیزهایی که در مورد دوبریسا میدونستم رو تعریف کردم وقتی تموم شد لیوان ابی برداشتم و گلوی خشک شده ام رو خیس کردم. نیک با اخم گفت:

«انتظار دارید باور کنیم؟»

سرمو تگون دادم و گفتم:

« میتونین باور نکنین. میل خودتونه ولی کتابی که دست ماست نشون میده اینا حقیقت داره. پنج نفر محفل مبارزه با شیاطین رو برای اولین بار راه اندازی کردن و همشون نسل به نسل این راه و مسیر رو حفظ کردن و شاگردها و جنگ جوهای زیادی رو تربیت کردن تا دنیا رو از دست شیاطین نجات بدن، اما این سال ها شیطان بیکار ننشست و تک تک اونارو نابود کرد و کاری کرد که نسل به نسل ارتباط ما با گذشتگانمون کمتر بشه و حتی ندونیم وظیفه اصلی خانواده هامون چی بوده یا اصلا خانواده ای نداشته باشیم. من نه پدرمو دیدم نه مادرمو...»

نگاهم به جردن دوختم با نگاه مستقیم من گفت:

« منم وقتی بچه بودم پدر و مادرم رو از دست دادم.»

کلارا چهره اش به سفیدی گرایید و به سردی گفت:

« مادر من به دست دوبریسا کشته شد. جلوی چشم های من.»

آملیا لب زیرینش رو گزید و گفت:

« من پدرم رو هیچوقت ندیدم.»

نیک درحالیکه دست هاش مشت شده بودن و رگ های برجسته عضلاتش حسابی به چشم میومدن گفت:

« منم مادرم رو از دست دادم. »

سرمو تگون دادم و گفتم:

« همه ما حداقل یکی از والدینمون رو از دست دادیم و این نمیتونه تصادفی باشه. تا وقتی این نشونه ها همراهمون باشه دوبریسا نه میتونه بهمون نفوذ کنه نه تسخیرمون کنه!»

کلارا با خونسردی گفت:

« باید چیکار کنیم؟ »

جردن با آرامش گفت:

« توی کتابی که مگان پیدا کرده در مورد این شیطان تاریک و روش های مقابله باهاش نوشته اما ذکر شده که فقط پنج وارث با خون اصیل می تونن شیطان رو برای همیشه در گوی بلورین محبوس کنن. »

کلارا متفکر به من خیره شد و گفت:

« گوی بلورین چیه؟ »

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« منم در همین حدی که شما می دونین خبر دارم. »

آملیا با لجاجت گفت:

« نه! من باور نمی کنم! نمی خوام خودمو درگیر این جریانات کنم! »

بی تفاوت به چهره اش زل زدم و گفتم:

« دست تو نیست آملیا. همه ما به نوعی پامون گیر این جریانه و خانواده هامون به یه دلیلی مارو به این مدرسه فرستادن! اونا یه چیزی می دونستن! وگرنه چرا با این همه اتفاقات بد کسی نمیاد دنبالمون؟ »

همه به هم نگاهی انداختن، نیک با پر خاش رو به کلارا گفت:

« همه اینا زیر سر پدر توئه! »

میتونستم شعله های خشم رو توی چشم های کلارا ببینم. دست هاشو مشت کرد و گفت:

« فکر می کنی خبر ندارم؟ فکر می کنی ربطی به من داره؟ »

« از کجا معلوم جاسوس نباشی! ندویی و نری به پدرت گزارش بدی! »

کلارا دندون هاشو روی هم فشرد و دستش بالا رفت که توی صورت نیک فرود بیاد که دستش رو در میون هوا گرفتم و خودمو بینشون انداختم. رو به نیک کردم و با جدیت گفتم:

« اون یکی از ماست! بحث در این مورد نداریم. تنها چیزی که قراره مورد بحث قرار بگیره اینه که توی این کار باهمیم یا نه؟ اگه حتی یک نفر از ما هم نباشه این کار انجام نمیشه! »

کلارا خودشو عقب کشید و روی میز نشست و گفت:

« من از اولشم گفتم که هستم.»

نگاهم از صورت کلارا روی جردن چرخید. جردن لبخند زد و گفت:

« میدونی که هستم!»

به سمت نیک برگشتم و تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

« تو؟»

با بی میلی گفت:

« من ترسو نیستم!»

« این جواب من نبود!»

« هستم»

به سمن آملیا برگشتم که مثل موشی به دام افتاده پریشون و بی قرار بود.

« من نمیخوام به دردسر بیوفتم.»

« اگه با ما نباشی دوبریسا خلاصه میاد سراغت. همونجور که سراغ تک تک ما اومده. فقط با جدا کردن خودت از گروه، خودت رو در معرض خطرش قرار می دی.»

دست های ظریفش می لرزیدن. دستی دور گردنش کشید و نگاهم همراه با حرکت دستش روی تتوی ستاره دنباله دار زیر گوشش افتاد. با لب هایی که می لرزیدن گفت:

« منم هستم.»

کلارا دست هاشو روی سینه حلقه کرد و گفت:

« حالا باید چیکار کنیم؟»

کلافه موبایلم رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

« کتاب به زبون لاتینه. جردن میتونه ترجمه کنه. من فقط تا جایی خوندم که فهمیدم ما پنج نفر باید دورهم جمع بشیم. بقیه اشو وقت نشد ترجمه کنیم.»

جردن از جا بلند شد و گفت:

« کتاب رو کجا گذاشتی؟ »

« همون جای همیشگی تو اتاقم. »

نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

« میاین بریم؟ »

آملیا با عجز گفت:

« میشه بمونه واسه فردا؟ من دارم از خواب میمیرم. »

کلارا همونطور که به سمت در می رفت گفت:

« نمی دونم چرا یه بچه نق نقوی ترسو باید جزو اصیل زاده ها باشه! »

صدای آملیا مثل جیرجیر گوشخراشی روی اعصابم بود.

« من نق نقوی ترسو نیستم! »

نیک با لحن خشن و عصبی گفت:

« میشه اینقدر زر نزنید؟ »

جردن آهسته به پهلوش زد و گفت:

« آرام باش! »

نیک با دست جردن رو عقب زد و گفت:

« به من دست نزن پخمه! »

به سمتش براق شدم وبا همه قدرت جوری تخت سینه اش کوبیدم که غافلگیر شد و روی زمین افتاد.

صدامو بالا بردم وبا فریاد گفتم:

« هیچکس حق نداره به بقیه توهین کنه! هیچکس! اینو بهتره خوب تو گوشاتون فرو کنین. »

پامو رو سینه نیک گذاشتم و گفتم:

« به چی خودت می بالی؟ به قد و هیکلت؟ با 5 ماه باشگاه رفتن هرکسی میتونه داشته باشه! به صدای بلندت؟ صدای من از تو هم بلندتره! به قدرت بدنتی؟ بنظر نمیاد عرضه دفاع از خودت رو هم داشته باشی! به اصل و نسبت؟ همه ما اینجا به اصل و نسبت مشترک داریم و خون تو رنگی تر از بقیه نیست! احساس قلدری می کنی؟ اونقدر تو زندگیم قلدر دیدم که دیگه حالم ازشون بهم می خوره! اگه میخوای عضو گروه باشی دهن گشاد تو ببند و هرچی بقیه می کن گوش بده.»

پامو از روی سینه اش برداشتم و به سمت آملیا رفتم و گفتم:

« تو هم بار آخری باشه که اینقدر نق میزنی! نه کاری که می کنیم خاله بازیه نه حوصله ناز کشیدن دخترای لوس رو داریم!»

مثل طوفانی سهمگین به سمت در رفتم و کلارا رو عقب زدم و از سالن خارج شدم. پشت سرم صدای سوت کلارا رو شنیدم که با لحن طنزی می گفت:

« بلاخره ما اون روی خشن مگان رو دیدیم!»

جردن زمزمه وار گفت:

« واسه اولین بار ازش ترسیدم!»

بقیه بی حرف دنبالم به سمت خوابگاه اومدن. به محض اینکه میفهمیدیم باید چیکار کنیم باید این گروه رو مدیریت می کردم. گروهی که هیچ جوهره نمی تونست باهم کنار بیاد و از هر مدل آدمی تشکیل شده بود. از کلارا و نیک قلدر، آملیای ترسو و جردن باهوش اما دست و پا چلفتی! اگه الان کنترلشون نمی کردم بعدا سر یه جای حساس گند می زدن به همه چی.

وارد اتاقم توی خوابگاه که شدیم به سمت قفسه کتاب ها رفتم، قفسه رو کنار زدم تا از پشتش کتابچه رو بردارم اما برای چند ثانیه عین برق گرفته ها خشکم زد. جردن به خودش جرات داد و گفت:

« چی شده؟»

با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

« نیست! کتابچه نیست!»

همهمه بچه ها بلند شد. کلارا با صدای بلندتری گفت:

« یعنی چی نیست؟ »

از پشت کتابخونه بیرون اومد و با غضب گفتم:

« بردنش! دوبریسا بردتش! »

دستم روی پیشونیم کشیدم. جردن در اتاقم رو بست و قفل کرد، آملیا روی تخت رو به رویی نشست و گفت:

« یعنی دیگه نمی دونیم باید چیکار کنیم؟ »

چشم های جردن برقی زدن و گفت:

« من و مگان یه کم قبل امروز صبح به این فکر کردیم که بهتره یه نسخه از کتاب رو همیشه همراهمون داشته باشیم. برای همین با گوشی از همه صفحاتش عکس گرفتیم. »

نگاهی به کلارا انداختم و ابرو هامو بالا دادم، منظورم رو گرفت، حالا متوجه می شد که جردن نه تنها پخمه نیست بلکه خیلی باهوش تر از اونیه که ما فکرشو می کنیم.

موبایلش رو برداشت و گفت:

« یه صفحه ای هست که بر طبق تعریفات مگان، دوبریسا داره یه سری قربانی میگیره، با یه سری مراسم های خاص! دوبار این اتفاق دیده شده یه بار در رابطه با ماریا دبورا و یه بار در مورد راسل نگهبانی که مگان در موردش تعریف می کنه. یه جور مراسم قربانی برای شیطان، پس این قربانی ها باید ربطی به آزاد کردن شیطان داشته باشه. من نمادی که مگان در موردش توضیح داد رو توی کتاب پیدا کردم. ایناهاش. »

صفحه ای روی گوشیش رو به سمتمون گرفت و گفت:

« این ستاره پنج پر نشانه همیشگی شیطان، ولی ببینید با چی پر شده؟ یک مشت از موهای قربانی، مشت از پوست، دوحده چشم، ناخن و بعد دندان! یعنی تقریبا از هر قسمت از بدن قربانی قسمتی رو برداشته و تقدیم شیطان کرده. »

کمی مکث کرد و گفت:

« تو این متن نوشته شده: شیطان در بندی اسیر است که پنج وارث محفل آن بند را بر او گذاشته‌اند. بندی که با پنج قفل محکم شده و او را در اعماق تاریکی مدفون ساخته، اما شیطان قوی تر از افرادیست که فکر می‌کنن می‌توانند تا ابد او را در بند خود نگه دارند. بند شیطان شکستنی است اما به شرطی که فرزندان شیطان یک عضو از پنج نسل پنج عضو اصلی محفل را بکشند و خون آن‌ها را نگه دارند. با مرگ پنجمین نسل پیایی از هر سلسله، پنج قربانی برای آزادی شیطان لازم است. قربانی باید در محلی نزدیک به اسارت شیطان انجام گیرد. پنج قربانی با خون پاک، پس از اهدای پنج قسمت از اعضای بدن قربانیان و اجرای مراسم مخصوص، خون قربانی‌ها گرفته و با خون بیست و پنج نفر از وارثان محفل در هم آمیخته و بر روی قفلی که بر شیطان زده شده ریخته شود. در این حالت شیطان بار دیگر آزاد خواهد شد و تمام کسانی که جرات کرده و او را در بند کشیده‌اند را به جزای اعمالشان خواهد رساند و روزی فرا می‌رسد که فقط شیطان بر انسان حکم فرمایی خواهد کرد.»

مکت کرد و همه در سکوت به فضای خالی رو به رو خیره شدیم. کلارا زودتر از بقیه به حرف او آمد.

«این یعنی چی؟»

جردن زمزمه کنان در حالیکه انگار می‌ترسید کسی غیر از ما صداشو بشنوه گفت:

« پنج نفر از یه نسل پیایی! یعنی پدرم، مادربزرگم، مادر مادربزرگم، پدرش و پدر اون. میشه پنج نفر از نسل اعضای محفل که پشت هم کشته شدن. »

نگاهم روی تک تک چهره‌ها چرخید و گفتم:

« میدونم که مادر و پدرم کشته شدن ولی نمیدونم کدومشون عضو محفل بودن و از کدوم سمت توی نسلمون کشتار ایجاد شده. »

نیک سرشو پایین انداخت و گفت:

« مادرم، مادربزرگم، پدربزرگ مادرم...بقیه اش رو نمیدونم.»

آهسته گفتم:

« نزدیک پونزده ساله که قربانی‌ها شروع شدن. تا اونجا که میدونیم دوبریسا دنبال پنج تا قربانی بوده اما تعداد کشته‌ها بیشتره این نشون میده که یه تعداد افرادی که کشته شدن خون پاک برای قربانی نداشتن. باید محاسبه کنیم، ماریا دبورا، پسری که توی تالار کشته شد، راسل، دختری که همراه مادر

آنجا بود و به نوعی خودکشی کرد احتمالا همون افراد با خون پاک هستن. بتانی و خانم میکا جزو قربانی ها محسوب نمیشن چون پاک نبودن، خوب نبودن!»

کلارا اخم کرد و گفت:

«مادرم چی؟»

با تردید گفتم:

«شاید پدرت نداشته از زنش به عنوان قربانی استفاده بشه. شایدم بخاطر حمله بودنش بدرد قربانی شدن نمی خورد.»

چهره کلارا درهم رفت. آملیا گفت:

«از کجا میدونین الان پنج قربانی رو نداره؟»

قبل از اینکه حرف بزنم کلارا با تمسخر گفت:

«نابغه اگه داشت که الان ما اینجا نبودیم. شیطان آزاد شده بود و همه مون رو تو چند ثانیه میفرستاد اون دنیا!»

جردن به تایید حرف کلارا گفت:

«درسته. دوبریسا هنوز به یه قربانی نیاز داره تا بتونه همه اون چیزایی که لازمه رو بدست بیاره.»

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

«اگه بتونه؟ اگه بتونه آزادش کنه و نتونیم به موقع جلوش رو بگیریم چه اتفاقی میوفته؟»

همه در سکوت بهم خیره شدن، کلارا اخم ریزی کرد که فقط با چین های کوچک گوشه چشمش می شد تشخیص داد، دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

«از الان نباید نا امید بشیم! اگه از الان به باخت فکر کنیم می بازیم. تا قبل اینکه مشکل پیش بیاد لازم نیست نگرانیش باشیم هروقت اتفاق افتاد بعد بهش فکر می کنیم. الان در درجه اول مهمه که بتونیم جلوی دوبریسا رو از گرفتن پنجمین قربانی بگیریم.»

نگاهی به جردن کردم و گفتم:

«چیزی در مورد اینکه چطور میتونیم شکستش بدیم ننوشته؟»

جردن نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

« فکر می کنی تو یه کتاب شیطانی روش کشتن شیطان رو به ادم آموزش می دن؟ »

حق با جردن بود، اما چیزی توی ذهنم باعث می شد حس کنم یه جای کار ایراد داره.

« اگه چیزی نیست پس پیشینیان ما چطور میتونستن با شیاطین مبارزه کنن؟ »

کلارا سرش رو به سمت من چرخوند، برقی از هیجان توی چشم هاش می درخشید، هیجانی که به وضوح در صدای لرزانش نشون داده می شد.

« تا اونجا که من میدونم پیشینیان ما هر چیزی برای مبارزه با شیاطین داشتن رو داخل سرداب گذاشتن و مهرموم کردن. حتی می دونیم که افرادی که پاشون به سرداب باز شد چیزی روحشون رو تسخیر کرده و باعث خودکشی و مرگشون شد. احتمالا همون چیزی که دوبریسا رو تحت فرمان داره، همون شیطان تاریک! پیشینیان ما شیطان تاریک رو توی سردابه این مدرسه با همه وسایلی که مربوط به مبارزه با شیاطین بود حبس و مهر و موم کردن. اونا هرگز فکرشو نمی کردن فرزندانشون شیطان انسان هارو مجبور کنن که راه سرداب رو براشون باز کرده و با این کتاب تاریک برای آزادی شیطان بهشون کمک کنن. شاید پدرم این کتاب رو از سرداب پیدا کرده! اگه این کتاب اونجا بوده شاید کتاب های قدیمی دیگه ای هم باشه که مبارزه با شیاطین رو یادمون بده! »

جردن با نگرانی گفت:

« یعنی میگی باید بریم سرداب رو بگردیم؟ »

آملیا وحشت زده گفت:

« مگه نمی گی هرکی پاشو تو سرداب گذاشته دیوونه شده و خودشو کشته؟ »

نگاهی به کلارا کردم و گفتم:

« نه همه! فقط کسانی که داخل تاریک ترین قسمت سرداب شدن! مادر آنجلیکا هنوز زده اس! »

از تشنج فضا کاسته شد، اما هنوز می شد اضطراب تمام افراد داخل اتاق رو حس کرد. باز هم حس بدی درونم می گفت یه جای کار اشتباه شده! اما نمی دونستم کجا!

بچه ها از جا بلند شدن و شروع به مالیدن چشم هاشون کردن. همه خسته بودن و ترجیح می دادن قبل از شروع کلاس ها چند ساعتی استراحت کنن.

نیک خمیازه ای کشید و گفت:

« شماره های همو داشته باشیم بهتره. میتونیم در مورد جلسه بعدمون برای اینکه تصمیم بگیریم کی بریم به سرداب باهم هماهنگ کنیم.»

همه با موافقت سر تگون دادن. آملیا درحالیکه پوست لبش رو می جوید گفت:

« میشه بذاریم بعد امتحانا؟ تا الانش هم همه چیز به طرز فجیعی پیچیده شده!»

کلارا با کلافگی سری تگون داد و گفت:

« بعد امتحانا کریسمسه! وقتی مدرسه خلوت بشه خیلی به چشم میایم. نیاز نیست همه ما باهم توی سرداب باشیم. من و مگان و جردن میریم و اگه چیزی پیدا کردیم بهتون خبر میدیم. فقط در دسترس باشید و اون نشون های لعنتی رو از خودتون دور نکنین.»

نیم ساعت بعد من مونده بودم و اتاق و تنهایی. ته دلم یه دلواپسی عجیب موج می زد که نمیتونستم باهاش کنار بیام. امشب زندگی همه ما به نوعی تغییر کرده بود. انگار عضوی از خانواده ای شده بودیم که تاحالا ازش هیچ اطلاعی نداشتیم. مثل این بود که عموزاده های خودم رو بعد از یه عمر یتیم بودن پیدا کرده باشیم. چیزی مثل طنابی نامرئی همه مارو بهم پیوند می داد، هرچقدر هم تلاش کنیم از هم متنفر باشیم این رابطه بینمون، این پیوند نمی داشت خدشه ای به حلقه ایجاد شده بینمون وارد بشه. می تونستم اینو به وضوح حس کنم اما تمام تعجبم از این بود که چطور دوبریسا مانع جمع شدن ما نشده و اصلا خودشو ظاهر نکرده.

صدایی با بدگمانی در اعماق ذهنم گفت:

« اگه دوبریسا می خواست شما دور هم جمع بشید چی؟»

دلشوره ام بیشتر شد، اگه واقعا هدف دوبریسا جمع کردن ما کنار هم بود چی؟ جمع شدن ما برای دوبریسا باید خطر محسوب می شد اما چه سودی می تونست براش داشته باشه؟ کلافه چنگی به موهام زدم و همه این شک و تردید هارو از خودم دور کردم. شاید داشتم دچار پارانویا می شدم! کم کم به سایه خودم هم بدبین می شدم! بی اراده نگاهم روی سایه ام به دیوار خیره موند و برای چند ثانیه از فکر اینکه دوبریسا حتی در قالب یک سایه بتونه حرف هامون رو بشنوه و اینقدر بهمون نزدیک بشه بدنم مثل بید به لرزه افتاد.

« لعنت به این همه ترس و اضطراب.»

بالشم رو بغل کردم و سرم رو بهش چسبوندم. آویز گردنبند رو لمس کردم و با خودم گفتم تا این همراهه هیچکس نمیتونه آسیبی بهم برسونه!

چشم هامو بستم و سعی کردم مغز خسته ام رو به خواب دعوت کنم، تا صبح یک ساعت بیشتر نمونده بود و اگه نمی خوابیدم مغز داغونم فردا به قدری بیچاره ام می کرد که احتمالا از همه کلاس ها به بیرون چرت می شدم. سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم، به روزهایی که کنار خانواده گری داشتم، به زمانی که یه اتاق بزرگ مال من بود، جاستین و قلدری هاش رو از ذهنم کنار زدم و کم کم به اتاقک زیرشیرونی فکر کردم، به پنجره مه گرفته رو به باغم فکر کردم، به وقت هایی که پیشونیم رو به شیشه سرد می چسبوندم و غرق افکار و رویاهام می شدم. به ترس هایی که همیشه از حضور گاه و بی گاه جاستین و ازارهاش داشتم، به محبت خانم گری و به نفرت آقای گری، نفرتی که هیچوقت نتونستم دلیلش رو بفهمم! روزی که برای خرید لباس واسه مدرسه رفتیم و برای اولین بار در عمرم هرچیزی که فکرشم نمی کردم برام خریدن، یاد نگاه عجیب زنی که بهم لباس فرم فروخته بود افتادم، برای چند لحظه ذهنم سر این تکرار مکث کرد، چرا نگاهی اونقدر عجیب؟ ممکن بود اون پیرزن چیزی در مورد این مدرسه یا حتی من بدونه؟ تصاویر دیگه ای به دنبال این فکر توی ذهنم جاری شدن...دیگه قادر نبودم جلوی یادآوری خاطره های دور رو توی ذهنم بگیرم، انگار مغزم داشت به طور ناخودآگاه و بی اراده من تکه های اشتباه پازل رو درست می کرد و سر جای خودشون می چید. اصرار ناگهانی و عجیب آقای گری برای فرستادن من به این مدرسه خاص! حالا که بیشتر فکر می کردم، نزدیک شهر ما مدرسه های شبانه روزی بهتری هم بود! حتی شبانه روزی هایی که شهریه کمتری به نسبت اینجا داشتن. چرا این مدرسه؟ بلافاصله نکات دیگه ای توجهم رو جلب کرد، شروع این اتفاقا همه از اون روزی بود که به ته باغ رفتیم و راسل مچ من و هری رو دم انبار سوخته گرفت. از همون شب حس کردم یکی یه جای دور داره منو نگاه می کنه! بعد روح ماریا دوبرا ظاهر شد و کم کم دوبریسا سعی کرد بهم نزدیک شه. بقیه دوبریسا رو از نزدیک ندیده بودن! فقط جلوی من ظاهر شده بود! فقط سعی کرده بود به من نفوذ کنه! اما چرا؟ من، کلارا، جردن، نیک و آملیا چرا هر پنج وارث درست تو یه زمان باید توی این مدرسه باشن؟ قلبم به اندازه یک کوبش به وقفه افتاد، پلک هام به طور ناگهانی از هم باز شدن و به سرعت روی تخت نشستم. حالا همه چیز داشت معنای جدیدی می گرفت! هرکدوم از ما به دلایل مختلفی و تقریبا به زور به اینجا فرستاده شده بودیم در صورتی که هیچکدوم در مورد شغل نیاکانمون چیزی نمی دونستیم، اما همه به زور فرستاده شدیم تا اینجا دورهم جمع شیم، شاید برای هدفی بزرگ تر، برای چیزی که اجدادمون موفق نشدن به طور کامل انجامش بدن...

نگاهم روی ساعت گوشی افتاد، ساعت پنج و نیم بود، زمان اهمیتی نداشت باید می فهمیدم، باید می پرسیدم. شماره رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، یک بوق...دو بوق...سه بوق... داشتم از جواب گرفتن نا امید می شدم که صدای خواب آلود خانم گری توی گوشی پیچید.

« مگان؟ »

برای چند لحظه لال شدم. چی باید می گفتم؟ صداش هوشیار تر شد.

« مگان؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ »

صدای غرغر مانند آقای گری رو شنیدم که می گفت:

« این وقت شب کیه؟ »

« مگانه! شماره خودشه! »

« قطع کن. »

حدس زدم شاید دستش روی دکمه قرمز بره برای قطع تماس هول زده گفتم:

« قطع نکنین. »

نفس عمیقی کشید و گفت:

« مگان چیزی شده؟ می دونی ساعت چنده؟ »

« گوشی رو به آقای گری بدین. باید سوال مهمی ازش بپرسم. »

« مگان این وقت شب... »

وسط حرفش پریدم وب اعجز گفتم:

« لطفا گوشی روب هس بدین. خواهش می کنم. »

مکث کرد، صدای زمزمه وارش رو شنیدم:

« می خواد با تو حرف بزنه. »

« من حرفی ندارم. قطع کن. »

« حتما حرف مهمیه که این موقع شب زنگ زده.»

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد صدای عصبی آقای گری توی گوشی پیچید:

« چی می خوای؟ »

« فقط یه سوال دارم. جواب بدین و دیگه هرگز مزاحمتون نمی شم.»

سکوت کرد، یعنی می تونستم ادامه بدم.

« چرا این مدرسه؟ »

باز هم سکوت.

« چرا منو فرستادین این مدرسه خاص؟ نگین فقط از روی تبلیغات! اینجا اونقدر معروف نیست که تبلیغاتش چشمتون رو گرفته باشه. من می خوام حقیقت رو بدونم. یک بار هم که شده روراست باشید!»

باز هم سکوت... ناامیدانه با بغض گفتم:

« شما این توضیح رو به من بدهکارید!»

بعد از چند دقیقه که مثل چند سال طول کشید صدای بمش توی گوشم پیچید.

« پدرت خواست.»

خشک شدم، تنها جمله ای که انتظار شنیدنش رو نداشتم. حس کردم، همون ضربان ضعیف قلبم هم داره کند و کندتر می شه و خون دیرتر به مغزم می رسه. با کمی تعلل گفتم:

« پدرت تورو با یه نامه گذاشت دم پرورشگاه! نامه ای که اسم من روش بود. پرورشگاه چندین بار با من تماس گرفت اما نمی خواستم پیام ببینم. تا اینکه فهمیدیم شاید هیچوقت نتونیم بچه دار بشیم. همسرمو اوردم به اون پرورشگاه و توجه اش رو به تو جلب کردم، به هر حال تو بهتر از یه غریبه تمام عیار بودی! حداقل پدرت برادر ناتنی من بود! اون نامه رو بهم دادن و گفتن چیزای عجیبی توش نوشته شده. تورو آوردیم خونه، هرگز دوستت نداشتم مگان چون از برادرم متنفر بودم! دلیل تنفرم ازش مهم نیست، به بچگی هامون برمیگرده، اونم مثل تو بود! ناسازگار و دردسرساز... چندبار از خونه فرار کرد تا پدرمون فرستادش مدرسه سن اسمیت، از اون موقع انگار دیگه برادری نداشتم، دیگه هرگز برنگشت، حتی نخواست مارو ببینه! مارو مسئول مرگ مادرش می دونست! فقط شنیدیم با یه زن بدتر از خودش ازدواج کرده و برای همیشه از زندگی ما پاک شد. زمانی که تورو تحویل پرورشگاه داد به این فکر کردم

که شاید زنش ولش کرده و تو رو دستش موندی و حالا می خواد بندازدت گردن من! من اینو نمی خواستم! ازت متنفر بودم! تو هم خون اون بودی! وقتی مجبور شدم سرپرستی تورو قبول کنم نامه رو خوندم. می خوای بدونی چی نوشته بود؟»

صدای اوهوم مانندی به زور از ته حلقم بیرون اومد.

« نوشته بود ازم بخاطر روزهای نوجوونی معذرت می خواد، از اینکه همیشه ازارم می داده! هه باورت می شه؟ بعد از این همه سال حتی زنگ نزد اینو بگه! گفت همسرش به دست شیاطین کشته شده و خودش در خطره. گفت اگه تورو نگه داره به خطر میوفتی و نمیتونی وظیفه ای که برات متولد شدی رو به درستی به انجام برسونی. خواهش کرد فقط تا این سن مراقبت باشم و بعد تورو به سن اسمیت بفرستم. نوشته بود خودت راحت رو پیدا می کنی. نوشته بود فقط تا این سن از جونت و از اون گردنبند محافظت کنم. فکر م یکنم دیگه عقلش رو از دست داده بود. به هر حال حتی یه بار هم نیومد دیدنت. فکر میکنم حالش ازت بهم می خورد، شایدم از بچه دار شدن پشیمون بود که ازم خواست بفرستمت به اون مدرسه نکبت و نحس! به هر حال دیگه نمی خوام با من و خانواده ام در تماس باشی. من نمی خوام هیچ نسبت فامیلی با تو داشته باشم.»

می خواست قطع کنه، به خودم جرات دادم و گفتم:

« صبر کن.»

« چیه؟»

« اسمش؟ اسم پدرم چی بود؟»

پوفی کرد و کلافه گفت.

« راسل! اسمش راسل بود. این آخرین باریه که با ما تماس می گیری مگان! من دیگه هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم.»

بدون اینکه حرف اضافه ای بزنه قطع کرد، گوشی از بین دست های یخ زده ام روی زمین افتاد و قلبم توی سینه گرفت.

دست هام می لرزیدن و قلبم حرف هایی که شنیده بودم رو باور نداشت. چند دقیقه مکث کرده و از جا بلند شدم، قلبم جوری در سینه می تپید که انگار کیلومترها دویده بودم. بدون هیچ فکر و تصمیمی از خوابگاه بیرون زدم و به سمت باغ دویدم. اگه راسل همون نگهبان مدرسه پدر من بود چرا اولین

باری که من رو دید هیچ حرفی نزد؟ اگه میدونست چرا نگفت؟ چیزی در اعماق ذهنم گفت شاید منو نشناخته! اما اون که اسمم رو می دونست! چرا؟ چرا بهم نگفت؟

به انتهای باغ رفتم، هوا سرد بود، اونقدر سرد که باد مثل تیغ های تیز و برنده پوست صورتم رو آزار می داد. وقتی اونقدر به انتهای باغ رفتم که حس کردم هیچ کسی نیست با صدای بلند فریاد زدم:

« راسل؟ »

صدام توی محوطه خالی و یخبندون پخش می شد. به اطراف چرخیدم و دوباره فریاد زدم:

« راسل؟ »

صدام اکو می شد و به خودم بر میگشت. دور خودم چرخیدم و دست هامو روی صورت خیس از اشکم کشیدم، کم نمی آوردم، تسلیم نمی شدم! دوباره فریاد زدم اونقدر بلند که حنجره ام درد گرفت:

« راسل؟ »

« من اینجام »

به عقب برگشتم. راسل با کمی فاصله از من ایستاده بود برای اولین بار متوجه شباهت چشم هاش با خودم شدم، چیزی که تا به حال اصلا بهش دقت هم نکرده بودم.

« چرا نگفتی؟ »

« چی رو مگان؟ این موقع صبح اینجا چیکار می کنی؟ هوا هنوز تاریکه! »

« چرا نگفتی من دخترتم؟ »

مکث کرد، ارواح هم می تونستن شوکه بشن؟

« از کجا فهمیدی؟ »

« پدرخونده ام در مورد نامه بهم گفت. چرا بهم نگفتی؟ »

سرشو پایین انداخت، مکس دورو برم می پرید و دمشو تکون می داد. آهی کشید و گفت:

« هیچوقت بهت نگفت؟ »

سرمو تکون دادم و گفتم:

« نیومد دنبالم که بخواد بهم بگه! »

نگاه روی من متعجب شد. بی رحمانه ادامه دادم:

« فکر کردی مثل یه عموی خوب میاد دنبالم؟ من تا چند سال پیش توی یتیم خونه بزرگ شدم. بعد به اجبار منو به فرزندی قبول کرد و کاری کرد هر روز از خودم و زندگیم متنفر بشم. همیشه حس سربار بودن داشته باشم. تا اینکه منو فرستاد اینجا. »

نگاهش رنگ غم گرفت زمزمه کنان گفت:

« همیشه فکر می کردم وقتی به اینجا بیای زنده ام و تورو می بینم. همه روزا رو به این امید که بزرگ بشی و به اینجا بیای گذروندم تا اون شب که آتش سوزی اتفاق افتاد. اون شب مطمئن شدم که دیگه هرگز نمی بینمت! اما وقتی روح سرگردونم اینجا باقی موند فهمیدم که تا تو نیای آروم نمی گیرم. سعی کردم بقیه رو از حمله دوبریسا آگاه کنم به این امید که یه روز بتونم به تو کمک کنم باهاش مقابله کنی. »

« پس چرا بهم نگفتی؟ »

« باور می کردی؟ من وجود خارجی ندارم مگان! میومدم بهت می گفتم پدرت هستم و غم تورو بیشتر می کردم؟ »

با ناله گفتم:

« حداقل می فهمیدم پدر و مادرم منو دوست داشتن و برای نجات جونم منو گذاشتن یتیم خونه نه از سر نخواستن و نفرت! »

آه عمیقی کشید و گفت:

« فکر کردم ندونی خوشحال تر زندگی می کنی. »

« وقتی خواستی پیام اینجا میدونستی بودن من اینجا به نابودی دبوریسا کمک می کنه اما چرا بازم چیزی در مورد اجدادم و وظیفه ام نگفتی. »

« من نباید همه چیزو کف دستت می داشتم مگان. تو باید نشون می دادی که میتونی خودت به حقایق دست پیدا کنی. باید نشون می دادی که لایق این مسئولیت بزرگ هستی یا نه. »

روی زمین نشستم، پاهام خسته و سست بود. دیگه تعادلی برام باقی نمونده بود. دستی بین موهای پریشونم کشیدم و تازه حس کردم سرانگشت دست هام یخ زده و هیچ حسی نداره.

«چه بلایی سر مادرم اومد؟»

راسل هم مقابلم نشست و گفت:

«مادرت عضو محفل بود. جد اندر جد و خانوادگی این بینشون چرخیده بود. اونم برای مبارزه با شیاطین تلاش می کرد. ما اینجا باهم آشنا شدیم و من عاشقش شدم. ازدواج کردیم و تا مدت ها زندگی خوبی داشتیم من اینجا کار می کردم و خونه ای در انتهای همون قسمتی که بقیه کارکنان دارن داشتیم، تا اینکه تو متولد شدی. کم کم متوجه حضور سایه هایی شیطانی در نزدیکی خونه شدیم. حضور تاریک و منفی که مارو دنبال می کرد. روزهایی که خونه نبودم وقتی میومدم مادرت مارگارت مدام آشفته بود و حرف هایی می زد که باور نمی کردم. می گفت موجودی نحس و شیطانی مدام دنبالش می کنه و قصد داره اونو بکشه.»

مکت کرد انگار یاد گذشته ازارش می داد. گفتم:

«اما مادر گردنبند رو داشت.»

راسل سر تگون داد و گفت:

«درسته. اما فقط مارگارت نبود که در خطر بود... تو هم بودی. تازه به یک سالگی نزدیک شده بودی و لحظات زندگیمون رو شیرین می کردی، یه مدتی می شد که مارگارت از دست اون حضور تاریک احساس راحتی می کرد تا اینکه متوجه کبودی هایی شد که شب هنگام روی بدنت ایجاد می شد. گاهی اوقات به شدت و وحشت زده گریه می کردی و از چیزی فرار می کردی که ما نمی دیدیم. کم کم دچار مشکلاتی شدی. شب ها با فریاد و وحشت از خواب می پریدی و مارگارت هراسون می شد. حتی چندین بار جای بریدگی یا رد دست هایی روی گردنت رو دید و کم کم وحشت برش داشت که حالا که خودش در خطر نیست خطر داره تورو تهدید می کنه. برای همین گردنبندی که هرگز از خودش جدا نمی کرد رو از گردن درآورد و برای محافظت از تو به گردنت بست. هنوز یک هفته نگذشته بود که وقتی به خونه برگشتم جسد مارگارت رو درحالیکه از سقف آویزون بود تمام بدنش چاک چاک شده بود پیدا کردم.»

دست هاشو روی صورتش کشید، چین و چروک های دور چشمش حالا انگار بیشتر خودنمایی می کرد. با صدایی که می لرزید گفت:

« نمی تونستم اینجا نگهت دارم. نمی تونستم ازت جایی مراقبت کنم که مطمئن بودم شیاطین احاطه اش کردن. تو خون مادرت رو توی رگ هات داشتی! تو یه وارث اصیل بودی! نمی تونستم بذارم همیشه توی رعب و وحشت زندگی کنی. تنها راهی که داشتم این بود که تورو از خطر دور کنم. مگان اگه چاره ای جز این داشتم ولت نمی کردم! »

سرمو روی دست هام گذاشتم و به حق حق خفه ام اجازه رهایی دادم. همه وجودم پر از غمی شده بود که انگار تمامی نداشت. مادری که هرگز ندیده بودم زندگی خودش رو فدای زنده موندن من کرده بود. گردنبندم رو توی مشت گرفتم و فشردم، اگه مادرم هنوز اینو به گردن داشت هیچوقت به اون وضع کشته نمی شد! خودش رو فدای من کرد تا من زنده بمونم. نگاه اشک بارم بالا اومد، قلبم داشت از شدت غصه می ترکید، کاش راسل جسم داشت سرم رو روی شونه اش میذاشتم و به حال و روز هر سه تامون گریه می کردم. توی نگاهش غم و درد رو می دیدم. غمی که نه فقط بخاطر مرگ مادرم بلکه بخاطر از دست دادن من هم بود. راسل منو دخترش رو از دست داده بود و تا آخرین لحظه زندگی امید داشت بتونه منو ببینه.

دستی به سر و روی مکس کشیدم و اشک هامو از روی صورتم پاک کردم.

« زندگی عجیبی داشتیم. انگار همه ما سه تا از خوشبختی محروم بودیم. »

راسل لبخند زد و گفت:

« اما تو اینجایی. تو اینجایی و می تونی به این شرارت ها به این سلطه گری های شیطان پایان بدی. »

« من اصلا نمی دونم باید چیکار کنم؟ »

کلمه بابا روی زبونم نمی چرخید.

نگاه راسل جدی شد و گفت:

« چقدر می دونی؟ »

گفتم، همه چیزایی که فهمیده بودم رو گفتم. سری تگون داد و گفت:

« مادرت در مورد سرداب یه چیزایی می گفت. می گفت اونجا چیزی که برای شکست دوبریسا و حتی

خود شیطان لازمه هم پیدا می کنی. »

اخم کردم و گفتم:

« اگه پیدا می شد چرا خودشون این کارو نکردن؟ چرا نیاکانمون نتونستن؟ »

راسل سری تکون داد و گفت:

« نیاکانمون وقتی محفل رو ساختن هنوز به حد کافی روی کارشون تسلط نداشتن. اونا شیطان رو به بند کشیدن اما نمی دونستن این کافی نیست. هرچی این مدرسه در نسل های مختلف دست به دست شد فاصله بین وارث ها بیشتر و بیشتر شد و کم توجه تر به خطری شدن که یه روز میتونست گریبانشون رو بگیره. اونا به خودشون و قدرت جدشون مطمئن بودن و فکر می کردن شیطان نمی تونه خودشو از بند ازاد کنه. کم کم شیطان روی اونا اثر منفی گذشات و باعث شد از هم فاصله بگیرن، دیگه مثل یه خانواده نبودن، بلکه مثل غریبه ها شده بودن. برای همین اونس رداب برای همیشه مهر و موم و متروکه شد. اونا فکر می کردن اگه اونجا بسته بمونه دیگه نیاز نیست نگران ازادی شیطان باشن اما غافل از اینکه فرزندان شیطان هرگز اونو رها نمی کنن. »

سرمو اهسته تکون دادم و گفتم:

« مادر با بقیه وارث ها در ارتباط بود. »

راسل اهسته سرشو تکون داد و گفت:

« نه با همه. با 3 نفر دیگه اره ولی پدر کلارا از همون اول مخالف همه این قضایا بود و دلش نم یخواست اسم مدرسه لکه دار بشه. »

اخم کردم و گفتم:

« اون تنها کسیه که عضو محفل بوده و زنده اس! شاید به این خاطر که داره به محفل خیانت می کنه. اما پس... »

مکث کردم چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

« پس پنجمین نفر از خانواده کلارا که کشته شد چرا مادرش بود؟ اون نه قربانی محسوب شد نه عضو محفل! چرا دستبند که باید ارثیه پدر کلارا باشه به کلارا رسیده؟ اما اون گفت از بین وسایل مادرش پیداش کرده. »

چشم هام گرد شدن. همینجا بود! اون ناهماهنگی و ایراد درست همینجا بود! از جا بلند شدم و گفتم:

« ممنونم. به خاطر همه چیز. بازم میام دیدنت ولی حالا باید برم. »

سرشو تکنون داد و به رفتنم خیره موند.

با همه سرعت خودمو به خوابگاه رسوندم، همه دانش آموزا درحالیکه لباس فرم پوشیده بودن به منی که با لباس شب قبلم و موهای اشفته و سرو صورتی که از شدت سرما به سفیدی می زد خیره شده بودن. چندین بار محکم به بقیه تنه زدم و خودم رو به در اتاق کلارا رسوندم. با همه قدرت به در کوبیدم. چند ثانیه بعد در باز شد و چهره کلارا رو به روم قرار گرفت.

« چی شده مگان؟ چرا اینقدر سراسیمه ای؟ »

یقه اش رو گرفتم و محکم به در کوبیدمش.

« تو دروغ گفتی! »

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

« چی؟ »

« تو در مورد دستبند دروغ گفتی! »

اخم کرد و گفت:

« دیوونه شدی؟ یا خوابنما؟ این مزخرفات چیه؟ »

مچ دستش رو گرفتم و پیچوندم و گفتم:

« گفتی اینو از وسایل مادرت پیدا کردی. »

« اره اونجا پیداش کردم! »

« اما مادر تو عضو محفل نبود کلارا! پدرت عضو محفل بود! چطور دستبند پیش توئه! »

کلارا اخم کرد و درحالیکه دست و پا می زد گفت:

« ولم کن! پدرم تنها بچه پدربزرگم بود! مطمئنا نمیتونست یه دستبند زنونه رو دستش کنه برای همین اونو به مادرم هدیه داد! »

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« اونوقت اگه مادرت دستبند رو داشت دوبریسا چطور تونست اونو بکشه؟ دوبریسا نمیتونه به افرادی که اینو دارن اسیب برسونه! »

ابروهامو بالا دادم و زمزمه کردم:

« مگه اینکه دوبریسا اونو نکشته باشه! »

انگار همه چیز سر جای خودش قرار گرفت. انگار اون عیب بزرگ، اون حفره تاریک توی ذهنم کم کم داشت پر می شد و جون می گرفت. مرگ بتانی، دوستی ناگهانی کلارا با من! پیدا شدن نفر پنجم محفل که کلارا باشه! همه چیز جور در میومد.

دست هام از یقه کلارا جدا شد و ذره ذره عقب رفتم، چشم هام ناباورانه گشاد شد و گفتم:

« باورم نمیشه! »

لب هاش به خنده ای شیطانی باز شدن و زمزمه کنان گفت:

« من از چیزی که تو فکر می کنی باهوش ترم! »

دست هام پایین افتادن و برای از دست نرفتن تعادل به دیوار پشت تکیه زدم و با ته مونده صدام گفتم:

« چه بلایی سر کلارا آوردی؟ »

خندیدو بهم خیره شد.

« بهت نزدیک شدم بدون اینکه خودت بفهمی. بهت اخطار داده بودم من میتونم از یه نفس بهت نزدیک

تر بشم مگان! فکر کردی شوخی می کنم؟ یا شاید قابلیت های منو دست کم گرفتی؟ »

لب زدم:

« دوبریسا! »

موهاشو دور انگشتش پیچید و گفت:

« تمام مدت نقش کلارا رو بازی کردن کار حال بهم زنیه مگان! حتی برای من! »

صداش کم کم تغییر کرد و دورگه شد.

« بهت آخرین اخطار رو داده بودم و گوش نکردی! از این به بعد همه عواقب پای توئه! تک تک افرادی

که بمیرن جای توئه! خون کلارا پای توئه! »

قلبم به تپش افتاد. سعی کردم حرف بزنم، سعی کردم انکارش کنم!

« می خواستی به چی برسی؟ به اینکه محفل ناقص بشه؟ اینو حساب نکردی که کلارا دو تا برادر داره که می تونن جاشو پر کنن؟ »

خندید بلند و بی مهابا!

« انگار واقعا جیزی نمی دونی مگان! فکر می کنی چرا راس نتونست عضوی از محفل باشه؟ دستبند برای یک زن ساخته شده! گردنبند هم همینطور حتی گوشواره ها! هر کدوم از نماد ها برای جنسیتی از همون خون ساخته شدن نه سایر جنسیت ها! فقط برای همون جنسیت کار می کنه! کلارا یعنی نفر پنجم محفل دیگه وجود نداره یعنی دستبند بی صاحب میمونه. »

نگاهم روی دستبند چرخید.

« دروغه! تو نمیتونی به دستبند دست بزنی! نمی تونی بهش نزدیک شی! »

دستبند رو از دستش دراورد و روی زمین انداخت پوزخندی زد و گفت:

« درسته! این فقط یه نسخه بدلیه! »

« اما این...درخشید... »

بههم قدم به قدم نزدیک تر شد و دست هاش دور گردنم حلقه شدن، مراقب بود پوستش با گردنبند تماسی نداشته باشه. صدایش خش دار و خش دار تر شد، صدای آشنایی که هر بار شنیدنش بدنم رو به لرزه در میاورد کنار گوشم گفت:

« من فقط گوشه ای از قدرتم رو نشونتون دادم. یه بازی ساده با نور و ذهن! »

دستش از گردنم باز شد و گفت:

« محفل دیگه هیچوقت کامل نمی شه! آخرین وارث مونس از سمت راس مرده! تا زمانی که برادرهاش بازهم بچه دار بشن شاید دیگه شماها زنده نباشید! شیطان بیکار نمیشینه تا شما به همین سادگی شکستش بدین! »

با صدای بلند خندید و حلقه دست هاش از دور گردنم ازاد شد همونطور که اهسته دور می شد گفت:

« دیگه کاری ازت بر نمیاد مگان! »

دور شد و پاهام سست شد و روی زمین نشستم، گیج و منگ سرمو به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم ذهن تکه تکه شده ام به خودش بیاد. چه بلایی سر کلارای بیچاره اومده بود؟ از کی تاحالا دوبریسا جسم مگان رو تسخیر کرده بود؟ از کی کم کم کلارا حذب شده و دوبریسا جاشو پر کرده بود؟ شاید رفتار بد آقای راس با کلارا واسه همین وبه. شاید اونم می دونست این جسم خالی از روح کلاراس! شاید اونم می دونست که خورشید عمر کلارا غروب کرده اما چرا جلوشو نگرفت؟ مگه کلارا دخترش نبود؟ یعنی اینقدر شیفته قدرت تاریکی شده بود که زندگی دخترش هم براش پیشیزی ارزش نداشت؟ چرا باز هم حس می کردم قسمتی از این پازل سردرگم پیدا نیست؟

نگاهی به دستبند روی زمین انداختم و سوال دیگه ای تو ذهنم شکل گرفت. دستبند اصلی کجا بود؟ اگه دوبریسا تمام این مدت بین ما نفوذ داشت چرا مانع جمع شدنمون نشد؟ چرا زودتر این کارو نکرد. مگه اینکه....

فکری تا نوک زبونم اومد و همونجا حبس شد. دوباره نگاهم روی دستبند بدلی خیره موند. مگه اینکه دوبریسا به این نمادها نیاز داشت! ستاره پنج پر، پنج قسمت از بدن قربانی و پنج شی که از ابتدا طلسم زندانی شیطان بدست افراد محفل و با این ها شکل گرفته بود. پنج شی که به نوعی پنج کلید شکستن زندان شیطان...

حالا همه چیز درست همونطور بود که دوبریسا می خواست و فقط یک قربانی باقی مونده...یک قربانی تا نابود شدن همه ما باقی مونده بود...

وحشت زده از جا بلند شدم، اهمیت داشت که امتحانا نزدیک بود؟ اهمیت داشت که شاید حتی وقت نمی کردم یک صفحه ام درس بخونم؟ اهمیت داشت که امروز نمایش بزرگ تئاتر مدرسه بود و من هنوز حتی دیالوگ هامو مرور هم نکرده بودم؟

همه اینا چه اهمیتی میتونست داشته باشه اگه قرار بود به زودی همه به دست شیطان بمیریم؟

با همه سرعت از پله ها پایین دویدم و مسیر راهرو رو در پیش گرفتم، حتی نمی دونستم کجا دارم میرم فقط چیزی تو ذهنم منو به سمتی می کشید. به محض پیچیدن درون یکی از راهروها با همه قدرت به چیزی برخورد کردم و نقش زمین شدم، صدای افتادن جسم سنگینی نشون از این داشت که شخص مقابل هم از فشار ضربه زمین خورده. نگاهم روی قطره خونی که از پیشونیم روی زمین می ریخت خیره موند و دستی روی پیشونیم کشیدم. دستم خونی شد. سرمو بالا اوردم و نگاهم روی چهره رنگ پریده خانم فاکس خیره موند. چشم هام با تعجبی ناشی از خوشحالی گرد شدن و فریاد زدم:

« خانم فاکس! شما مرخص شدین؟ »

با رنگی پریده در حالیکه معلوم بود درد داره از جا بلند شد و گفت:

« اگه دوباره منو به اون درمانگاه لعنتی برنگردونی فک رم یکنم حالم خوب باشه مگان. »

نگاه نگرانش روی زخم پیشونیم چرخید و گفت:

« ولی انگار زخمی شدی. بیا ببرمت درمونگاه. »

دستموی بی توجه با گوشه لباسم پاک کردم و گفتم:

« اصلا مهم نیست. کی مرخص شدین؟ »

« هنوز ده دقیقه هم نشده. »

با تردید پرسیدم:

« حالتون چطوره؟ »

با یادآوری اتفاقی که براش افتاده بود چهره اش درهم رفت و دستش بی اراده قسمتی از بدنش که زخمی شده بود رو لمس کرد.

« جسمی خوبم ولی روحی... »

آهی کشید و گفت:

« این همه عجله برای چیه مگان؟ برای کلاست دیر کردی؟ »

خجالت زده گفتم:

« حقیقتش اصلا نمیدونم کلاس امروزم چیه. »

نگاهش جدی و عمیق شد.

« اتفاقی افتاده؟ »

کلید مشکلاتم مقابلم ایستاده بود و انگار درونم منو به سمت اون کشیده بود تا برای همه بیچارگی هام ازش کمک بخوام.

« من... من باید باهاتون حرف بزنم. اما نه اینجا »

متوجه منظورم شد بلافاصله اخمی روی صورتش نشست و گفت:

« دنبالم بیا. »

به دنبالش حرکت کردم و متوجه شدم مسیر دفترش رو در پیش گرفته. نگاهم دورو بر می چرخید. حالا نمی دونستم باید نگران چی باشم. کلارا یا دوبریسا؟

به دفترش که رسیدیم درو باز کرد تا اول من داخل بشم و به دقت اول راهروهارو چک کرد و داخل شد. به محض پا گذاشتن درون دفتر از توی کیفش چند دسته چیزهایی مثل علف خشک شده بیرون آورد و با دست بهم اشاره کرد ساکت باشم.

ظرف بزرگ مسی آورد و چند دسته از علف های خشک رو داخلش ریخت و از توی کشو چیزی مثل ظرفی پر از خاک بیرون کشید و مشتی از اون رو داخل ظرف مسی ریخت، شمعی روشن کرد و سه بار جمله ای رو تکرار کرده و شمع رو داخل ظرف انداخت. با بلند شدن بویی مثل بوی مدفوع ظرف رو اطراف اتاق حرکت داد و در نهایت کنار در گذاشت. نفس از شدت بوی تهوع آور گرفت و بی اراده عق زدم.

نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت:

« متاسفم که باید این بو رو تحمل کنی. »

دستم رو روی بینیم فشردم و گفتم:

« این چیه؟ »

« یه دستور خاص. باعث میشه شیطان نتونه تا زمان یکه این اتش روشنه وارد این اتاق بشه یا کلمه ای از حرف های مارو بشنوه. »

نگاه مبهم روی ظرف در حال دود افتاد.

« شما چی در مورد دوبریسا می دونین؟ »

نگاهی به من انداخت و گفت:

« میدونم اونقدری قوی هست که بتونه واقعا به همه ما اسیب بزنه مگان. »

روی صندلی نشستم و با عجز گفتم:

« چرا جلوی آقای راس رو نمی گیرید؟ »

غمی عمیق توی چهره اش نمایان شد.

« بنظرت از من کاری بر میاد؟ من چه قدرتی دارم؟ من حتی نمیدونم چرا زنده موندم! »

دست هاشو روی میز گذاشت و خودشو جلو کشید و گفت:

« من نمی خوام بدونم تو چی می دونی اما میدونم هرچی میدونی برای جونت خطرناکه. مگان فرار کن از اینجا برو. برو و دیگه برنگرد! »

« کجا برم؟ »

« هر جایی! زنده موندنت مهم تر از اینکه اینجا محکوم به مرگ باشی. »

بغضم رو پس زدم و سعی کردم قوی بمونم اما نتونستم در دل به این فکر نکنم که کاش جین مادرم می بود. کاش این محبت های مادرانه واقعا مادرانه بودن... کاش مادرم نمرده بود. سرمو پایین انداختم و به انگشت های دستم خیره شدم.

« مگان، همه ما میدونیم دیر یا زود اتفاق بدی تو این مدرسه میوفته و فقط امیدمون به اینکه که کریسمس همه دان شاموزا رو بفرستیم خونه. مهم نیست که من اینجا باشم، مهم نیست که بمیریم مهم اینکه که بچه ها وقتی اون اتفاق میوفته از اینجا دور باشن. »

« چرا آقای راس داره این بلا رو سر مدرسه میاره؟ چرا به ارثی که جدش بهش داده پشت پا میزنه؟ چرا حتی به کلارا رحم نکرده؟ »

با اومدن اسم کلارا خانم فاکس متعجب به من زل زد و گفت:

« کلارا؟ چه اتفاقی برای کلارا افتاده؟ من خبری نشنیدم. »

لب باز کردم و حرف زدم. همه اونچه به تازگی فهمیده بودم رو گفتم و خالی شدم. وقتی حرف هام تموم شد تا چند دقیقه نگاه مات خانم فاکس خیره به نقطه ای بود و انگار داشت سعی می کرد اتفاقات رو تجزیه و تحلیل کنه. لب زد:

« چرا؟ »

« این سوال منم هست. »

انگشت هامو در هم پیچوندم و گفتم:

« شما نمیتونین بهمون کمک کنین؟ »

« من چیزی بلد نیستم. چطور میتونم با شیطان مقابله کنم؟ »

مصمم گفتم:

« اگه من اون کتابچه رو پیدا کنم چی؟ »

« نه ! نمیذارم پاتو توی اون سرداب مرگ بذاری! »

« ما چاره ای نداریم! »

عصبی گفتم:

« چرا فکر می کنی میذارم جون خودت رو به خطر بندازی مگان؟ شاید تو نفهمیده باشی اما تو برای من مهمی! مثل دختری هستی که هرگز نداشتم. مثل خودم وقتی بی خانواده و یتیم رها شده بودم. »

بغض به گلوم پنجه می کشید و دلم اغوشی مادرانه می خواست، شاید حتی مادرانه های خانم گری هم این اندازه برام واقعی نبودن که این حس رو به خانم فاکس داشتم. یاد روزهای اولی که اینجا بودم افتادم و اینکه چقدر از شخصیتش می ترسیدم اما حالا می فهمیدم اونم می ترسید، اونم مثل من چیزهایی رو می دید که نمیتونست ازشون حرفی بزنه و می ترسید. ترسش رو با دنبال کردن دانش آموزا و مراقبت پنهانی ازشون نشون می داد درست مثل راسل...مثل پدرم.

گلومو صاف کردم و گفتم:

« شما هم برای من مهمین. مثل مادر نداشته ام. گاهی وقت ها حس می کنم چقدر خوب می شد اگه مادری مثل شما داشتم. کسی که با این ترس و نگرانی در مورد حرف میزد. اما میدونم که چاره ای جز این ندارم. قول میدم اتفاقی برام نیوفته. ولی من با دفترچه برمیگردم. »

سرشو بین دست هاش گرفت و گفت:

« نمی تونمب هش فکر کنم. من وظیفه دارم بچه هارو از خطر دور نگه دارم. »

از جا بلند شدم و نگاهم روی دودی موند که رفته رفته کمتر می شد.

« وقت زیادی نمونده. شما وظیفتونو انجام دادین و واسش تا پای مرگ رفتین. حالا نوبت دانش آموزای این مدرسه اس که یه قدمی بردارن.»

منتظر نمودم که نظرمو عوض کنه مصمم از اتاق بیرون زدم و موبایلم رو بیرون اوردم انگشتم روی شماره جردن موند و وقتی تماس برقرار شد بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم:

« من و تو امشب می ریم اون پایین. ساعت 12 منتظرم باش.»

گرسنه بودم و معده ام داشت بهم فشار میاورد. شاید واقعا تا چند وقت دیگه با این حجم از استرس و اضطراب زخم معده می گرفتم. چند روز بود که درست حسابی غذا نخورده بودم؟ تصمیم گرفتم به سمت سالن غذا خوری برم که در میانه راه خانم سالیوان با دیدن من عینکش رو روی صورت جا به جا کرد و گفت:

« مگان؟ اینجا چیکار می کنی؟ الان باید در حال آماده شدن واسه تئاتر باشی! خدای من نمایش چند ساعت دیگه اجرا میشه و هیچی سر جای خودش نیست.»

« خانم سالیوان صبحونه بخورم...»

«اصلا حرفشمن زن! وقت زیادی نمونده زود باش با من بیا!»

نگاهم عاجزانه رو در اتاق سلف موند و با معده ای که داشت مالش می رفت و ضعف شدیدی که بدنم رو گرفته بود دنبال خانم سالیوان رفتم. مثل مرغ پر کنده مدام از این اتاق به اون اتاق می رفت و سر همه داد و بیداد می کرد و نمی فهمیدم با این همه دردسر توی مدرسه این تئاتر کوفتی چرا باید اینقدر اهمیت داشته باشه؟

بچه های گروه تئاتر همه با اضطراب و به سرعت کار می کردن تا صحنه نمایش آماده بشه، جردن با دیدن من نگاه پرسشگری بهم انداخت و با باز و بستن چشم هام بهش فهموندم که بعدا باهاش حرف میزنم. پشت سر خانم سالیوان وارد اتاق پرو شدیم. لباس هارو عقب جلو زد و لباس مخصوص ژولیت رو پیدا کرد.

« بیا اینو بگیر. برو اتاق گریم. مریودر باید از الان آماده ات کنه. تو باید از همه بهتر باشی! اوه خدای من ظهر شده و هنوز هیچی آماده نیست.»

از اتاق بیرون رفت و فریاد زد:

« چرا همه وایسادین و بر و بر منو نگاه می کنین؟ زود باشین! هنوز کلی کار مونده! گروه موسیقی کجان؟ »

در اون همه و آشوب نفهمیدم ساعت ها چطور گذشتن، نزدیک ساعت سه بود و پشت میز ارایش بزرگی با کنده کاری های کرم و طلایی نشسته بودم و به چهره ای که دیگه هیچ شباهتی به من نداشت نشسته و با اضطراب به تصویر خودم در آینه نگاه می کردم. موهای مصنوعی طلایی رنگ و این ارایش عجیب و لباسی که انگار مال عهد عتیق بود، همه و همه فقط به اضطرابم اضافه می کرد.

تقه ای به درخورد و پشت سرش جردن وارد اتاق شد.

« هی حالت خوبه؟ رنگت پریده. »

پوزخندی زدم و گفتم:

« با این همه ارایش از کجا می دونی رنگم پریده؟ »

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« چون با این همه ارایش هنوز رنگت مثل گچ دیواره. »

دستم روی معده دردناکم کشیدم و گفتم:

« گرسنه ام. »

بطری اب معدنی بهم داد و گفت:

« یکم اب بخور تا برم برات غذا پیدا کنم. قضیه اون زنگی که زدی چی بود؟ »

« الان وقتش نیست. شب همونجا می بینمت و برات تعریف می کنم. »

به سمت در رفت و گفت:

« الان برات ساندویچ میارم. »

از فکر کردن به ساندویچ هم حس کردم دلم ضعف میره. هنوز چند دقیقه نشده بود که مری و در وارد اتاق شد و با دیدن رنگ پریده ام گفت:

« خیلی رنگ پریده ای باید بیشتر گریمت کنم. بیا این گردنبند رو برات بزنم. »

با دیدن گردنبند توی گردنم گفت:

«اینو باید در بیاری»

اخم کردم و با لحنی تند و عصبی گفتم:

« حرفش زن! یا همینجوری میرم یا اصلا نمیرم.»

«ولی...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که خانم سالیوان با عجله داخل شد و گفت:

«زود باش بیا پرده اول الان شروع میشه.»

منو از دالانی عبور داد و پشت پرده ای ارغوانی ایستادیم. صدای صحبت بقیه شخصیت ها از روی سن میومد. با دست پشتم رو هل داد و گفت نوبت توئه»

پرده رو کنار زد و منو به داخل هل داد. با دیدن اون حجم از جمعیت و افراد مهم و سرشناسی که از وزارت و از دانشگاه های مهم اومده بودن. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به نمایشنامه فکر کنم. همه نگاه ها خیره به منی بود که حس می کردم صدام می لرزه و حتی حال بدم از فاصله دور هم داد میزنه!

نور روی من چرخید و من یادم اومد که باید در بین مهمانی باشم و با رومئو ملاقات کنم. سعی کردم خودم رو از همه جا رها کرده و وارد داستان رومئو ژولیت بشم. دو پرده اول به خوبی تموم شد و صدای دست و تشویق تماشاچی ها کمی آرومم کرد. پشت سن ایتساده بودم تا نوبتم شه. جردن با ساندویچی به سمتم اومد و گفت:

«بیا بخور تا ضعف نکردی.»

دستم رو به سمتش دراز کردم و بسته ساندویچ رو باز کردم.

«متاسفم که سرده چیز دیگه ای پیدا نکردم.»

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

«ممنونم جردن.»

هنوز گاز اول رو نزده بودم که خانم سالیوان پیداش شد، با دیدن ساندویچ توی دستم به سرعت از دستم قاپید و گفت:

« نباید چیزی بخوری! اونم درست وسط تئاتر! ارایشتم بهم میریزه. برو بالا باید بالای بالکن باشی.»

آه از نهادم برومد و به سمت بالکن مصنوعی رفتم. پاهام به زحمت وزنم رو تحمل می کردن و حس می کردم لرزشش بدنم به حدی زیاد شده که دیگه قابل کنترل نیست. بالای بالکن ایتسادم و پرده کنار رفتم. رومئو زیر بالکن ایستاد و شروع به گفتن دیالوگ هاش کرد.

« باید ساکت بود، چه تلالویی از ان پنجره هویدا می شود. آنجا مشرق است و ژولیت چون خورشیدی جلوه می کند. ای خورشید زیبا طلوع کن و ماه حسود را نابود ساز که هم اکنون بیمار و از غصه رنگش پریده است. تویی که ندیمه او هستی هزاران بار زیباتر جلوه می کنی. ولی دیگر ندیمه مباش که او به تو رشک می ورزد. ...»

انگار دیگه حرف هاشو نمی شنیدم صداها از ذهنم دور می شدن و چشمم و تار و تارتر، صدای موزیکی که زمینه دیالوگ های رومئو بود اعصابم رو بهم می زد و حس می کردم نگاه های تماشاگر چنان بهم خیره هستن که تا مغز استخونم رسوخ می کنن.

با سکوت ناگهانی و خیره بودن نگاه ها فهمیدم نوبت دیالوگ منه. دستم رو روی گونه ام گذاشتم و فکر کردم حالا باید چی می گفتم؟ به ذهنم فشار اوردم و گفتم:

« اوه رومئو، رومئوی من... چرا تو رومئو هستی؟ پدرت را انکار کن و نامت را نپذیر... اگر این کار را نمی کنی به عشقت اقرار کن تا من دیگر...دیگر...»

زمین و زمان دور سرم چرخید و درد شدید توی معده ام و سستی پاهام باعث شد تعادلم رو از دست بدم و حس سقوط همراه با صدای جیغ هایی که شنیدم آخرین چیزی بود که توی ذهنم حک شد.

با حس خنکی که زیر پوست دستم می دوید چشم هامو با درد ضعیفی مثل نیشتر باز کردم و نگاهم روی زنی نااشنا خیره موند که داشت سرمی رو به دستم وصل می کرد، بوی تند الکل توی بینیم پیچید و بی اراده چینی به بینیم دادم و سرمو به عقب برگردوندم. نگاهم روی فضای اشنای درمانگاه با رنگ دلگیر دیوارهاش چرخید و برای چنده لحظه از حس حضور خانم میکا به خودم لرزیدم.

« بهتری؟ »

با صدای جردن تازه نگاهم معطوف بهش شد که بی سرو صدا و ساکت روی صندلی کهنه و قدیمی نشسته و به من زل زده بود. دستمو با درد بالا اوردم و سرمو مالیدم.

« چی شده؟ »

با صدای بلند خندید و گفت:

«یادت نیست؟ از بالای بالکن افتادی روی رومئو بیچاره! یه دست و یه پاش شکست و نمایش به وضع فجیعی قطع شد.»

با سر اشاره ای به تخت کناری کرد و گفت:

«رومئوی عزیز دیگه بمیره هم عاشق نمیشه و زیر بالکن کسی نمیمونه.»

به سمت تخت کناری برگشتم و از دیدن پسری که نقش رومئو رو بازی می کرد درحالیکه خواب بود و بینی کیپ شده اش صدای خرخرمانندی رو ایجاد می کرد، بی اراده لبخند زدم.

«اینقدر خسارت به بار اومد؟ خانم سالیوان چی شد؟»

«سکته نکرد خیلیه! رنگش شده بود عین گوجه فرنگی. همه بدنش از عصبانیت می لرزید. تا چند ساعت با آقای راس داشتن از مسئولینی که از سمت دانشگاه اومده بودن صحبت و عذرخواهی می کردن.»

با اومدن اسم آقای راس اخم کردم و گفتم:

«اون اگه نگران اسم مدرسه اش بود اینقدر گند نمی زد به همه چیز»

جردن سرشو چندبار تکون داد و انگار چیزی یادش اومده باشه سری گفت:

«راستی خانم فاکس اومده بود بهت سر بزنه. خیلی نگران بود. بهش قول دادم تا وقتی بهوش بیای بالا سرت بمونم.»

از نگرانی خانم فاکس دلم لرزید و از محبت بی دریغ جردن احساس شرمندگی کردم. بقیه زیاد در حق جردن بی انصافی می کردن اون واقعا مهربون بود. لب هامو خیس کردم و گفتم:

«ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعت مچی قدیمی و بزرگی که به میج باریک و استخوانی دستش زار می زد، انداخت و گفت:

«7 غروب. گرسنه ای؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

«فکر می کنم به سرمم مواد قندی زدن. گرسنه نیستم.»

«اب میخوای؟»

با به یادآوردن اب احساس تشنگی کردم. حس می کردم همه گلوم مثل کویر خشک شده.

«اره»

لیوان ابی برام پر کرد و گفت:

«بیا.»

لیوان رو کنار لب هام گرفت، با عطش زیاد همه اب رو نوشیدم و گفتم:

«در حقت خیلی بی انصافی میشه جردن. تو بیش از حد خوبی.»

با یادآوری اینکه اون به کلارا علاقه داشت ولی دیگه کلارایی برای دوست داشتن باقی نمونده بود احساس کردم راه نفسم گرفت. پوست سفید صورتش به سرخی گرایید و گفت:

«من هیچوقت دوستی اینجا نداشتم. همیشه سعی کردم با دلک باز بقیه رو جذب کنم تا شاید دیگه به چشم همه یه پسر لاغر مردنی و وصله ناجور نیام اما فایده نداشت. تو اولین کسی هستی که اینجوری باهام رفتار می کنی.»

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

«دوستیم مگه نه؟»

با لبخند گل گشادی گفت:

«دوستیم.»

توی چشم هاش چیزی بیش از خوشحالی برق می زد.

«نگفتی چرا قراره برنامه عوض شه و دوتایی بریم به سرداب؟»

قلبم چنان از غم فشرده شد که برای چند لحظه حس کردم چیزی به سنگینی تلی از سنگ روی قفسه سینه ام قرار گرفته. اهسته و شمردن همه چیزایی که امروز دیده بودم رو تعریف کردم و مردمک های چشم جردن لحظه به لحظه گشادتر شد. دستی روی صورتش کشید و گفت:

«باید حدس میزد. اون تنها کسی بود که از هیچ چیز تعجب نکرد. باید از خونسردیش می فهمیدیم.»

به زحمت از جا بلند شدم و گفتم :

« هرچی وقت تاحالا تلف کردیم کافیه. باید بریم تو سرداب. باید ببینم چی اونجاست که همه سرنخ هارو مارو به اون سمت میکشه.»

جردن درحالیکه تردید داشت حرف بزنه یا نه، کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

« مگان من شک دارم رفتن به اونجا کار درستی باشه. من با خانم فاکس موافقم. اگه دوبریسا میخواد مارو بکشونه اونجا چرا باید بریم؟»

« دوبریسا همه مارو باهم میخواد. دوتامون به تنهایی به دردش نمیخوریم.»

«ولی...»

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

« اگه می ترسی من تنها میرم. »

اونقدر مصمم بودم که دیگه هیچ چیزی منو نمی ترسوند.

نگاهم دور محیط درمانگاه چرخید و ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

« چه زمانی بهتر از الان که درست نزدیک سرداب هستیم؟ هیچکس به غیبت ما شک نمی کنه و میتونیم راحت بریم پایین.»

جردن با تعلل دستشو رو نشونه اش کشید و گفت:

« پدر و مادرم اینو برام به ارث گذاشتن، حتما توانایی در من دیدنکه اینو به جا گذاشتن. نمیخوام شرمنده اشون کنم.»

سرم رو از دستم بیرون کشیدم و پنبه ای رو با چسب روی قسمتی که خون ازش بیرون میزد گذاشتم، استین لباسمو پایین دادم و سعی کردم بلند شم. جردن کمکم کرد از روی تخت بلند شدم، بدنم هنوز ضعیف بود و احساس گیجی داشتم، اما نمی تونستم موقعیت بدست اومده رو به این راحتی از دست بدم. همونطور که از ذهنم یاری می خواستم تا مسیر درست رسیدن به سرداب رو پیدا کنم به حرف های مادر آنجلا فکر کردم. راهرو هارو شمردم و وارد راهروی مورد نظر شدم. جردن پا به پام می دوید. راهروی سوم، راهرویی بدون هیچ اتاق یا پنجره ای جز فانوس شمع ماندنی که انتهای دیوار وصل بود.

جردن لب زد:

« مطمئننی همینجاست؟ »

زمزمه کردم:

« خودت ببین! یه راهرو به این بزرگی اونوقت هیچی توش نیست! حتی یه پنجره! »

« حالا باید چطور؟ »

دست بالا بردم و فانوس رو چرخوندم، نور شمع لرزید، هنوز چرخش کامل نشده بود که صدایی مثل کشیده شدن چندین تکه آهن سنگین روی هم باعث شد جردن وحشت زده عقب بره و نگاهمون روی دریچه سرداب تاریکی خیره بمونه که درست جلومون ظاهر شده بود.

سرمای عجیبی از تاریکی سرما به وجودمون چنگ میزد، بادی نمی وزید اما انگار هجوم سرما رو احساس می کردیم. هردو نگاهی باهم رد و بدل کردیم و انگار هردو به یک چیز فکر می کردیم. حالا که لبه اولین پله سرداب ایستاده بودیم، می فهمیدیم چقدر سخت بود که همینطوری پا در تله بذاریم و وارد جایی بشیم که میدونیم میتونه مثل یه تله مرگ باشه.

جردن دست هاشو مشت کرد و با صدایی که سخت در تلاش بود لرزشش مشخص نشه گفت:

« اول من میرم. »

بدون اینکه مخالفتی کنم اجازه دادم احساسات شجاعت و جسارت کنه و به سمت سرداب بره. هنوز پا رو پله اول نذاشته بود که صدای عجیبی شنیدم. صدایی مثل صدای پایی مبهم. به سرعت سرم به عقب برگشت و آستین جردن رو گرفتم.

« چی شده؟ »

دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم. آهسته و قدم به قدم راهرو رو به عقب رفتم و به کنج دیوار چسبیدم. آهسته سرمو جلو بردم و از کنج دیوار به دو طرف راهرو نگاهی انداختم، پرنده هم پر نمی زد اما حس بدی داشتم، حس می کردم یکی مارو تعقیب می کنه.

« مگان بیا زودتر بریم تا کسی نیومده. »

نگاه دیگه ای به راهرو انداختم و وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم به سمت سرداب رفتم و این بار هردو بدون مکث و تردید پشت سر هم پا به سرداب گذاشتیم. هنوز سه پله پایین تر نرفته بودیم که

در با صدای قیژ ماندی بسته شد. هردو وحشت زده به عقب برگشتیم و نگاهمون به در بسته قفل موند. جردن زمزمه کرد:

« بگو که بیرون رفتم از این جای لعنتی رو هم بلدی.»

لب هامو بهم فشردم و گفتم:

« وقتی اونا تونستن بیرون برن ما هم میریم. الان نیاز نیست نگرانش باشی.»

رو به رومون تاریکی محض و کور کننده ای بود که حتی نمی تونستیم دستامون رو هم ببینیم. هردو فلش های موبایلمونو روشن کردیم تا حداقل تعداد پله های مقابلمون روشن بشه. هرچی پایین تر می رفتیم خبری از رسیدن به انتها نبود، انگار این راه پله پایانی نداشت.

جردن با صدای خیلی آهسته ای گفت:

« حس میکنم مثل فیلم مسیر بی انتها افتادیم تو یه مرحله ای که تموم نمیشه.»

نور رو به اطراف چرخوندم، چیزی دیده نمی شد جز تاریکی محض. اونقدر تاریک بود که حس می کردم سینه ام از فشار سنگینی این فضا گرفته و دارم خفه می شم. نفسام بی اراده سنگین شده بود. پرسیدم:

« تو هم حس خفقان داری؟»

« حس می کنم یه تیکه سنگ گذاشتن رو قفسه سینه ام.»

« فشار فضا! محیط اینجا خیلی سنگینه! خیلی!»

خلاصه راه پله طولانی تموم شد، به اتاق دخمه مانند بزرگی رسیده بودیم، حالا بهتر می تونستیم داخل فضا رو ببینیم. جردن نگاهش به نزدیک ترین میز بهمون معطوف شد و گفت:

« انگار کلید برق نداره ولی شمع هست.»

از توی جیبش فندکی دراورد و چندین شمع روشن کرد. انعکاس نور شمع در اینه بزرگی که روی میز قرار داشت باعث شد فضای اتاق کمی روشن بشه و بتونیم داخل اتاق رو ببینیم.

صدای وااوو گفتن جردن از فاصله ای نزدیک به گوشم رسید، قدم به قدم جلو رفتم و روی زمین خاک گرفته پا گذاشتم، همه جا اونقدر تار عنکبوت و گرد و خاک بود که انگار واقعا سالیان ساله که مهر و موم شده و کسی سراغش نیومده.

دیوارها پر بود از کتابخونه هایی با کتاب هایی اونقدر قدیمی که حتی جلد بعضیاشون پوسیده شده بود. ابرو هام از تعجب بالا رفت چطور باید کتاب مورد نظرمون رو اینجا پیدا می کردیم؟

« اینجارو ببین! »

به سمت میز وسط اتاق رفتم، یه تعداد نقشه و کتاب و خط کش و مداد تار عنکبوت بسته و قدیمی رویش به چشم میخورد و یه طرف چندین گوی شیشه ای کوچیک. روی میز متصل به دیواری کمی اونطرف تر انواع بطری هایی حاوی محلول هایی عجیب دیده می شد که از شدت قدیمی بودن حتی نمی شد اسم روشن رو خوند. یکی از بطری ها حاوی مایع شفاف و نقره ای رنگ رو برداشتم و اهسته تگون دادم، چیزی شبیه به اکلیل در بین مایع می درخشید و از این طرف به اون طرف می رفت.

« چقدر قشنگه! »

یکی از گوی های شیشه ای روی میز رو برداشتم و توی دستم چرخوندم،

« بنظرت این چیه؟ »

جردن یکی از گوی هارو برداشت و گفت:

« فکر میکنم بدونم. این گوی جهان بینه. میتونه یه قسمتی که این گوی باهاش علامت گذاری شده رو ببینی. »

ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

« یعنی چی؟ »

جردن گوی رو جلوی چشمش گرفت و چشمش رو بهش چسبوند و گفت:

« یه جادوی قدیمیه. تو کتاب دست نوشته های پدرم خوندم. یه قسمتی از دنیا مثلاً یه جنگل رو علامت گذاری می کنن و وقتی این گوی مخصوص اون جنگل رو نگاه میکنی میتونی اونجارو در حال حاضر ببینی. و ااا اینجا فکر کنم سیبری باشه! چدر برف! »

گویی که توی دستم بود رو بالا بردم و به چشمم چسبوندم. برای لحظه ای از دیدن تصویر مقابل شوکه شدم، انتظار داشتم چیزی جز یه زمینه خالی نبینم ولی حق با جردن بود. چیزی که می دیدم زمینی تپه مانند بود با چندین کلبه کوچیک که چراغ هاشون روشن بود و در تاریکی سو سو می زد. بادی که می وزید چمن ها رو حرکت م یداد و تصویر به قدری زنده بود انگار همین الان اونجا حضور داشتم.

با لبخند گوی رو پایین اوردم و گفتم:

« فکر میکنم تو یه نابغه ای »

جردن در کمدی رو با کنجکاوی باز کرد و نگاه هردومون خیره موند به انواع اسلحه ها و تیرکمان هایی که داخل کمد به چشم میخورد.

بعضی اسلحه ها به قدری عجیب بودن که به عمرم چنین چیزی ندیده بودم. جردن دست بالا برد و بدنه شیشه ای و براق یکی از ابزار شبیه نیزه رو لمس کرد و گفت:

« اینا مخصوص موجودات خاصی هستن. اینجا ابزار شکار همه مدل موجود هست! هرچیزی که شاید توی کابوسات هم نگنجه! »

« تو این همه اطلاعات رو از کجا داری؟ »

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« دست نوشته های خوانوادگی! نسل به نسل بین خانوادمون این اطلاعات چرخیده ولی همیشه فکر میکردم زاییده خیالات اجدادمه. »

لبخند زدم و گفتم:

« خوش به حالت. »

نگاهم بین سالن گشتی زد و گفتم:

« باید بگردیم یه کتاب خاص رو پیدا کنیم. چیزی که متفاوت از بقیه اس. قطعاً اینقدر راحت جلوی چشممون نیست »

« اونجا چیه؟ »

نگاهم مسیر دست جردن رو دنبال کرد و به در سیاه رنگی رسید که توی دیوار مقابل بود. بدنم لرزید، همونجا بود، همونجایی که مادر انجلا در موردش گفته بود.

« اتاق شیطان. »

نگاه وحشت زده جردن روی من خیره موند. بی اراده چند قدم به سمت در برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. از همینجا هم میتونستم فضای مسموم اتاق رو بو بکشم. منبع سرما همین در بود و فضای پشتش، فضایی که هرکسی واردش می شد زنده نمی موند.

دستم رو روی در چوبی گذاشتم، مثل یخ سرد بود جوری که پوست دست بهش می چسبید. آویز گردنبند توی گردنم بالا اومد و به سمت در کشیده شد. دستمو دور آویز حلقه کردم و از در فاصله گرفتم.

لب زدم:

« می تونم بوی تعفنش رو احساس کنم. از همین پشت...داره برای بدست آوردن ما له له می زنه!»

دست جردن روی بازوم نشست و گفت:

" بهش نزدیک نشو مگان. معلوم نیست چه اثری میتونه رو مغز و ذهنت بذاره "

آویزمو محکم تر فشردم و گفتم:

" بخاطر این نمیتونه ولی میتونم ولع و حرص و طمعش رو احساس کنم. برای بدست آوردن ما و این نشونه ها داره خودشو به درو دیواره زندانش می کوبه. "

عقب رفتم و گفتم:

" بیا زودتر بگردیم دنبال اونی که میخوایم و از این جهنم دره بریم بیرون. "

جردن همونطور که کتابای کتابخونه رو نگاه می کرد گفت:

" حس بدی دارم. اگه دوبریسا بیاد اینجا چی؟ "

لب زدم:

" اون میدونه ما اینجاایم "

رنگ از چهره جردن پرید و گفت:

" حمله کنه چی؟ "

" نگران نباش. دوبریسا بخاطر این نشونه ها تا وقتی متحد باشیم هیچ آسیبی نمیتونه بهمون بزنه. "

نمیدونم قدر گذشت که دونه دونه کتابا رو نگاه کردیم اما نتیجه ای نگرفتیم.

جردن کلافه گفت:

" نیم ساعته داریم میگردیم هیچی اینجا نیست مگان!"

دستی تو موهام کشیدم و سعی کردم به صدای وز وز مامند توی سرم بی توجه باشم. با حالتی عصبی دستامو دو طرف سرم گذاشتم.

" تو هم میشنوی؟"

سرمو بالا گرفتم و نگاهم روی صورت رنگ پریده کردن نشست.

" چی رو؟"

" یه صدای وزوز وار که مثل برفک تلویزیون از اعماق سرم میاد."

چشمامو رو هم فشردم و گفتم:

" منم میشنوم. میخواد اعصابمونو خرد کنه تمرکزمونو بهم بزنه تا نتونیم چیزی بفهمیم. اون قویه خیلی قوی تر از چیزی که بتونیم فکرشو بکنیم. اونقدر قوی که حس میکنم میتونه از دریچه شم من ببینه." دستمو رو سرم گذاشتم و گفتم:

" انگار میخواد وارد ذهنم شه و فقط یه دریچه نیاز داره. یه غفلت! یه سستی!"

با دست پیشونیم رو فشردم و گفتم:

" نباید بهش فکر کنیم. نباید اجازه بدیم رومون اثر بذاره."

همونطور که راه می رفتم با صدایی بلند تر از وز وز توی ذهنم گفتم:

" اگه اعضای محفل راهنمایی برای عملکردشون داشتن قطعا به این فکر می کردن که شاید شیطان بخواد مانع پیدا شدنش بشه. برای همین حتما جوری پنهانش میکردن که نه قابل پیدا کردن توسط غریبه ها باشه نه قابل نابودی. راه مقابله با شیطان باید کتل ارث در خانواده و در نسل آینده ادامه پیدا می کرد. اگه ما جای اونا بودیم چیکار می کردیم؟"

چشمان جردن برقی زد و گفت:

" من اگه بودم نزدیک به شیطان نگهش میداشتم تا کسی که پیداش میکنه بتونه قدرت بیشتری نسبت بهش داشته باشه اما کاری میکردم که فقط یه وارث حقیقی با یه نشون حقیقی بتونه پیداش کنه."

به نشونش خیره شد و گفت:

" تو چطوری میتونی راه رو بهمون نشون بدی؟"

لبخندی زدم و گفتم:

" تو نابغه ای جردن! فقط فکرت یه ایراد ریز داره."

کنارش رفتم و دستمو رو اویزم گذاشتم و دست ازادم رو تو دست های جردن گذاشتم، به تقلید از من یک دستش رو روی نشونش گذاشت و دست منو با دست دیگش محکم فشرد.

در یک انگار اتفاقی افتاد، انگار جریان سردی از انرژی از طریق اویز گردنبد به دست های من و از دست های من به جردن انتقال پیدا کرد و اویزها شروع به درخشیدن کردن. نور درخشید و جلو رفت اما به سمتی که اصلا انتظارش رو نداشتیم.

در قفل مقابلمون با صدای تیکی باز شد و موجی از حس تاریک و سرد به سمتمون هجوم آورد.

جردن با لحنی که سراسر اضطراب بود گفت:

" یعنی چیزی که میخوایم اون داخله؟"

دستش بین دستم اهسته می لرزید، سعی داشت شجاع بنظر برسه اما نمی تونست. اهسته فشاری به دستش اوردم و گفتم:

" تو بمون من میرم."

قدمی به جلو برداشتم که دستم کشیده شد. مچم رو کشید و گفت:

" مرد منم تونوقت بمونم تو بری خودتو بندازی تو خطر؟ این نور این نشونه هرچی بود میگه برای این کار باید دو نفر باشیم نه یه نفر."

به شجاعتش لبخندی زدم و گفتم:

" پس باهم میریم."

هر دو نفس عمیقی کشیدیم و به سمت اتاقک کوچک رفتیم. از در که عبور کردیم صدای وز وز توی دهنم با هر قدمی که جلوتر می رفتم بیشتر و بیشتر می شد. کم کم احساس کردم صداها مگس در ذهنم لانه کرده و دارن مغزمو میخورن. جردن دستاشو روی گوشش گذاشت و فریاد خفه ای کشید.

"دارم کر میشم! مغزم داره منفجر میشه!"

دست هامو رو گوشم گذاشتم و فشردم اما از حجم صدا کم نمی شد. صدایی که انگار کسی داشت از بین نویزهای پشت موبایل فریاد می کشید و کلماتی رو پشت هم تکرار می کرد.

نگاهم به رو به رو افتاد، جعبه ای نقره ای رنگ روی میز بود جلو رفتم و از قسمت شیشه ای بالاش به داخلش نگاه کردم، دورتا دور جعبه نقره ای ۵ قفل وجود داشت که روی هر قفل نشون ماه و ستاره به چشم میخورد و روی بدنه اش حروفی به زبان دیگه ای که نمیتونم تشخیص بدم نوشته شده بود. با سرانگشتم نوشته هارو لمس کردم و مثل برق گرفته ها دستمو کشیدم.

سرما با حسی مملو از پوچی توی دستم سرازیر شد اما با محافظت گردنبند دفع شد.

صداها داشتن دیوانه ام می کردن. صدای فریاد الود جردن از بین سروصداهای توی مغزم به گوشم رسید.

"اینجاست توی دیوار. دستتو بذار رو دیوار"

نگاهم با تعلل روی دیوار چرخید دو نشان از نشونه های ماه و ستاره روی محوری پنج گانه روشن شده بود. جردن دستشو روی یکی از نشانه ها گذاشته و رنگ سفید نشان به رنگ قرمز بدل شده بود. بدون اینکه قادر به فکر اضافه ای باشم دستمو روی نشان دوم گذاشتم، احساس کردم چیزی برنده کف دستم رو سوزوند و علامت نشان قرمز شد. دیواره تکانی خورد و درسچه ای از وسط محور بیرون اومد. کتابی با جلد ابی و نقره ای.

جردن به کتاب چنگ زد و به سرعت از اتاق بیرون دوید.

احساس ضعف و سستی می کردم، انگار جونم داشت از بدنم در میومد. نگاه خسته و دردناکم دور محفظه چرخید و برق چیزی سوزن مانند توجهم رو جلب کرد. با ماهیچه هایی دردناک دست بلند کردم و برش داشتم و با آخرین توانی که توی پاهام مونده بود از اتاقک بیرون زدم.

به محض دور شدن از اتاقک سروصداهای توی ذهنم که بی شباهت به نعره و فریاد نبود، قطع شد. جردن در انتهایی ترین نقطه اتاق نشست و سرشو به دیوار چسبونده و کتاب رو دو دستی بغل کرده بود.

کنارش نشستم، روی پیشونیم جوری عرق نشسته بود انگار همین الان از میارزه ای تن به تن بیرون اومده باشم.

توی نگاه خسته و چشم های خیس جردن برق شادی می درخشید. دستشو گرفتم و به زور لبخند زدم. صداش گرفته بود، به زحمت گفت:

"موفق شدیم."

سرمو روی شونه اش گذاشتم و لب زدم:

"موفق شدیم!"

هر دو دیوانه وار خندیدیم بلند و بی اضطراب. تموم شده بود! همه چی تموم شده بود!

"پس اینجا باهم قرار میذارین؟"

با شنیدن صدای شنایی سرجام سیخ نشستم و نگاهم به صورت طلبکارانه هری خیره موند.

دست هام ضعیف بودن و یارای بلند شدن نداشتم، جردن هم همینطور. انگار اون شیطان همه قدر تمون رو از بدنمون بیرون کشیده بود. خسته و به زور گفتم:

"تو چطوری اومدی اینجا؟"

دستاشو روی سینه بهم گره زد و طلبکارانه گفت:

"دنبالتون کردم. دیدم اومدین اینجا. در مورد سرداب میدونستم، میدونستم میخوای یه روز بیای

اینجا ولی فکر نمیکردم واسه قرار مخفیانه ات با این پسره احمق باشه!"

اخمی کردم و با خستگی گفتم:

"نمیبینی اینجا چیکار می کنیم؟"

ابروهاشو بالا داد و گفت:

"من فقط میبینم هر دو تون تو بغل هم از خستگی نفس نفس می زنید."

خواستم چیزی بگم که جردن دستمو فشرد و گفت:

"اون خودش نیست."

متعجب گفتم:

"یعنی چی؟"

"این تغییرات...این عصبی شدن ناگهانی...دوبریسا رو ذهنش اثر گذاشته یا بهتره بگیم کلارا رو ذهنش اثر گذاشته."

چشم هام گشاد و گرد شدن و به هری خیره شدم. برق سرد نگاهش غریبه بود، جردن حق داشت دوبریسا در جسم کلارا حسابی ذهنش رو شست و شو داده بود.

"برات توضیح میدم فقط بذار بلند شم."

به سختی دست هامو به لبه میز گرفتم و از جا بلند شدم.

هری انگار صدایی شنیده باشه به عقب برگشت.

"صدای کیه؟"

اخم کردم و گفتم:

"کسی جز ما اینجا نیست."

انگار صدای منو نشنید نگاهش به درون اتاقک خیره بود. بی اراده به سمت اتاقک رفت.

"نرو! کجا داری میری!"

خودم رو لعنت کردم که از زور ضعف و فشار در رو نبسته بودم. سریع تر و سرحال تر از من بود به زحمت دنبالش رفتم.

"صداتو میشنوم! کجایی؟ از کجا صدام میکنی؟"

نگاهش مجنون وار دور اتاق چرخید و روی جعبه نقره خیره موند. به سمت جعبه هجوم برد با صدای بلند فریاد زدم:

"بهش دست نزن!"

اما دیر شده بود چند ثانیه جعبه رو تو دستاش گرفت و کم کم دست هاش سست شدن و جعبه رو زمین گذاشت. وقتی به سمتمون برگشت، نگاهش غریبه بود، هیچ نشونی از شنایی و شناخت در چشم هاش دیده نمی شد انگار ذهنش ریست شده بود. اون نشون نداشت و ذهنش راحت تحت نفوذ زمزمه های شیطان قرار می گرفت. نگاهش از من گذشت و روی جردن خیره موند، روی دفترچه ای که بین دست های جردن می درخشید قفل شد.

با حالتی هشدارگونه گفتم:

" جردن فرار کن! همین حالا!"

با صدای لرزونی گفت:

" تنهات نمیذارم."

ملتمسانه فرساده زدم:

" دفترچه رو نجات بده! برو!"

با بلند شدن و دویدن جردن به سمت راه پله، خشم در چشم های هری زبانه کشید. انگار دیگه عقلی توی سرش نبود بلکه کسه دیگه ای بهش فرمان می داد. با همه قدرت خودم رو جلوش انداختم و دست هام دور یقه لباسش حلقه شد. هنوز قوای بدنیم رو پیدا نکرده بودم اما باید جردن رو نجات می دادم. همه وزنم رو روی هری انداختم و با خودم عقب کشیدمش. صداهایی ناشی از خشم و غریبه ای از بین دندون های کلیک شده اش بیرون میومد. با قدرت به عقب پسم زد و به سمت پله ها دوید، دنبالش دویدم و پاهاشو گرفتم، زمین خورد و به کشمکش باهام پرداخت. صدای پاهای جردن دور می شد ولی مگه چقدر توان داشت که از اون همه پله بالا بره؟

" هری به خودت بیا!"

خودمو روش انداختم و رو سینه اش نشستم. با قدرت توی گوشش زدم و گفتم:

" به خودت بیا! خواهش می کنم!"

دست هاش با قدرت دور مم حلقه شد و منو به میز وسط اتاق کوبید میز کج شد و افتاد. گوشه ای از یکی از کتاب های سنگین به سرم خورد و کبودی و زخم روی سرم رو احساس کردم. هری این بار روی سینه ام نشست و دست های بیش از حد سردش دور گردنم حلقه شد و شروع به فشردن گردنم کرد. دستامو دور مچش حلقه کردم اما قدرت من کجا و قدرت اون کجا؟

تنفسم داشت قطع می شد و برای رسیدن اکسیژن دست و پا میزدم. دستم روی زمین دنبال چیزی می گشت که شاید به کارم بیاد. چشم های هری پر بود از جنونی غیرقابل وصف!

"هری....هری..."

هیچ عکس العملی نشون نداد. انگار منو نمیشناخت.

دستم دور یکی از گوی های شیشه ای حلقه شد که جردن نشونم داده بود. با همه قدرت دستم رو بالا اوردم و به سر هری کوبیدم. اهی کشید و روی زمین افتاد. از زیر دست و پاش فرار کردم و یکی از گوی ها رو برای لزوم چنگ زدم. به سمت پله ها دویدم و از پله ها بالا رفتم. هر از چندی نگاهم به عقب می رفت تا از نبود هری مطمئن بشم. پاهام درد می کرد و توان نداشت. در رو نزدیک می دیدم و جردنی که با نگرانی منتظرم بود.

به پله آخر رسیده بودم که دستی از پشت لباسم رو کشید. در سنگی رو گرفتم تا مانع افتادنم بشه، دست های جردن از پشت دورم حلقه شد و نگاهم داشت.

فریاد زدم:

"برو! کتابو نجات بده."

"تنهات نمیدارم!"

دیت های هری در تلاش بودن تا منو پس زده و به جردن برسن. چند ثانیه برای فکر کردن وقت داشتم، نگاهم جز به جز صورت هری رو با دلتنگی امیخته به وحشت کاوید، بغض کردم ، تو این جسم هری نبود بلکه نفوذ شیطان بود.

به عقب هلم داد و از روی من بالا رفت تا به جردن برسه. در یک تصمیم آنی پاهامو بالا اوردم و با همه قدرت توی شکمش کوبیدم، به عقب پرت شد، پاهاش روی پله لغزید و تعادلش رو از دست داد و از بالای پله ها به پایین سقوط کرد. صدای فریادش توی فضا منعکس شد. دست های جردن من بی توان و وحشت زده رو بالا کشیدن و در مقابل چشم های وحشت زده گنگ و ناباورم در سرداب رو بست.

تا چند دقیقه خشک و بی حرکت به دیوار خالی مقابلم خیره بودم. باورم نمی شد!

دست های جردن به کمکم اومدن.

"زود باش باید برگردیم درمانگاه کسی نباید از نبودت باخبر شه. خیلی وقته اومدیم بیرون."

حس می کردم قسمتی از وجودم اون طرف درهای سرداب باقی مونده. مثل دیوانه ها به سمت دیورر رفتم و صدا زدم:

" هری؟؟ "

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. مغزم هنوز اتفاقی که افتاده بود رو باور نداشت.

جردن به زور ارنجم رو گرفت و از دیوار دورم کرد.

" مگان الان وقتش نیست! اگه یکی مارو ببینه دردسر میشه! "

با حرکت دست های جردن خودم رو بهش سپردم و از راهرو بیرون رفتیم، حاضر نشدم به درمانگاه برگردم و هردو به اتاق خوابگاهم رفتیم. در که پشت سرم بسته شد ناباورانه لب زدم:

" من کشتمش! "

جردن کلافه دستشو بین موهای فرش فرو برد و گفت:

" چرت نگو! تو چاره ای نداشتی! "

بی توجه به حرفش گفتم:

" من هری رو کشتم! "

جردن دستاشو روی شونه هام گذاشت، با جدیت گفت:

" تو کسی رو نکشتی! اون شیطان بود مگان! اگه کاری نمی کردی الان جفتمون مرده بودیم. "

دستامو رو صورتم گذاشتم و جیغ زدم:

" از اتاق من برو بیرون. "

" ولی... "

هیستریک وار جیغ کشیدم :

" گمشو بیرون. "

چند ثانیه مکث کرد، دفترچه رو از داخل لباسش بیرون آورد و روی پاتختی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

برام مهم نبود ناراحت شده یا نه...برام مهم نبود بهش بر خورده باشه یا نه...تنها چیزی که برام مهم بود لحظه پرت شدن هری به پایین بود.

من یه ادم رو کشته بودم! نمی تونستم خودمو گول بزنم! من هری رو کشته بودم!

از دستش ناراحت بودم، عصبی بودم اما دلم نمی خواست بمیره. من منتظر بودم برگرده که بیاد و عذرخواهی کنه اما حالا چه اتفاقی افتاده بود؟ با یادآوری نگاه سرد هری نگاهی که هیچشنایی و هوشیاری درش نبود تنم لرزید. صدایی از درونم گفت:

"اون هری نبود!"

با صدایی که از زور بغض به زور در میومد نالیدم:

"بود! هری بود! فقط ذهنش تحت نفوذ بود!"

صدای درونم با سماجت گفت:

"اون تحت کنترل بود!"

با صدای بلندتری نالیدم:

"این از حقیقت ماجرا کم نمیکنه! من کشتمش! من پرتش کردم پایین!"

بغضم شکست و با صدای بلند زیر گریه زدم. احساس عجز و تنهایی می کردم، حس میکردم دیگه کسی توی دنیا واسم باقی نمونده. کلارا رفته بود، پدرم رفته بود و حالا هری....

نگاهم به تخت خیره موند و همه خاطراتم با هری برام زنده شد. تمام سب هایی که حمایتگرانه کنارم مونده بود، تمام شب هایی که بغض های سنگینم رو تو سینه اش اروم می کرد. حرکت نوازش وار دست هاش روی صورت و موهام...

شیطان هرچی داشتم ازم گرفته بود. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. حق هق های بلندم کم کم خفه و به سکسکه ای خفیف تبدیل شد. نفرت مثل تار عنکبوتی درونم جریان گرفت و تارهاشو دور قلبم تنید. با خشم و نفرتی که درونم زبانه می کشید با پشت دست رد اشک روی صورتم رو پاک کردم و از جا بلند شدم.

هری مرده بود و همش تقصیر شیطان بود! باید تقاص کارش رو پس می داد. دفترچه رو از روی پاتختی برداشتم و روی تخت نشستم. دیگه از چیزی نمی ترسیدم. هیچ چیز نمی تونسست جلوی منو بگیره و اولین هدفم نابودی دوبریسا بود!

صفحات کتاب کهنه و قدیمی بودن و لکه های زردی گوشه کنار برگه ها به چشم می خوردن، حتی یه قسمت هایی از برگه ها سوخته و قهوه ای شده بودن. اهسته اهسته صفحات رو ورق زدم، صفحات اول توضیح مختصری از ۵ عضو اول محفل بود، سه زن و دو مرد که قدرت و نشانشون رو نسل به نسل به فرزندان هم جنس خودشون انتقال داده بودن. بعد از به دام انداختن شیطان اونا کار اصلیشون رو به پایان رسونده و فرزندان شیطان رو به نوادگان خودشون سپردن، غافل از اینکه فقط به دام انداختن شیطان در گوی بلورین برای نابودیش کافی نبود. هر صفحه ای که جلوتر می رفتم بیشتر در مورد اعضای محفل متوجه می شدم. اعضای محفل بعد از سال ها مطالعه و بررسی تونسسته بودن محل زندگی شیطان رو پیدا کرده و با طلسم هایی قدیمی و قوی اونو به بند کشیده بودن. بندی با ۵ قفل از ۵ نفر اعضای اصلی محفل.

به صفحات بعد که رسیدم ابرو هام کم کم از تعجب بالا رفت. پنج عضو محفل با خون خالص توی رگ هاشون ۵ قفل به زندان شیطان زده بودن و زندان شیطان در صورتی باز می شد که ۵ نسل متوالی از هر خاندان محفل کشته می شدن، پنج انسان پاک قربانی می شدن و نکته ای که توی کتاب سیاه نبود اما قطعا دوبریسا ازش خبر داشت. ۵ قطره خون از ۵ وارث حقیقی محفل!

چیزی که دوبریسا دنبالش بود قطعا ما بودیم! بدون ما شیطان ازاد نمی شد. برای همین دوبریسا و سایر بچه های شیطان رو نکته بودن و همیشه بچه ای برای ادامه دادن نسل به جا مونده بود. اونا نیاز به یک گروه کامل از محفل داشتن، سه مونث و دو مذکر با خون اصیل و وارث این خاندان.

حالا پس از سال ها و شاید قرن ها این اتفاق افتاده بود. پنج وارث همزمان توی مدرس بودن و با همون جنسیتی که شیطان برای ازادی لازم داشت. اما بدون کلارا؟

فکری به ذهنم خطور کرد، شاید دوبریسا قطره ای از خون کلارا رو نگه داشته باشه. کلارا بدون دستبند واقعی ضعیف ترین عضو محفل به شمار میومد.

صفحه بعد با تصاویر نشون های ما اراسته شده بود و توضیح داده بود پس از حبس کردن شیطان فرزندانیش برای نجات دادنش هجوم آورده بودن و اعضای محفل برای خلاص شدن از تهدیدات اونا و برای باقی موندن وراثت این نشونه هارو ساخته بودن تا وارث حقیقی همیشه مشخص باشه.

با عجله صفحات رو جلو دادم و زمزمه کردم:

"این لعنتی کجاست؟"

به صفحه ای رسیدم که تصویر بزرگ شیطان وسطش خودنمایی می کرد. تصویری از موجودی با پاهای بلند و کشیده بدنی ورزیده مثل انسان دست هایی استخوانی و کشیده و چهره ای تاریک که جز دو چشم سرخ چیزی ازش مشخص نبود، بال های بزرگ و چرمی مثل خفاش از پشت باعث می شد تصویرش ترس به دل ادم بندازه. زیر عکس نوشته شده بود:

"شیطان تصویر مشخصی نداره، میتونه به هر شکلی در بیاد، گاهی در غالب جاندار گاهی در غالب بی جان، گاهی انسان و گاهی حیوان و گاهی چیزی میان این دو! شیطان تصاویر زیادی دارد که این شناخته شده ترین چهره شیطان است."

مطالب رو رد دادم تا به پایین برسم با وجود لاتین بودن کتاب همه خطوط با دست نوشته ای قدیمی ترجمه شده بودن. دست نوشته ای که خطش هزارا چندگاهی تغییر می کرد و نشون میداد افراد متفاوتی سعی در ترجمه کتاب داشتن. دست خطی به لاتین جمله ای زیر کتاب نوشته بود، شمم روی ترجمه اش چرخید.

"محفل سالیان سال برای مبارزه و نابودی شیطان در تلاش بود و مدت ها به دنبال راهی برای نابودی شیطان گشت. اما بعد از سال ها تلاش و تحقیق فهمیدیم هیچکس توان کشتن و نابودی شیطان را ندارد، شیطان زاده شده تا همراه بشر به تقابل بپردازد تا زمانی که خدا راهی برای نابودی او ایجاد کرده و قدرتی مافوق تصور بشر را نازل کند. تا ان زمان ما تنها قادر به حبس کردن شیطان هستیم و راهی برای نابودی همیشگی او نیست."

کتاب از دستم روی زمین سر خورد. یعنی چی که هیچ راهی نیست؟

دوباره کتاب رو برداشتم و متن رو بارها و بارها خوندم. هیچ راهی نبود! هیچی!

گوشیمو برداشتم و بدون مکث شماره جردن رو گرفتم. صدای خواب الودش توی گوشی پخش شد.

"چی شده؟"

"بیا اتاق من."

فرصت نه گفتن و ابراز دلخوری به جا نداشتم و گوشی رو قطع کردم. من به نفرت درونم نیاز داشتم تا سرپا بمونم. تا فشار روحی پیکره ام رو درهم نشکنه! من برای فرار از غم و اندوهم باید به این ریشه

خشکیده نفرت چنگ می انداختم و هیچ چیزی نمی تونسست برام آرامش بخش تر از پیدا کردن راهی برای نابودی شیطان باشه.

یک ریع بعد صدای تقه ارومی که بن در خورد باعث شد از جا بلند شم و در رو باز کنم. جردن با چهره ای دلخور و چشمانی خواب الود و تی شرتی که برعکس به تن کرده بود رو به روم ظاهر شد. داخل شد و درو بستم.

"اگه منتظری معذرت خواهی کنم باسد بگم نه معذرت نمیخوام چون تو در سرداب رو به هری بستی! من نیاز به تنهایی داشتم تا با اتفاقات امشب کنار بیام."

بی حرف روی تخت نشست. تا نوک زبونم اومد که بگم حق نداره رو تختی که همیشه هری مینشست بشینه اما لبمو گزیدم و جاش گفتم:

"این صفحه رو بخون."

کتاب رو برداشت و با دقت شروع به خوندن کرد. نه یک بار نه دوبار نه سه بار. وقتی کتاب رو پایین گذاشت بالغ بر ده بار متن رو خونده بود.

"این یعنی چی جردن؟"

اهسته سرشو تکون داد و گفت:

"درسته. شاید تو چندان مطالعه ای روی کتاب عای مذهبی نداشته باشی ولی من مسیحی هستم و انجیل رو بارها و بارها خوندم. البته کتاب های متعلق به سایر دین هارو هم خوندم و توی همشون از شیطان یه ویژگی های مشابیهی بیان شده و نوشته انسان میتونه شیطان رو به بند بکشه اما نه اینکه نابود کنه. در مورد نابودی شیطان هر دین یه اعتقاد خاص رو بیان میکنه. حتی شیطان پرست ها هم نظر متفاوتی دارن."

اخم کردم و گفتم:

"الان میگی باید چیکار کنیم؟"

به کتاب اشاره کرد و گفت:

"واضح! شیطان نباید از بند ازاد بشه."

عصبی غریبدم:

"انتظار داری الان منظورت رو حدس بزنم؟"

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

"انتظار دارم الان از مغزت کمک بگیرم مگان. شیطان چطور در بند میمونه؟"

دست هامو مشت کردم، از بین لب های روی هم فشرده ام گفتم:

"وقتی دوبریسایی وجود نداشته باشه."

جردن اهسته سرشو تکون داد و گفت:

"تو این کتاب نگفته نمیخ فرزندان شیطان رو کشت! اگه صفحه بعد رو نگاه می کردی می دیدی نوشته

چطور میشه به فرزندان شیطان غلبه کرد!"

کتاب رو از دستش قاپیدم و نگاهم روی خطوط سر خورد. حق با جردن بود. ما میتونستیم دوبریسا رو نابود کنیم! اونم برای همیشه!

جردن دستاشو رو سینه حلقه کرد و به دیوار تکیه داد و درحالیکه فکرش مشغول بود زمزمه وار گفت:

"بعنی ما باید قبل از اینکه دوبریسا آخرین قربانشو بگیره اونو نابود کنیم."

کلافه گفتم:

"برفرض دوبریسا نابود بشه بازم میان... فرزندان شیطان از هر نقطه دنیا میان تا کار نیمه تموم دوبریسا رو تموم کنن."

جردن به جلو متمایل شد و گفت:

"پس فکر میکنی چرا تا سالیان سال محفل برپا بوده و فعالیت می کرده؟ اونا زیر پوشش این مدرسه در مقابل هر شیطانی که اینجا نفوذ می کرد مقاومت و مبارزه می کردن."

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

"یعنی میگی ما باید راه اجدادمون رو ادامه بدیم؟"

با آرامش پلک هاشو باز و بسته کرد و گفت:

"ما برای همین زاده شدیم. زاده شدیم تا مطمئن بشیم شیطان تا زمانی که وقتش برسه محبوس و در بند بمونه."

به صفحات دفتر نگاه کردم و گفتم:

" شاید حق با تو باشه. برای کشتن دوبریسا چی لازم داریم؟ "

جردن صفحات کتاب رو ورق زد و گفت:

" گلبرگ های سوسن سمی، جیوه، شمع سیاه و قسمتی از وجود دوبریسا. "

اه از نهادم برومد و گفتم:

" سخت شد! "

جردن سری تگون داد و گفت:

" همه اینا تو سرداب پیدا میشه اما قسمتی از دوبریسا رو نمیدونم چطور باید بدست بیاریم. "

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

" من دیگه پامو تو سرداب نمیذارم. "

حتی تصور دیدن بدن بی جون هری با چشم های گشاد شده و مردمک های بی حرکت هم میتونست
تا حد مرگ منو بترسونه. "

جردن اخمی کرد و گفت:

" تو گفتی دوبریسا نیمی از بدنش سوخته بود؟ "

" اوهوم. "

" عجیبه. "

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

" چطور؟ "

با دست به قسمتی از صفحه اشاره کرد و گفت:

" با اجرای این طلسم دوبریسا باید آتش بگیره و نابود بشه. یکی قبلا سعی کرده اونو نابود کنه اما موفق
نشده یا شایدم کسی مانعش شده. "

چین ریزی کنار چشمش افتاد و غرق افکارش شد با صدایی که انگار حضور من رو به کلی فراموش کرده بود گفت:

" شاید آقای راس نجاتش داده! "

قسمتی از موهامو دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

" بعید نیست. "

نگاه جردن نامفهوم و جدی به من خیره موند و گفت:

" من و بقیه میتونیم وسایل لازم رو پیدا کنیم اما یه قسمت از بدن دوبریسا رو باید تو از پسش بر بیای. تو بیشتر از ما اونو دیدی و مطمئنم میتونی. "

از جا بلند شد و گفت:

" من دیگه میرم بخوابم. "

با تعلل صداش زدم.

" جردن؟ "

" بله؟ "

" اینجا نوشته چطور میشه شیطان رو حبس کرد؟ "

ابروهاشو بالا داد و گفت:

" چطور؟ "

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

" اگه نتونستیم جلوی دوبریسا رو بگیریم شاید بهتر باشه یه نقشه دوم هم داشته باشیم. "

نگاه هردومون با نگرانی به سمت کتاب چرخید. در دل ارزو کردم کاش معجزه بشه! کاش از پسش بر بیایم.

چشمام از زور خستگی می سوخت، این مدت نه درست حسابی خوابیده بودم و نه وقت کرده بودم حتی یک جمله درس بخونم. برگه سوالات رو به روم بود ولی چشمم اصلا خطوط روی صفحه رو نمی دید. خودکار رو محکم تر توی دستم فشردم و سعی کردم جوابی روی برگه بنویسم ولی چرا حس می

کردم سوالات به زبون دیگه ای طراحی شدن؟ حتی یک کلمه هم ازشون سر در نمی‌آورد. واقعا تو این وضعیتی که گیر کرده بودیم نمرده اهمیتی داشت؟ نگاهم دور کلاس چرخید، هنوز کسی متوجه ناپدید شدن هری نشده بود. با یادآوری هری قلبم فشرده شد، تمام مدت سعی داشتم احساساتم نسبت به هری رو درون خودم سرکوب کنم، تا یادم نیاد مقصر مرگش من بودم! تا مجبور نشم به اون خاطره تاریک کنج ذهنم که هر از گاهی خودنمایی می کرد فکر کنم!

کسی از کنارم رد شد و برگه ای روی دستم افتاد. نگاه بهت زده ام روی جردن خیره موند که برگه اش رو تحویل داد و از کلاس بیرون رفت. به برگه ای که روی دستم انداخته بود نگاه کردم و چشمام برقی زد، جواب همه سوال هارو نوشته بود برام. چشم هام پر اشک شد، محبتش به دلم نمی نشست، من محتاج نگاه و محبت هری بودم، کاش زمان رو به عقب برمیگردوندمف کاش هرگز دعوا نمی کردیم، قهر نمی کردیم، اش تعقیبم نمی کرد، کاش...

اشک هامو از روی صورتم پاک کردم و جواب های جردن رو تو برگه ام وارد کردم. با قدم هایی متزلزل به سمت میز استاد رفتم و برگه رو تحویل دادم، جردن بیرون در منتظرم بود، چقدر احساس غریبی می کردم. الان باید کلارا و هری منتظرم می بودن تا در مورد امتحان باهم صحبت کنیم و غر بزنییم به سوال های جواب نداده و اشتباهاتی که داشتیم.

«نوشتی؟»

با صدای جردن به خودم اومدم.

«اوهوم. مرسی»

میخواست چیزی بگه اما از عکس العمل من می ترسید. بی حوصله گفتم:

«حرف تو بزن جردن.»

«با نیک و آملیا صحبت کردم. اونا باید از اتفاقات مطلع می شدن. قراره بعد امتحان تو سالن استراحت همو ببینیم و صحبت کنیم.»

خسته بودم، دلم میخواست همه این اتفاقات تموم شه. دلم میخواست زندگیم به حالت اول برگرده، نرمال شه! من این زندگی عجیب غریب رو نمیخوام.

«باشه.»

مسیر سالن استراحت رو در پیش گرفتم، از همین فاصله میتونستم نیک و آملیا رو ببینم که با حالتی صمیمی تر از حالت عادی کنار هم نشسته و صحبت می کردن. با دیدن ما یکم از هم فاصله گرفتن، کتابمو روی میز وسط انداختم و روی کاناپه نشستم، حس می کردم به اندازه صد سال خسته ام. خسته تر از اینکه حتی حوصله صحبت با بقیه رو داشته باشم. نقطه ای از وجودم برای مرور صحنه های سرداب تو ذهنم پافشاری می کرد.

آملیا نگاهی بهم انداخت و گفت:

« جردن در مورد کلارا راست میگه؟ »

پلک های خسته ام رو روی هم گذاشتم و دست هام رو دور شقیقه هام کشیدم و گفتم:

« متأسفانه هرچی جردن گفته حقیقت داره. »

نیک با نگرانی گفت:

« حالا باید چیکار کنیم؟ اگه اون بتونه به هر شکلی در بیاد و بخواد مارو فریب بده و بکشه چی؟ »

با پشت دست چشم هامو مالیدم، سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

« تا وقتی اون نشونه هارو از خودتون دور نکنین در امانید. »

جردن مردد و با ترس گفت:

« قدم بعدیه چیه مگان؟ »

نگاه همه به من بود، انگار منتظر بودن برای هر حرکت و هر اقدامی من بهشون بگم باید چیکار کنن. این مسئولیت رو دوش من زیادی سنگینی می کرد. من نمیتونستم محفل رو هدایت کنم، تو خون من نبود!

« چرا از من میپرسی جردن؟ چرا خودتون نمی گین باید چیکار کنیم؟ »

جردم من من کنان گفت:

« هیچ کدوم از ما به اندازه تو نمیتونیم خوب برنامه ریزی کنیم. »

پوزخند زد و گفتم:

« هه! من خوب برنامه ریزی می کنم؟ اگه برنامه ریزی من خوب بود الان هم کلارا زنده بود هم هری! »

آملیا اخم ریزی کرد و گفت:

« میدونی که ما از اول هم نمیخواستیم وارد این بازی بشیم. اما حالا که پای هممون وسطه بهتره مسئولیتش رو گردن بگیری مگان! تو پای مارو وسط کشیدی! پاش وایسا!»

دستامو ستون سرم کردم و گفتم:

« بذارید یکم فکر کنم.»

جردن گفت:

« ما لان میدونیم چطور میتونیم دوبریسا رو گیر بندازیم و نابود کنیم اما مگان دیشب حرف خوبی زد. گفت باید یه نقشه دوم داشته باشیم. باید بدونیم اگه نتونیم به موقع کاری کنیم و شیطان آزاد بشه چطور میتونیم دوباره به بند برش گردونیم. این باعث شد من دیشب دیگه نخوابم و این کتاب رو زیر و رو کنم.»

کتاب رو وسط و روی میز گذاشت و گفت:

« اینجا نوشته هر 5 وارث حقیقی محفل باید دور هم جمع بشن، قسمتی از موهاشون رو بیرن و آتش بزن و خاکسترش رو با خون خودشون آغشته کنن، یک مشت از این خاکستر آغشته به خون رو روی شیطان ریخته و به طور همزمان مستی روی گوی سفید محفل بریزن، شیطان دوباره به بند کشیده میشه و از قدرتش کاسته میشه.»

نیک اخم کرد و گفت:

« گوی سفید محفل چیه؟»

جردن شونه ای بالا انداخت و گفت:

« من همه سرداب رو گشتم، گوی زیاد بود ولی چیزی که اینقدر خاص باشه رو ندیدم. شایدم خوب نگشتم. بنظرم بهتره یه بار دیگه اونجارو بگردیم.»

مردمک های چشمم لرزیدن و انگار شوکی به قلبم وارد شده باشه گفتم:

« من نمیام. نمیتونم! این بار نمی تونم. نمی تونم پیام و با جسد هری مواجه بشم! منو از این برنامه کنار بذارید!»

جردن با اندوه به من چشم دوخت، شاید از نظرشون قابل ترحم بنظر می رسیدم ولی توانشو نداشتم. توان رویارویی دوباره با اون صحنه هارو نداشتم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و درحالیکه انگشت هامو درهم فشار می دادم گفتم:

« شما برید سراغ سرداب، یه کار دیگه هست که من باید انجام بدم. »

آملیا با کنجکاوی پرسید:

« چه کاری؟ »

صدامو صاف کردم و گفتم:

« یه بار دیگه باید به اتاق آقای راس دستبرد بزنم. باید ببینم دستبند اصلی رو کجا پنهان کرده. »

جردن لب هاشو با زبون خیس کرد و گفت:

« مطمئنی تنهایی از پشش برمیای؟ میخوای یکی از ما همراهت بیاد؟ »

تنهایی رو ترجیح می دادم نیاز داشتم تنها باشم تا بیشتر بتونم فکر کنم. باید ذهنم رو آزاد می کردم.

« نه خودم از پشش بر بیام. »

از جا بلند شدم و کوله ام رو انداختم رو دوشم و گفتم:

« اگه همه سالم برگشتیم نیمه شب تو اتاق من همو می بینیم. اگه من برنگشتم... »

مکث کردم، هرچیزی ممکن بود... هر اتفاقی...

« اگه برنگشتم مدرسه رو ترک کنید. تا جایی که میشه از این جای نفرین شده دور شید. »

وارد اتاقم توی خوابگاه شدم، کوله ام رو روی زمین انداختم. چند دست لباس برداشتم، باید به طبقه 4 ام می رفتم، باید واسه آخرین بار ماریا دوبرا رو می دیدم. از موقعی که استخون هاش پیدا شده بود ندیده بودمش.

مسیر حموم رو در پیش گرفتم. وارد اتاق حموم که شدم 5 تا از اتاقک ها پر بودن و بخار فضا رو پر کرده بود. وارد یکی از اتاقک ها شدم و شیر آب رو باز کردم. بدون اینکه به خودم زحمت بدم لباس هامو در بیارم زیر دوش آب سرد روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. اجازه دادم قطرات درشت اشک زیر قطرات آبی که از دوش روی صورتم می ریخت جاری بشن و قلب سنگینم کمی تسکین پیدا

کنه. نگاه هری حتی یک لحظه هم از جلو چشمم دور نمی شد. من چیکار کرده بودم؟ چطور تونستم بذارم اونجا بمونه! چطور تونستم درو روش ببندم! هق هق خفه ام با صدای شرشر آب درهم می امیخت، یعنی الان چه بلایی سرش اومده بود؟

آهسته صدا زدم:

« ماریا؟ لازمه که بینمت! ماریا؟ »

پلک هامو رو هم فشردم، تمام استخون های بدنم بخاطر سرمای آب به گز گز افتاده بود، منتظر بودم، منتظر تغییر فضا، منتظر هجوم هوای سرد، منتظر پخش شدن صدای ماریا توی فضا.

« لا لا...لالالالا...لالا... »

صدای آواز خوندنی مخلوط با سوت زدن توی حموم پیچید. چشم هام به سرعت باز شدن و نگاهم فضا رو زیر و رو کرد. صدایی آهنگین از بیرون، از زیر یکی از دوش ها به گوشم می رسید.

« من همه جا هستم... »

حتی جاهایی که فکر نمی کنی...

همیشه می بینمت...

وقتی خوابیدی و غرق رویایی...

وقتی رو به روی آینه ایستادی...

وقتی به سایه خودت چشم میدوزی...

من تورو تماشا می کنم...

حتی وقتی زیر دوش پلک هاتو می بندی...

من مستقیم تورو نگاه می کنم...

سایه به سایه کنار تم...

تا ثانیه ای غفلت کنی و من از اون فرصت نمیگذرم...

یه روزی که حواست نباشه...

یه لحظه که خسته باشی...

یه لحظه که یادت بره...

یه ثانیه که نشان ازت دور بشه...

قلبت بین انگشت های من فشرده میشه...

لالا... لالا لالا... لالا...»

بدنم از سرما و وحشت به لرزه افتاد. صدای کلارا آمیخته با صدای دوبریسا شعر رو زمزمه می کرد. صدای خنده دورگه اش توی فضای حموم پخش شد.

خواستم از جا بلند بشم که پام لیز خورد و با صورت روی زمین افتادم. درد توی سرم پیچید. پیچ آب برای چند ثانیه قطع شد، احساس فشاری روی بدنم کردم، انگار چیزی نامرئی وزنش رو روی بدنم انداخته باشه. وزنی اونقدر زیاد که نمی تونستم از جا بلند شم و بدنم رو حرکت بدم، انگار داشتم به زمین پرس می شدم، نفس تنگ شده بود و آب جمع شده روی زمین راه نفسم رو می گرفت. چیزی مثل نفس هایی منقطع و طرد پشت گردنم خورد، انگار بازدم سرد کسی مستقیم پوست گردنم رو لمس می کرد. صدایی به همون سردی کنار گوشم گفت:

« حواسم بهت هست »

فشار از بین رفت، با درد و کرختی خواستم از جا بلند شم که پیچ آب داغ با شدت هرچه تمامتر باز شد. آبی اونقدر داغ که حس کردم تمام پوست بدنم داره اتیش میگیره. جیغ کشیدم و سعی کردم از جا بلند شم، دست هام روی پیچ های خیس لیز می خورد، هرچی زور زدم که پیچ رو ببندم انگار خراب شده بود. با جیغ های پی در پی خودمو از اتاقک حموم بیرون پرت کردم. تمام تنم میسوخت انگار آتش گرفته بودم، آتشی که خاموش نمی شد. چند نفری درهاری باز کردن و سرشونو بیرون آوردن. یکی از دخترها دلسوزانه تر از بقیه حوله اش رو برداشت جلو اومد و گفت:

« چی شده؟ خوبی؟ پوستت چی شده؟ »

از سرو صورتم آب می چکید و چشم هام تار شده بود، حتی پشت پلک هام هم می سوخت. اب روی صورتم رو کنار زدم و نگاهم روی دست ها و بدنم چرخید. تمام بدنم قرمز و ملتهب شده بود و شک نداشتم به زودی بیشتر قسمت هایی که مستقیم در معرض آب جوش بود تاول می زد. نفس لرزونی کشیدم و گفتم:

« پیچ آب داغ باز شده بسته نمیشه.»

با ترحم گفت:

« همه تنت سوخته. برو درمانگاه.»

لب هام می لرزیدن، آهسته سر تکون دادم و لب زدم:

« خوبم»

به زحمت از جا بلند شدم، از سرتاپام آب می چکید و چون قبلش زیر آب یخ بودم، ریختن آب جوش رو بدنم باعث ترک ترک شدن پوستم و التهاب شدید شده بود. حوله ام رو دورم پیچیدم و لباس های خشکمو برداشتم و با بدنی تبدار به سمت خوابگاه رفتم. توی مسیر میتونستم نگاه های متعجب و گاهی پوزخند و تمسخرهارو احساس کنم. به اتاق که رسیدم مستقیم رو به روی آینه ایستادم و به چهره قرمز شده خودم خیره شدم. تمام دست هام تاول زده بود.

نگاهم روی آویز گردنبند خیره موند. چطور با وجود این تونسته بود اینقدر بهم آسیب بزنه؟

لباس های خیسمو به زحمت از بدنم دراورددم، کشیده شدن پارچه روی پوستم به دردم اضافه می کرد، حوله ای رو برداشتم و آب موهای خسیم رو گرفتم. همه بدنم درد می کرد و احساس داغی شدیدی می کردم نمی دونستم این گرما از تبه یا از سوزش پوستم. لباس نازکی پوشیدم و خودمو روی تخت انداختم، پلک هام می سوخت، هم از خستگی و هم از التهاب. اونقدر درد داشتم که حتی نای زنگ زدن به کسی و کمک خواستن هم نداشتم. پلک هام کم کم روی هم افتادن و خوابم برد.

خستگی زیاد همه حواس هامو از کار انداخته بود و تنها چیزی که می خواستم خواب بود تا ذهنم بتونه دوباره تحلیل کنه. وقتی چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود. با خستگی روی تخت غلتی زدم، همه بدنم درد گرفت. تازه هوشیار شدم و رد تاول های بزرگ و کوچیک و التهابات پوستم رو از نظر گذروندم. ساعت گوشیمو چک کردم نزدیک 10 شب بود و داشت دیر می شد، حتما همه الان توی سرداب بودن. حالا که یه دل سیر خوابیده بودم تازه می تونستم به این فکر کنم که چطور دوبریسا تونست اذیتم کنه. ذهنم به عقب برگشت، صحنه اولین باری که دوبریسا منو گوشه دیوار نگه داشته و بعد بتانی رو کشته بود توی ذهنم تکرار شد. پس اون توی دست زدن و ازار دادن ما دستش باز بود ولی نمی تونست به تنهایی آسیب جدی بهمون برسونه.

یه کار برای من باقی مونده بود، نمی خواستم به این فکر کنم که بچه ها توی سرداب قراره با چی مواجه بشن باید خودمو مشغول می کردم. از جا بلند شدم و لباس هامو پوشیدم. سعی کردم به درد جسمیم بی اعتنا باشم. وارد راهروها که شدم عدم حضور پلیس ها در وهله اول توجهم رو جلب کرد. از نزدیک ترین دختری که دیدم پرسیدم:

« هی یه سوالی ازت دارم. چرا مدرسه اینقدر خلوته. پلیسا کجان؟ »

همونطور که سرش به گوشی گرم بود گفت:

« همشون رفتن. خانم میکا گناهکار شناخته شد و پرونده بسته شد. »

آهسته سرمو تکیه دادم و به راهم ادامه دادم، مسیر اتاق خانم میکا رو در پیش گرفتم و این بار بدون وجود پلیس ها خیلی راحت تر به اتاق رسیدم. دیگه از نوارهای زرد جلوی در خبری نبود. با روشی که از جردن یاد گرفته بودم داخل شدم و در مخفی رو باز کردن و بی تعلل به سمت اتاق آقای راس رفتم. باید کلید رو پیدا می کردم. کلیدی که مطمئن بودم همیشه نزدیک خودش نگهش می داره. کلیدی که باهاش دریچه مخفی زیر انبار سوخته رو باز کرده بود. باید رازش امشب فاش می شد. باید می فهمیدم پشت اون درهای بسته چی پنهان شده.

چیزی ته دلم می گفت اون چیزی که راس پنهانش کرده میتونه جواب خیلی از سوال های من باشه. با تردید در رو باز کردم و نگاهی داخل اتاق آقای راس انداختم. کسی داخل اتاق نبود، اون شب داخل انبار دیدم که کلید رو از جیبش در آورد، پس باید همیشه نزدیکش باشه. اتاق رو بررسی کردم، با دیدن سایه ای که از پشت در اتاق خواب عبور کرد پشت دیوار پنهان شده و نفس توی سینه ام حبس شد. صدای قدم هاش توی اتاق رو میشنیدم و امیدوار بودم همین امشب هم که شده دوبریسا دست از تعقیب من برداره و توجه اش جلب جردن و بقیه بشه.

صدای زنگ موبایلی اومد و بعد صدای آقای راس خشن و بی احساس پای تلفن پیچید.

« بله؟ »

چند ثانیه سکوت.

« باز چه گندی زدن؟ بهم خوردن تئاتر کافی نبود که الان این یکی هم بهش اضافه شده؟ الان خستم فردا باهاشون صحبت می کنیم. واسه مدیریت دانشگاه هم نامه میدم تا ببینم چطور میشه جبراناش کرد. خداحافظ. »

صدای پاهاش دور شدن و دری باز و بسته شد، به دنبالش صدای دوش آب به گوشم رسید. با خیال راحت کشوهارو گشتم و دنبال دسته کلیدش گشتم. در کمد اتاقش رو باز کردم و با ردیفی از لباس ها مواجه شدم. جیب تک تکشون رو با عجله گشتم. صدای قلبم توی سرم بوم بوم میزد. می ترسیدم سر برسه و نتونم پیداش کنم. وارد سالن شدم، میتونستم صدای آب رو از داخل حموم بشنوم. لباس هاش روی دسته مبل افتاده بودن. دست توی جیباش کردم و با شنیدن صدای جیرینگ جیرینگ کلید توی جیب شلوارش هول زده دسته کلید رو بیرون کشیدم و کلید هارو یکی یکی چک کردم. یکی از کلید ها برای همین اتاق بود، یکی برای دفتر کارش، یکی با آرم و علامت مدرسه و چندین کلید با نشون های مشخص ولی کلید نقره ای قدیمی و زنگ زده ای توی دسته کلید بدجوری به چشم می اومد. کلید رو از بقیه جدا کردم و در دل دعا کردم امشب اقای راس متوجه نبود این کلید نشه. به سرعت همه چیزو سرجاش گذاشتم و به سمت راهروی مخفی دویدم باید برمیگشتم. باید خودمو به انبار می رسوندم.

بی تعلل از مدرسه بیرون زدم، به سمت انتهای باغ می دویدم و میدونستم ممکنه زمان زیادی نداشته باشم. هر آن ممکن بود دوبریسا سر برسه و جلوی منو بگیره و میدونستم با درد جسمی و وضعی که دارم ممکنه نتونم مقاومت چندانی از خودم نشون بدم. صدای پارس های سگی که می دوید تا خودش رو به من برسونه باعث شد نفس زنان سرجام بایستم تا بهم برسه. لبخندی زدم و گفتم:

«مکس! اینجا چیکار می کنی؟ راسل کجاست؟»

نگاهی به دورو بر انداختم اما اثری از راسل نبود. عجیبه! نه ماریا و نه راسل! امروز چه اتفاقی افتاده؟

همونطور که به مسیر ادامه میدادم گفتم:

« بیا دنبالم. بدو مکس وقت نداریم.»

پارسی کرد و درحالیکه زبونش بیرون دهنش تاب میخورد، دنبالم دوید.

به انبارها رسیدم. قفل در انبار مثل قبل بود. خودمو از لای زنجیرها عبور دادم و داخل شدم. مکس به دنبالم داخل اومد و با نگرانی عوعوی ضعیفی کرد.

«هیسس! ممکنه یکی صداتو بشنوه.»

چند دقیقه پشت جعبه هایی که گوشه انبار بودن پنهان شدم و همه انبار رو از زیر نظر گذروندم. با صدایی اهسته تر گفتم:

« مکس ببین کسی اینجا نیست؟ ما تنهایییم؟ »

مکس که انگار حرف منو میفهمید دمشو تگون داد و بی حرکت ایستاد. متوجه شدم اگه کسی یا شیطانی این اطراف بود مکس اینقدر آروم نمی موند. به سمت انتهای اتاق رفتم و فرش نیم سوخته رو کنار زدم. در مخفی رو باز کردم و نگاهم با تردید به انتهای پله ها خیره موند. از هرچی دریچه و سرداب و اتاق مخفی بود بیزار شده بودم. مکس کنارم ایستاد و با کنجکاوی نگاهی به پایین انداخت و بعد منتظر به من خیره موند. از حضورش کنار خودم احساس دلگرمی و آرامش می کردم. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

« من نمی ترسم. تو هم نترس. »

پله ها رو یکی یکی پایین رفتم. هر قدمی که پایین می رفتم صدای پام توی فضا منعکس می شد اما هیچ صدایی جز نفس زدن های خودم و مکس به گوشم نمی رسید. پشت در که رسیدم گوشمو به در اهنی چسبوندم و گوش دادم. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. دست های لرزانم رو توی جیبم کردم، از هیجان همه وجودم می لرزید. از هیجان اینکه ممکنه جواب سوال هامو پیدا کنم.

کلید رو بیرون اوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از میزان استرس و هیجانم کم بشه. با وجود عرقی که روی پیشونی و بدنم نشسته بود التهاب ها و تاول هام بیشتر از قبل می سوخت. کلید رو توی قفل فرو بردم، نفس عمیقی کشیدم و آهسته چرخوندم. صدای چرخش کلید در قفل توی فضا پخش شد و در با صدای بلندی از هم باز شد. نوری زرد رنگ چشمم رو زد، نوری اونقدر شدید که انگار چندین پروژکتور رو با هم روشن کرده باشن.

دو نگاه وحشت زده روی من خیره موندند. دو نفر، درحالیکه لباس های ژنده ای به تن داشته و از ترس در هم مچاله شده بودن. نگاهم روی زنی خیره موند که با وجود کثیفی و شکستگی هنوز به شدت زیبا بود و بعد نگاهم روی چشم هایی سبز آبی و به شدت آشنا خیره موند. دهنم از تعجب باز موند و بهت زده به کودک حدود 5 تا 6 ساله ای خیره شدم که با وحشت به من زل زده بود. دختر بچه ای که اونقدر شبیه به کلارا بود که برای چند لحظه حس کردم دارم به بچگی های کلارا نگاه می کنم. چشمم روی مچ ظریف دست های کودک چرخید و برق دستبندی با علامت ماه و ستاره هوش و حواسم رو دزدید. ناباور قدم به داخل اتاق گذاشتم که هردو خودشون رو جمع کردن و بچه پشت زن پناه گرفت. دستامو بالا اوردم و گفتم:

« نترسین. من کاری بهتون ندارم. نمیخوام اسیبی بهتون بزنم. من یه ادمم! یه ادم عادی »

انگار باور نکرد. جلوتر رفتم و گفتم:

« شما همسر آقای راس هستین؟ »

با اومدن اسم راس چشم هاش از وحشت گشاد شدن و دورو برو نگاه کرد.

« اون اینجا نیست. من کلیدشو دزدیدم تا بتونم پیام اینجا. »

نگاهم روی دختر بچه چرخید و گفتم:

« شما باردار بودین! دوبریسا شمارو نکشت! شما زنده اید همونطور بچه! وارث خون اصلی! »

چندبار پلک زد و بلاخره به حرف اومد.

« چطور...چطور پیدامون کردین؟ »

« کلارا در موردتون باهام حرف زده بود. آقای راس رو تعقیب کردم و پیداتون کردم. »

چونه اش از وحشت می لرزید.

« اون عفریته میاد! میاد و تورو ببینه...میکشه. »

اويز گردنبندمو بالا گرفتم و گفتم:

« نمیتونه. »

اب دهنشو به سختی قورت داد و گفت:

« کلارا کجاست؟ دخترم؟ اون در خطر. »

لب گزیدم و مکث کردم. نمی تونستم بهش بگم. از غصه میمرد.

« اسم این دخترتون چیه؟ »

دستی به موهای خوش رنگ دختر بچه کشید و گفت:

« کیارا »

« کلارا فکر می کرد شما مردین. »

مردد گفت:

« فکر می کرد؟ »

هول شدم و حرفم رو تغییر دادم.

« یعنی نمیدونه شما زنده این. »

مکشی کردم و گفتم:

« چطور شمارو نکشت؟ »

سرشو تکون داد و گفت:

« نمیدونم. اون شب بیهوش شدم و وقتی چشم باز کردم اینجا بودم. زایمانم همینجا اتفاق افتاد. »

سری تکون دادم و گفتم:

« اون چطور به بچه آسیب نزد؟ این بچه تهدیدی برای دوبریسا و اربابشه! »

زن بچه رو در آغوش خودش کشید و گفت:

« نمیتونه! »

اخمی کردم و گفتم:

« بخاطر دستبند؟ »

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

« بچه ها پاکن! معصومن! هیچ کدوم از شیاطین نمی تونن به بچه های زیر 5 سال آسیب وارد کنن. فقط

میتونن اونارو ازار بدن. اما کشتن نه! »

یاد حرف های راسل افتادم. مادرم روی بدن من جای کبودی هایی رو می دید تا اینکه تصمیم گرفت

گردنبند رو به من بده. پس دلیلش همین بود! اون نمی تونست به بچه ها آسیب برسونه برای همین بچه

ها وارث ها در کودکی کشته نمی شدن.

« اما دستبند چطور پیش شماست؟ »

زن گفت:

« من اینو تو وسایل راس پیدا کرده بودم. بعد در مورد شیاطین فهمیدم. اما همون شبی که در این مورد باهاش بحث می کردم منو به اینجا آوردن و من فراموش کردم دستبند رو بهش نشون بدم. شاید اگه می دید همون موقع ازم می گرفت. اما من ازش برای محافظت از کیارا استفاده کردم.»

جلوتر رفتم و گفتم:

« من باید برم اما به زودی برمیگردم و شمارو با خودم میبرم. مراقب کیارا باشید. اون آخرین امید ماست. آخرین راه برای مبارزه با شیطان.»

چینی به پیشونیش افتاد و گفت:

« کلارا در خطر. من نگرانشم. تا اون هست اونو هدف قرار میدن.»

دستمو دور میچ رنجورش گذاشتم، تمام تنش پر بود از جای کبودی و زخم.

« کلارا...اون دیگه...نمیتونه کاری کنه.»

مردمک های چشمش گشاد شدن و سرش ناباورانه بالا رفت.

« دخترم؟ چه بلایی سر دخترم اومده؟»

مجبور بودم حرف بزنم، چاره ای نبود.

« دوبریسا تسخیرش کرده...اونو از بین برده و بدنشو به تسخیر خودش دراورده. »

اشک ها روی صورتش روان شدن و دختر بچه با تعجب به صورت مادرش چشم دوخت و عبد نگاهش به سمت من چرخید.

« تو ادم بدی هستی! مثل بابا! اونم مامانو اذیت می کنه.»

کوچولوی شیرین. یاد نورا افتادم، نورا هم مثل همین کوچولو حرف میزد.

« کیارا باید مراقب مامانت باشی. من برمیگردم و شمارو با خودم میبرم.»

مکس زوزه خفیفی کشید وبهم هشدار داد که بهتره زودتر برم. از جا بلند شدم که دست های زن دور دستم حلقه شد.

« اون مارو میکشه. خواهش می کنم! خواهش می کنم مارو با خودت ببر.»

دستمو کشیدم و گفتم:

« من کلید رو دارم بازم برمیگردم قول میدم.»

صدای واق واق مکس هشدار دهنده شده بود و بیتابی می کرد. خطر در کمین بود.

« اگه نذاری الان برم همه ما باهم میمیریم!»

« اون گفت دفعه بعد که بیا د منو میکشه. گفت دیگه وقتش رسیده!»

« کی اینو گفت؟»

چشم هاش از وحشت گشاد شده بود.

« اون زن!»

دستشو گرفتم و گفتم:

« دوبریسا یا راس نزدیکه من باید برم.»

مکس دوید و فرار کرد. داشت دیر می شد.

« خانم میکا مرده! اصلا نیازی به نگرانی شما نیست.»

« میکا؟ »

« اره اون مرده. بعد از اینکه دستش رو شد کشته شد. فقط آقای راس مونده.»

صدای حق حق لایلا بلند شد و گفت:

« خدایا اون منو میکشه.»

دستم رو از دستش ازاد کردم و در اهنی رو بستم. از پله ها بالا دویدم در رو بستم و فرش رو مرتب کردم. باد سردی شروع به وزیدن کرد، وقتی برای فرار نبود. پشت جعبه ها پناه گرفتم و اویز گردنبند رو بین انگشت هام فشردم. اونقدر محکم که همه بندبندهای دستم سفید شد. فقط در دل دعا می کردم دوبریسا منو نبینه. از یخ زدن محیط حضور دوبریسا رو حس کردم و آوازی که زمزمه می کرد. اینبار با بدن کلارا به سمت دریچه می رفت. میخواست اون زن بیچاره رو تا حد مرگ عذاب بده! هر آن منتظر بودم برگرده و منو ببینه اما انگار ندید، انگار وجودم رو حس نکرد. یعنی معجزه شده بود؟

دریچه که پشت سرش بسته شد دست های راسل روی شونه ام قرار گرفت.

« بابا!»

لبخند به لب داشت و بنظر راضی می رسید. یاد سرمای عجیبی که منو در بر گرفت افتادم.

« تو نداشتی منو ببینه؟ »

« وقتی یه روح نزدیکش باشه نمیتونه حضور تورو احساس کنه. ترجیح دادم جسم تورو داخل خودم بکشم و مثل یه نويز واسش عمل کنم. نداشتم وجود تورو احساس کنه. »

دلم میخواست خودمو توی اغوشش بندازم و گریه کنم، برای اولین بار احساس حمایت پدرانه اش رو چشیده بودم و ارزو می کردم کاش زنده بودف کاش همیشه میتونستم دلگرم حمایت مردی مثل اون باشم.

راسل با نگرانی گفت:

« وقتی برای تلف کردن نداریم مگان باید بری. »

باهاش موافق بودم، الان فقط باید فرار می کردم. از انبار بیرون دویدم، با صدای پارس مکس سرجا ایستادم، در میان جنگل ایستاده بود، همونجایی که دفعه پیش منو به سمتش کشید. پیچ کنان گفتم:

« الان وقت پیدا کردن ماریا نیست مکس! بعدا استخوناشو در میاریم. »

مکس به سمتم دوید گوشه شلوارم رو به دندون گرفت و دنبال خودش کشید. چاره ای جز دنبال کردنش نداشتم. منو درست زیر همون درختی برد که جسد ماریا دبورا دفن شده بود. با اصرار به زمین چنگ مینداخت. رو به راسل گفتم:

« اون چش شده؟ اون دفعه هم اینطوری بی تابی می کرد. »

راسل سری تکون داد و گفت:

« نمیدونم. شاید می خواد چیزی رو نشونت بده! »

دوست نداشتم یه بار دیگه زمین رو بکنم. دلم نمیخواست دوباره با استخون های کرم خورده ماریا مواجه می شدم. اما به ناچار با دست زمین رو کندم. خاکی که یه بار شایدم دو سه بار بیرون آورده شده بود، این بار راحت تر بیرون میومد. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که استخون های ماریا از زیر خاک مشخص شدن. مکس بی صبرانه استخوانی که شبیه استخوان دست بود رو بیرون کشید. با انزجار گفتم:

« نه مکس! بذارش سر جاش! اوه خدای من! »

چشم هامو بستم تا صحنه تهوع اور اویزون بودن دست رو نبینم.

« مگان اینجارو ببین! »

لای چشم هامو باز کردم و نگاهم به دست تکه تکه شده ماریا افتاد، چیزی بین استخوان های انگشت ماریا می درخشید. حتی تصور دست زدن به استخوان های بدن ماریا هم برام چندان اور بود اما دست جلو بردم و اهسته انگشت هارو باز کردم. چیزی مثل یک گوی بزرگ توی دستم افتاد. گویی سربی و براق که تصویرم روی سطح براقش می درخشید. اخم کردم و گفتم:

« این چیه؟ اینجا چیکار می کنه؟ »

رالس نزدیک شد و نگاه دقیقی به گوی انداخت بعد از چند ثانیه مکث گفت:

« این تورو یاد چی میندازه مگان؟ »

کلمات کتاب سفید توی ذهنم تکرار شد.

« گوی آینه ای که میشه روح شیطان رو داخلش به بند کشید! گویی که بچه ها تو سرداب دارن دنبالش می گردن! اما چرا اینجا؟ اینجا چیکار می کنه؟ »

راسل گفت:

« شاید مدیرتون آقای راس فکر کرده با مخفی کردنش اینجا از چشم همه پنهانش کرده. »

هیجان زده گفتم:

« اون فکرشم نمی کرد مکس اینو پیدا کنه! حالا ما یه نقشه دوم داریم! اگه شکست بخوریم میتونیم شیطان رو به بند بکشیم. اون نباید بفهمه این گوی کجاست! نباید پیداش کنه. »

نگاهم روی مکس چرخید که کنار من نشسته و با دهن باز زبونشو بیرون اروده و نفس نفس میزد.

دستی روی سرش کشیدم و پشت گوشاشو نوازش کردم:

« مکس! اینو برام ببر یه جای امن! پنهانش کن و مراقبش باش. هر موقع بهت نیاز داشتم اینو برام بیار. باشه پسر خوب؟ »

گوی رو از دستم توی دهنش گرفت و به سرعت ازمون فاصله گرفت. راسل اهسته زمزمه کرد:

« گودال رو پر کن کسی نباید از ناپدید شدن گوی بویی بهره.»

گودال رو پر کردم و با دست های خاکی به سمت مدرسه دویدم. دیر شده بود و حتما بقیه نگرانم شده بودن. وقتی به در خوابگاه رسیدم سه جفت چشم نگران منتظرم بودن. تمام بدنم عرق کرده بود و نفس نفس می زدم. جردن با دیدن من نفس اسوده ای کشید و تکیه اش رو به دیوار داد.

درحالیکه از شدت دویدن نمی توانستم درست حرف بزنم گفتم:

« ببخشید. ببخشید. نمیتونستم زودتر خودمو برسونم.»

در اتاق رو باز کردم هر سه مثل لشکر شکست خورده به دنبالم داخل اتاق اومدن. می ترسیدم از اینکه سوالی بپرسم. اسم هری چند بار تا نوک زبونم اومد و حرفم رو خوردم. نگاه سوالیم رو به سمت جردن نشونه گرفتم. متوجه سوال واضح نگاهم شد و اهسته گفت:

« چیزی اونجا نبود مگان! هیچ چیز اونجا نبود! هیچ اثری از هری یا بهتر بگم جسدش نبود!»

دستم رو روی قلبم گذاشتم و اهسته روی تخت نشستم.

« یعنی ممکنه؟»

جردن اهسته و محتاط گفت:

« مگان هیچ کسی نمیتونه از افتادن از اون همه پله زنده بمونه! احتمالا دوبریسا فقط جسمش رو از اونجا برده و جایی پنهان کرده.»

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و گفتم:

« نمیخوام در موردش فکر کنم. حرفشو نزن. اسمشم نیار. اون چیزایی که دنبالش بودین پیدا کردین؟»

نیک و آمیلا دست توی جباشون کردن و کلی بسته پر از گیاه و وسایل عجیب غریب بیرون آوردن. جردن اما با نا امیدی گفت:

« اما اون گوی...گوی سفید محفل رو پیدا نکردم.»

نفس لرزونی کشیدم و درحالیکه سعی داشتم لرزش دست های خسته ام رو پنهان کنم به این فکر کردم که دوبریسا میتونه حتی به صورت سایه من هم به اینجا بیاد. به جردن اشاره کردم و گفتم:

« توی کتاب رو نگاه کن. برا یدور نگه داشتن شیطان از اتاق باید چیکار کرد؟ چیکار کنیم که دوبریسا نتونه وارد اتاقم بشه و به حرفامون گوش بده.

نیک دورو بر رو نگاه کرد و گفت:

« کسی اینجا نیست.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« ساده نباش نیک! اون حتی میتونه به شکل سایه ما در بیاد و به حرفامون گوش بده.»

جردن کتاب رو زیر و رو کرد و گفت:

« باید یه خط از نمک دور تا دور اتاق بکشی و بعد یه گیاه خاص و یه خاک خاص رو دود کنی. اینطوری نه میتونه صدامونو بشنوه نه داخل اتاق بشه. »

سری به سمت وسایل رفت و یه سری گیاه و خاکی مسی رنگ بیرون آورد و توی ظرفی مخلوط کرد
فندکی روشن کرد و دود ناشی از چیزی که درست کرده بود رو داخل اتاق چرخوند. بویی تند آزاردهنده
مثل همونی که خانم فاکس درست کرده. حالا که خیالم راحت شده بود گفتم:

« من پیداش کردم. جاش امنه»

جردن مثل فنر از جا پرید و گفت:

« پیداش کردی؟ چطور؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« اونش مهم نیست ولی پیداش کردم. »

دست هامو درهم پیچیدم و گوشه های کنار ناخنم رو کندم. مضطرب بودم و خودم هم دلیلش رو نمی
دونستم.

« من وارد دریچه زیر انبار شدم. من فهمیدم اقای راس کی رو اونجا پنهان کرده.»

آملیا کمی خودشو روی صندلی جلوتر کشید و گفت:

« چی پیدا کردی؟»

« وارث پنجم!»

چشم های جردن برقی زدند و ناباورانه گفت:

« کلارا؟ »

سرمو به نوشنه نه تکون دادم و گفتم:

« متاسفم جردن. باید قبول کنیم که کلارا از دست رفته همونطور که... »

صدام توی گلو شکست و نتونستم اسم هری رو به زبون بیارم. انگار اگه اسمشو به زبون میاوردم باید با واقعیت مرگش رو به رو می شدم. پلک هامو روی هم فشردمو گفتم:

« لایلا مادر کلارا و فرزندی که وقتی کشته شد توی شکم داشت. لایلا نمرده! راس اونو و دختر کوچیکشونو تو انبار مخفی کرده. اسیرشون کرده. »

نیک با تردید گفت:

« اما چرا هنوز زنده ان؟ »

شونه ای بالا دادم گفتم:

« دوبریسا نمی تونه وارث هارو تا سن 5 سالگی بکشه. انگار یه مصونیتی وجود داره. »

آملیا کنجکاوانه پرسید:

« خب چرا لایلا رو نکشته؟ »

سر تکون دادم و گفتم:

« نمیدونم. واقعا نمیدونم. شاید آقای راس هنوز ته دلش علاقه ای به لایلا داره. »

جردن لبخند تلخی زد و گفت:

« اون هیولا به دختر خودشم رحم نکرده! »

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

« این دود بد بو رو خاموش کن جردن. خفه شدم! باید بخوابیم. فردا دست به کار میشیم. میریم تا دوبریسا رو شکست بدیم. همه باهم. »

آملیا گفت:

« وارث اخر رو چیکار کنیم؟ »

« برای کشتن دوبریسا نیازی به اون نیست. ولی قبلش اونارو فراری میدیم. کمی از خونس رو لازم داریم. اگه شیطان ازاد شد... »

همه به هم نگاه کردن. وحشت در نگاه تک تکشون موج میزد. با آرامش زمزمه کردم:

« نترسید اجدادمون از پشش بر اومدن. ما هم از پشش بر میایم. شجاع باشید. من به همتون اعتماد دارم. باور دارم که میتونید کار نیمه تموم اجدادمون رو تموم کنید. »

جردن اهسته گفت:

« با دوبریسا چیکار کنیم؟ با قسمتی از بدنش؟ »

چشم هامو با خستگی رو هم گذاشتم و گفتم:

« فردا بهش فکر می کنم. الان فقط میخوام بخوابم. »

هر سه بلند شدن و اتاق رو ترک کردن. گیاه هارو جمع کردم و نمک رو پاک کردم. امیدوار بودم همه اینا حداقل یه تاثیری داشته باشه. باید برای فردا انرژی جمع می کردم، فردا شب مهمی بود، شبی که میتونست آخرین شب زندگیمون باشه. روی تخت دراز کشید و دستمو به سمت پاتختی دراز کردم، هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و توی لیست آهنگام دنبال آهنگ مورد علاقم گشتم. امشب حس و حال عجیبی داشتم، انگار داشتم خودمو برای هر اتفاقی آماده می کردم، حتی بدترین و شوم ترین اتفاقاتی که ممکن بود بیوفته.

چشمم روی اسم آهنگ مورد علاقم خیره موند، بازدمم رو بیرون دادم و آهنگ رو پلی کردم:

I'm so tired of being here

از بودن در اینجا خسته شدم

Suppressed by all my childish fears

تحت فشار ترسهای بچه گانه ام قرار گرفتم

And if you have to leave, I wish that you would just leave

اگه مجبوری ترکم کنی، آرزو می کنم که هرچه زودتر بری

Your presence still lingers here

چون وجودت رو هنوز اینجا احساس می کنم

And it won't leave me alone

و اون هرگز من رو تنها نمیگذاره

These wounds won't seem to heal

به نظر نمیاد که این زخمها خوب شدنی باشن

This pain is just too real

این درد خیلی کاریه

There's just too much that time cannot erase

اینقدر کاریه که زمان هم نمیتونه اون رو خوب کنه

When you cried I'd wipe away all of your tears

وقتی گریه می کردی اون من بودم که اشکها رو پاک می کردم

When you'd scream I'd fight away all of your fears

وقتی جیغ می زدی اون من بودم که با ترسها می جنگیدم

And I held your hand through all of these years

این من بودم که این همه سال دستت رو می گرفتم

But you still have all of me

با این همه، هنوز با تمام وجود مال تو هستم

You used to captivate me by your resonating light

عادت داشتی من رو مجذوب نورهای طنین اندازت کنی

Now I'm bound by the life you left behind

ولی حالا محصور زندگی شدم که تو برام به جا گذاشتی

Your face it haunts my once pleasant dreams

صورتت تمام رویا های من رو شکار می کنه

Your voice it chased away all the sanity in me

صدات عقل و هوشم رو از من گرفته

These wounds won't seem to heal

به نظر نمیاد که این زخمها خوب شدنی باشن

This pain is just too real

این درد خیلی کاریه

There's just too much that time cannot erase

اینقدر کاریه که زمان هم نمیتونه اون رو خوب کنه

When you cried I'd wipe away all of your tears

وقتی گریه می کردی اون من بودم که اشکها رو پاک می کردم

When you'd scream I'd fight away all of your fears

وقتی جیغ می زدی اون من بودم که با ترسها می جنگیدم

And I held your hand through all of these years

این من بودم که این همه سال دستت رو می گرفتم

But you still have all of me

با این همه، هنوز با تمام وجود مال تو هستم

I've tried so hard to tell myself that you're gone

خیلی سعی کردم به خودم بقبولونم که تو رفتی

But though you're still with me

ولی گر چه هنوز با منی

I've been alone all along

من همیشه تنهای تنها بودم

When you cried I'd wipe away all of your tears

وقتی گریه می کردی اون من بودم که اشکها رو پاک می کردم

When you'd scream I'd fight away all of your fears

وقتی جیغ می زدی اون من بودم که با ترسها می جنگیدم

And I held your hand through all of these years

این من بودم که این همه سال دستت رو می گرفتم

با این همه، هنوز با تمام وجود مال تو هستم

قطره اشک سمجی که از گوشه صورتم راه گرفته بود رو با پشت دست پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. دیگه هری نبود که بتونم بهش تکیه کنم، دیگه نبود که وقتی مستاصل میشم سرمو تو سینه اش پنهان کنم و بذارم اشک هام لباسشو خیس کنه. دگه هیچکسی نبود که از ترس هام بهش تکیه کنم. من تنها بود! آهنگ رو پلی کردم و چشمامو بستم شاید اگه می خوابیدم، وقتی بیدار می شدم این کابوس تموم می شد.

با احساس دست هایی نوازشگر روی صورتم پلک هایی که هنوز بخاطر گریه های تا نیمه شبم خیس بود رو آهسته باز کردم. برای چند لحظه تصویر چهره هری جلوی چشم هام لرزید و وقتی پلک زدم ناپدید شد. دستمو ناباورانه روی گونه ام گذاشتم، هنوز گرم بود، هنوز میتونستم جای نوازشش رو احساس کنم. آهسته رو به فضای خالی اتاق صدا زدم:

«هری؟»

نمیدونم چقدر گذشت که گنگ و مغموم چشم به نقطه ای دوخته بودم که تا لحظه ای پیش تصویر هری ظاهر شده بود، نمیدونستم باید چه فکری کنم؟ یعنی می شد زنده باشه؟ یا شاید هم تصورات ذهنی قوی من از دیشب باعث توهم شده بود؟

از جا بلند شدم و برای چند لحظه مقابل آینه ایستادم. تصویرم توی آینه پژمرده و رنگ پریده بود، اونقدر زیر چشم هام گود شده بود که از دیدن چهره خودم وحشت کردم. دختر توی آینه هیچ شباهتی به من نداشت، بیشتر شبیه آدمی بیمار، افسرده و داغون بود. بعد از مهمونی یخ و آتش دست به آرایش نبرده بودم، اه دردناکی کشیدم و لوازم آرایشم رو برداشتم، نمی خواستم اینطوری خسته و داغون به مبارزه با دوبریسا برم، نمی خواستم جلوی حریف ضعیف بنظر برسم، نمی خواستم بدون تونسته شکستم بده، بدون که کم آوردم. با حرص پنکیک رو زیر گودی و سیاهی زیر چشمم کشیدم، موهامو مرتب کردم و چشم هامو آرایش کردم، سایه چشم کمرنگ آبی پشت چشم هام زدم تا از بی روحی کامل در بیاد و روی لب های بی رنگ و خشک شده ام رو کمرنگ ترین رژ لبی که داشتم کشیدم. به تصویر خودم در آینه چشم دوختم، دیگه از تکیدگی و مردگی خبری نبود. زیر این چوشش رنگ و لعاب می تونستم تمام ضعف ها و خستگی هامو پنهان کنم. در دل به خودم التماس کردم:

«همین امروز رو قوی بمون! فقط همین امروز! تبدیل شو به کسی که نیستی! به یکی مثل اعضای گروه ایت! تو میتونی... فقط امروز اجازه بده ظاهری خونسرد داشته باشی. امروز رو نشکن! بذار همه چی تموم شه.»

با همه وجود به دست هام التماس کردم که دیگه نلرزن، که دیگه حال بد درونم رو لو ندن. امروز آخرین فرصتی بود که میتونستم داشته باشم. نباید خراب می شد! نباید!

لباس هامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم، مستقیم راه سالن صبحونه رو در پیش گرفتم، سینی صبحانه ام رو برداشتم و میتونستم نگاه های گاه و بی گاه رو روی خودم احساس کنم. صبحانه ام رو برداشتم و کنار نزدیک ترین میز به پنجره نشستم. فنجون قهوه ام رو بدون اینکه برخلاف همیشه شکر اضافه اش کنم بالا گرفتم و عطر تلخ قهوه رو به ریه کشیدم و نگاهمو به بیرون پنجره دوختم. می خواستم این یه روز رو جور دیگه ای زندگی کنم. قهوه ام رو جوری چشم که انگار آخرین قهوه عمرمه...غذامو جوری بخورم که انگار آخرین وعده زندگیمه...می خواستم امروز رو تمام و کمال احساس کنم.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی کنار و رو به روم رو شنیدم نگاهم رو برنگردوندم تا به صورت های متعجبشون خیره بشم. از همینجا هم می تونستم عطر تهوع آور و شدید نیک رو احساس کنم که شامه ام رو پر کرده بود. جرعه از قهوه ام رو مزه مزه کردم، مگه دیگه چیزی می تونست از این روزهایی که داشتم تلخ تر باشه؟ این قهوه در مقابل لحظات تلخی که گذرونده بودم شیرینه شیرین بود!

فنجونم رو زمین گذاشتم و با آرامش لبم رو با دستمالی پاک کردم.

« مگان خوبی؟ »

با آرامش و بدون عجله قسمتی از پای سیب مقابلم رو جدا کردم و لب زدم:

« بهتر از همیشه. »

جردن با تردید گفت:

« آرامشت ترسناک تر از وقتی که عصبی هستی. »

نیک با جسارت بیشتری پرسید:

« باید چیکار کنیم؟ »

نگاهم بالا اومد و چهره نگران تک تکشون رو از نظر گذروندم. من هیچوقت برای لیدر بودن زاده نشدم اما حالا همه امیدها به من بود. سعی کردم به سنگینی این بار مسئولیت فکر نکنم، به این فکر نکنم که یه اشتباه من میتونه باعث مرگ خیلیا بشه.

آهسته گفتم:

« با خانم فاکس باید صحبت کنم. اون باید از مون پشتیبانی کنه یا حداقل سر آقای راس رو گرم کنه تا ما تبونیم امشب دوبریسا رو به دام بندازیم. »

آملیا با اضطرابی که باعث لرزش صدا شده بود گفت:

« اما چطور؟ »

نگاهمو به جردن دوختم و گفتم:

« بخش سخت کار با توئه جردن. همه چیزایی که واسه نابودی دوبریسا لازمه رو آماده کن. امشب توی اون تالار نحس به دامش میندازیم! »

چهره املیا به سفیدی گرایید:

« تالار طبقه چهارم؟ »

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

« آره. همون جا! »

دستامو تو هم حلقه کردم و گفتم:

« شماها فقط بقیه کارا رو انجام بدین. کشوندن دوبریسا به تالار و اون قسمت از بدنش که لازمه با من. »

جردن دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

« مگان مطمئنی؟ »

با تعلل دستمو از زیردستش درآوردم و با بی حس ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

« هیچوقت توی زندگیم به این اندازه مطمئن نبودم. »

آهسته از جا بلند شدم و گفتم:

« ساعت 12 شب توی تالار می بینمتون. »

بیخیال امتحان شدم و بی توجه به ردیف دانش آموزایی که به سمت سالن امتحان می رفتن از مدرسه بیرون زدم. دست هامو تو جیبم فرو بردم و قدم به قدم باغ رو طی کردم. باید راسل رو می دیدم، باید آخرین حرف هامو بهش می زدم. ممکن بود دیگه فردایی نباشه...

«مگان؟»

لبخند زدم و گفتم:

«از کجا حضورمو می فهمی؟»

خودشو کنارم رسوند و گفت:

«وقتی همه وجودت در انتظار حضور یه نفر باشه به محض اومدنش می فهمی.»

به اتفاق صبح فکر کردم.

«بابا؟»

«بله؟»

«تو می تونی بقیه ارواح رو هم احساس کنی؟»

متفکرانه گفت:

«گاهی اوقات اره و گاهی هم نه. بستگی داره اون روح رد پای روی زمین داشته باشه یا نه؟ کار نیمه تمومی داشته باشه یا نه؟ و اینکه بخواد دیگران حسش کنن یا نه. خودت که میدونی همه نمی تونن برگردن مگان! من سال ها منتظر موندم تا شاید اثری از روح مادرت پیدا کنم ولی شاید مادرت به اندازه من سرگردون نبود که به دنیا برگرده و اینجا گیر بیوفته. شاید اون به آرامش رسیده.»

لب گزیدم و گفتم:

«یعنی منم میتونم به آرامش برسم؟»

مقابلم ایستاد، کف دست هاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

«تو هنوز باید زندگی کنی مگان!»

لبخند تلخی زدم و گفتم:

«اگه اینطور نشه چی؟»

سرشو پایین انداخت و گفت:

« تو بچه ای نداری! اگه اتفاقی برات بیوفته محفل برای همیشه ناقص میشه! »

دستمو رو جای دست هاش گذاشتم و گفتم:

« همیشه آدمایی پیدا می شن که در برابر شیطان مبارزه کنن بابا! من باور دارم خدایی هست که حواسش به همه آدمها هست. اون خودش راه حل نابودی شیطان رو به بشر نشون میده. »

لبخندی زد و گفت:

« مثل مادرت حرف میزنی. »

چشم هامو بستم و اجازه دادم این آرامش ناشی از حضورش تو قلبم جاری بشه.

« بابا اگه اتفاقی برام افتاد امیدوارم بتونم در دنیای دیگه ای کنار تو مامان به آرامش برسم. تو دیگه وظیفه ای اینجا نداری. تو سهم خودت رو انجام دادی. وقتشه به آرامش برسی. »

دست هاشو با تردید پایین آورد و گفت:

« چی داری میگی مگان؟ »

بغضم رو پس زدم و به خودم یادآوری کردم امروز قول دادم نشکنم! به چشم هام التماس کردم نشکنن!

« تو به آرامش نرسیدی چون منتظر من بودی. تا پیام و محفل رو کامل کنم. من اومدم و حالا همه مسئولیتی که روی دوش بود روی دوش منه بابا. من توی کتاب خوندم، توی کتاب جادوی سفید خوندم. حالا میدونم تو چطور می تونی به آرامش برسی. »

« این کارو نکن مگان! »

« قرار نیست تا ابد به خاطر نگرانی من زجر بکشی بابا. »

دست هامو دورش حلقه کردم و از اینکه آخرین باری بود که می تونستم لمسش کنم قلبم به تقلا و درد افتاد. با نفس های عمیق سعی کردم اشک هامو پس بزنم. دست هاشو دورم حلقه شد و منو محکم به خودش چسبوند.

« دخترم... »

چشم هامو بستم و جمله ای که خونده بودم رو به زبون آوردم:

« ویفه تو در این دنیا به پایان رسیده راسل...من دیگه نیازی بهت ندارم...تو آزادی تا در دنیای خودت به آرامش برسی.»

صدای نفس عمیقش توی گوشم نشست و حجم گرمای بین دست هام تبدیل به سرمایی بی حد و حصر شد. چشم هامو باز کردم و به فضای خالی مقابلم چشم دوختم. رفته بود. راسل بالاخره به آرامش رسید. دست هام پایین افتادن و پلک هامو روی هم فشردم. اینکه از اول فکر کنی خانواده ای نداری خیلی بهتر از اینکه اینجوری نصفه نیمه بدستش بیاریم و دوباره از دستش بدی. رو به فضای خالی زمزمه کردم:

" به زودی می بینمت بابا"

گوشیمو درآوردم و پیامی برای انجلا نوشتم محل استخون های دفن شده ماریا دبورا رو گفتم تا اگه زنده نبودم این مطلب رو به هانوادش برسونه. براش نوشتم خیلی دوستش دارم و دلم براش تنگ شده. تا نزدیکی های ظهر توی محوطه قدم زدم و نفس های عمیق کشیدم، دلم می خواست عطر هوا و همه چیز رو در ذهنم ثبت کنم. بعد از تایم ناهار به سمت اتاق خانم فاکس حرکت کردم. قلبم آروم بود، چند تقه به در زدم، چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا درو باز کنه. با دیدن من چهره اش باز شد و گفت:

« مگان!هیچ خبری ازت نبود، دیگه داشتتم نگرانت می شدم.»

« میتونم پیام تو؟ باید باهاتون حرف بزنم!»

« البته عزیزم بیا تو.»

داخل شدم و گفتم:

« خانم فاکس لازمه که در مورد یه چیز مهم باهاتون حرف بزنم.»

چهره اش جدی شد و گفت:

« چی شده مگان؟»

کمی مکث کردم و گفتم:

« من میدونم چطور میتونیم دوبریسا رو نابود کنیم و جلوی آقای راس رو بگیریم.»

هیجان زده شد و گفت:

« تونستی چیزی پیدا کنی؟ »

« بله ما دفتر سفید رو پیدا کردیم. امشب میخوایم دوبریسا رو گیر بندازیم. »

« باشه منم میام. فقط بگو کجا و چه ساعتی؟ »

« نیازی نیست خانم. »

اخم کرد و گفت:

« انتظار که نداری بذارم تنهایی دست به چنین کاری بزنین؟ »

سرمو تکون دادم و گفتم:

« میدونم شما نمیخوااین ما به دردسر بیوفتیم ولی اگه اتفاقی بیوفته بچه های مدرسه به شما نیاز دارن خانم فاکس! شما تنها کسی هستین که من بهش اعتماد دارم. اگه شما هم اتفاقی براتون بیوفته چی به سر بقیه دانش اموزا میاد؟ »

قطره اشکی از چشمش پایین چکید و گفت:

« قلب بزرگی داری مگان. اونقدر بزرگ که به هرکی فکر می کنی جز خودت. »

سرمو پایین انداختم و گفتم:

« فقط ازتون یه کمکی میخوام »

اشکشو پاک کرد و گفت:

« هرچی که باشه »

« ما نیاز داریم که اون ساعت شما اقای راس رو معطل کنین که نتونه بیاد دنبالمون. نتونه مانع ما بشه! »

آهسته سرشو تکون داد و گفت:

« فقط بگو چه ساعتی؟ »

« ساعت 12 شب. میتونین؟ »

لبخندی زد و گفت:

«اون ساعت شب نمی دونم به چه بهونه ای باید برم سراغش ولی خب... ما خانوما همیشه راهمونو پیدا می کنیم.»

بی اختیار خنده ام گرفت. از جا بلند شدم و گفتم:

«امیدوارم همه چی خوب تموم شه اما اگه نشد...»

مکث کردم، صدامو صاف کردم و گفتم:

«اگه نشد بدونین خیلی دوستتون داشتم.»

اشک تو چشماش حلقه زد، قلبم از صبح سنگین و سنگین تر می شد و سعی می کردم مقاوم باشم. از اتاقش بیرون زدم، هنوز نیمی از مسیر به سمت خوابگاه رو طی نکرده بودم که یادم افتاد، در مورد لایلا و بچه اش چیزی بهش نگفتم. ولی دیگه وقتی برای برگشت نبود. تا آخر شب زمان به کندی میگذشت، سر شام حاضر نشدم، فقط راه رفتم و فکر کردم، بارها و بارها نقشه امشب رو مرور کردم و هر بار به یه بن بست خوردم، بن بست می دونستم به راحتی نمی تونیم از پیشش بر بیایم تا اینکه به این نتیجه رسیدم باید نقشه دومی درست کنم. سری به آشپزخونه زدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه دستبرد کوچیکی به آشپزخونه زدم. ساعت که به 11 رسید مسیر انبار رو در پیش گرفتم. اینبار بدون حضور راسل یا مکس جلو می رفتم. دیگه ترسی از حضور دبوریسا نداشتم. کلید رو توی مشتم فشردم و دریچه رو باز کردم. لایلا با دیدن من نیمخیز شد، چشم هاش از شدت گریه خون افتاده بود، قطعاً دیدن دبوریسا با جسم کلارا براش زجردهنده بود. کیسه نمک رو باز کردم و دور تا دور اتاق ریختم دست هامو تکوندم و به سمت لایلا رفتم و گفتم:

« باید برید. همین الان از مدرسه برید و دیگه پشت سرتونو نگاه نکنید. »

نگاهم به کیارا خیره موند و گفتم:

« فقط یه چیزی هست که باید ازش داشته باشم ممکنه؟ »

نگاه لایلا وحشت زده شد.

« نترس! نترس! فقط اون پنجمین وارثه بدون اون محفل کامل نمیشه. من فقط برای اطمینان یکم از موها و خونس رو میخوام! خواهش می کنم! »

نگاه لایلا روی دخترش چرخید. کیارا چند قدم به سمتم جلو اومد و گفت:

«بیا»

دستشو به سمت من گرفت. قیچی از کوله ام بیرون آوردم و گوشه ای از موهای خوش رنگش رو بریدم. موهایش مثل دسته ای خوشه طلایی توی دستم اومد. موهارو توی جیبم گذاشتم و شیشه ای بیرون آوردم، سوزنی که توی سرداب کنار کتاب پیدا کردم رو از جیبم بیرون آوردم، خلاصه فهمیده بودم این سوزن به چه دردی میخوره. انگشتش رو سوزن زدم و خورش رو توی شیشه جمع کردم.

از جا بلند شدم و گفتم:

«از مدرسه برو تا جایی که میتونی دور شو. برو اتاق راننده ها اونجا آقای نادین رو پیدا کنین. اون شمارو به شهر میرسونه»

لایلا بی تعلل بچه رو در اغوش گرفت و از انبار فرار کرد. شیشه خون و مو رو توی لباسم پنهان کردم. نگاهم به ساعت افتاد هنوز کمی وقت مونده بود. آهسته آهسته و بی عجله به سمت ساختمون برگشتم. ساختمون غرق سکوت بود، هیچکسی در راهرو ها دیده نمی شد. از کنار اتاق خانم فاکس عبور کردم و خانم فاکس رو دیدم که از اتاقش بیرون اومد و مسیر اتاق آقای راس رو در پیش گرفت. همه چیز آماده بود. با آرامش پله های طبقات رو طی کردم، جز صدای نفس هام هیچ صدایی شنیده نمی شد. دم راهرو تالار ایستادم، هنوز بقیه نیومده بودن، می تونستم حدس بزنم جردن داره مواد لازم رو درست می کنه.

دم در سالن ایستادم از توی کوله ام بطری ابی بیرون آوردم، یک مشت از شن های مخصوصی که جردن تو اتاق گذاشته بود و همون گیاه های خشک و نمک رو مخلوط کردم و آتش زدم خاکسترش رو توی بطری اب حل کردم و یه نفس اب رو سر کشیدم، کل عصر بیکار بودم که اون کتاب رو زیر و رو کنم و خیلی چیزا یاد گرفته بودم. وقتی این محلول باعث می شد دوبریسا نتونه وارد جایی بشه پس از نفوذ و تسخیر شدن هم توسطش ممانعت می کرد. در اتاق رو باز کردم و وارد سالن شدم. دستمو به سمتم گردنم بردم، زنجیر رو باز کردم و پرت کردم گوشه اتاق و رو به فضای خالی فریاد زدم:

«دوبریسا؟ من اینجا! مگه منو نمی خواستی؟ پس معطل چی هستی؟»

باد سردی شروع به وزیدن کرد، دمای هوا پایین و پایین تر رفت و صدای همهمه ای مبهم توی اتاق طنین انداز شد. چشم هامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم. بوی تعفن حضورش به مشام رسید. داد زد:

« منتظر چی هستی؟ مگه این همون چیزی نیست که می خواستی؟ مگه دنبال من نیستی؟ »

چشم هامو که باز کردم سایه ای تاریک در انتهایی ترین نقطه اتاق ایستاده بود. لباس های سوخته اش در هوا موج شده بود. به خودم جرات دادم و قدمی جلو گذاشتم.

« کی می خواست تورو نابود کنه دوبریسا؟ کار کی نصفه مونده که تو اینجوری کریه و بد منظر شدی؟ »

صدای دورگه اش توی اتاق پیچید:

« با چه جراتی اینطوری اومدی اینجا مگان؟ »

« میخوام یه بار واسه همیشه باهات رو به رو شم. ببین! گردنبدن همراهم نیست! اومدم مستقیم باهات رو در رو بشم. »

جلوتر اومد، از تمام وجودش بوی تعفن انگیزی به مشام می رسید، چینی به بینیش دادم، بوی فاضلاب میومد.

مثل برق جلو اومد و با دست ضربه محکمی به قفسه سینه ام کوبید، به عقب پرت شدم و با همه قدرت به دیوار کوبیده شدم. حس کردم تمام مفاصلم جا به جا شده. بدنم غرق سستی و ضعف شد، هنوز نیم خیز نشده بودم که مثل عنکبوتی از پشت به عقب برگشت و صدای ترق توروک تهوع اور برعکس شدن استخون هاش بدنم رو لرزوند، در حالی که وارونه و مثل عنکبوت به سمتم میومد گفت:

« هنوز زوده که بهفمی چه اشتباهی کردی. »

دست هاش دور یقه لباسم حلقه شد و با همه توان منو بلند کرد و به زمین کوبید. کتفم به زمین کوبیده شد و در رفتن دستم رو احساس کردم.

بلندم کرد، منو به دیوار چسبوند، با دست خونی که از بینیم جاری شده بود رو پاک کرد، بویی و گفت:

«عطر خونت رو دوست دارم. دلم می خواد تا سرحد مرگ خونریزی کنی و من مردنتو تماشا کنم. دلم می خواد صدای چکه چکه ریخته شدن خونت رو بشنوم مگان!»

انگشت هاش دور گردنم حلقه شد، از نگاه کردن به صورتش کراحت داشتم، بدنم از ترس می لرزید ولی می خواستم شجاع باشم. سرشو کنار گوشم آورد، نفس های سردش به پوستم برخورد می کرد، سرمو عقب کشیدم تا مجبور نباشم به صورت سوخته اش نگاه کنم.

«دوست داری آروم بمیری یا سخت؟»

پوزخندی زدم و گفتم:

«هنوز واست زوده بتونی منو بکشی!»

دستشو رو قلبم گذاشت و با صدای بلند خندید، طنین بلند خنده اش توی اتاق منعکس شد. می تونستم نیروی تاریکی که از وجودش به سمتم میومد رو احساس کنم. اما انگار نیروهای تاریک به مانعی در وجودم برخورد کرده و به عقب بر میگشتن. خنده اش متوقف شد و نگاهش متعجب روی بدنم چرخید. مهلت ندادم متوجه اتفاقی که داره میوفته بشه. دست هامو بالا بردم و به موهای پوشیده روی سرش چنگ انداختم و با همه قدرت کشیدم. دسته ای از موهاش با پوست سرش کنده شد، صدای جیغ کر کننده اش اتاق رو پر کرد، از درد و غفلتش استفاده کردم و خودمو از زیر دستش آزاد کردم به سمت گردنبندم شیرجه زدم و توی مشتش گفتمش. همونطور که دستش روی سرش بود غرید:

«اشتباه بزرگی کردی مگان! اشتباه خیلی خیلی بزرگ! نمی خواستم بکشم اما حالا...حالا به بدترین نحو می کشمت!»

هنوز به سمتم نیومده بود که در اتاق باز شد و جردن، املیا و نیک وارد اتاق شدن. آملیا و نیک به سمت من دویدن و به سرعت با کاسه ای که دستشون بود دایره ای بزرگ با پودری خاکستری روی زمین کشیدن. هر سه کنار من داخل دایره ایستادن. جردن گفت:

«نمیتونه از این مرز عبور کنه. مگان بدستش آوردی؟»

دسته موهای دوبریسا رو بهش دادم، با انزجار از دستم گرفت و داخل ظرفی که دستش بود انداخت
شمع سیاهی رو روشن کرد و گفت:

« فقط کافیه این شمع داخلش بندازم. اون میمیره.»

دوبریسا عین دیوانه ها جیغ می کشید. جیغ هایی که مو به تنم راست می کرد. آملیا دست هاشو رو
گوشش گذاشته بود. دوبریسا عین گرگ دوره دایره می چرخید و فریاد می زد:

« می کشمتون. تیکه تیکه اتون می کنم! شماها به زودی میمیرید.»

رو به جردن کردم و داد زدم:

« زود باش جردن!»

شمع رو پایین برد ولی هنوز به ظرف نرسیده بود که در سالن باز شد. دو نفر با قدرت داخل اتاق پرت
شدن. نگاه همه متحیر به در اتاق باقی موند. چشمام روی صورت زخمی و خونی که از پیشونی لایلا
بیرون میزد خیره موند و بعد روی کیارایی چرخید که از زور گریه چهره اش قرمز شده بود. سایه ای
شنل پوش داخل اتاق شد و در حالیکه کتاب جادویی سیاهش رو در دست داشت به سمتمون اومد. با
صدای بلندی گفتیم:

« من میدونم تو کی هستی! آقای راس خیلی وقته دستت برای ما رو شده! چطور می تونی به زن و
بچه خودت آسیب برسونی؟»

دست هاش بالا اومدن و کلاه شنل عقب رفت.

جردن از فرط حیرت شمع از دستش روی زمین افتاد و خاموش شد، صدای هین آملیا به گوشم رسید
و مشت شدن دست های نیک رو دیدم. من اما انگار بزرگترین رو دست عمرم رو خورده باشم.
زانو هام سست شدن و روی زمین زانو زدم.

جلوتر اومد و گفت:

« انتظار دیدن هر کسی رو داشتی جز من مگه نه مگان؟»

چهره اش در تاریکی چندان قابل دیدن نبود اما صداش....

زیر لب زمزمه کردم:

« خانم فاکس؟ »

دوبریسا که از غافلگیری ما قدرت گرفته بود کنار اربابش ایستاد. بشکنی زد و فضای اتاق روشن شد، با جدیت و بی رحمی که تا به حال در چهره اش ندیده بودم رو به جردن گفت:

« دست به اون شمع بزنی این بچه رو می کشم! »

انگار دچار حمله قلبی شده باشم. همه بدنم سست و بی حال بود و حس می کردم الان از هوش میروم. چطور اینقدر راحت گول خورده بودم؟ لب زدم:

« محاله! حتما تسخیر شده. »

خانم فاکس سری تکون داد و گفت :

« اشتباه مگان! اشتباه! فکر می کردم زودتر از اینا بفهمی. »

ناباورانه گفتم:

« اما خانم میکا! آقای راس! »

صندلی رو جلو کشید و با متانت نشست.

« میکا، دوستش داشتم. شاید تنها دوست من بود اما حیف... »

انگار همه حقایق پشت پرده برام روشن شدن. با ناباوری گفتم:

« اون روز توی اتاق... میکا داشت با تو حرف میزد! نه آقای راس! »

سری با تاسف تکون داد و گفت:

« میکا ساده بود. خیلی ساده. وقتی دبیرستانی بودیم، وقتی دنبال اون دوتا دختر احمق راه افتاد و

سرداب رو پیدا کرد. ترسیده بود، نمیدونست چیکار کنه. همه چیزو واسم تعریف کرد. من و میکا

همیشه جزو گروهی بودیم که بقیه برامون قلدری می کردن و زور می گفتن. من به میکا قول دادم اگه

جلوی زبونش رو بگیره من کاری م یکنم دیگه کسی نتونه اذیتمون کنه. اونم باور کرد. گرچه

هیچوقت زیر قولم ندم. وارد سرداب که شدم داخل اون جعبه رو نگاه کردم، زیبا بود! حس قدرتی

که از ارباب بهم می رسید زیبا بود. ارباب منو برای کاراش انتخاب کرد و در عوض بهم کلید قدرت رو داد. با این دفترچه من تونستم دوبریسا رو احضار و اونو تحت کنترل بگیرم. 5 نفر از بچه هایی که اینجا واسمون قلدری می کردن وقتی مدرسه تموم شد و به تعطیلات تابستونی رفتن دیگه برنگشتن! دوبریسا ترتیب همه چیز رو برام داده بود. اما باید وظایفم رو به خوب یانجام می دادم. 5 وارث باید دور هم جمع می شدن.»

اخم کردم و گفتم:

«آقای راس چی؟»

فاکس بی عجله و با خونسردی گفت:

«یه بار عاشق شدم. عاشق مردی که به هیچ عنوان توجهی بهم نداشت. نمی خواستم بهش اسیبی بزنم اما اون منو دید. اون موقعی که داشتم توی انبار قربانی انجام می دادم سر رسید و باعث شد مراسم نیمه تموم بمونه! مجبور شدم بکشمش! نمی تونستم بذارم چهره منو ببینه.»

دست های نیمه جونم دو طرف بدنم اویزون شدن. لب هام می لرزیدن، لب زدم:

«بابا!»

«برای همین یه جور دیگه دوستت داشتم مگان. دلم نمی خواست بمیری. به دوبریسا دستور داده بودم تا لازم نشده به تو اسیبی نرسه. من راسل رو دوست داشتم اما...»

هیچ اندوهی توی صورتش به چشم نمی خورد انگار همه چیز براش مثل خاطره ای قدیمی بود.

«اما راس. راس بیچاره. کم کم بهش علاقمند شدم ولی اون زنشو دوست داشت.»

لگدی به پهلوی لایلا زد و گفت:

«عاشق این کرم نفرت انگیز بود. بهش گفتم اگه با من نباشه زنشو می کشم. می خواست لایلا رو طلاق بده تا اونو در امان نگه داره ولی خب من نمیتونستم بذارم اهرم فشار از دستم بره. لایلا و اون بچه بهترین اهرم فشار من بودن. لایلا رو گروگان گرفتم و زنده نگهش داشتم تا راس مجبور بشه به حرفام گوش بده. زیر پوشش راس هرکاری که می تونستم کردم. کاری کردم که از محفل دست برداره و فرمان شیطان رو انجام بده. من برای اربابم هرکاری می کردم. میکا...ضعیف بود، قدرت بقیه رو

نداشت، زود در برابر فشارها کم آورد. منو دوست داشت نمیخواست به تنها دوستش خیانت کنه...اما چاره ای نبود میکا باید می مرد تا من بتونم وظیفه ام رو به اتمام برسونم. «

صدام می لرزید، انگار از قعر چاه بیرون می اومد.

« چطور تونستی این همه آدم رو بکشی؟ »

جلوتر اومد و کمی دورتر از حلقه ایتساد، نگاهش به من خیره موند و گفت:

« مگان! عزیزم! اگه یه بار طعم قدرت رو بچشی دیگه نمیتونی ازش دست برداری. اونم نه هر قدرتی. قدرتی ناب که مستقیم از چشمه شیطان می جوشه. من برای اربابم ارزشمندم! اون همه چیز در اختیارم قرار میده. فقط باید ازادش کنم همین.»

با سر اشاره ای به دوبریسا کرد. دوبریسا در یک چشم برهم زدن گردن لایلا رو گرفت و از زمین بلندش کرد. میکا خونسرد گفت:

« بکشش! ما به قربانی آخر نیاز داریم. »

« نه! »

با صدای آقای راس نگاه ها به سمتش برگشت. چهره اش رنگ پریده بود و خراش بزرگی روی صورتش به چشم می خورد و خون قطره قطره پایین می چکید. نگاهش وحشت زده روی لایلا خیره موند که توی هوا دست و پا می زد و صدای خرخر مانندی از گلویش بیرون یم زد.

« خواهش می کنم جین! تو به من قول دادی! »

« دیگه بهت نیازی ندارم راس.»

« اما تو منو دوست داری! »

« دوستت داشتم اما تو هیچوقت نداشتی. یادت رفته چندبار تو چشمام زل زدی و گفتمی ازم متنفری؟ »

« خواهش می کنم! جین خواهش می کنم.»

فاکس اهی کشید و گفت:

« هنوزم رقت انگیزی. هنوزم برا ینیم نگاه این زن حاضری بمیری.»

اقای راس رو زمین و جلوی پای فاکس زانو زد و عاجزانه فریاد زد:

« منو بکش! منو قربانی کن! اما اسیبی به اون نرسون!»

جین خندید، بلند و سرد...اوندر سرد که بیشتر ترسناک بود.

« حالم ازت بهم میخوره. خیلی ترحم انگیزی! متاسفم راس تو اینقدر غرق گناهی که خونت بدرد قربانی شدن نمیخوره. بعدشم به این فکر کن که قربانی شدنت واسه من هیچ لذتی نداره! در صورتی که دیدن مرگ لایلا و زجر ابدی که خواهی داشت برای من از هر چیزی شیرین تره.»

اقای راس به گریه افتاد، شونه هاش می لرزیدن و هق هق می کرد.

چهره خانم فاکس کم کم عبوس شد و خنده از صورتش رفت.

« تمومش کن دوبریسا!»

دوبریسا در چشم بهم زدنی دست هاشو درون بدن زن فرو برد، چشم هامو بستم تا نبینم، نمی تونستم شاهد یه مرگ دیگه هم باشم. برای اولین بار ارزو کردم کاش کر متولد می شدم. کاش نمی شنیدم. کاش صدای بیرون زدن خون از گردن بریده شده لایلا به گوشم نمی رسید، اقای راس نعره می زد و جین می خندید. صدای خش خش ماندی که نشون از کنده شدن موهای لایلا م یداد رو شنیدم و همه بدنم غرق عرقی سرد شد. برا یلحظه ای چیزی درونم مهیب زد کیارا چرا جیغ نمی زنه؟ چشم هام بی اراده باز شدن و نگاه نگرانم دنبال کیارا گشت. چشمم روی دختر بچه بور و خوشگل خیره موند که مثل خرگوشی به دام افتاده گوشه ای کز کرده بود و نمی تونست چشم هاشو رو به صحنه ای که داره می بینه ببنده.

همه چیزو فراموش کردم، در خطر بودن جونم، وضعیت موجود همه و همه رو فراموش کردم و فقط با همه وجود به سمت کیارا دویدم، تمام زیبایی های زندگی داشت در مقابل چشم های گشاد شده و وحشت زده اش متلاشی می شد. این خاطره م یتونست تا ابد در ذهنش حک بشه...می تونست اونو نابود کنه. حتی قطره ای هم اشک نمی ریخت...دستامو باز کردم وبه اغوش کشیدمش و سرشو بین سینه ام پنهون کردم.

دستمو بین موهاش چنگ کردم و گفتم:

«چشما تو ببند. هیچی برای ترسیدن نیست. همه چی درست میشه. همه چی درست می شه.»

توی اغوشم می لرزید، همه بدنش مثل تشنج به لرزه افتاده بود و سرشو بین سینه ام پنهان کرده بود. جوری در اغوشم پناه گرفته بود که انگار حتی می ترسه ذره ای از من فاصله بگیره. صدای خنده های دوبریسا، صدای زجه و ناله های راس و بعد بوی اتشی که برای قربانی ایجاد می شد باعث شد دستامو رو گوش های کیارا بذارم. محکم تر به خودم فشردمش... حالا باید چیکار می کردیم؟ همه ما محکوم به مرگ بودیم. همه !

جین با صدای بلندی گفت:

«بلاخره 5 قربانی تکمیل میشه و 5 نسل از هر وارث کشته شده! یک بار بعد از قرن ها ما موفق شدیم همه چیزو طبق برنامه پیش ببریم.»

به سمت فاکس برگشتم و کیارا رو پشت خودم پنهان کردم.

«تو نمی تونی ازادش کنی جین! فکر می کنی اون به تو اهمیت می ده؟»

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

«اون به من قدرت می ده.»

«اون به محض بیرون اومدن تورو می کشه! دیگه نیازی به تو نداره! فکر می کنی به ادم طماعی مثل تو اهمیت میده؟ اون فقط ازت استفاده کرد تا نجاتش بدی!»

«خفه شو مگان! تو هنوز هیچی نمیدونی. بچه تر از اونی هستی که بتونی این مفاهیم پیچیده رو درک کنی»

بشکنی زد و دوبریسا به سمتم حمله کرد، با صدای و=فاکس توی دو قدمیم متوقف شد.

«نمی خوام اونارو بکشی! ممکنه یه جای کار اشتباه پیش بره و بازم بهشون نیاز داشته باشیم. فقط خون!»

خودش با گام هایی بلند از خط حلقه گذشت و دست جلو برد گوشواره های امیلیا رو از گوشش کشید و گفت:

«بقیشو بدین به من وگرنه دوبریسا بهتون رحم نمی کنه! تک تکتون رو می کشه!»

همه با عجز به من نگاه کردن. دست بردم و گردنبندم رو از جیبم بیرون اوردم و به سمت فاکس پرت کردم، دستبند کیارا رو هم همینطور. دوبریسا جلو اومد و دستشو بالا آورد و با قدرت روی پیشونیم کشید. از زخم روی پیشونیم خون می چکید، خون رو توی شیشه ریخت و به جین داد، به سمت کیارا که اومد فریاد زدم:

« خودم ازش خون میگیرم! بهش نزدیک نشو!»

فاکس سری تکتون داد و گفت:

« بذار خودش انجام بده. »

اهسته به سمت کیارا برگشتم. گفتم:

« کیارا باید یکم ازت خون بگیرم. »

چشماشو بست و اهسته سرشو تکتون داد. شیشه پر شده رو تحویلشون دادم و کیارا رو در اغوش گرفتم. فاکس که کارش تموم شده بود گفت:

« متاسفم مگان. من دوستت داشتم. تو هم مثل من یتیم بودی ولی خب... کاری ازم بر نمیاد.»

چشماش برقی زد و گفت:

« وقتشه که ارباب ازاد شه اونوقت میدونم در موردتون باید چیکار کنم.»

با گام هایی بلند از اتاق بیرون رفت و دوبریسا هم پشت سرش.

در پشت سرشون بسته شد و سکوت اتاق رو در بر گرفت. آتش کم کم خاموش شده بود و بوی چوب های سوخته اعشته به بوی گوشت سوخته مشامم رو پر کرد. آقای راس بالای سر جنازه لایلا اشک می ریخت. به سمت بچه ها دویدم و گفتم:

« زود باشین باید یه کاری کنیم.»

هر سه از وحشت ناشی از دیدن صحنه قربانی، رنگشون پریده بود. نگاه املیا ثانیه ای از جسد نیم سوخته لایلا این طرف نمیومد. با صدای بلندتری فریاد زدم:

«چشمتون به من باشه! این بچه داره از ترس سخته می کنه!»

توجهشون به من جلب شد. سوزن رو از جیبم دراوردم و گفتم:

«خونتون! همین الان! خونتون رو بریزید تو این شیشه.»

جردن گیج سوزن رو از دستم گرفت که تشر زدم:

«جردن همه شب رو وقت نداریم. الان شیطان رو ازاد می کنه!»

جردن به خودش اومد و سریع سوزن رو کف دستش کشید و شیشه رو ازم گرفت. قیچی رو بیرون اوردم و بلافاصله بدون اینکه منتظر اعتراضشون بمونم یه قسمت از موهاشون رو بریدم. موهای لایلا رو از لباسم دراوردم و ظرف حاوی گرد خاکستری رو ریختم بیرون و موهارو داخلش ریختم. موهامو اوردم جلو و تهشو بریدم و داخل ظرف ریختم و فندک جردن رو برداشتم و آتشش زدم. وقتی چیزی جز خاکستر به جا نمودن شیشه پر شده از خون رو روی خاکستر ریختم و گفتم:

«جردن اینو با خودت بیاد. نیک برو دم در مدرسه و سگی به اسم مکس رو صدا کن. اون میاد وقتی اومد بیاین سمت سرداب. من میرم تا جلوی فاکس رو بگیرم.»

به سمت آقای راس رفتم صداش زدم ولی جوابمو نداد. با همه قدرت سیلی توی گوشش زدم، برق زاسرش پرید. فریاد زدم:

«دختر داره از ترس سخته می کنه! اون یکی رو با حماقت و ترس خودت از دست دادی این یکی رو از دست نده!»

بدون اینکه صبر کنم از سالن بیرون رفتم و مسیر سرداب رو در پیش گرفتم. باید می رسیدم، قبل اینکه دیر بشه.

مدرسه غافل از همه اتفاقاتی که داشت میوفتاد در سکوت غرق بود. خودمو به آخرین طبقه و به سرداب رسوندم. با یادآوری خاطره افتادن هری برای چند لحظه تنم لرزید. دستم بی اراده جای خالی گردنبند رو لمس کرد. دیگه هیچ مصونیتی در برابر شیطان نداشتم. در سرداب رو باز کردم و پیه همه

چیز رو به تنم مالیدم، میدونستم امشب یه چیزی کار رو خراب می کنه اما فکر این یه مورد رو نکرده بودم. از تنها کسی که فکرشو نیم کردم ضربه خوردم! اونقدر زرنگ بود که هیچ جوری باعث شکم نشد. از اول باید به این فکر می کردم که وقتی به طور ناگهانی از انتهای راهروی ممنوعه پیداش شده بود حتما ریگی به کفششه.

پله هارو سراسیمه به پایین دویدم. میتونستم صداهایی رو از انتهای سرداب بشنوم. نورهایی که فضا رو روشن می کرد. داخل سرداب شدم و کمی عقب تر ایستادم، برای چند لحظه نگاهم جست و جو وار روی زمین چرخید، می خواستم مطمئن بشم اثری از جسد هری این اطراف نیست.

«اومدی پیروزی منو تماشا کنی؟ پس بشین و نگاه کن!»

فاکس بالای سر جعبه نقره ای ایستاده بود، کلماتی رو زیر لب زمزمه می کرد و تک تک نشونه هارو دور جعبه می چرخوند. قفل ها یکی بعد از دیگری باز می شدن و صدای آشنا و وزوز مانند شیطان بلند و بلندتر می شد. انگار صداها توی سرم بودن و حالا کم کم واضح می شدن. با باز شدن آخرین قفل در جعبه باز شد و انگار طوفانی به پا شده باشه، صدایی به بلندی صدای رعد و برق فضا رو پر کرد و فریادی سهمگین که لرز به بدن مینداخت، فریادی از جنس تاریکی، شیطانی...

پشت میزی پناه گرفتم و دستمو روی قلبم گذاشتم. اگه بچه ها نمی رسیدن من کشته می شدم.

سایه تاریک از گوی شکسته در جعبه بیرون میومد و مثل گردبادی تاریک همه اتاق رو در هم می شکست. کتاب هایی که بین قفسات بودن روی زمین میریختن و هرچیز شکستنی خورد و خاکشیر می شد. تمام اسلحه ها از داخل کمد ها به بیرون می ریختن و چیزی مثل زمین لرزه زمین و زمان رو به لرزه انداخته بود.

سایه بزرگ و بزرگتر شد و شکلی شبیه به دودی سیاه گرفت، دودی تاریک که یک چشم سرخ در وسطش دیده می شد.

خانم فاکس هیجان زده گفت:

«سرورم! ارباب من!»

صدایی سرد، تیز و برنده فضا رو شکافت:

« بلاخره موفق شدی جین! اما خیلی بیشتر از اونچه قول داده بودی طول کشید.»

« منو ببخشید سرورم! »

صدای دوبریسا رو شنیدم که می گفت:

« سرورم میتونیم اون وارث ها رو بکشیم؟ »

صدای سرد شیطان مثل فولادی سرد تا مغز استخون نفوذ می کرد.

« هنوز زنده ان؟ »

دوبریسا انگار میخواست تلافی همه فرمان هایی که جین بهش داده بود رو در بیاره. با کنایه گفت:

« البته! اون به یکی از بچه ها علاقمنده...نمیذاره اسیبی بهش برسه.»

« جین؟ »

صداش اهسته و خطرناک شده بود.

« سرورم من فقط منتظر دستور شما...»

صدای خرخری از گلوش درومد و دیدم که از زمین به هوا بلند شد انگار دستی نامرئی به فشردن گردنش پرداخته باشه.

« شما انسان ها همیشه پیش بینی های منو خراب می کنید. همیشه تحت تاثیر احساسات! بذار ببینم...این حسی که درونته چیه؟ عشق؟ به اون دختر بچه؟ اسمش چی بود؟ مگان؟ همونی که از همه بیشتر مقاومت می کنه؟ همونی که الان مثل یه موش ترسیده پشت میز داره تماشامون میکنه؟ »
با این جمله میز کنار رفت و من در معرض دیدشون قرار گرفتم.

« بیا جلو »

بدنم بی اراده به جلو حرکت کرد، انگار در فرمان خودم نباشه. دست در رفته ام به شدت درد می کرد و بی حرکت کنار بدنم اویزون بود. نکته نیک نتونسته مکس رو پیدا کنه؟ یا اگه گوی گمشده باشه چی؟ چشم سرخش به فاکس خیره موند و گفت:

« بکشش! »

فاکس رو روی زمین رها کرد. دیدم که در سرداب باز شد و صدای هیجان زده بچه هارو شنیدم. دوبریسا با هیجان گفت:

« مهمون داریم »

تاریکی بی توجه رو به فاکس گفت:

« یه فرصت داری جین! بکشش »

جین چند ثانیه تردید کرد و بعد به سمتم هجوم آورد هنوز به من نرسیده بود که دستی تاریک با ناخن های کشیده و سیاه مثل پنجه دور گردنش حلقه شد و گفت:

« من ته قلبت رو دیدم جین. تو تردید کردی! برای اطاعت از دستور من ثانیه ای تردید کردی.. »

« نه سرورم من... »

تاریکی غرید و با خشم گفت:

« من از نافرمانی بیزارم! »

« مگان؟ »

با صدای جردن به عقب برگشتم . شیطان غرید و فریاد زد:

« فرزندان من به اینجا بیایید! »

انگار طوفانی درگرفت و دوباره لرزش زمین آغاز شد. دیدم که جردن خطی از خاکستر دور خودشون کشید و اسم منو فریاد زد ولی برای برگشتن و پناه گرفتن دیر شده بود. سایه هایی تاریک در اطراف اتاق ظاهر می شدن و صداهای مهمه واری که فضا رو پر می کرد. میتونستم تاریکی رو تا عمق وجودم احساس کنم.

شیطان عصبانی غرید:

« تو کم کاری های زیادی کردی جین! اونا چطور اون گوی رو بدست آوردن؟ »

« من...نمیدونم...من »

به تته پته افتاده بود. سایه تاریک شیطان مثل گردبادی به سمتش حرکت کرد و صدای ترق شکستن گردن خانم فاکس فضا رو پر کرد.

شیاطین محاصرمون کرده بودن و از هر طرف به حلقه هجوم می بردن و سعی داشتن به جردن آسیب برسونن. نیک رو به جردن فریاد زد:

« من سرگرمشون می کنم.»

از حلقه بیرون پرید و با چیزهای عجیبی که در دست داشت، با گلوله هایی از جنس نور به سمت شیاطین پرتاب می کرد. هر گلوله ای که به شیاطین برخورد می کرد صدایی مثل شکستن ازش بگوش می رسید و فرزندان شیطان یکی بعد از دیگری ناپدید می شدن. آملیا با وجود ترسی که همه وجودشو گرفته بود و لرزش شدید دست هاش برای کمک به نیک از حلقه خارج شد. چنان اشوبی به پا شده بود که انگار بزرگ ترین جنگ دنیا در گرفته باشه. با همه وجود فریاد زد:

« حالا جردن! همین حالا!»

در بین تمام سروصداها، صدای روشن شدن فندکی رو شنیدم و بعد شعله ور شدن سایه ای که از همه بهم نزدیک تر بود. صدای جیغ های کر کننده دوبریسا بلند شدف تمام بدنش مشتعل شده بود...داشت می سوخت و نفرین اثر کرد! چشمم به سمت کاسه ای چرخید که شعله سیاه درونش زبانه می کشید و می سوزوند. آتش از پاهاش بالا اومد و بدنشو در بر گرفت. مثل ماری به خودش می پیچید و جیغ می کشید.

« دوبریسا! فرزندم!»

صدای سرد و خشمگین شیطان رو از نزدیکی شنیدم و بعد حجم تاریکی که منو به دیوار کوبوند و انگار چیزی روی قلبم قرار گرفت، انگار دستی نامرئی پوست و گوشتم رو کنار زد و دور قلبم حلقه شد.

« بخاطر همه دردسرهایی که تو و خاندانت برام ایجاد کردین می کشمت! باید بمیری تا این محفل برای همیشه نابود بشه.»

همه بدنم ضعف بود و درد، از بین لب های جمع شده ام گفتم:

« وظیفه خاندان من نابودی توه!»

« اما شما هرگز نمی تونین منو نابود کنین! شما ضعیف تر از اونی هستین که بتونین منو نابود کنین! از روز آفرینش این بشر دویا میدونستم ضعیف تر از اونی که بتونه رقیبی برای من محسوب بشه!»

خندیدم، بی حال و خسته، انگار دیگه ترسی از مرگ نداشتم بلکه با کمال میل پذیراش بودم. لب زدم:

« این تویی که همیشه از انسان ها ترسیدی! تویی که از هر راهی برای نابودی ما استفاده می کنی و سعی داری قدرتت رو نشون بدی! اما هنوزم ضعیفی! »

فشار دست هاش دور گردنم بیشتر شد، نفسم بالا نمیومد و به سختی میتونستم حرف بزنم.

« بلند پروازی شما انسان ها و غرورتون ستودنیه! وقتی مثل یه مشت استخون پوک نابودتون کردم...معنی قدرت رو می فهمید.»

از آخرین سلاحم استفاده کردم، اسمی که مطمئن بودم همیشه موجب رعب و وحشت شیطان میشه.

« خدا یه روزی تورو نابود می کنه لوسیفر، خدا برای نابودی تو کافیه! »

با آوردن اسم خدا لحظه ای تمام وجودش لرزید و من این ترس و لرز رو با عمق وجود حس کردم. همین یک لحظه برای من کافی بود که دست ناتوانم رو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

« جردن حالا! »

بدون هیچ تعللی دست پر از خاکسترم رو بالا اوردم و روی چشم سرخ رنگش پاشیدم. صدای غرشی چنان بلند فضا رو در بر گرفت که چهارستون بدنم به لرزه افتاد. انگار تمام مدرسه دچار زلزله شده باشه. دود تاریک به خودش می پیچید و نعره می زد. تقلایی بین شیاطین افتاده بود. به زمین افتادم و دیدم که لوسیفر به سمت گویی کشیده می شد که توی دست های نیک می درخشید. شیاطین خشمگین به سمتم هجوم آوردن و فشاری ماورای تصورم بهم وارد شد. هزاران دست تاریک که دور گردنم حلقه شده و برای گرفتن زندگیم تلاش می کردن.

اکسیژن کافی به مغزم نمی رسید، پلک هام روی هم افتادن و ریه ام در تقلا برای بدست آوردن کمی اکسیژن از کار افتاد. جز تاریکی چیز دیگه ای پذیرای من نبود.

پلک هام سنگین بودن اما دستی نوازش وار روی صورتم کشیده می شد. لای چشم هامو باز کردم، دیگه از سرداب تاریک خبری نبود، دورو برم تا چشم کار می کرد سبزه و روشنایی بود، نگاهم روی راسل خیره موند که سرمو روی پاهاش گذاشته بود و اهسته دستشو بین موهام می کشید. چهره خندان زنی درست کنار راسل قرار داشت. با اولین نگاه متوجه شباهتش به خودم شدم و لب زدم:

« مامان.»

لبخند عمیق تر شد. صدایش به قدری هب گوشم آشنا بود که انگار عمری شب تا صبح کنارم گوشم
لالایی خونده باشه

« تو بالاخره موفق شدی دخترم. »

از جا بلند شدم و نگاهم به اطراف چرخید.

« من به آرامش رسیدم؟ »

راسل و مادرم نگاهی باهم رد و بدل کردن و راسل گفت:

« تو هنوز نمردی مگان! این فقط یه کمای موقته. به زودی بیدار می شی. »

بغض گلومو فشرد و التماس کردم:

« من نمی خوام برگردم. اجازه بدین اینجا کنار شما بمونم. نمیخوام بیدار بشم. »

دست های مادرم صورتم رو قاب گرفتن و گفت:

« اونا هنوز به تو نیاز دارن. محفل هنوز به تو نیاز داره. برای اومدن تو به اینجا هنوز خیلی زوده مگان!

تو آینده ای طولانی در پیش داری. »

محکم منو در اغوش گرفت و گفت:

« گریه نکن دخترم. ما حواسمون بهت هست. ما مراقبتیم. زندگی کن و شاد باش. »

هق هق کنان گفتم:

« بدون شما هیچ شادی برای من وجود نداره. »

راسل گفت:

« تو قوی تر از اونی هستی که با این چیزا از پا در بیای مگان. برگرد. وقت رفتنت رسیده. »

« نه! نه! »

همه جا کم کم محو و سفید شد و صدایی بیب بیب مانند کنار گوشم باعث شد چشم هامو باز کنم.

اولین تصویری که دیدم چهره ای بود که باعث شد وحشت زده جیغ بزنم و خودمو عقب بکشم.

کلارا دست هاشو دور مچم حلقه کرد و گفت:

«اروم باش! اروم باش! منم! نه دوبريسا!»

نگاهم وحشت زده روی جردن و امیلیا و نیک چرخید که همه نگران دور تختم ایتساده بودن. تازه به محیط اطراف دقت کردم. بیمارستان بودم اما نه بیمارستان مدرسه!

«من کجام؟»

جردن لبخند زد و گفت:

«اومدیم شهر. تورو آوردیم یه بیمارستان درست و حسابی.»

نگاهم وحشت زده روی کلارا چرخید. جردن که وحشتم رو دید گفت:

«مطمئن باش تستش کردیم. حالا با این کتاب ما چیزای خیلی زیادتری رو بلدیم. اون کلارائه. بعد از

اینکه دوبريسا مرد جسم کلارا ازاد شد و تونستیم بهوش بیاریمش. اون زندس!»

اشک توی چشم هام حلقه زد. کلارا منو محکم دراغوش گرفت و گفت:

«فکر کردم داری میمیری مگان!»

محکم تر بغلش کردم و گفتم:

«فکر کردم مردی! خدای من فکر کردم تو مردی!»

وقتی از کلارا فاصله گرفتم نگاهم روی جردن چرخید و لب زدم:

«چه اتفاقی افتاد؟»

جردن سری تکون داد و گفت:

«اون گوی ها به دادمون رسیدن. تعداد زیاد بود ولی با کمک اقای راس که به موقع خودشو رسوند

تونستیم از زیر هجوم شیاطین درت بیاریم. یه ایست قلبی کوتاه داشتی، دستت، لگنت و پات شکسته

اما زنده موندی. چیزی نمونده بود بمیری ولی باید بگم اون معجون اشغالی که خوردی باعث شد فرزندان

شیطان نتونن تورو بکشن!»

«همه سالمن؟»

«همه جز...»

امیلیا حرفشو کامل کرد و گفت:

« لایلا و فاکس مردن! »

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم ته دلم نسبت به خانم فاکس حس خاصی داشتم. مخصوصا که فهمیدم حتی تا لحظه آخر قبل از مرگ هم به من علاقمند بود. منو مثل دخترش دوست داشت فقط...فقط طمع قدرت اونو به نابودی کشونده بود.

چشم هامو باز کردم و گفتم:

« هری؟ »

همه به هم خیره شدن و سرشونو پایین انداختن. کلارا کسی بود که به خودش جرات داد و گفت:

« متاسفم مگان. جسدشو پیدا کردیم. »

قلبم در سینه فرو ریخت. تا امروز شعله امیدی توی قلبم بود که هری زنده باشه و برگرده اما...

چشم هامو بستم و بعد از همه مقاومت ها به خودم اجازه دادم بشکنم...